



رمان کافه چی roman-city.ir

نام کتاب : کافه چی

نویسنده : ارغوان 1367

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

به نام خدا

رمان کافه چی | ارغوان 1367

به نام او

ای عشق بی مقدمه آغاز می کنی،

تحقیر می کنی و...سرافراز می کنی!

تاکی ، ... کتاب عشق مرا در برابر...

این خلق بی خبر ز خدا،...باز می کنی؟

یک روز خنده بر لب و ...روز دگر مرا

با اشک و آه و دلهره...دمساز می کنی

احوال قلب خسته ی ما را حواله با...

آن یار سرو قامت طناز می کنی؟

فکری به حال قفل قفس کن... عزیز من!

حالا، که بال های مرا باز می کنی...

(آریا وطن خواه)

به نام آنکه عهدش وفاست / در دنیایی که محبت کیمیاست

خداوندا !

اگر روزی بشر گردی...

ز حال بندگانت با خبر گردی

پشیمان میشوی از قصه ی خلقت، از این بودن، از این بدعت

خداوندا تو مسئولی

خداوندا تو می دانی که انسان بودن و ماندن

در این دنیا چه دشوار است،

چه رنجی می کشد آن کس که انسان است و

از احساس سرشار است...(*)

تهران_ آذرماه 1356

1

باز دوباره این در لعتی باز شد ، صدای قیژ قیژش روانیم می کنه اصلا انگار که دارن روی مغز سرم ناخن می کشن ، آره یه نفر فقط داره رو همون شپارای مغزم چنگ میندازه کاش لا اقل یه لایه از روش رو بر می داشت واسه خودش ولی این طوری نصف و نیمه منو این مغز وامونده رو به حال خودش رها نمی کرد.

_ دختر بلند شو ببینم باید لباساتو عوض کنمو این زخامتو پانسمان کنم ؛ پاشو پاشو تا دوباره عفونت نکرده و کار ندادی دستمون!

بازم صدای ناهنجار و گوش نخراشیده این زَنک بلند شد ، صد رحمت به همون قیژ قیژ لولای در . اصلا حالا که دقیق و منصفانه نگاه می کنم می بینم حساسیتم به این دره به خاطر آدمیه که پشتش قائم شده و حالا می خواد بیاد تو. پوف! فقط کافیه یه کلمه دیگه حرف بزنه تا دوباره مثل دینامیت منفجر شمو سرش داد بز نم و مطمئنم خیلی طول نمی کشه تا این فکر و عملی کنم.

_ د پاشو دیگه مگه با تو نیستم؟ کم-رم نصف شده اینقد که بد قلقلی می کنی و خودتو مثل یه تیکه گوشت لُخم میندازی رو تخت ... پاشو، بلند شو دیگه !

-ولم کن لعنتی...کسی مجبورت نکرده بیای سراغ من. برو گمشو بذار به درد خودم بسوزم فوقش می میرم تو هم کم-ردرت واموندت خوب میشه ...برو گمشو بیرون...صدات حالمو بهم میزنه داره عقم میگیره ازت.

_از من حالت بهم نخوره اون واس بوی گند زخامته ...پاشو ببینم در ضمن من از تو دستور نمی گیرم پولمم جلو جلو دادن تا مراقبت باشم؛ تو هم اگه عین بچه آدم رفتار کنی هم واسه خودت بهتره هم واسه من...وگرنه من که مرض ندارم یه دختر زخم و زیلی رو اذیت کنم...پاشو مادر پاشو.

جان؟ مادر ؟! چه حرفا از این زنی...نه نه ببخشید مادر جون بعید بود این رفتار! !

نه، حالا که فکر می کنم از این زنه هم بدم نمیاد، گوهر زن خوبیه!من زیادی سگ شدم.

حقم دارم؛ باید همه چیزو دیمی تو ذهنم بسازم.

وقتی نفس میکشم، انگار دارن یه سیخ داغ فرو میکنن تو پهلوام... نفسامو کوتاه میدم تو و... نصفه و یواشکی ولش میکنم! آروم آروم...

اونقد بدبختم که حتی از نفس کشیدن خودمم میترسم... "نفس" کمترین حقی که هر آدمی داره رو من ندارم، چون من اصلا حق ندارم! هیچ حقی ندارم! شایدم اصلا آدم نیستم که بخوام این حقو به خودم بدم. حالا راحتتر کنار میام با این نفس تیکه تیکه! خودمو راضی میکنم به اینکه آدم نیستم، اینطوری خیلی بهتره، اکثر موقع ها نتیجه میدم...توقع نداشته باش!

این دردم دیگه اذیتم نمیکنه! تازه یه کم ناراحتم که چرا داشتتم حق آدمآ رو ازشون میگرفتم.

تو این مسابقه بین نفس کشیدنو درد، مثل همه ی زندگیم درد که جلو میزنه. واقعا جلو میزنه! الکی نمیگم! تا میخوام نفس بکشم، انگاری که این درد پهلوام از خواب پا میشه؛ زودتر از نفس میپره بالا! عجب درگیری شده!

حالا من اگه دلم نخواد نفس بکشم چی؟ "نخواد"؟! دلم چی رو نخواد؟ مگه من دلخواهم دارم؟ "دل"... "خواستن"...چه مسخره! یه چیزی نفهمیده اومد رو زبونم. من نه آدمم...نه دل دارم که چیزی بخواد!

نفسای گوهر و که نزدیک صورتم حس میکنم؛ بغض میکنم، چیزی نمونده به حق زدن...

ترس من از قیژ قیژ لولای در نیس؛

ترس من حتی از گوهرم نیس؛

توی رختخواب گرم و نرم خوابیدم؛ ولی از ترس دندونام روی هم کیلیک کیلیک میکنن، نه واقعا سرده، خیلی ام سرده؛ مهم اینه که این پتوی گرمم استخونای یخ زده منو گرم نمیکنه...

دوباره بوی گند الکل و دوا گلی که زد زیر دماغم فهمیدم که باید....آخ.. وای خدا جون نه! نمی خوام؛ دوباره شروع شد ...

–وای ولم کن... تو رو خدا ولم کن ..درد داره لعنتی، درد داره نامسلمون ، آخ! مامان !

دوباره تموم ناخونامو دارم میکشم به هر جایی که بشه این درد و باهاش تقسیم کرد...دوباره چنگ می زنم به هر جا و هرکس...می دونم تا حالا جای سالم تو بدن این زن بدبختم نداشتتم اینقد که بهش چنگ زدم تا بفهمه دارم چی می کشم . خوبه که باز این جیغ کشین هس! خوبه که واسه این جیغ کشیدن نیاز نیس که از کسی اجازه بگیرم.این یکی دیگه سرخوده.اشکای شورم رو تو دهنم دارم مزه مزه میشه!

حیف که این دردی که می کشم فقط واسه زخمای تنم نیست واسه زخمای روحم هس ...اونو با کی تقسیم کنم؟ به کی و چی چنگ بندازم تا بفهمه چی دارم می کشم؟ تا بفهمه روحم چقدر داغون شده؟

بیچاره گوهر موقع پانسمان فقط زیر لب ذکر میگه، فقط صدای اول ذکر "اَمَنُ یُجِیبُ..." رو میشنوم! بقیشو یا بلد نیس یا اینکه من نمیشنوم، ولی تصمیم می گیرم بقیه شو خودم ادامه بدم "مُضَطَّرٌ اِذَا دَعَا..."

نه انگار واقعا تاثیر داشت، من که آروم شدم. حداقل همه ذهنمو درگیر زخمای تنم نمی کنم.

یه راه خوب واسه اینکه دردامو باهاش تقسیم کنم، خیلی بهتر از چنگ زدن به سر و صورت گوهر بدبخته!

آخرین چسبو که میندازه رو پانسمان زخم پشتم ، نفس راحتی می کشم ..آخیش راحت شدم تموم شد! امروزم تموم شد...

امروز؟

اصلا روزه یا شب ؟

تو این تاریکی نمی دونم روزه یا شب ...

چند شنبه است؟! چند وقته اینجام؟

وای دوباره عذاب بعدی رسید...

عوض کردن لباسا، اینم واسه خودش یه شکنجه دیگه اس؛ ولی خب بازم بهتر از اولیه؛ بازم بهتر از شستشو و عوض کردن روی زخمامه!

_ خیلی خب؛ دستتو بیار بالا! آهان تموم شد اینم از لباسات !...سینی غذاتو میذارم روی میز...خودت میخوری یا خودم بهت بدم؟

–نه خودم میخورم.

_ مطمئن؟ خیالم راحت باشه که همشو میخوری؟ نرم برگردم ببینم مثل همیشه دست نخورده مونده ها!!

همیشه؟ اینطور که این میگه من خیلی وقته که اینجام. تازه غذام میورده و من نمیخوردم.

—باشه میخورم برو.

_باشه مادر...خدا کنه تو بخورش باشی اگه سیر نشدی صدام کن بازم برات بیارم..حتما سوپتو بخوری توش آب قلم ریختم آقا
اصرار داره تقویت شی و مدام به جون من غر میزنه و احوالتو می پرسه...

_نمیدونه تو چموش تر از این حرفایی! وقتی لب نمیزنی به غذا چه جوری انتظار داره تقویت شی؟ حالا هر چقدرم که بهت دوا
و قرص بدیم وسوزن و سرم بزنی، چه فایده؟

_هی! من رفتم چیزی نمیخوای دیگه?...نمی خوای بری مستراح؟

سرمو تکون دادم که یعنی نه

صدای لخ لخ دمپاییش نشون داد داره ازم دور میشه و دوباره قیژ قیژدر و... تق!

صدای این قیژ قیژ عجیب به دلم نشست! همیشه صدای قیژ قیژ دوما دوس دارم بر عکس اولی.

پُف! بالاخره رفت.. آقا دیگه کیه؟ تا اونجا که یادمه من تا حالا آقایی تو زندگیم نبوده که بخواد نگران حالتم باشه! آقا که بوده
ولی این مدلی هیچ وقت تو عمرم نبوده! معلوم نیس این یکی دیگه واسه چی میخواد منو رو پا کنه؟!

از این گوهرم که مطمئنم نمیتوم حرفی بکشم بیرون. اون همه دغدغه ش اینه که آب و دونمو سر وقت بیاره بالا سرم که آقا به
خدمتش نرسه!

هه غذا! عجب دل خوشی داره این بدبخت...غذا بخور جون بگیری.

دوباره خودمو به پشت پرت می کنم رو تخت ...

برای منی که همیشه عادتتم به پهلو بخوابم، همین طاق باز خوابیدن خودش یه عذابه.

دلم تنگ شده واسه اون موقعی که به پهلو میخوابیدم و پاهامو گوله میکردم تو شکمم.

وای خدا! این درد کی تموم میشه که از سر شونه هام شروع میشه و و از نوک انگشتای پام میره بیرون؟

من چقد کم تحمل شدم؛ من که از بچگی عادت دارم به درد کشین...

یعنی این درد پهلوام بیشتره یا اونیه که اون روز عباس آقا به خاطر پسر دوستش با کمربند افتاد به جونم؟

_پریچهر خاله؛ چشماتو باز کن دخترم...پریچهر صدامو میشنوی؟

با شنیدن صدای خاله، چشمامو بازم!

با ناله بهش میگم:

–خاله؟

–جان دل خاله؟

–پهلوم میسوزه.

–طوری نیس دخترم، خوب میشی. مگه نه پریزاد؟

آبجی پریزادم اشک تو چشماش جمع شده، همونطوری میگه:

–آره...دواها تو که بخوری زود زود خوب میشی.

–پری جان خاله، چرا پسر دوست عباس آقا رو زدی؟ اونا مهمون ما بودن!

–خاله من نزدمش، فقط هولش دادم. تازشم اون اول شروع کرد.

–باشه خاله، اون بچس، عقلش نمیرسه.

پریزاد میپره وسط حرف خاله:

–خاله اون که از منم بزرگتره.

خاله یه چشم غره به پریزاد میره.

–خاله اون موهامو کشید، اول هولم داد، بعدم موهامو کشید. دردم گرفت خاله!

–اون پسر بدیه خاله! تو که دختر خوبی بودی! تو کاری به کارش نداشتی!

–من کاریش نداشتم؛ ولی اخی موهام داش کنده میشد.

–خب حالا؛ پریزاد کمک کن لباسشو بزن بالا تا روی زخماشو عوض کنم.

–نه خاله، تو رو خدا نه! دردم میاد! میسوزه!

–نمیشه که خاله! اگه زخاماتو عوض نکنم اون وقت کرم میره روشا! دوس داری؟

سرمو به دو طرف تکون میدم که یعنی نه!

خاله لباسمو که بالا میزنه...نمیدونم چی میبینم که زیر لب میگه:

–((یا فاطمه زهرا!))، الهی دستت بشکنه مرد، الهی خیر تو زندگیت نبینی. آخی حسادت تا چه حد؟

با اشک و جیغ روی زخامو عوض میکنه و دواهامو میده.

–پریچهر خاله، پریزاد سوپتو بهت میده؛ بخوریشا!

مزه سوپ چقدر شوره... دوسش ندارم. خاله که همیشه سوپاشو خوشمزه درست میکرد.

_خب؛ پری جان بگیر بخواب! من بهت قول میدم از خواب که بلند شدی، خوب خوب میشی.

-پریزاد؟

_بله ، آجیبه خوشگلم؟

-عباس آقا به چی حسودی میکنه؟

_به اینکه اون اجاقش کوره و بچه دار نشده، ولی بابای خدایامرز ما دو تا دختر خوشگل داره، تو هم که خوشگلترینی واسه همین بیشتر تو رو میزنه.

-ولی من دلم میخواد زشت باشم.

_هیچی نگو پری جان، بگیر بخواب؛ چشمتو آروم بذار رو همو بخواب!

چشمامو میبندم شاید که با بسته شدن چشمام نور به زخمام نرسه و بخوابم، آره؛ باید تاریکتر کنم چشمامو تا کرمای روی زخما!! گول بخورن و بخوابن...

نمیدونم چند وقته تو این جهنم دره ام؟

یه جهنم سرد!

همون طور که نمیدونم این زخما چه وضعی دارن که بعد این همه مدت هنوز خوب نشده؟

هنوزم هر روز گوهر سر ساعت همیشگیش میاد روی زخمامو عوض میکنه و غذا میده و بعدم قیژ قیژ در و ... تق!

حداقل دیگه کمتر به جون همدیگه غر میزنیم . اصلا شاید هنوز دو روزم نشده که اینجام ، شایدم یه هفته یا ته تهش یه ماه ! ولی هیچی به اندازه خوابیدن بعد خوردن دواهام و عوض شدن لباسام بهم مزه نمیده حداقل این طوری خودمو گول میزنم اگه همه جا تاریکه واسه خاطر اینه که من چشمامو بستم ؛ پس مثل همیشه این چشمای کوفتیو می بندم و دست میکشم تو موهام ...

با دست چپم دست میکشم بین موهام به یاد اون موقع ها که خاله دست می کشید تو موهام اونم با دست چپش . آخه همیشه من سمت چپ میخوابیدمو و آجی پریزاد سمت راست ؛ خاله هم واسه اینکه بینمون حتی واسه یه دقیقه یا واس یه حرکت فرق نذاره همزمان دو تا دستاشو میکشید بین موهای من و پریزاد. هعی پریزاد ! هعی خاله جونم.

الان کجایی پریزاد جونم؟ فرامرز چطوره؟ اون کاک رضا چیکار میکنه با پسرای عذّیش؟ چند تاشونو زن داده؟ فقط فرامرز توشون خوش سلیقه بود و اومد آجیبه خوشگل عین پری منو گرفت؟ کوفتش بشه هم فرامرز هم اون بابای... U اله الال... کاک رضا.

گاهی اوقات هم خاله رو مقصر میدونم تو اینکه تو الان پیشم نیستی بعضی وقتا فرامرز بچه ننه که بی جربزگیشو میندازه تقصیر رسم و رسوم و غیرت ... حتی گاهی اون طوبی خانوم مقصر میدونم! میدونی اگه طوبی خانوم تو کوچه خاله اینا نمیشست یا اگه اون روز که تو رفتی خرید فرامرز نمیومد تو کوچه که مثلا هوا بخوره ، تو رو نمیدید و اون وصلت به اصطلاح مبارکم سرنمی گرفت .

پسره فلان شده با اون بابای بدترکیبش که از هر ده تا جمله اش پنج تاش این بود:

_ ما غیرتمون اجازه نمیده که یه دختر بچه به سن و سال خواهرت ، اونم با این جمال و شکل و شمایل بیاد تو خونه ای که 5 تا پسر عَدَب داره ، تو و فرامرز که باید بمونید پیش خودمون میدونید که واسه ما ننگه پسر تا وقتی پدرش ز ندس جای دیگه با عروسش زندگی کنه! من 8 تا پسر دارم که صاحب 8 تا عروسم میشم که هر 16 نفرشون با نوه هام باید زیر سایه خودم باشن .. همون طور که خود من تا وقتی کاک ذبیح پدر خدایامرز زنده بود رو حرفش حرف نزدمو با 8 تا پسر و دو تا زنم!!! باهانش زندگی کردیم . حالا اگه تو هم اینا رو قبول داری که بسم ا... اگه نه شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

اون فرامرز مثلا اومد مهر و عطوفت به خرج بده تو خلوت و یواشکی بهت گفته بود من حرفی ندارم پرچیهر باهامون بیاد؛ ولی باید پیش خالم زندگی کنه ، یه پیر زن تنهاس که شوهرش اجاقش کور بودو بچش نشد.

د آخه آدم نا حسابی مگه خاله خودم چشه که با خاله تو زندگی کنم ؟ هان ؟ خاله سوسنم اگه شوهرش این عباس آقای در بدر نبود دیگه من هیچ غمی نداشتم ! ولی با همه این حرفا من زندگی کنار عباس آقا رو ترجیح میدم به زندگی کنار کاک رضا . اگه به این باشه که شوهر خاله خودمم اجاقش کوره و عین خاله و شوهر خاله فرامرز.هه! حالا همه خاله ها و شوهراشون تو دنیا واسه ما اجاق کور شدن و مشتاق بزرگ کردن اولاد خواهر زن!

آی! دوباره این درد مزخرف پیچید تو پهلوم ، همیشه رو پهلوم حساس بودم و می ترسیدم کسی بهشون اشاره کنه ؛ حالا می بینم که از هر چی بترسم سرم میاد اینم نمونش! وای خدا ! بُکُشم و خلاصم کن از این تاریکی...از این تنهایی... از این درد که عین مار دورم پیچیده ...از این خاطرات...از این سرما و کِرخی...

هعی ! الان که اینجا اینقد سرده بین تو کردستان چه خبره؟ حتما اونجا باد و بورانه . تو که ایشالا جات گرمه دیگه ؟ من چه خُلم مگه میشه عروس کاک رضا یکی از خانای بزرگ بیجار الان جاش خوب نباشه ؟ کاک رضا واسه خاطر ادعاشم که شده الان یه جای عالی واسه پسر سومش و عروسش ساخته .

خوش باشی خواهر گلم ...خوش باشی پریزاد نازم ...

آخ جون ! مثل اینکه دواها اثر کرد ، دارم خواب میرم که ای کاش خواب به خواب برم...

از پله ها که افتادم پایین یه دفعه از جام پریدم ...نه مثل اینکه خواب بودم حتما اون پله هام پله های کافه بوده، همونایی که اگه حواستو نمیدادی از استخوانات هیچی نمیذاشت ...بس که شیبش فاجعه بود همیشه این پله ها کابوسم بود چه تو خواب ، چه تو بیداری ! حالا واسم ثابت شد که واقعه کابوسه کابوس ! با هزار مکافات خوابیدم آخرشم قبل اینکه سیر خواب شم باید با سقوط آزاد از خواب بپریم...

تق تق ! قیژ...گوهر اومد دوباره ! واسه پیشو نمی دونم زخامو که پانسمان کرده ، لباسم که تمیزه پس اینجا چیکار میکنه ؟ صداس می کنم "گوهر" جواب نمیده ، کلا گوهر این طوری جواب نمیده ؛همیشه مکالمات یه طرفه اس ؛اون حرف میزنه و من

باید بشنوم ؛ من حرف میزنم اون سگ محلم میکنه، بنده خدا شاید تقصیر نداره شاید نمیشنوه... یعنی اگه حرفم نمیزد بی برو برگرد مطمئن میشدم که کر و لاله عین شاپور شوتی . ولی خب این گوهر حرف میزنه پس فقط کر تشریف دارن خانوم!

حالا چه کر باشن چه کر و لال جفتش با هم ، زور خوبی دارن این جماعت. چون سرشون به کار خودشونه و الحق که درست کارشونو می کنن بازم مثل شاپور شوتی .

طفلی شاپور شوتی ! من نمیدونم چرا بهش میگفتن شاپور شوتی ؟ بعضیا میگفتن شاپور لالی ! باز این یه حرفی چون کر و لال بود بدبخت ننه مرده، ولی شوتی رو دیگه ا... اعلم! انصافا همه کاراشو خوب انجام میداد ...تو اون کافه یه جورایی همه کاره بود با این که یه پادو بیشتر نبود ولی پرویز خان مثل تخم چشم بهش اعتماد داشت شاید واسه خاطر اینکه نه میشنید و نه میتونست حرف بزنه کی قابل اعتماد تر از اون!؟

پرویز خان صلابت صاحب رستوران- کافه "سوته دلان " تو آجودانیه که از ما بهترونا میومدن اونجا! از تیمسار و مامور ساواک بگیـر تا سوپر استارو وزیر و سفیر و آمریکایی !این پرویز خان زبون چرب و نرمی داشت تا میتونست مجیز اعلی حضرت و دربارو میگفت و تا کمر جلوی هر تازه به دوران رسیده ای خم و راست میشد. واسه خاطر اون آمریکایی های اجنبی هم دیگه نگو یک سگ صفتی میشد که بیا و ببین !!عین یه سگ دست آموز دم تکون میداد و دور و برشون میچرخید. انگار صلابت تو فامیلش آهنگش میخورد به سگ صفت . " صلابت " و " سگ صفت " .

با صدای خانم خانم گوهر از در کافه و بطریهای زهرماری اومدم بیرون و برگشتم سمتش:

–بله؟

_بازم که غذا نخوردین ، به خدا آقا شاکی میشه ؛ لاقل این چند تا دونه جیگیری که براتون آوردمو بخورین شما که نمیخواین واسه من شر درست کنین؟

با سر اشاره کردم که نه ، بعدم یه لیخند نصف و نیمه و ی بری زدم بهش و گفتم:

–نه برو خیالت راحت ، بذار باشه می خورم .

_ هر دفعه همینو میگي ولی نمیخوری ، پای چشمتون گود افتاده ، لباتم که ترک خورده و رنگ به رو نداری .

اینبار رومو ازش برگردوندم و با صدایی که سعی میکردم توش عصبانیت ناشه و ملایم باشه مثلا ، بهش میگم:

–خیالت راحت ؛ گفتم که میخورم ، ایندفعه قول میدم که همشو بخورم ... قول قول.

_باشه مادر جون، باشه. من 5 دقیقه دیگه بر میگردم باید همشو خورده باشی.

با چشمایی که خودم میدوم تا آخرین حد ممکن گشاد کردم میگم 5 دقیقه؟

_خیلی خب؛ 10 دقیقه. دیگه چونه هم زن.

بازم یه پوزخند مسخره میزنم واسه دلخوشیش و میگم باشه.

صدای هن و هنش که میاد نشون میده دیگه وقت رفتنش؛ میفهمم حتما وزنش سنگینه...کمر دردم که همیشه خودش ازش شاکي بود.

بلند میشم و تو همون تاریکی کورمال کورمال میرم سمت میز همیشه کنار اطاق. دست میکشمو سینی رو پیدا میکنم وای دستم خورد لبه سینی. لامصب عجب لبه تیزیم داره فکر کنم دستمو برید. اخب لابد میدونسته قراره دستم ببره و خون ریزی کنه واسه همین جیگر آورده بخورم خون سازی کنه واسم.

همین طورکه واسه خودم لقمه می گیرم به لحن گوهر فکر می کنم که چقد تغییر کرده : مادر جون ، خانوم جون ، بخورین ، بلند شین. اون خشونت روزای اول چقد کم شده. شاید از این آقای کذابی که میگه واقعا زهر چشم گرفته. "آقا!؟!!"

حالا کی هست این آقا؟ منی که تو هفت آسمون یه ستاره م نداشتی حالا از کی خاطر موم اینقد عزیز شده که یه آقایی اومده و هوامونو داره اونقدم جَنَم داشته این گوهر هیکلی ازش ترسیده؟ تمیدونم چرا یه دفعه یه چیزی اون تَه مه های ذهنم تکون خورد و منو انداخت جلوی پای شاپور شوتی! شاید واسه اینکه من تو ذهنم همیشه جنمو مساوی هیکل و هیبت میدونم...

همون روز که جلوی بار وایسادم که بیهو شیشه از دستم میفته رو زمین از ترس پرویز خان شیرجه زدم کف زمین یه یه جفت پا اومد جلوی چشمم ...

همین طور وجب به وجب با چشمام میام بالا که ... ای دل غافل بیچاره شدم رفت ؛ دست راست پرویز خان با اون هیکل تومندش صاف وایساده جلوی روم. اون موقع دروغ نگفتم اگه بگم زبونم بند اومد به معنای واقعی لال شدم ، لال مادر زاد.

فکر کنم این شاپور شوتی ام وقتی اولین بار خودشو تو آینه دیده اینطوری لال مونی گرفته و گرنه که همه پیش میزنه و مشکلی نداره. خم میشه تو صورتم و بعدم زانو میزنه رو پاهاش دستشو میاره بالا و منم همزمان چشمامو بستم منتظر صدای شترق سیلی ...

نه دیگه این صورت واسه من صورت بشو نیس، فقط موندنم چند درصد دچار له شدگی و از هم پاشیدگی میشه!

ولی انتظارم یه کم طول میکشه با احتیاط چشمامو باز میکنم ...! اینکه داره بقیه شیشه هایی که چپه شده بودنتو برمیداره ، وای آک ت قتلیم معلوم شد! بطری نجسی! خاک تو سرم که یه مرگ آبرومندانه ام ندارم.

این داره چیکار میکنه الان؟ شیشه ها رو صاف میذاره سر جاشون. تا یه حدی صحنه جرم پاک شد.

پوف! اولیش به خیر گذشت! حالا مونده تا راپورت منو به پرویز خان بده. بعدم جارو برمیداره و شیشه خرده ها رو جمع میکنه؛ میریزه تو سطل آشغال و کف زمینم یه دستمال میکشه و برق میندازه... همچین صاف و صیقلی. بعدم بلند میشه و میره ... مثل همیشه ساکت... مثل همیشه با وقار ، سنگین و بی ادعا...

شب شد و انگار خبری از عربده پرویز خان نیس، نگران شدم! الان این آرامش قبل از طوفانه یا پرویز نیومده؟ یا خبر دار نشده؟

همون موقع فهمیدم که شاپور شوتی با همه شوت بودنش مرام گذاشته و هیچی به پرویز خان نگفته ولی چطور تونسته پرویز و قانع کنه؟ خدا میدونه! آخه پرویز خان آمار تک تک بطری ها و مشتریها رو داشت و میدونست کی به کیه و چی به چی... شایدم گذاشته سر وقتش وقتی پرویز رفت تو اوج سگیت و بی رحمی، گزارش بده دست پرویز تا دمار از روزگارم دربیاره! حالا مونده پری خانم... منتظر باش که همین روزا پرویز بیاد سر وقتت!

صدای پا میاد و مطمئنم که از طبقه پایینه! من به حس شنواییم شک نداشتم بین این همه کِرخِی و بی حسی همین یه حسم خوب کار میکنه ، واقعا که خاله راست میگفت شنوایی اولین حسیه که آدم پیدا میکنه و آخرین حسیه که از کفش میره. حالا واسه من که همیشه امواجم فعاله و در حال جنبو جوش که حتی یه "و" جا ننذازم. دو نفر دارن حرف میزنن صدای گوهر و یه مرد. ولی اون مرده کیه ؟ نکنه همون "آقا" ست که گوهر میگه؟ لابد اومده منو ببینه و به گوهر امتیاز بده ببینه چه کرده ؟ تقویتم کرده یا نه ؟ طفلی گوهر ...اون تقصیری نداره من زیادی سرتقم...مٹ اینکه صداهام قطع شد و این یعنی آقا رفته یا شایدم خوابیده .

وای دلم داره به هم پیچ میخوره! به قول خاله فکر کنم صقل کردم ، به خاطر جیگراس زیادی خوردم حالا معده ام سنگین شده و سر دلم مونده حالا چه غلطی کنم تو این هیر و ویر . بلند میشم میرم طرف دستشویی یا به قول گوهر همون مستراح.

خدا ازت نگذره گوهر که با این همه زخم رو تنم همین دل پیچه رو کم داشتم! دولا دولا خودمو به تخت میرسونم و گوهر و صدا میکنم. فقط خدا کنه که امروز خودشو به کری نزنه...صدای باز شدن در و اومدن گوهر:

_وای خدا مرگم بده ، چی شده خانم؟ دلتون درد میکنه؟

-گوهر به دادم برس دلم درد میکنه ، دارم از دل درد میمیرم.

_چیزی نیس خانم جان الان برات یه جوشونده میارم خوب میشی، به خاطر جیگراس !

خوبه میدونی، قشنگ معلومه که با قصد و نیت قبلی اومدی منو به این روز بندازی . اونجوریم که تو اصرار کردی؛ من خیلی سگ جونم که تا الان زنده موندم، همچین بدم نشد، لا اقل تو نقشه ترور من ناکام موندی!

ولی جوشونده گوهرم که عین زهر مار بود افاقه نکرد برای همین مجبور شد به دکتر ناظمی زنگ بزنه همونی که می گفت میومده سرم واسم وصل میکرده و دوا درمونم میکرده...

الان دیگه زخمام خیلی بهتر شده دیگه به اون صورت درد ندارم بجز همون درد تو پهلوم که هر چند وقت یه بار میاد و یه اعلام حضور میکنه!

قراره که امروز دکتر ناظمی بیاد ملاقاتم کنه و بگه من چه غلطی کنم ، بالاخره موندی ام یا رفتنی ؟ هه! چه مسخره سگ چون تر از اونم که بخوام با این جور زخما بمیرم...

صدای دکتر ناظمی رو دوس ندارم ، زنگ صدایش مثل عباس آقا شوهر خالمه که الان اینجام همش تقصیر همون عباس آقای بی وجدانه ، که الان معلوم نیس ینگه دنیا داره چجوری خون خاله سوسن بیچاره منو تو شیشه میکنه ؟ بالخره این وطن پرستیش و شاه دوستیش به کارش اومد و رفت فرنگ...

_اون بابات اگه رحم سرش میشد دوتا دختر بچه رو ول نمی کرد قاطیه یه مشت شورشی بره تو خیابونا و شعار " زنده باد " ، " مُرده باد " و ازادگی واسه من سر بده.

خاله سوسن دوباره بهش خیره میشه که یعنی بسه ...زشته...نمک نیز رو زخمشون.

ولی کو گوش شنوا؟ دوباره عباس آقا اظهار فضل میکنه و دهن مبارکو باز میکنه و شروع به نطق...د یکی نیس بگه مرد به تو چه آخه که کی میاد نخست وزیر میشه و کی شاه میشه؟...کی میاد ، کی میره؟ تو کلاه خودتو سفت بچسب باد نبره .دو تا دختر بی مادر و ول میکنه میره تو خیابونا که یه تیر در بره و صاف بره تو قلبت اینم همیشه نتیجش؛... دو تا دختر بچه میندازه رو دست ما. تازه اونم کی عباس آقایی که شازده همیشه به پاک بودن مالش شک داشت...مالشو شیبه ناک میدونست ، حالا کجاس که ببینه دختر اش سر سفره حروم همین مرد نشستن و قد کشیدن...

اون میگه و من و خاله و پریراد حرص می خوریم...خاله اشک میریزه ، پریراد تو سری خورم از ترسش جیکش در نیما ، ولی من اگه چیزی نمیکم واسه خاطر حفظ حرمت بابامه! چه فایده اگه اعتراض کنم جلوی عباس آقا وقتی دهن بی چاک و بستشو باز میکنه و به خودمو پدرمو هفت جد و آبادامون فحش میده؟

اون فحش میده و من سکوت...اون یوازه میبافه و من سکوتاون مسخره میکنه و من سکوت ...اون تعریف و تمجید اعلیٰ حضرتو میکنه و من سکوت...پس بهتره حرف آخر و همون اول بزنم یعنی بی حرفی.. یعنی خفه خون....یعنی سکوت.

کسی چمیدونه شاید پریرادم از روی عقل و منطقه که ساکنه ! بالاخره هرچی نباشه 5 سال از من بزرگتره به هر حال اون بهتر می فهمه.

حالا فکر می کنم شاید تا حدی حق با عباس آقا باشه بابای بیچاره من از روی سادگی رفت جلوی گلوله تو درگیریای سال 42 حالا چرا؟ اونو نمیدونم ، ولی اینقد این عباس آقا حرف مفت میزنه که مطمئنم تو این مورد حق نداره و حق با بابای شهید منه ! همون طور که خاله سوسن کلم ، خاله سوسن مهربونم با بوی همیشگی یاس و صورت نورانیش همیشه حقو میده به بابام . هرچی نباشه حق مادری داره به گردنم . وقتی بابا رفت همین خاله خوشگلم منو بزرگ کرد ، جلوی غرغرای همیشگی عباس آقا وایساد و یادگار ای خواهرشو بزرگ کرد. اگه عباس آقام قبول کرد واسه این بود که خالم خوشگله ! عباس آقا دوسش داره و به خاطر همین عشق و دوست داشتن ما دو تا سر خرم قبول کرد.

دکتر نظامی دیگه برام پرهیز غذایی رو لازم ندید و در عوض برام یه برنامه ورزش و نرمش تجویز کرد. خیلی ام سعی داره بگه که خوب میشم و اینکه نمیبنم زیاد طول نمیکشه. راست و دروغش پای خودشون ولی منو که خیلی امید وار کرده.اگه با هر دردی کنار بیام ، این کوری رو دیگه هیچ جوره نمیتونم تحمل کنم. وقتی ازش پرسیدم این وضع چقد طول میکشه؟ جواب سر بالا داد؛ میکه معلوم نیس، نیاز به عمل جراحی داره.ولی اونم خبر نداره چه بلایی سر چشمام اومده؟ هرچیم که میگه همش حرفای به قول خودش آقاس! حالا منو بگو ، تو این چند وقته خیلی تنبل شدم، دیگه دلم نمیخواد خیلی از جام تکون بخورم. همش دلم میخواد بخوابم. هنوز تموم تنم درد میکنه. انگار این زخما خیلی قویتر از این حرفا بوده ، از پوست و گوشت رد کرده و رسیده به استخوان. چجوری بگم؟ درد ندارم...ولی رممق ندارم. شاید به خاطر اینکه ، این چند وقته بی بنیه شدم. حالا این ورزش و نرمشو چیکار کنم؟

خوبه دیگه از فردا لابد گوهر باید یه سوت بگیره دستشو منو ورزش بده؛ هه! حتی فکرشم مسخرس.

گوهر با اون هیکل فرضی که من ازش تو ذهنم ساختم، فقط همین یه قلم جنسو تو صندوقش نداره! ورزش و نرمش.

بالاخره از توی اون اطاق چند متری که نمی دونم واقعا به چند متر میرسه در اومدم. البته جرئت نمی کردم که قدم از قدم بردارم ؛ مثل این بچه ها تانی تانی می کردم و اصلا نمی داشتم گوهر دستشو از تو دستم در بیاره. اون لحظه پیش خودم می گفتم ای کاش حتی به جای دستام یا حتی گوشای قویم دو تا دست بیشتر داشتم ، این طوری راحتتر می تونستم به گوهر بچسبم و راه بیام ؛ با اینکه طفلک مثل مورچه قدم بر می داشت ولی من بازم حس می کردم از دستم لیز می خوره و الانه که خودشو خودم با هم کله ملق شیم. با صدای گوهر سعی کردم فعلا از همون حسایی که دارم نهایت استفاده رو بکنم:

_خب برای امروز به دستور دکتر ناظمی فقط خواستیم چند قدم راه بیای و با فضای بیرون اتاقتم آشنا شی، این خونه اینقد بزرگ هس که حالا حالاها وقت می بره تا با همه ی سوراخ سنبه هاش آشنا شی؛

با شنیدن این حرف نمی دونم قیافم چه طوری شده بود که گوهر گفت:

_تترس؛ خودم باهاتم . تا موقعی که تتوستی گلیم خودتو از آب بیرون بکشی من باهاتم . اصلا من واسه همین دارم پول می گیرم ، حداقل واسه خاطر اینکه اجرتی که می گیرم حلال باشه تنها ولت نمی کنم. به شرط اینکه تو هم حوصلمو سر نبری مثل امروز هی وای وای نکنی! بابا ترس نداره که !

بعدم دوباره برگشتیم تو اتاق . درو باز کرد ، صدای قیژ قیژ همیشگی لولای در و بعدم منو همون طور عین گوشت قریونی کشون کشون برد تو تختم.

_چیزی نمی خوای؟

-چرا ! یه لیوان اب برام میاری ؟

_پارچ رو میزه ، خودت آب بریز بخور. دکتر ناظمی اصرار داشت حداقل این کارا رو خودت بکنی.

-باشه. ممنون

دوباره صدای قیژ قیژ و...تق!

به همین راحتی در دوباه بسته شد و من دوباره تو همین اتاق تاریک موندگار شدم .

حالا دوباره گوهر کی دلش به رحم بیادو منو از این تو این چار دیواری بیرون بکشه ؟ خدا داند!

خودمو میکشم روی لبه تخت ، سمت چپ که میدونم یه میز چار گوش بهش چسبیده و دنبال لیوان می گردم.

اونقدر آروم آروم و با احتیاط دستمو میکشیدم رو میز ، انگار که یه حیوون وحشی خوابیده و من دارم روش دست میکشم و همش مراقبم بیدار نشه!!

خدایی اگه اون لیوان شیشه ای بشکنه کم از حیوون وحشی نداره این گوهر .

تو دلم پوزخند می زخم و به خودم می گم چقد بی انصافو خبیث شدم من ! گوهر بیچاره کی سر من داد زده و وحشی بازی در آورده ؟ البته بجز همون چند روزی که می خواست زخامو تمیز کنه.

آهان! ایناهاش ، این از لیوان، برش می دارم و آروم تکونش میدم ؛ آه از دفعه پیش یه کم اب مونده توش که گرم شده . حالا دوباره مصیبت دارم تا خودمو برسونم به پنجره تا ته لیوانو از پنجره بریزم بیرون.

دوباره ماجرا شروع شد ...

بر می گردم سمت راست تخت، نقطه شروع من تو این اتاق.

اصلا هر جای اتاق که میخوام برم اول باید این تختو پیدا کنم بعد از اونجا، با چیزایی که تو ذهنم سپردم سعی می کنم جهتا رو پیدا کنم و برم سمتی که می خوام.

حالا رسیدم به انتهایی ترین سمت راست تخت و بلند می شدم تخته نرده نداره؛ همین کارمو سخت میکنه

حالا یه نیم قدم تا خودمو برسونم به دیوار. دوباره دست می کشم رو دیوار البته با نوک انگشتام. اگه با کف دست بکشم رو دیوار، قلقلکم میاد و بعدش باید کف دستمو بخارونم.

حالا 4 قدم تو همین راسته ای که دارم میرم اهان رسی...نه امروز چرا نرسیدم به گوشه اطاق؟!!

حتما قدمامو کوتاهتر از همیشه برداشتم، کلا راه رفتن و تکیه کردن به دیوار که ثابتة خیلی راحتتر و مطمئن تر از تکیه کردن به جنبنده ای مثل گوهره!

بیا اینم نمونش. انگار ترس تکیه کردن به گوهر هنوز تو تنم مونده که دیگه به دیوارم اعتمادی نیست. برای همین قدمامو مورچه ای بر داشتم. چند تا قدم بیشتر و حالا رسیدم به پنجره کذایی.

دست کشیدم تا دستگیره پنجره رو پیدا کنم. می کشمش سمت خودمو تا یه حدی بازش میکنم که مطمئنا لیوان ازش رد شه! آب لیوانو می ریزم دور و پنجره رو می بندم و بر میگردم به همون ترتیب کنار میز چارگوش و با پارچ آب میریزم تو لیوان؛

سختترین مرحله ی آب خوردن، اول دست می کشم لبه پارچو پیدا کنم، تو همون راسته پارچو میارم پایین تا برسه ب لبه لیوان. حالا لب به لب کردن پارچ و لیوان! و آب ریختن.

آخیش! هلاک شدم از تشنگی.

همین! 2 ثانیه ام نشد آب خوردن. اون وقت من 5 دقیقه ماجرا داشتم. آخرشم یه لیوان آب گرم خوردم. آه! آب باید همیشه تگری باشه به قول عباس آقا.

پاهامو می کشم سمت راست تخت و سرمو میذارم رو بالش. چشمامو می بندم تا بخوابم وگرنه که از نظر تاریکی برام فرقی نمی کرد....

خب امروزم از اطاق اومدم بیرون البته بدون کمک گوهر! دیگه چشمم ترسیده، می ترسم بهش تکیه کنم از همونیم که بودم بیفتم ولی تو فاصله نزدیکی از من وایساده و هوامو داره شاید تو فاصله سی سانتی. این فاصله رو با گوشام تخمین زدم از صدای نفساش که به پوست صورتم می خورد. دستم میکشم رو دیوار. بازم با انگشتام لمسش میکنم. بهش چنگ نمیزنم، فقط با انگشتام بهش ضربه های ریز ریز میزنم.

_از این طرف.

صدای گوهر همزمان شد با رسیدن من به بن بست...دیگه بیشتر از این نمیتونم برم جلو. گوهرم نمیگفت خودم اینقدر ا رو میفهمیدم که باید تغییر مسیر بدم. دوباره 3،2،1...3 تا قدم میرم به چپ. تا دستم نرده های پله ها رو میبینم. دیگه سر و گوش و دست و پا باید برام بشن یه جفت چشم. 7 تا عضو نمیتونن کار 1 دونه چشمو بکنن برام.

_خب؛ از اینجا تا طبقه پایین 13 تا پله میخوره.

یا خدا! 13 تا؟ حالا من این 13 تا پله رو فکر کنم قل بخورم کمتر اذیت میشم تا بخوام دست بکشم رو نرده و دیوار. وای از اینجا به بعد باید همه حواسمو جمع کنم و بفرستم سمت دستو پام.

خدایا به امید تو!

اولی به خیر گذشت؛ دومی هم همین طور، 5 تا پله رو که رد کردم دیگه راه افتادم و سرعت پیدا کرده. دیگه دستم اومده بود که شیب راه پله چه جوریه و فاصله پله ها از هم چقدر! کمتر از اون چیزی که فکر می کردم سیزدهمین پله رو هم رد کردم.

نرده ها سمت راست دستم بود و سمت چپ دیوار بود! خدا رو شکر! این طوری کمتر گیج میشم که بعد از رد کردن پله ها، حالا که اومدم طبقه ی پایین باید کدوم طرفی برم. خود به خود به طرف برام بسته شد.

خلاصه با راهنمایی گوهر خودمو به میلا رساندم و همچین شاتالاپ پهن کردم رو میل. خیلی نفس نفس زدم کف پاهام داره دُق دُق میکنه اینقد که محکم کوبیدم رو زمین تا مطمئن شم جا پام محکمه!

—گوهر این خونه تقریبا چند متره؟ حیاطش بزرگه؟

_ این خونه نیست که خانم جان! یه باغه! بیشترشم به قول تو حیاطه. حالا که زمستونه هیچی ولی بهار و تابستون معرکه میشه! حالا ایشالا تا اون موقع خوب میشی خودت میبینی چه بهشتی میشه!

با شنیدن این حرف گوهر نا خود آگاه آه میکشم!

حتی اگه تا اون موقع خوبم بشم که بعید می دونم، بازم خیلی طول می کشه. واسه منی که این یه سال آخر همه زندگیمو ورجه وورجه کردم این که یه جا بشینم و از اطرافم خبر دار نشم خیلی زور داره!

کی فکرشو میکرد پری که عین فنر بود، حالا واسه راه رفتن عادیشم باید به درو دیوار چنگ بزنه تا نیفته؟

منی که تمام کافه حسرت چشمامو میخوردن، منی که همیشه تو پستو قایم می شدم که مبادا این چشمام، چشمای کسی رو بگیره. هعی!

تکیه دادم به خاطر اتی که

شاد آن چشمهای غمگین بود

مثل سیب گار نصفه افتادم

در جهانی که پمپ بنزین بود

سوز یک «آه» بین مرگ و مرگ!

همه ی زندگی من این بود

دکتر ناظمی میگه اپنی که حس شنواییت قویه خیلی خوبه. مشکلاتت نسبت به بقیه که بینابیشونو از دست دادن کمتره! خدا خیلی دوست داشته که از قبل اینقد گوشاتو قوی ساخته! و من پوزخند میزنم و پیش خودم میگم این گوشای قوی رو مدیون افشین و آقای شکور هستم...

صدای نازی مبییچه تو گوشم:

_ پری بیا پرویز خان کارت داره

از اون ور صدای مریم میاد که میگه

_ دِ بیا! اینبار خوب شد.

تیکه کلام همیشگیش وقتی تعجب میکنه... وقتی خوشحاله... وقتی ناراحته... وقتی هول میشه... وقتی مریض میشه... وقتی
قراره بره سر پُستش(!!!)... حتی وقتی از سر پُستش بر میگردد!

_ هــــوی! کجایی؟ رفتی تو هیروت؟ پاشو تا باز سگ نشده.

پُفی می کنمو بلند میبشم میرم طرف در. ایندفعه نوبتی ام که باشه نوبت منه. دیگه تا الانم خاطرمو خیلی میخواستنه که کاری به
کارم نداشته! نه که خیلی هم بیکار باشم ناسلامتی تو دوره آموزشی بودم! هه! اونم چه آموزشی! با این اساتید گران قدر که
واقعا از جون برام مایه گذاشتن. تمام فوت و فن کوزه گری رو یادم دادن. تمام و کمال!

_ لباستو بیوش از امروز برنامت شروع میشه

بخ میکنم . کف دستام از سرما سرمیشه !

یه نگاه پرویز خانی که پر از صلابت بهم میکنه و میگه:

_ عین آدم رفتار میکنی ... امروز باید نشون بدی تا حالا چی یاد گرفتی از آداب اجتماعی . ببینم چه طوری عین یه لیدی امییل
رفتار میکنی.

تو دلم لبخند میزنم . چقدم که کار من با اصلاته.

_ این بابایی که میری پیشش اسمش شکور . دکترشهرام شکور . نمی دونم تو رو از کجا دیده و پسندیده. ولی کلا نونت تو
روغنه. از مشتریای ثابت همین کافه اس. از اون کله گنده هاس. خریت نکنی جفتک بندازی به بخت خودتو ومن!

مثل همیشه بد دهن... مثل همیشه دریده... مثل همیشه طلبکار... سگ صفت... پر مدعا و پُست...

رومو ازش برمیکردونم، نمیدونم چی تو چشمم میخونه، ولی اینقدم نفهم نیس . فهمیده زیادی ور زده و الان اصلا حوصلشو
ندارم.

نه! مث اینکه زیادی کارش گیر منه که صداهش در نمیاد و سر به سرم نمیذاره. نمیدونم این موسیو شکور به قول مریم کیه؟
ولی هرکی هس معلومه خوب بُرشی داره...

پرویز خان به خیال خودش عجب امیدی به من داده، بیچاره حقم داره وقتی امثال مریم و نازی و سروناز خانم تمام افتخارشون
به اینکه چند شبو بیرون و با کی بودن، این بیچاره هم دور بر میداره که یعنی همه "آره".

کاش یه کمی عوض اینک با چشمای دریدش زل بزنه تو چشمای آدم و کیف کنه، از ته تخم چشم آدم این نا امیدی رو میدید. کاش!

حتی اون آدمی که پایین منتظر من نشسته و بی شک داره سیگار برگ دود میکنه هم از حال و روز من خبر نداره!

تو این کافه هیچ کی نمیدونه تو دل من چی میگذره.

نمیخوام تجربه مریم واسه منم تکرار بشه، یه بار دیگه صدای جیغ و عربده بیچه تو کافه.

نفسمو پرصدا میدم بیرون؛ طفلک مریم چی فکر میکرد و چی شد! به عشق اینک آرتیست و خواننده بشه اومده بود تو این کافه. حالا هیچی نشده جز یه هم خوابه. حتی هم خوابه یه آرتیستم رده پایینم نشده. واقعا عاقلم خوب چیزیه! وقتی به یکی مژ پرویز صلابت اعتماد کنی، از این بهتر نمیشه. از همون اول باید میفهمید که ((این ره که میرود به ترکستانه))، وقتی رهبر اولین هم سفرت پرویز بشه، معلومه که به ناکجا میرسه. حالا باز صد رحمت به سروناز که هرشب که میره سر پست، یه انعامی بجز سهمش نصیبش میشه، ولی این مریم ته تهنش هیچی واسش نمیمونه، اونم که باید خرج لباس و کیف و کفش کنه.

اون پرویز حریم، سیرمونی نداره! آخه اگه مریم بر اش سود نداشت، محال بود حتی یه دقیقه هم نگهش داره، ولی الان حاضر نیس لاقل همون صنار سه شاهی رو هم بی منت بهش بده. به قول مریم "سگ خور".

نمیدونم این مریم کی میخواد از این مغز نداشتش یه کم کار بکشه که لاقل بگیم دست دوم شده (!! هنوزم تو رویای آرتیست شدن. حتی تازگی به خواننده شدن رضایت داده. من شرط میبندم اگه یه کم دیگه طول بکشه، همین کافه واسش میشه صحنه تئاتر و مریم آرتیستش. یه مشت لات عیاشم میان با چشمای دریده شون میشن تماشاچی!

باز این مریم درجا میسره تو فکرم:

_ پاشو تا باز این پرویز شمر نشده. پاشو خوشگل شدی. حالا نمیخواد هرچی داری همین شب اول رو کنی. گاماس گاماس مزه شم بیشتره!

اینم از رفیق شفیق ما که تجربیاتشو مفت و بی منت در اختیار ما میذاره.

_ میگم سر قیمت با پرویز طی کردی؟ تو دیگه مژ من خریدت نکنیا! همون من فدا شدم بسه. تو از همون اول کوتاه نیا. مطمئن باش که از ترس بهم خوردن معامله ام که شده، باهات کنار میاد. ولی اگه الان شل بزنی دیگه تا آخر باید سواری بدی!

_ اون کفش سیاه رو بپوش. اگه فکر نمیکنی دوباره من دهاتیم.

نه ایندفعه سلیقه به خرج داد، همچین بدم نمیشه. همین کفشو میپوشم.

بعد از اینکه کار آماده سازی تموم میشه کیف کوچیک تزئینی که کلا علی السبیه اس بر میدارم... مشکلی با کفش پاشنه بلند ستش. خوبه دیگه! مشکلی به همه رنگ میاد. همینم به لطف مریم دارم. هرچی باشه، یه خوبی داره که خسیس نیس، هرچی داره با بقیه تقسیم میکنه.

یه نگاه به دور و برم تو اطاق میندازم...مریم با دیدنم یه سوتی میکشه و میگه :

_ نه بابا! تو هم "بله"!

_ ناقل! رو نمیکردیا...

_ راس میگن که ((از آن ترس که های و هوی دارد/از آن بترس که سر به توی دارد))...قدیمیا یه چیزی میدونستن که میگفتن...باید با آب طلا نوشت بعضی از حرفاشونو.

از پله ها میرم پایین، 6 تا پله که رو که میرم پایین میرسم به پاگرد اول جلوی پرویز خان وایمیستم:

_دیگه سفارش نکنما! آفرین؛ دختر خوب. اگه کارتو درست انجام بدیو طرف ازت راضی باشه یه انعام خوبم علاوه بر سهمت پیش من داری، منتها به شرطی که آدم باشی و درست عین آدم رفتار کنی. ..شیرفهم شد؟!!

سر تکون میدم که یعنی آره.

بعدم پشت سر پرویز خان بقیه 13 تا پله رو پایین میرم. عجب که این 13 همیشه نحسه! همیشه!

صدای تق تق پاشنه های کفشم روی پارکت داره مغز خودمو سوراخ میکنه، حالا یه دلهره ی دیگه هم به قبلی اضافه شده. دلهره ی ملاقات اول. دیدار اول، سلام اول...

پشت سر حلقه ی آتیش

روبروم یه حلقه ی دار

غم اولین سلام و

آخرین خدانگهدار

روی مبل جلوی پنجره نشسته و همون طور که حدس میزدم فقط دود سیب گارشو میدیدم و کُت سیاهی که تن کرده. نرفته پشت میز و مسندلیا بشینه ، خب حق داره نیومده واسه خوردن و نوشیدن که! اومده معامله کنه. منو بخره. آره این دفعه اومده منو بخره!

حالا چند وقتشم نمیدونم. چقدرشم نمیدونم. کی و چوریشم نمیدونم.

روی تاب تو حیاط نشستم، بماند که گوهر بیچاره چقد التماسم کرد پیام تو حیاط. اصلا برای منی که هنوز به توی خونه عادت نکردم و چمو خمش دستم نیومده؛ واسه چی پیام تو حیاط؟ هنوز با اون محیط اُخت نشدم باید پیام یه جای دیگه.

طفلک گوهر دستمو گرفته بود تاتی تاتی کنان ، با سلام و صلوات منو آورد تو حیاط نشوند رو تاپ. تازه میخواست هولم بده که این یکی رو دیگه به هیچ وجه زیر بار نرفتم.

هوا هنوز سرده ، برفم انگار قصد نداره بباره. همیشه عاشق برف بودم. از سفیدیش حالم جا میومد؛ ولی الان چه فایده وقتی همه جا برام سیاهتر از شبای طوفانیه؟

دیگه اصلا هیچی راضیم نمیکنه. نه هوای سرد ، نه هوای گرم و نه حتی برف سفید...کلا برفم یه جور بهانه بود. دلم تنگ شده واسه اون روزایی که با پریزاد و خاله می رفتیم برف بازی؛ اره ربطی هم به چشمای تاریکم نداره؛ من دلم هوای اون روزا رو کرده حتی هوای اون شبا، هرچند که الانم روز و شبم ، "شبه".

از چشم هام، آدم دلتنگ می برند

با جرثقیل، از دل من، سنگ می برند

فحشی ست در دلم که شدیداً مؤدب است!

در من تناقضی ست که هر روزش از شب است

شال بافتنی که گوهر انداخته رو دوشمو بیشتر به خودم میپیچم. جنسش مثل همون شالیه که مینداختم رو دوش آدم برفی تا سرما نخوره..

—خاله واقعا اون موقع ها که بچه بودین با مامانم آدم برفی درست میکردین؟

_آره خاله جون ؛ شمام به مامان خدایامرزتون رفتین. اون موقع ها آقام میرفت رو پشت بوم برفا رو پارو میکرد؛ با دقت، همه رو یه جا جمع میکرد تا موقع درست کردن آدم برفی راحت باشیم...خودش نمیومد باهامون بازی کنه؛ ولی خب اصل کاری همون برف پارو کردن بود که خدا بیامرز دریغ نمی کرد.

_یادمه شبی هم که مامانت داشت تو رو به دنیا میورد هم برف میومد؛ خیلیم سنگین.

هروقت خاله اینو میگه نا خود آگاه از برف متنفر میشم و دمع تو خودم میرم.

_خوشگل خاله چرا ناراحت میشی؟ مامانت عاشق برف بود ؛ نمی خوای بگی تو از عشق مامانت متنفری که؟

—نه ولی...

_دیگه ولی و اما نداره، مطمئن باش مامانت اگه الانم زنده بود و میدونست که سر زا میره ، بازم قید تو رو نمیزد...دیگه غصه نخور گلم.

بازم مثل همیشه صدای جیغ و سر خوشی پریزاد و بعدم...آخ! گلوله برفی که خورد تو صورتتم.

منم دست به کار میشم و جنگ گلوله های برفی شروع میشه...خاله هم سر خوشانه وارد بازی ما میشه...

_ خانم جان دیگه بسه؛ پاشو بریم تو سرما میخوری.

-نمیشه یه کم دیگه بشینم؟

_ هه! خانم جان نه به اینکه نمیومدی نه به الان که رضایت نمیدی برگردیم تو. پاشو بریم تو. سرما میخوری، اون وقت آقا و دکتر ناظری از دست من دلخور میشن.

همین جور که دست منو گرفته بود و قدمای مورچه ای بر می داشتیم، زیر لب این شعر بود، نمیدونم؛ کنایه بود، چی بود؟ میخوند:

((اول که دَس نمیکرد...آخر که بس نمیکرد))

2

_ خب؛ جناب دکتر شکور، اینم از پریچهر خانم ما، که البته از الان پریچهر خانم شما هستند

یه لبخند نیم بند میزنه و سر تا پامو نگاه میکنه از بالا تا پایین؛ از پایین تا بالا. بعدم مثل همه ی کسای دیگه ای که تو عمرم دیدم خیره میشه و زل میزنه تو چشمام. چیز عجیبی نیس. همه ی دنیا چشم میدوزن تو چشمای من.

پُک آخرو عمیق به سب گارش میزنه و تو زیر سب گاری روی میز خاموش میکنه.

چه مودب و منظم! هه!

_ بله؛ خوشوقتم لیدی جوان! من شکور هستم... شهرام شکور... دکتر شهرام شکور.

خب؛ برای برخورد اول بدک نبود. مودبانه رفتار کرد. از نگاهشم بدم نیومد، نمیدونم چرا؟ ولی نگاه هرزه ای نداشت. دیگه بعد عمری زندگی کردن و زل زدن تو چشم ادمایی که میخ نگاهم میشن راحت میتونم نگاه هرزه رو از نگاه پاک تشخیص بدم. این دفعه هم امید وارم که اشتباه نکرده باشم.

سرمو به طرف پایین خم میکنم با یه لبخند ملیح که خودم حالم از تظاهری بودنش به هم خوردم:

-منم از دیدنتون مسرورم جناب. همین، جناب. دیگه نه پیشوند دکتر و نه پسوند شکور رو بهش اضافه نمیکنم.

اونم انگار خیلی این القاب پر طمتراق برایش مهم نیست. دست راستمو میذارم تو دست راستش که جلو آورده. گرم و صمیمی فشار میده، حتی دستشم هرزه نبود...

نه؛ مث اینکه پرویز راست میگفت، طرف آدم حسابیه! ولی حتی اون تیمسار مستوفی فلان فلان شده که سروناز هنوزم جزو لیست اصلیشه، از نظر پرویز و امثالهم آدم حسابیه.

_ خب؛ چند سالته دختر جان؟

آب دهنمو قورت میدم و با یه نفس عمیق میگم:

-بهمن ماه، 17 سالم تموم میشه.

_ خوبه؛ خب چه کارایی بلدی؟

-من آشپزی رو بلدم . خیاطی ام همین طور .

یه پوزخند حرص در آر میزنه :

_ خوبه! دیگه چی؟

آخه مگه مجبوری الکی بگی خوبه؟ معلومه که این هنرای من به کارت نمیداد.

صاف وایمیستم و میگم :

-دیگه همینا .

_ خب اشکالی نداره.

پرویز عین آسمون خراش با اون صدای نخراشیده میبره وسط :

_ دختر با استعدادیه، خیلی باهوشه. همه چیزو در جا یاد میگیره.

خاک تو سرت پرویز. معلوم نیس چقد سیبیل تو چرب کرده که این طور چرب زبونی میکنی؟

_ میدونم؛ پر واضح! اگه اینطور نبود که انتخابش نمی کردم .

بعدم یه چشمک نا محسوس بهم میزنه که یعنی باورت نشه ها ؛ یه وقت هوا برت نداره ، تو هیچ پُخی نیستی!

_ خب لیدی زیبا! آماده ای بریم؟

-بله، فقط لازمه وسیله ای هم با خودم بیارم؟

_ نه ؛ گمون نکنم. وسیله فقط واسه یه شب بردار . فردا دوباره بر می گردی.

با این سوال خواستم بفهمم رفتنی ام یا موندنی؟! که خدا رو شکر!!! معلوم شد بیخ ریش پرویز خان هستم. حکایت کفشای میرزا نوروزم دیگه .

- بله آماده ام؛ بریم.

_ بسیار خب ؛ جناب صلابت از دیدتتون خوشحال شدم. اماتیتون هم فردا صبح و سالم همین جا خواهد بود.

تو دلم پوزخند تلخی میزنم. هه! سالم.

_ اختیار دارین جناب شکور. من و این کافه همیشه در خدمت شما و آقایون شکور هستیم. مواظب خودت باش پری جان.

یعنی چشمام عین وزغ زد بیرون! پری جان. چه غلطا بلد بود این پرویز خان صلابت و رو نکرده بود.

جلوتر از من راه میفته . منم سرم پایینو دارم به این انتظار و بلا تکلیفی که عین خوره افتاده به جونم فکر می کنم. ..

صدای زنگوله سردر کافه که بلند میشه ، سر منم بلند میشه که میبینم جناب دکتر شهرام خان دم در وایساده منتظر من. هنوز خودش نرفته بیرون و... این یعنی اینکه منتظره به رسم جنتلمنی، اول من برم بیرون!

معلوم نیس این مسعود دربون باز کجا ول کرده رفته که مشتریا باید خودشون زحمت بکشنو درو به روی خودشون باز کنن؟

این دومین باره که نشون دادی آدم حسابی!

_ماشین یه کم جلوتر پارک شده؛ مشکلی که نیس تا اونجا قدم بزنیم پری جان؟ راستی میتونم پری صدات کنم؟ یا با پریچهر راحتی؟

-هر جور راحتین.

_بسیار خب؛ من همون پری صدات میکنم.

ای بابا، دلت خوشه ها! کار من از جن و پری گذشته ! زودتر بگو چه خوابی برام دیدی که روش با بقیه آدم حسابیای نا حسابی اینجا فرق داره؟

پیش خودم فکر کردم خوبه این بابا نمیتونه فکرمو بخونه ، وگرنه که همین جا چنان وحشی میشد که دست همه ادم حسابیای آن چنانی کافه رو از پشت دو دور می بست!

خدایا! از این عذاب راحتم کن. واقعا، قراره چی به سرم بیاد؟

این کلا با من کار دیگه ای داره یا همیشه اینقد لطیف برخورد میکنه؟

شایدم پرویز بهش گفته بار اولمه،...

نه بابا! چه کار دیگه ای داره!؟

فقط یه کم از بقیه آدم تر...حسابی تر...آدم حسابی تر. ولی تو این دوره، آدم حسابی سیری چند؟

پیدا کن آدم تری را

و شانه های محکم تری را

آقای خوبی که دلش سنگی نباشد

مع عشوق های دوستت دارم تری را...

بالاخره این آسمونم دلش شکافتو برف شروع به باریدن کرد...بازم خیلی بهتر شد از اون سوز هوا خیلی کم شده! طفلک گوهرم مرتب داره از درد کم-ر و استخوناش میناله و دائم غر میزنه که چرا این خونه گرم نمیشه؟ همش باید هیزم بریزه تو شومینه سنگی کنار سالن پایین. تا دیروز که نفت داشتیم من از تو اطاق خودم بیرون نمیومدم ولی وقتی نفت تموم کردیم منم مجبور شدم از حصاری که دور خودم پیچیدم بیام بیرون.

نمیدونم چه مرگمه من که کلا چیزی نمیبینم ولی عاشق اینم که طبق عادت بچگیام بشینم دم پنجره و برف ببینم. الانم دائم دستم روی شیشه است و همین جوری با انگشتام روی شیشه شکلائی نامفهوم میکشم.

_بیا خانم جان، بیا این یه لیوان چایی رو بخور گرم بشی

_ممنوم گوهر خانم.

_اگه آقا تا آخر هفته نیاد، دیگه هیزمونم تموم میشه، امروز رفتم تو انبار ، دیدم هیزم نداریم، هر چقدم که دست به عصا راه بریم بازم تا آخر هفته تموم میشه.

_خب؛ کمتر هیزم مصرف کن.

_وا!! حرفا میزنیا...دیگه چیکار کنم؟

_منظورم اینه میتونیم لباس گرمتر بپوشیم، عوضش لازم نیس اینقد هیزم بسوزونیم.

_اینا رو به یکی بگو که نشناستت نه من! نیس تو هم خیلی لباس ضخیم میپوشی؟!

_خب؛ چیکار کنیم پس؟ زنگ بزنی به آقا، بهش بگو نفت نداریم. هیزمم نداریم.این آقا فقط بلده مهمون دعوت کنه خونش؟

_وا این حرفا چیه خانم؟! اقا واقعا لنگه نداره الانم اگه نمياد واسه خاطر اينه كه شما راحت باشي

_حالا من هيچي. خودت چي گوهر خانم؟ هميشه اقا اينطوري سرما بهت ميده و بي خيالي طي ميكنه؟

_نه خانم جان! من كه هميشه اينجا نيستم! فقط وقتايي كه آقا ميان باغ، منم ميام.

_چرا؟ مگه خونت اينجا نيس؟

_خونه؟ نه خانم جان! خونه كجا بود؟! من از دار دنيا يه زاغه دارم بيرون شهر.

_واقعا؟ تنها زندگي ميكني؟

_نه خانم جان! با دوتا بچه هام زندگي مي كنم.

_خب چرا بچه هاتو نيووردي با خودت؟ تنها گذاشتيشون؟ شوهرت كجاس؟

يه دفعه بي هوا استكان چايي رو از دستم كشيد.

_بيا اين چاييم سرد شد از دهن افتاد. بده برم عوضش كنم.

فهميدم ديگه بيشتر از اين نميشه در مورد خانوادش ازش حرف كشيد. حالا انگار كه چقد مهمه! خانواده براي كسي مهمه كه اصل و نسب براش مهم باشه؛ خودش خانواده داشته باشه ، نه من! كه كل خانوادم يه پريزاد بود و يه خاله سوسن. عباس آقام كه هنوز واسش زياده بياد جزو خانواده ما!

دوباره آه می کشمو بر میگردد سر کار مهم و دوست داشتیم... سعی میکنم شکل ستاره ای برف رو یادم بیارم...

دلَم میخواد پنجره رو باز کنم، دستامو بگیرم بیرون تا لااقل دونه های برفو کف دستم حس کنم؛

دستمو میذارم روی دستگیره پنجره ولی دلَم نمیاد،

گوهر بیچاره همین الان داشت کلی روضه میخوند که نفت و هیزم نداریم...

پس منم دلمو میگیرم تو مُشتم عوض اینکه دونه های برفو بگیرم تو مُشتم... خیلی ام با هم فرق نداره! داره؟!

کوزه گری جنس سفال من است

کوزه بشکسته به من می رسد

شکر خدا زین همه درهای باز

پنجره ی بسته به من می رسد...(*)

_بیا دخترم اینم از چایی...

—دستتون درد نکنه؛ بذار لب پنجره.

_باشه؛ حواست هس مادر؟ نسوزی یه وقت؟

-نه ، باشه حواسم هس.

_دیگه کاری با من نداری؟

-نه، ممنون.

-گوهر؟

_بله؟ چیزی میخوای؟

-نمیخوای زنگ بزنی به آقا؟

_باشه زنگ می زنم؛ ولی الان، نه.

-وا ! چرا؟! چه فرقی میکنه؟

_خب همیشه که هر موقع و هر ساعت به آقا زنگ زد...تلفن کردن به آقا، آداب خودشو داره.

پُقی میزنم زیر خنده!

_ استغفر ا...، چته ورپریده؟ زشته نخندا!...خب؛ من دیگه برم، غذام رو گازه...الانته که بسوزه.

گوهر که میره پیش خودم فکر میکنم ، این آقا کیه؟ چه شکلیه؟چند سالشه؟خیلی پولداره؟

اصلا چند تا آقا سرجمع تو زندگی من بودن؟

تا اونجا که یادم میاد تنها آقای زندگی من، آقای شکور بوده و بس...

من پرویز و عباس آقا رو هم "آقا" نمیدونم! نمیدونم!؟

پس چرا میگم عباس آقا؟

پُف! مگه اینکه نسل آقا ها فاتحه ش خونده شه تا پرویز و عباس، آقا بشن.

بازم یاد آداب تلفن به آقا میفتم و دوباره میخندم.خُل شدم رفت.

_خب، احوال دختر خوبمون چطوره؟

_بهتری؟ دیگه بهونه گیری که نمیکنی؟

بالاخره من دکتر ناظمی رو به عنوان یه ملاقات کننده دیدم، نه یه طیبیب. البته دیدن که نه، شنیدم!

-خوبم آقای دکتر.

گوهر از تو آشپزخونه میاد بیرون:

_ خیلی بهتر شده آقای دکتر، عین یه بره آروم شده.

اینم از تعریف و تمجید گوهر خانم! تو همون بدگوییمو کنی من خوشحالم!

_ دارم میبینم؛ نسبت به دفعه های پیش خیلی ساکت تر شده.

_ این نشونه خوبیها! دردات بهتر شده؟ دیگه درد نداری؟

-بله؛ خیلی بهترم. ممنون از زحمتتون.

_ من فقط وظیفمو انجام دادم دخترم، صاحب این خونه بیشتر از اینا به گردن ما حق داره .

و باز من گیج تر شدم. صاحب این خونه، همون "آقای " بی لنگه گوهره.

اون دفعه کلی به دلم صابون زدم که هر وقت هیزم آورد میبینمش...

ولی منم یادم نبود آقا با اون همه دبدبه کبکبه هیزم نمیذاره رو دوشش بیاره بریزه تو شومینه که!

یه کارگر فرستاده بود که هم مشکل نفت و هم مشکل هیزم شومینه رو حل کرد.

هنوزم نفهمیدم که گوهر کی بهش زنگ زد، همونطور که نفهمیدم آداب تلفن زدن به آقا چجوریه؟

با دست دکتر که گذاشت رو شونم، از اون روز پیش پنجره جدا شدم و اومدم تو امروز پیش دکتر...

_ خب، دیگه باید یاد بگیری کارای شخصیتو خودت انجام بدی. صداها را رو از روی جهتشون تشخیص بدی؛ سعی کنی حتی صدا های نزدیک به همم گیجت نکنه.

ومن پیش خودم فکر می کنم چقدر این نصیحتا و سفارشای دکتر ناظمی شبیه درسای هر جلسه "افشینه"!

بعد از اینکه تو تاریکی خیابون چند قدمی رو پشت سر آقای شکور راه میرم...

میرسیم به ماشین حضرت والا.

جوونک تیز و فرزی که شوفرشه، میپره بیرون و در عقبو فوری باز میکنه.

_ بغرما تو پری جان.

منم عین گوسفند سرمو میندازیم میام جلوتر.

کاملا آقا وار وایمیسته کنار جوونک شوفر، تا اول من سوار شم.

پشت سر من سوار میشه و پسر شوفر در و میبندد.

_رو به جلو میگه:

_ برو خونه.

_ الساعه قربان.

_ قراره بری دنبال افشین؟

_ والا قربان افشین خان امشب نمیان خونه.

پُف! حالا افشین کیه؟

بهش نمياد بچش اونقدی بزرگ باشه که شبو نپاد خونه.

_پسره ی الدنگ بی فکر.

نه بابا این آدم حسابی ام بلده صداشو ببره بالا ولی بازم پایبتر از پرویز و عباس آقاس.

خب راس میگه. منم بچم تا این وقت شب بیرون بود، گردنشو میشکوندم...

دیگه همین! و بازم سکوت میکنه. خب این فرصته خوبیه که من با خودم خلوت کنم.

شاید آخرین شبیه که میتونم با خودم خلوت کنم؛ یا بهتر بگم آخرین دفعه ایه که تو خلوتم فقط خودمو راه میدم .

پیش خودم میگم چقد زود قانع شد ، دیگه هیچ حرفی راجه افشین گریز پای !! نزد. شاید منم جای افشین بودمو همچین بابایی داشتم هر شبو بیرون از خونه پیش دوستو رفیق خوش میگذروندم.

همه چیزو که همیشه جلو روی غریبه ها به زبون آورد حتما شهرام خان داره آبرو داری میکنه...

آبرو؟!

همونی که عباس آقا همیشه پشت همه ی بی آبرویاش همیشه ورد زبانش بود.

یادمه یه بار که با پریزاد رفته بودیم بیرون تو راه برگشت به خونه ی خاله، پریزاد پاش پیچ خورد که لنگون لنگون تا تو اون هوای بارونی ماشین گیر بیاریم ، دیر وقت رسیدیم خونه.

عباس قیامت به پا کرد...دوباره صداشو انداخت ته سرشو شروع کرد به عربده کشی و دم از آبرو داری زدن:

_ خجالت نمیکشید؟ دو تا دختر جوون راه افتادین هَلِک هَلِک افتادین تو خیابونا؟ چیه؟ چرا الان برگشتین؟ نگهتون نداشت نه؟!

بعدم به پوزخند وقیح به بری میزنه.

_ نه خوشم اومد! معلومه آدم تیزی بوده.

_ همه که عین من خر نیستن... دو تا دختر باجناقو بیارم سر سفره م، نون بدم، بزرگشون کنم... آخرم نصف شب با طبل بی آبرویی زیر بغل، برگردن دوباره سر سفره... خاک تو سر نفهتتون کنم، که عرضه ی هیچ کاری رو ندارین؛ حتی سوگولی شدن!

خاله اینو که میشنوه جیغ میزنه :

_ خدا ذلیلت کنه مرد، چرا تهمت میزنی؟ چرا دهن تو باز میکنی و هرچی لیاقت خودته بار اینا میکنی؟

کلا خاله همین طوری بود. فوق فوقش دهن باز میکرد و هر از چند گاهی به نفرین میکرد که هیچ وقت خدا نمیکرفت.

ولی ایندفعه انگار افاقه کرد؛

عباس لال میشه.

نه که از نفرین خاله بترسه ها! نه. دیگه جون نداره.

کلا تاثیر داغی مستی روی عباس کوتاهه. دو تا عربده بکشه تمومه...

تو دلم پوزخند میزنم و میگم، نیس تو خدای عرضه ای؟!

تو که عرضه مستی و داغی بعدشتم نداری. با ال کلم جنم پیدا نمیکنی. بعد به ما میگه بی عرضه!

پریزاد که هم ش صدای دماغش میاد که داره بالا میکشه.

آه! حالمو به هم میزنه با این همه مظلومیت و بی زبونی... اشکش دم مشکشه!

من خودم اگه چیزی نمیگم فقط و فقط واسه خاطر خاله اس، میترسم عباس لامروت بگیرتش زیر باد کتک و ... د بزن.

حالا من به درک! خالم گناه داره. همین جوریشم مدام داره از عباس زخم زبون میخوره، دیگه بذار تنش زخم نخوره...

با نگه داشتن ماشین، منم ذهنمو تو همون شب ، تو حیاط خونه خاله نگه میدارم...

_بفرمایین لیدی زیبا!

منم که کلا زبونمو پیچیدم دور حلقومم؛ اینطوری نه مدام بیرون میاد و نه نفسم بالا .

_بیا بالا پری جان؛ غریبی نکن.

خودش جلوتر از من راه میفته و منم دوباره دنبالش میرم.

کلا انگار خوش نداره باهام هم قدم شه، عوضش همونقد خوشایندشه که اول من وارد و خارج شم.

بیا اینم نمونش! نگفتم!؟

_بفرما تو پری جان!

_اینم از خونه ما... که نه! خونه خودته! قابل شما رو نداره.

پشت بندش یه لبخند.

چه دست و دل باز!

صدای یه پیرزن با لباسای ساده ولی تمیز میاد:

_خوش اومدین آقا! خسته نباشین.

_ممنون بی بی!

شهرام، دستشو میذاره پشت کم-رم و منو میکشه سمت خودش...

_ بی بی! ایشون پریچهر خانم هستن. از این به بعد تقریبا هر روز مهمون ما هستن.

_ خوش اومدن آقا. قدمشون رو چشم.

منم که کلا مَنگ...

از اون همه اصالتی که تو کافه پرویز یادم دادن فقط همینش یادم موند "سلام".

هنوز تو هیروت حرف شهرامم...عباس آقا اینبارو گل گفتی؛ انگار راست میگفت جا خوابم بهم نمیده.

وقتی کلمه "هر روز" رو می‌گه دیگه پُر واضحه که من پُستم شبونه نیس!

_ خب بی بی خانم، شامِت آمادس؟

_ بله آقا! الساعه آماده میکنم.

_ دستت درد نکنه.

_ این بی بی خانم خیلی ماهه. نگا به سن و سالش نکن... از صد تا جوون مثل من و تو تیز و بُز تره... دست پختشم حرف نداره. حالا الان شامو که خوردی مشتری میشی... من که حاضر نیستم غذاهای بی بی رو با غذاهای رستوران عدالت لاله زارم عوض کنم... عاشق دیزی که میذاره ام، تنها چیزی که میتونه افشینو پابند این خونه کنه.

_ از دست این بی بی! بین یه ساعته تو رو سرپا نگه داشتیم... ببخشید پری جان بیا بشین عزیزم؛ خسته شدی.

در حالیکه دست منو میگیره میبرتم به سمت مبلای اشرافی و اعیونی که سمت راست سالن چیده شده.

_ خب؛ پری جون با اجازت من برم لباس عوض کنم تا شام آماده شه.

و دوباره همون لبخند همیشگی تو این جور شرایط.

بهتر که رفت حالا منم راحت به فضولیم میرسم.

چشمامو عین جغد تا آخرین درجه باز میکنم، مبادا یه قلم جنسو جا بندازه. پرده هایی که سبزه سدريه و با مبلمان کرم خونه هماهنگه! الهی چه خوش سلیقه.

باید مریمو بفرستم اینجا یه کم کلاس با سلیقه... البته برای خودمم با اون همه ادعا تو سلیقه لازمه که یه دوره اینجا بگذروم.

حیف دیگه نمیتونم گردنمو بیشتر از این دراز کنم تا اون طرف سالن که پشت ستونه ببینم. عجب ندازه! حالا حالا وقت دارم برای بر انداز کردن این قصر!!

خودش به بی بی خانومه گفت که تقریبا هر روز میاد اینجا.

حالا که فکر میکنم میبینم که چه خوب که روزا باید پیام اینجا. اینطوری هوا روشنه و راحتتر همه جا رو می بینم و البته با رنگ واقعی..

نور این چلچراغ وسط سقف که نمیذاره آدم رنگا رو درست تشخیص بده.

_خب، ببخشید تنهات گذاشتم.. چقد امشب طول کشید تا این شام آماده شه.

پیش خودم میگم اتفاقا هر چی بیشتر منو تنها بذاری، من خوشحالترم.

میشینه رو میل روبروی من که روبروی تلویزیونه. یه دونه از این تلویزیونا تو کافه پرویزم هست. از رادیو بهتره. ولی خب من هیچ وقت تو سالن طبقه پایین کافه نیمونم تلویزیون ببینم.

چقد این پسر فهمیده و با درکه!

خودش کاملا داوطلبانه نشسته رو به روم تا دید زنی برای منم سهل و آسان شود(!!)

صورت کشیده ای داره با دماغ عقابیو چونه شم نه زیاد گرده نه سه گوش. بین این دو شکل محبوب هندسی!!

ولی به لب و دهنش میاد... چشمای ریزی داره که از اینجا که من نشستم تا همین حد تشخیص دادم که زاغ نیس.

چه بهتر! چه معنی داره یه مرد چشمای زاغ داشته باشه!؟

ابروای پرپشت و کشیده... پوست سبزه و... تمام!

در کل میشه گفت با مدل موی فکلی که الان مده و اون لباسای گرون، جذابه. خوشگلی اساطیری ندازه ولی جذابه!!

برای من اون چیزی که بیشتر جذبه کرده اخلاق آقا منشانه شه.

با صدای بی بی دست از هیز بازی بر میدارم.

_بفرمایین، شام آماده اس.... ببخشین یه کم دیر شد.... بفرمایین آقا؛ بفرما دخترم.

میشینم پشت یه میز بزرگ یا بهتر بگم طویل و طولانی که یه 12-13 نفری راحت سرش میشینن.

اون، اون سر میز میشینه و منم این سر میز. درست روبه روش.

اوه! که چقدم غذا پخته. همیشه اینطوریه یا چون امشب به اصطلاح مهمون داشته این طوریه؟

والا اینجام کم از رستوران عدالت نداره. با این میز رنگین و پر پیمون همچین کار شاقی ام نکرده این شازده که نمیره رستوران.

بی بی خانم مسئول ریختن غذا تو کاسه بشقابا میشه.

شام تو سکوت مطلق خورده میشه،

جای مریم خالی که هی و راجی کنه و اخرم نفهمیم چی کوفت کردیم!

بعد از شام، بی بی فوری و فوتی میز و جمع میکنه...

راست میگفت این آقا دکتر، خیلی تر و فرزه این بی بی!

_از شام خوشت اومد؟

یه چشمک میزنه

_مشتري بي بي شدي يا نه؟ البته منظورم مشتري غذاهاشه ها!!!

بعدهم ميزنه زير خنده! بلند بلند ميخنده.

وا! خدا شفا بده.

خله طفلي...خودش ميگه،خودش ميخنده. كلا خود محوره.

-بله، خوشمزه بود خيلي ممنون.

_نوش جونت عزيزم.

معلوم نيس اين بي بي چي ريخته تو غذاهاش كه اين پسره اينجور احساس صميميت كرد به ناگاه؟!

_خب،شامتم كه خوردی؟ خسته ام كه نستي ايشالا؟

و من با خودم ميگم مثل گوسفندي كه ميخوان قروني كنن و اول آبش ميدن...اينجا رسمه اول نونت ميدن.

_اي كاش افشينم بود، اينجوري كارمون سريعتر پيش ميرفت. ولي عيب نداره. فردا صبح كه افشين اومد خودش راحتتر باهات حرف ميزنه. راستش من تو اين زمينه خيلي سررشته ندارم.

نفس عميق ميكشه و ادامه ميده...

_ امشبو استراحت کن تا فردا افشین خودش بیاد.

بعدهم صداشو میبره بالا و میگه:

_ بی بی جان!

_ جانم مادر!؟

_ افشین فردا صبح که دیگه میاد به سلامتی؟

_ بله آقا! گفتن میان...

_ تتونستی یه امشبو تو خونه نگهش داری؟

_ والا آقا خودتون که بهتر میشناسینش، افشین خان کی به حرف من بوده؟

_ خیلی خب، برو... راستی اطاق خانومو بهش نشون بده بره استراحت کنه؛ خسته اس.

_ رو چشم آقا... بفرمایین خانم جان؛ بفرمایین طبقه بالا.

همین طور که بلند میشم ، نفسی که از دم غروب تا حالا تو سیب غم حبس شده رو آزاد میکنم.

پیش خودم میگم خیلی بی ادبیه عین گوسفند سرمو بندازم پایین و برم برای همین سرمو میندازم پایین و میگم:

—شبتون بخیر.

_شب بخیر عزیزم.

و دنبال بی بی راه میفتم به سمت راه پله و طبقه بالا.

بی بی خانم که در اطاقو واسم باز کرد با یه بغرما منو فرستاد تو اطاق.

_اینم از اطاقتون خانم جان....اینجا اطاق مهمونای درجه یک آقاس.

این یعنی اینکه تو هم مهمونی، متها یه کم خاص تر...یه کم مهم تر.

ولی هرچی که هس بی بی ام میدونه من مهمون ناخونده ام...منو نخونده!

آره؛ هیچ کی نمیتونه با این همه خط خطی که روی روحمه منو بخونه! من کلا ناخوانام...

مثل مرگ که واسه همه ناخونده س...ولی منو مرگ، منو درد، منو تنهایی حرف همو خوب میفهمیم، خوب میتونیم حتی چشم بسته، حتی تو خواب همدیگه رو بشناسیم.

تصور کن که می گوید کسی بر در

کئی؟ بگشا، منم مهمان ناخوانده

منم، مرگم، که گه از در، گه از دیوار می آیم!

و این مهمان ناخوانده به تو فرصت دهد...

یک روز و یک شب را...

چه خواهی کرد ای خفته؟

به جبران کدامین کرده خواهی شد؟ (*)

_ کاری با من ندارین؟

-نه؛ شب بخیر.

این یعنی اینکه زودتر برو

_ شب بخیر، کاری داشتین صدام کنین. اطاق من طبقه پایینه. بغل دسته مطبخ.

این زن بیچاره هنوز عادت نکرده فرنگی مآبانه حرف بزنه. هنوز میگه مطبخ.

بابسته شدن در، صدای سکوت میپیچد تو گوشه! چه گوش خراش همس!

ای بابا، حالا با این لباس پلو خوری که مال یه لیدی امپله چه جوری بخوابم؟

کاش لاقل واسه یه شبم لباس راحتی با خودم میاوردم. نه که لباسه واسم ارزش داشته باشه ها! نه. فقط موندم صبح که از خواب بلند شدم با لباس چروک چجوری بچرخم؟

صدی تق تق در اومد؟

-بله؟

_ پری جان، یه لحظه میای دم در؟

-بله

درو باز میکنم و شهرام خانو میبینم.

_ ببخشید مزاحمت شدم، خواستم بگم تو کمد لباس راحتی همس، میتونی استفاده کنی.

-بله ممنون... لازم نیس.

_ اصرار نمیکنم؛ هر جور راحتی... چیزی لازم نداری؟

-نه ممنون. همه چیز همس.

_ بازم ببخشید مزاحم شدم؛ راحت باش. اینجا خونه خودته! تعارف نمیکنم.

-شما لطف دارین.

_ خواهش میکنم، شبت بخیر.

-شب بخیر.

باز من دهنمو بی موقع باز کردم... کی گفته لازم ندارم؟ لازم دارم، خوبشم لازم دارم.

بیا اینم بیه مورد دیگه، این جوون سوای مرد بودن، بیه پارچه آفاس.

آقا بودن و مرد بودن با نر بودن کلی توفیر داره.

این بی بی ام معلوم شد با گفتن اون کلمه "مهمون درجه یک" بیشتر روی مهمون بودنش تاکید داره تا درجه یک بودن.

تو ذهن منم که همیشه مهمون = موقت!

در کمدمو باز میکنم... وای کی میره این همه راهو؟

ایتا لباس راحتی؟ والا من اینا رو بیوشم باید سیخ بشینم سر جام! آخه حیغه؛ خیلی قشنگ و لطیفن.

یک کلام! من تو این لباسای راحتی، ناراحتم!

ولی دلخواهی که نیس، باید بیوشم... و میوشم.

میرم رو تخت تو به پهلو میخوابم و چشم میدوزم بهدیوار روبروم!

حالا افشین کیه؟ منو آورده واسه افشین؟

یعنی اینقد از این خونه بدش میاد که بیه شبم نموند منو بیته؟

ببین اون دیگه چقد مهمه که شهرام... دکتر شهرام شده پا دوی اون؟

از اولم معلوم بود از این باباهاس که جنم نداره!

حتما منو آورده واسه آقا زادش، که کفتر جلد شه و... تو خونه موندگار.

یعنی قراره بشم لله... وای ببخشید پرستار بچه ش؟

این دیگه چقد بدبخته که منو گماشته واسه پرستاری و مراقبت از بچه ش. هه! خبر نداره من چه دست گلایی را پرورش میدم اونم به قیمت دست گل به آب دادن خودم قدیه گلستون...

صدای در و شنیدم ولی تنبلیم میاد درو باز کنم.

پری جان، خاله درو باز کن قربونت برم... من دستم بنده.

چشم خاله!

از پله های ایوونم که نمیخواه برم پایین... تا پُرش هست چرا خرامیدن؟

کیه؟!

یادم نبود تو این محل کلا رسم نیست کسی جواب این سوال سه حرفی رو بده!

در و که باز میکنم هیکل تنومند طوبی خانم همسایه ته کوچه خاله اینا چشمامو منور میکنن.

—سلام طوبی خانم! خوب هستین؟

—بفرمایین تو.

—قربونت پریچهر جونم.

آب دهنمو قورت دادم و منتظر کیفر این "جونمی" که گفتم. حتما یه اُرد دنبالش هس.

این چیه؟ نه ببخشید این کیه؟

چشمم میفته به پسر بچه تخسشون علی.

—پری جان ، سلام به خاله برسون بگو اگه زحمتی نیس این علی ما رو تا عصری نگه داره...دارم میرم ملاقات مادر شوهرم ، تو مریضخونه افتاده.

—حالا برم و نرم به حالش توفیر نداره ها! ولی چه کنم؟ نرم فردا که حالش خوب شد میخواد بگه همینه دیگه عروس وفا نداره، بی چشم و روئه!

—میدونی پری جان کلا اگه 5 انگشتتو عسلم که کنی بذا...

وای خدا، شروع کرد دوباره. علی رو ازش میقایم و میزنم زیر بغلم.

—بله به خاله میگم، ایشالا زودتر خوب شن. حواسم به علی ام هست، خیالتون راحت.

—وای پری ایشالا پیر شی، تو عروسیت جبران میکنم دختر.

بیا خرش از پل گذشت دیگه اون "جانم" رو از پشت اسمم انداخت.

—من دیگه برم. دیر شد.

بعدم دو تا ماچ گنده و ابدار میشونه رو گونه های کتیف علی.

—پسر خوبی باش مامان جون! خاله رو اذیت نکتیا!

چقدم علی حالیش میشه. زبون نفهم سرتق!

همین که در و بستم این علی پدر س... فحشو قورت دادم یه آب دهنم روش تا کامل بره پایین... نمیذارن دهن ادم بسته بمونه ها با مغز داشت خودشو میکوبید کف حیاط!

ای روان خودتو هفت جد و آباد پدری و مادریت جمیعا" شادا!

آخیش دلم خنک شد...

بعد از خوردن صبحونه که به شام تجملاتی دیشب میخورد. شهرام خان سراغ آقا زادشون افشینو میگیرن

یعنی این افشین بیچاره ام مثل من مادرشو سر ز ا از دست داده؟

یا اینکه طلاق گرفتن؟

بی بی جواب میده :

_دم صبح افشین خان برگشتن و یه راست رفتن تو اطاقشون بخوابن.

_برو بیدارش کن، بگو بیاد پایین.

_چشم آقا!

بعد چند لحظه که از نظر من به اندازه یه لقمه فرو دادن بود...رفت و برگشت.

عجب! این زن آهو.

_الانه میان آقا!

سرم پایین بود که دیدم یکی گفت:

_سلام خان داداش

سرمو آوردم بالا . از اونورم لقمه داشت خودشو میکشت که از گوی من بره پایین...

ولی مگه میشد؟

این لقمه چموش تر از این حرفا بود... پریده بود تو گلومو هیچ جوره نه بالا میومد نه پایین.

منم هی سرفه و سرفه!

که لیوان چاییم اومد جلوم!

_بپا خفه نشی!

یه پوز خند نچسب...

اینو باعث و بانی همین حال و روز الانم گفت.

جناب افشین خان... نه واقعا خانی بوده واسه خودش.

_ اینم از افشین خان... برادر بنده.

سرمو میارم پایین با یه لبخند نیم بند.

_ خوشوقتم... جناب شکور.

_ منم همین طور بانوی شرقی.

دستشو میاره جلو... منم دستمو خیلی سرد و بی روح میذارم تو دستش.

برعکس خان داداشش دستمو فشار میده که از فشارش حس خوبی بهم دست نمیده...

عجب لفظ تکی! "بانوی شرقی"...

این مدلی رو دیگه وجدانا کسی مدام نکرده بود.

_ خب افشین جان، ایشون همون خانمیه که در موردش باهات صحبت کرده بودم.

_ بله، دارم میبینم... کاش دیشب نرفته بودم!

هر چند که داشت به شوخی میگفت ولی خوشم نیومد... زیادی وقیح میزد.

_ افشین صحبتتو که خوردی بیا تو اطاق کارت؟

_ باشه جلدی میام.

_ شمام پری جان پاشو با من بریم که باید یه سری چیزا رو بهت توضیح بدم.

از پشت میز بلند میشم و یه تشکر زیر لبی از بی بی میکنم و دنبال شهرام راه میفتم به سمت اطاق ته سالن.

دوباره اون افتاد جلو تا مبادا با من هم قدم شه!

منم عجله ای ندارم... چون مطمئنم دم در اطاق منتظرم وایمیسته... در هر حال من اولین نفر وارد میشم.

همینم شد.

_ بغرما تو پری بانو!

نه مَثِ اینکه تنش خورده به تنه داداش افشینش. "بانو".

_ بشین پری خانم.

نشستم و منتظر سخنرانی آقا شدم.

_ببین پری خانم من توی چشمات...توی نگاهت.....توی کلامت و خلاصه بگم توی وجودت یه جوهره ابو میبینم که میشه...

یه نفس عمیق میکشه و زل میزنه تو چشمام...تو نگاهم و در خلاصه توی وجودم...

_ ازت...ازت؛؛

_یه نوازنده خوب و موفق ساخت.

دیگه کاسه چشمم گنجایش نگهداری چشممو نداره...شک ندارم!

_ولی من خیلی به فوت و فنش آشنا نیستم.

_از این جا به بعدش دیگه با افشین.

_هیچ اصراری ام ندارم؛ مجبورت نمی کنم. میتونی بمونی تو کافه سوتهدلان پرویز خان ملبات که شهره ی شهره، اونم نه واس قهوه ش...

_میتونی ام خودتو از همون کافه بکشی بیرونو... بشی یه آدم حسابی.

آدم حسابی رو که میگه یاد خودش و پرویز و تیمسار مستوفی و همه آدم حسابیای کافه میفتم. بالاخره منم رفتم جزو آدم حسابیا.

_خوب فکراتو بکن...تا وقتی افشین بیاد وقت داری.

_اگه هستی که خب هیچی...اگه ام نه که شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

_من دیگه میرم، افشین برادرم میاد همه چیز و بهت میگه.

_خدافظ

_در ضمن دوست دارم وقتی برگشتم تو هم تصمیم عاقلانه ای گرفته باشیو موندنی بشی.

این یعنی عقل اینکه که با این دو برادر بمونم.

و بازم با لفظ برادر یاد فکر و خیالای دیشبم افتادم.

بچه تُخس آقای شکور...هه!

تُخسپیش که تُخسه، ولی بچه نبود!!

افشین خان؛ خانی بود.

چی شد؟ الان این دکتر شکور رفت بیرون که مثلا من فکر امو بکنم؟

آخه مگه من بلدم فکرم بکنم؟

جز اراجیفی که همیشه تو مغزم در حال وول خوردنه...

خب این دیگه تصمیم گیری و پرسیدن داره مستر شکور؟

تو که بابت من پول دادی به پرویز.

دیگه تو مرام یه لیدی اصیل این نیست یه معامله رو به هم بزنه.

حالا من از خونه شما برم، دیگه پرویز عذر منم تو اون کافه میخونه!

تازه بعد از اینکه یه فصل کتک حسابی ازش بخورم.

_ خب، خب... بانوی شرقی زیبا! بخشید منتظر موندی.

این که از منم گوسفند تره، در نزده، میپره تو طویله.

_ من افشینم؛ افشین شکور و شما؟

-پریچهر هستم.

_ پریچهر پیانو که دوس داری؟... اصلا پیانو دیدی تا بحال؟

این بارو چی پیش خودش فکر کرده؟ دیگه تا این حدم پشت کوهی نیستم.

پرویز تا همین 2-3 ماه پیش بیژنو هر شب میاورد و اسش پیانو به قول خودش بنوازه!

حالا چطوری میکن بنوازه، اونو دیگه من نمیدونم؟

انگشتاشونو رو دکمه فشار میدن! این چه مدل بنوازشه؟

_ اصلا حواست به من هس پریچهر؟

-بله آقا... ببخشید.

_ اشکال نداره، رات میندازم... کم کم یاد میگیری که همه شیش دونگ حواستو بدی به من.

اینو آروم میگه، ولی من میشنوم.

با دستش اشاره میکنه به اون دستگاہ چار گوش کنار اطاق.

_اون اسمش پیانو است. یه جور وسیله که باهاش آهنگ میسازن.

"U اله Uا..."، هی من هیچی نمیگم. اینم دور بر میداره.

_البته وسیله ها و آلات دیگه ای هم هس. ولی من خودم عاشق این یه قلمشم.

خب باش به من چه؟

حالا منم لابد باید عاشقش باشم؟

خودش میره سمت همون پیانوی کذایی. درشو باز میکنه و ...

دستشو یه سره از چپ به راست میکشه رو دکمه هاش.

یه صدای مسخره ازش درمیاد.

_بیا جلو پریچهر.

از رو صندلی وسط اطاق بلند میشم و میرم سمت پیانو .

_بشین

با دستش به صندلی عجیب غریب جلوش اشاره میکنه.

منم اطاعت میکنم و میشینم روش.

_خوب نگاه کن. این پیانوس. کاری ندارم توش چه خبره !

_این دکمه های کوتاهو بلندی که روش میبینی اسمش کلاویه اس.

_چی؟

-کلاویه.

_آفرین، ولی امروز نمیخوام راجبه پیانو صحبت کنم....امروز میخوام بگم که یه نوازنده خوب باید چه چیزایی بلد باشه و چه اصولی رو رعایت کنه.

_متوجهی که؟

-بله، حواسم هس.

_باریکلا، این درس اول.....باید همیشه حواست باشه. وقتی داری مینوازی باید حواستو جمع کنی...تو هیپروت نچرخه واسه خودت....اینکه میگم حواس یعنی فقط ذهنت و حس شنواییت....باید همه وجودت گوش بشه.

_هر موقع که یه آهنگو گوش میدی باید دقتتو ببری بالا!

سعی کنی که ساز های اونو از هم تشخیص بدی و تفکیکشون کنی.

یه نوازنده خوب باید خلاقیت داشته باشه، عین یه معمار.

_تو میتونی تمام احساسات و هیجاناتو با موسیقی نشون بدی! برای همینه که میگم باید تمام حساتو جمع کنی.

خب چقد حرف میزنه. برای جلسه اول زیادی داره لفظ قلم حرف میزنه.

پُفی میکشم و اونم در حالی که هنوز داره دستاشو تکون میده و واسه من تدریس میکنه.

فکر کنم فهمید داره زیادی حوصلمو سرمیبره.

_برای امروزت دیگه بسه!... اینا رو همیشه باید آویزه گوشت کنی....اگه با جون و دل کاری رو نکنی، هرچقدرم که تمرین کنی فایده نداره! چون کارت به دل کسی نمیشینه.

بعدم بهم اشاره کرد که یه کم برم اونورتر.

اومدو صاف چسبید تنگ دل من.

یه چشمک میزنه بهم و میگه:

_تترس کوچولو، حتی یادت میدم چطوری دونت بزнім.

ومن موندم که حالا دونت یعنی چی؟

بی خیال، گفتم بعدا یادم میده.

انگشتاشو میکشه روی دکمه ها یا به قول خودش کلایه ها ی سیاه و سفید و شروع میکنه به فشار دادن دکمه ها یا نواختن...

در نوبهار عشق/ تو باورم کردی

با اولین پاییز / تو پرپریم کردی

وقت شنیدن/ تو قصه پردازی

وقت پریدن/ تو بال پروازی

سر تا به پا ویرونم/مجنون تر از مجنونم

پریشونم، پریشونم تو کردی

دیدی چقدر آسونه/ آتش زدن در خونه

پشیمونم، پشیمونم تو کردی... (*)

هنوزم با صداش، از زمین گنده میشم.

انگار میدونست که این اهنگ با من چه میکنه و واسه همیشه مطمئنم میکنه تو اون خونه بمونم.

البته تا موقعی که خودم دلم بخواد، ولی از اونجایی که هیچی دلخواه من نیست نباید به این یه دستگاہ چند وجبی هم که صدا درست میکرد دل خوش میکردم.

خدایا این دردای گشونده کی تموم میشه؟

هیچ وقت تو عمرم تا این اندازه رقت انگیز نشده بودم.

هیچ وقت تا این اندازه واسه کارای شخصیم محتاج نشده بودم.

بیشتر از دل و پهلو، قلبمه که داره تیر میکشه.

نشستم لب پنجره اطاقم، که یهو زیر دلم تیر میکشه و پخش میشه تو پهلو.

همون پهلویی که تازه داشت دردش یادم میرفت.

وای این دردا یعنی چی؟

انگار یادم رفته بود که با وجود اینکه چشمم نمیبینه هنوزم یه دخترم.

همون دردی که هر ماه میومد سراغم و ضعف و عوارض فاجعه به دنبالش... و منم همیشه به زمین و زمان بد و بیراه میگفتم.

چونکه همیشه همه ی زمین و زمانو مقصر میدونستم تو اینکه دری به تخته خورده و من دختر شدم، بدبخت شدم.

درست وقتی که هیچ چی و هیچ کس کاری به کارت نداره، طبیعت خودش دست به کار میشه تا زجرت بده...

تا اب خوش از گلوت پایین نره.

اینم از زخم طبیعت زنونه... که امروز اومد سراغم من.

الحق که واسه شکنجه من کم نمیداره! چه تو درد، و چه ضعف و چه ناله.

خودمو با بدبختی رسوندم به دستشویی، ولی چه فایده؟ من که چیزی نمیبینم که حتی مطمئن شم.

واای خدا نکبت تا چه حد؟

حالا با چه رویی برم پیش گوهر؟

اصلا چی بهش بگم؟

گوهر... بیا ببین من عادت شدم؟

یا نه؟!

خودم تشخیص نمیدم.

ولی اینجوری که خیلی بده.

یه وقت نگه این دختره چه بی حیاست؟

اگه... اگه...

واای خدا! چیکار کنم؟

الان بیشتر از هر وقت دیگه ای دلم مرگ میخواد.

چشمامو رو هم فشار میدم تا اشکم بیرون نیاد، نه از درد... از شرم... از خجالت... از بی کسی.

اگر که درد از این گریه تا عصب برسد

اگر که عشق لبالب شود به لب برسد

که سال ها بدوی، قبل خط پایانی

یواش سایه ی یک مرد از عقب برسد

شبانه گریه کنی تا دوباره صبح شود

که صبح گریه کنی تا دوباره شب برسد!

که هی سه نقطه بچینی اگر... ولی... شاید...

کسی نمی آید، نه! کسی نمی آید

همون جور دولا دولا از اطاق اومدم بیرون ...

"اینبار خوب شد" کجایی مریم که ببینی این جملت چه کاربردی پیدا کرده؟!

—گوهر!

—بله دخترم،

چقد ممنونش شده؛ همین "دخترمی" که گفت چقد آروم کرد.

—میگم که... چیزه.

—چی؟ چیزی میخوای؟

—آره؛

—چی میخوای؟

—من... من، مریض شدم.

—وا! چرا؟ سرما خوردی؟

ای وای! این مگه خودش زن نیست؟ چرا اینقد گیج باز در میاره؟

—یعنی که... من... من، عادت ماهانه شدم.

—آهان! مبر کن الان برات پارچه تمیز میارم.

چه خوب که صاف رفت سر اصل مطلب.

—بشین واست جوشونده ام بیارم.

—چایی دارچین با نبات معجزه میکنه.

راست میگفت مشکل تدابیر امنیتم (!!)) که حل شد، نشستم با آرامش چایی دارچینمو خوردم.

—الان بهتر میشی؛ من واسه دخترم ام همیشه از اینا درست میکنم، آبه رو آتیش.

هنوز از خجالت سرم پایین بود ...

یاد این میفتم که چه جوری به گوهر گفتم من نمیدونم عادت شده یا نه؟ تو بیا ببین؛ مو به تنم سیخ میکنه.

و گوهر با همه بی سوادیش چقد خوب درکم کرد و بدون اینکه به روم بیاره خیالمو راحت کرد.

حتی بهم امید داد که هر موقع تو این جور شرایط به کمکش احتیاج داشتیم، خجالت نکشمو بهش بگم.

انگار فهمید زیادی پُکرم.

دستشو میذاره رو شونم:

پری جان!

این پری جانی که میگه یعنی صمیمی شده؛ هر چی هس که خیلی بهتر از "خانم" گفتنش.

تو هم عین دخترم، هیچ فرقی باهاش نداری. آدم واسه این جور چیزا که نباید خجالت بکشه. اونم از یه زن که جای مادرشه!

راحت باش باهام. طوری نشده که!

منم بار اولم نبوده که این چیزا رو میبینم.

چابیت سرد نشه! بخورش. شیرینه... فشار تو میاره بالا.

حرفای امروز گوهر، دومین حرفای امید بخشی بود که تو این چند هفته شنیدم بعد از امیدی که دکتر ناظمی بهم داد:

مشکل بینابیت به خاطر آسیبیه که به عصب بینابیت رسیده.

نمیدونم چقد آسیب دیده. ولی تو هنوز جوونی و علم هم در حال پیشرفت.

شنیدم خارج از کشور کسایی که مشکلتشون مثل توست رو عمل میکنن و خیلیاشونم خوب میشن. عین من و گوهر میتونن ببینن.

فقط امیدتو از دست نده. تو هنوز خیلی جوونی.

تا اون موقع هم زندگی جریان داره و تو باید با وجود نقمی که داری زندگی کنی، عین یه آدم سالم.

شنیدم که دستی ام به نواختن پیانو داری.

...

چرا نمیزی؟ اون پیانو گوشه اطاق داره خاک میخوره... کی بهتر تو؟

میدونم که چشمام ستاره بارون شد؛ از شنیدن این جملش.

افشین خیلی وقت بود که منو عاشق ساز مادر، پیانو، کرده بود...

بی بی میاد در میزنه و میاد تو اطاق:

افشین خان، اومدن دنبال خانم.

باشه کار ما دیگه تموم شده... پریچهر امروز دیگه بسه... فردا که اومدی دیگه بی مقدمه میریم سر درس.

یه نفس عمیق میکشه... معلومه بدجوری خسته و کلافه شده:

_ببینم سخت که نبود؟

-نه، خوب بود.

_به پیانو علاقه پیدا کردی یا نه؟

محو چشمام میشه، اونقد که فکر میکنم الان با یه جاذبه ای چیزی چشمامو از حدقه میکشه بیرون.

-بله، ساز جالبیه!

_جالب نه! عشقه! روحه! زندگیس!

و من پیش خودم میگم راست میگی، اونطوری که تو پیانو زدی منم غرق شدم... اغراق نکردی.

_این طور نیس پریچهر؟

-بله؛ همینطوره که شما میگین!

_وبعدا تو هم باید به همه، همینو بگی! از ته دل...دیگه وقتتو نمیگیرم پریچهر.

_فردا همین موقع منتظرتم؛ دیر نکنیا! راننده رو میفرستم دنبالت.

دستشو میاره جلو و...دستمو میبرم جلو و بهش دست میدم.

مکتی میکنه و دستمو محکم فشار میده. ..

انگشتام درد گرفت نامرد.

دنبال بی بی راه میفتم برم طرف در.

تو همه راه به این فکر میکردم حالا چرا منو برگردوندن به کافه؟

واقعا عارشون میاد منم تو خونه شون زندگی کنم؟

جا نداشتن بهم بدن؟

حتما باید پیانو یاد بگیرم برم تو کافه پرویز جای بیژن پیانو بزوم؟

_رسیدیم خانم.

اینو شوهر میگه.

چه بی ادب چرا درو برام باز نکرد؟

دریغ از یه ذره ظرفیت اشرافی گری که من داشته باشم!

24 ساعت تو اون خونه نبودم. اون وقت همه باید جلوم دولا راست شن.

از ماشین پیاده میشمو میرم سمت کافه!

مسعود مثل همیشه دم در وایساده، تا درو برای مشتریا باز و بسته کنه!

بهش سلام میکنم؛ با همون لبخندی که چسبیده به صورتش و جز لاینفک صورتشه جوابمو میده

کلا گریه ام که کنه این لبخند مسخره از رو صورتش پاک نمیشه.

سرمو میچرخونم دور و بر سالن پایین... پشت بار شاپور شوتی رو میبینم که با همون زبون بی زبونیش برام سر تکون میده و سلام میکنه. منم با لبخندی مسخره تر از لبخند مسعود دربون جوابشو میدم.

به همون زبون اشاره، دستامو تکون میدم:

— پرویز خان نیس؟

اونم با ایما و اشاره میگه رفته بیرون، البته مثلا داره میگه کجا رفته و کم مونده آدرس بده بهم... ولی من که کلا حالیم نمیشه چی میگه.

سر تکون میدم و میگم باشه فهمیدم...

نگام میکنه که یعنی خر خودتی! تو درست و حسابی باهات حرف میزنن نمیفهمی... حالا زبون لالی منو فهمیدی؟

راست میگه والا! هیچ کی ندونه؛ شاپور شوتی که دائم تو اشپزخونه اس میدونه من چه گیجم. یه جورایی همکار منه این شاپور. اونم محل اصلی خدمتش اشپزخونه اس

از پله ها میرم بالا تا لباسامو عوض کنم و برم سر کارم.

وای حالا کی حوصله پر حرفی مریمو داره!

در و که باز میکنم...

— به! ببین کی اینجاس؟ پری خانم، خوبی؟ خوشی؟ سرحالی؟ خوش گذشت؟

— بد نگذشت، بله خوبم به لطف شما.

— به لطف من چرا؟

یه چشمک شیطون میزنه:

— به لطف آقای دکتر شکور.

_هیچی نباشه یارو دکتیره دیگه! میدونه باهاس چیکار کنه!

_مریم خفه!

_نه جون من! نگا کن! خودتو تو آینه دیدی؟

_با دیروز هیچ فرقی نکردی.

_من بدبخت تا دو روز نمیتونستم از جام جُم بخورم.

_اون وقت سرکار داره راس راس راه میره... تازه میخواد واس من بره تو آشپزخونه آشپزی ام بکنه.

_خدایی تو دیگه چه جونی داری؟

_مریم ، بس میکنی یا نه؟

_بابا چرا پاچه میگیری؟

_غیرتی میشی راجبش حرف بزنی؟ آره خب! یه خانم امیل هیچ وقت از خلوت خودشو...

_ببند دهنتو مریم!

_نداشتم بقیه حرفشو بزنه!

_حس کردم بد حالشو گرفتم؛ چون درجا خفه خون گرفت.

_واسه اینکه هم از فضولی درش بیارم هم از دلش میگم:

_این یارو دکتتر شکور، اصلا واسه اون چیزی که فکر میکنی منو نبرده بود.

_انگار از دلش درآورده بودم ولی از فضولی نه، چون فی الفور گفت:

_یعنی چی؟ پس واسه چی برده؟

_منو برد تا با داداشش آشنا شم.

_خب؛

_داداشش، افشین، نوازنده پیانوس. همونایی که بیژن میزد.

_بیا! حالا خودمم با مریم مثل یه پشت کوهی رفتار میکنم.

_تو چرا حرف زدن واست خراج داره؟ دنبال دیگه! نوازنده اس که چی؟

–میخواد بهم پیانو یاد بده.

پسُ میزنه زیر خنده. حالا نخندو کی بخندا!

منم از خنده های سرخوشش خندم میگیره. این دفعه حق داره ریسه بره.

منو چه به این غلطا؟

پیانو! نواز ندگی!

_حالا چرا تو؟

–پس کی؟ تو؟

_آره؛ چرا که نه؟

–چمیدونم؛ دفعه بعد ازش میپرسم.

_مسخره.

براش یه شکلک در میارم میگم :

–خودتی.

لباس شبیری مهمونیمو تو کمد آویزون میکنم... راهی طبقه پایین میشم.

شاپور لالی صد بار بهتر از مریمه!

امروز 9 بهمنه! 10 بهمن تولدمه. یعنی فردا.

از شنیدنش خیلی ناراحت شدم

اگه گوهر بهم نگفته بود ، خیلی بهتر بود!

این طوری کمتر غصه میخوردم، لاقل اونجوری دیگه تاریخو نمیدونستم.

الان من هم تاریخو میدونم هم مناسبتشو...

گوهر تاریخو میدونه و مناسبتشو نه!

همین مناسبتبه بارِ غصه منو نسبت به گوهر چند برابر میکنه!

نه که همیشه جشن تولدم به راه باشه ها!نه؟

ولی لاقل یکی بود که زبونی بگه مبارکه و تعارفی بگه صد ساله شی!

من همیشه به این جمله دوم میخندیدم و میگفتم دعای خیره یا نفرین؟

هر چی هس که خیلی مسخرس.

صد سال؟ کی میره این همه راهو؟

ولی فکر کنم ناشکری کردم؛

الان چقد دلم لک زده واسه این جمله مسخره.

بی خیال ترجیح میدم برم بیرونو به کم هوا بخورم. اینطوری فکر و خیال کمتر میاد سراغم.

شاید که باد بیاد و این فکر و خیالو با خودش ببره.

همینجوری دستمو میگیرم به درختایی که گوهر میگه حاشیه جاده وسط حیاطه.

خدا میدونه چند تا درخته؟ من که هیچ وقت حوصلم نمیاد تا آخر بشمارم... همیشه تا 10-12 تا میشمارم و بی خیال میشم. نصفه نیمه ولش میکنم.

همین طوری با دست کشیدن رو درختا میروم تا دوست داشتنی مو پیدا میکنم

یه دستمو به میله های دورش میگرم و با اون یکی دستم پشتی تا بو محکم نگه میدارم.

همش میترسم که مبادا از دستم در بره و موقع نشستن روش ، جا خالی بده.

چه فاجعه ای میشه!هه!

فاجعه نه خنده دار میشه...

مثل اون موقع ها که پریزاد حرصمو درمیاورد و بعد میزد زیر خنده. منم با خنده هاش میخندیدم... الکی خوش بودیم دیگه!

_ پری میخوام امسال خودم واسه تولدت کیک خامه ای درست کنم.

_ از دوستم دستور پختشو یاد گرفتم.

-اوه! باریکلا. میخوای امسال جشن تولدمو با روز وفاتم یکی کنی دیگه؟

سر خوش میزنم زیر خنده.

پریزاد که حرصش در اومده میگه:

_ لوس، لیاقت نداری که!

—میگم پریزاد، ترشی نخوری یه چیزی میشیا! کیکه بدک نیس.

خاله میخنده و صورت پریزاد و میب-وسه:

—بس کن پریچهر، اذیتش نکن بچمو.

خاله مثل همه تولدای من، یه غمی ته چشماشه که مطمئنم یاد خواهر جوون مرگش افتاده.

تولد من همون سالگرد فوت مادرمه!

وقتی چشمامو میبندم تا آرزو کنم و شمع و فوت! مثل همیشه از فرمت استفاده میکنه تا واسه خواهرش فاتحه بخونه.

جشن تولدم امسال با جشن تکلیفم یکی شده.

روی کیکم 9 تا شمع روشنه.

خاله بعد از فوت کردن شمعا بهم کادوشو میده که یه چادر نماز خوشگل با سجادشه.

نفس عمیق میکشم؛ چه بوی یاسی میده. عین جانماز خودش.

عباس آقا یه پوزخند مسخره میزنه :

—تو هم از فردا مثل خاله ت میخوای چادر چاقچور کنی راه بیفتی تو خیابونا؟

—زن یه کم امروزی باش؛ این بچه ها رو مثل خودت بار نیار.

—اگه من جای تو بودم یه کت و دامن و یه کلاه خوشگل فرنگی براش میخریدم نه این چادر گل گلی.

—من زورشون نمیکنم. خودشون دوست دارن چادر سر کتن.

و واقعا خودمون دلمون میخواست چادر سر کنیم. چقد احساس خوبی بهم دست میداد وقتی سر میکردم.

ولی تو این مورد دلبخواه من نموند.

دلبخواه عباس آقا شد.

—پری بیا تو! سرما میخوری!

صدای گوهر میکشتم تو خونه.

هوای اطاق گرمه...مطبوعه!

بوی خوبیم از آشپزخونه میاد! مثل بوی همون کیکی که پریزاد پخته بود.

اینقد به اون کیکه فکر کردم که بوش مونده تو دماغم! یه کم دیگه فکر کنم مزه شم میاد زیر دندونم.

میشینم جلوی تلویزیون و تماشا میکنم!!

تماشا! چه لفظ فشنگی!

در اصل مٹ رادیو گوش میدم بهش.

شامو که میخوریم از گوهر تشکر میکنمو بلند میشم برم بالا تو اطاق خودم.

_ صبرکن مادر!

_چی شده؟ کاری دارین؟

_آره بیا بشین!

_یه کم صبر کن ، من این میزو جمع کنم تا برگردم.

دوباره میشینم روی مبل جلوی تلویزیون...منتظر گوهر.

_ اینم از کیک

_ تولدت مبارک

کیکو میذاره رو میز وسط

_من برم شمعا رو بیارم.

یعنی شاید تولدایی که خاله و پریزاد میگرفتنم اینقد خوشحالم نمیکرد.

این یه چیز دیگه اس.

گوهر گفت میره شمع بیاره؟

مگه میدونه چند سالمه؟

یه سال دیگه ام گذشت...یه سال دیگه ام بدون مامان، بابا، خاله و پریزاد گذشت.

عجب سالی ام بود امسال...

زل می زنی به کیک بدون شمع

زل می زنی به این شب بارانی

سال بدی گذشت... که می دانم

سال بدی گذشت... که می دانی

18 تا شمع سفید و میاره رو کیک میچینه.

باسلیقه دور تا دور کیک

همه اینا رو پیش خودم میگم... شایدم دور تا دور کیک نذاشته باشه

من که نمیبینم!

_خب اول آرزو کن ، شگون داره مادر.

چشمامو بستمو تو دلم خواستم آرزو کنم...

حالا چه آرزویی کنم؟

اینکه پرزاد و ببینم؟

اینکه خاله برگرده ایران و من ببینمش؟

اینکه صاحب این خونه رو ببینم؟

"آه" میکشم

آرزو میکنم فقط بتونم ببینم... کیو چی مهم نیس.

و... نفسمو میدم بیرون و... فوت میکنم.

_یه دونه دیگه روشن مونده... دوباره فوت کن

دوباره نفسمو میدم بیرون و یه بار دیگه فوت میکنم.

—این دفعه خاموش شد؟

_آره مادر.

لب اشو رو گونه هام حس میکنم

_تولدت مبارک؛ ایشالا صد ساله شی!

چقد به دلم نشست، همین جمله 4 کلمه ای " ایشالا صد ساله شی "

ولی بازم دلم نمیخواد صد ساله شم...

صد سالی که بخواد این طوری باشه؛ یه دقیقه شم زیادیه.

_بیا مادر

_این کادو از طرف آقاس

_اینم از طرف من

کادوی اقا یه جعبه چارگوشه

گوهر کمکم میکنه که بازش کنم

_یه گردنبنده پری جان

_چقدم خوشگله...پشتتو بکن ؛ ببندم برات.

دستشو پشت گردنم حس میکنم

_وای ماه شدی پری جان ، چه بهت میاد.

_اینم کادوی من...ناقابله!

-دستتون درد نکنه گوهر خانم، چرا زحمت کشیدین؟

_ای بابا؛ ناقابله دخترم

یه شالگردنه.

-چه رنگیه؟

_سبزه دخترم.

_به پوستت میاد...مبارکت باشه...ایشالاتو خوشی بیوشی.

و من پیش خودم فکر میکنم؛ اهالی این خونه "گردن" عضو مهمیه براشون!

هر دو تا کادو واسه گردنه!هه!

ناخود آگاه بلند میشم و میرم سمت پیانو!

تو سال جدیدی که واسم رقم خورده باید با پیانو اشتی کنم.

دستمو میکشم روی کلاویه ها.

حسشون میکنم.

کلیدای کوتاه که برجسته ترن... کلیدای سیاه که هم رنگ روزگار منه

سفیدا که زیر سیاهاس و شاد.

تو پیانو ام سیاهی روی سفیدیه،

جلوتر از سفیدیه...

بالاتر از سفیدیه.

((بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.))

امروز برای رفتن تو جلسه اول کلاس پیانو ، لباس رسمی میپوشم. یه لباس ساده که خیلی ام باز نباشه. حداقل یقه ش باز نباشه... این طور زیادی خوش بحال اون استاد بزرگوارم نمیشه! مردک همییز!

یه شلوار ساده جین آبی روشن میپوشم با یه لباس استتین کوتاه سورمه ای. یقه شم ای... بدک نیست! از دیروزی بهتره.

حالا من واقعا پیانو دوس دارم؟

یعنی میشه منم یه روز مثل افشین پیانو بزوم؟

نا خود آگاه از پله های کافه که میام پایین یه راست میرم سمت پیانویی که گوشه سالن داشت خاک میخورد. بعد از اینکه بیژن با پرویز خان دعواش شد ، در این پیانو هم بسته شد.

شاپور شوتی از اون ته سالن خودشو سریع میرسونه بهم و با زبون خاص خودش:

دستاشو میکشه پشت لبش که یعنی سیبیل...

تا تهشو میرم، اونم داشته به همون چیزی که من فکر میکردم ؛ فکر میکردم:

بیژن پیانو میزده باهاش

غیب میگه! کلا پی میبرم چرا بهش میگن شوتی؟

یه کاره اومده به من اطلاعات بده که چی؟ بیژن قبلا پیانو میزده.

خوبه خودم همون موقع بودم. دیگه یه پا از قدیمیای اینجا شدم. کلا شده پرویزو از اینجا بیرون کنم خودم حالا حالا هستم در خدمت این کافه_رستوران.

دوباره شاپور داره جلوم بال بال میزنه

—چییه؟چی شده شاپور؟

با دستش ادای فرمون ماشینو و رانندگی رو درمیاره و بعدم به من اشاره میکنه.

خب مَث اینکه شوفر شهرام خان اومده، با این حال از اونجا که منم تو گیج زدن دست کمی از شاپور شوونی ندارم به سمت بیرون کافه اشاره میکنم که یعنی:

—شوفر آقای شکور اومده؟

سرشو میاره پایین که یعنی "آره".

پیش به سوی کلاس پیانو و استاد نابغه اش...

جلوی در که میرسم مسعود دربون با همون لبخند چسبیده به صورت نجسبش میگه:

_به سلامت.خوش بگذره.

ای مرض؛ اینم دیگه درشت بار ما میکنه!

شوفر در ماشینو باز میکنه و من سوار میشم.

نه بابا امروز عین آدم رفتار کرد؛ شایدم توجیه شده که ما حالا حالاها بیخ ریشش هستیم.

زودتر از اونچه فکرشو بکنم میرسیم دم کاخ آقايون شکور.

امروز که میرم تو حتی بی بی ام نمياد استقبالم.

این بی بی با این شوفره دست به یکی کردن که هر روز یکیشون حال منو بگیره.

امروز که یارو در ماشینو واسم باز کرد ، بی بی خانم به قول خودش از تو مطبخش نیومد بیرون بگه خرت به چند من؟

منم که کلا زبونم فقط واسه مریم بیچاره درازه. عین این ملنگا و ایسادم جلوی در؛ نه اهنی نه اوهونی. "ماسست" به تموم معنا.

نه مَث اینکه بی بی فهمیده من اومدم ؛ خودشو زده به نفهمی...

بالاخره از تو اون سوراخیش میاد بیرونو میگه:

_سلام خانم ، خوش اومدین.

_بفرمایین تو اطاق، الان افشین خان تشریف میارن.

-بله، ممنون.

رامو میکشمو میرم تو همون اطاق پیانوی دیروزی و از قضا درست رو همون میل دیروزی...منتظر افشین خان.

_سلام بر بانوی شرقی زیبا؛ منور نمودین.

دستشو میگیره جلوم

دست میدم باهاش

بازم مٹ دو دفعه قبلی دستمو فشار میده .

_امروز دیگه میریم سر پیانو.

دستمو میکشه سمت خودش و میگه بیا اینجا...

میریم سمت پیانو.

_ببین پریچهر! اینو دیروزم بهت گفتم اسم این کلیدای کوتاه بلند سیاه سفید کلاویه اس...پیانو مادر همه سازهاست پریچهر. چون میتونی باهاش صداهای زیادی بسازی...پیانو مدلای مختلف داره، ولی این مدلی که ما باهاش کار میکنیم اسمش رویاله. اسم کامل این سازم پیانو فورته اس؛ پیانو یعنی صدای ملایم و فورته یعنی صدای بلندو رسا...

اون روز همین طور افشین حرف میزد و کلی کلمه خارجی برا من بلغور کرد. همچین خوب خواست نشون بده که حالیشه. بد رقم رفته بود تو حس معلمی.

منی که تا دیروز فکر میکردم قراره بشم پرستار افشین، حالا شدم شاگردش و حتما با این دهن باز من تا حالا باید فهمیده باشه یه شاگرد کودن طرفه که تقریبا از همون جلسه اول شروع کرده ساده ترین مسائلو میگه ؛ منم زحمت میکشم و شروع میکنم به خنگ بازی.

چه تناسبی بین این استاد و شاگرده...و آخرین جملش:

_به کسی که پیانو میزنه میگن پیانیست.

_فهمیدی پریچهر؟

میگم بله.

خیلی مردونگی کرد که یکی نخوابوند زیر گوشم! چون حتی بی بی ام از تو آشپرخونه بیشتر از من فهمیده.

همون موقع بی بی خانم در زد و اومد تو:

_براتون قهوه اوردم آقا.

_دستت درد نکنه بی بی خانم. بذارش رو میز.

پا میشه میاد سمت من و میشینه کنار دست من ، چسبیده به من! بدون یه ذره فاصله. دولا میشه و فنجون منو میدسته دستم و فنجون خودشم بر میداره.

_پریچهر تو چته؟

_بله آقا!؟

_منظورم اینه که تو چرا اصلا حواست نیست؟ تو کل مدتی که داشتم بهت توضیح میدادم تو یه عالم دیگه سیر میکردی نکنه عاشقی بانو؟

رنگم پرید...

_نه آقا حواسم بود.

_ببین پریچهر، اگه دوست نداری نگو ، ولی دروغم نگو.هیچ وقت به من دروغ نگو! خوشم نمیاد احدی فکر کنه من ساده ام و بهم دروغ بگه. به خیال خودش زرنکی کنه.

_چشم، دیگه تکرار نمیشه.

_چقد درس خوندی ؟ به قیافت میاد که درس خونده باشی!

_من دیپلم دارم.

_باریکلا. پس تو ام جزء بچه درس خونا هستی !چند سالته مگه؟

_17 سال! یعنی بهمن 17 سالم میشه.

منم که هی این جمله مسخره رو میگم، حالا واجبه بدونه متولد بهمنی؟

_چه کوچولو! ریزه تر از سنتی! بهت میخوره 14 یا فوقش 15 سالت باشه.

باز من احساساتی شدمو یه چیز پروندم:

_ولی قیافه شما به سنتون میخوره.

_جدی؟! خب؛ چند ساله به نظر میام؟

30 یا 31 سال.

پس میزنه زیر خنده.

_ نه خوشم اومد! اهل تلافی ام که هستی.

پیش خودم گفتم کجای حرف من شبیه تلافی بود!؟

_ سن شهرامو گفتی دیگه پریچهر؟ هوم؟

_ نه. سن خودتونو گفتم. به ایشون میخوره دو_ سه سال از شما کوچیکتر باشه.

_ نه اتفاقا پریچهر برعکس... من 27 سالمه. شهرام 32 سال.

چشمم کف پای آقا شهرام! از تو بزرگتره یعنی!؟

بازم تو ذهنم گفتم... جرئت نداشتم که این یکی رو بلند بگم ولی از اونجایی که خیلی خوش شانسم ذهنمو میخونه:

_ آره، شهرام داداش بزرگه س. خان داداشه... ولی حق داری اینطوری فکر کنی. همه همینو میگن منتها تو به کم بی انصافی کردی.

یه چشمک میزنه.

_ شهرام همه زندگی ش قانون داره:

_ سر شب بخوابه، صبح زود بلند شه، بره پیاده روی و ورزش، دوش بگیره، صبحونه مفصل بخوره، شام سبک بخوره... این یکی رو دیگه من هیچ جوهره باهش کنار نمیام:

_ فقط و فقط روزی سه نخ سیب گار میکشه؛ حتی اگه از عصبانیت منفجر شه! من تو بی خیالی و ارامشم کمتر از یه پاکت سیب گار در روز نمیکشم. آقا اهل نوشیدنم نیستن. میدونی اینم قانونشه:

_ افشین من یه پزشکم! نمیتونم منگ و ملنگ برم بیمارستان سر جون مردم.

_ چی بشه آقا تو جشنی مراسمی، لبی تر کنه که اونم نکنه بهتره! مایه آبروریزی!

من دوباره فکر کردم که چقد تعریفی که افشین از آبرو داره به تعریف عباس آقا، تو منگی شبیه همه!...

چه علاقه ای دارن این جماعت به الکل؟ چه احترامی واسش قائلن؟ الکل مایه عزت و آبروشونه! ارزش داره واسشون حتی بیشتر از جون مردم...!!

از خواب بلند میشم، ووی چه سرد شده؛ از سرما گردنم خشک شده، یه کم ماساژش میدم. صدای ترق تروقش میاد نه مٹ اینکه بد جور یخ کرده. عین چوب خشک شده!

شال بافتنیمو میندازم رو شونمو با خمیازه میرم سمت پله ها و سرازیر میشم.

چه سوت و کوره اول صبحی! همیشه همین موقع گوهر افتاده بود تو قابلمه ها و سنج میزد با درشون.

امروز معلوم نیس کجا رفته؟

دیروز رفت خرید کرد که! مگه دو نفر آدم چقد میخورن که هر روز هر روز خرید؟

چقد من خودخواه شدم! خب شاید زن بی نوا رفته بیرون هوا بخوره.

مگه اون دل نداره؟

ولی آخه با وزنی که گوهر داره... دو قدم راه بره نفسش بالا نیماهد چه برسه به اینکه بخواد هوا بخوره؟ اینجوری هوا اونو میخوره که (!!)

حالا من برم دست و صورتو بشورم، بعدم برم صبحونه بخورم شاید تا اون موقع گوهرم از هوا خوردن سیر بشه!

صبحونمو که میخورم ، پا میشم برم تو سالن که پیش خودم میگم بذار امتحان کنم ببینم میتونم میز و جمع کنم یا نه؟

چون خودم میزو چیدم میدونم که هر چیزی رو کجای میز گذاشتم.

یادم باشه از این به بعد خواستم کدبانو بشم از اول همه کارا رو خودم بکنم چون اگه از وسط کار پیام هنر نمایی ؛ یه خرابکاری میکنم که هیچ کی نتونه جمعش کنه.

با مکافات وبد بختی پنیر و کره رو گذاشتم تو یخچال. یه خرده نونم مونده که میپیچم تو سفره ومیذارم تو جا نونی...

آخ! دستم موند لای در جانونی و از اونجا که من کلا وحشی تشریف دارم (!!)) محکم درو کوبیدم که دودش رفت تو انگشت خودم!

انگشتمو در میارم میذارم تو دهنمو ، می مکم.

همیشه خاله بعد از این که دستمون میموند لای در و دیوار میگفت انگشتو بمکین تا خون مُرده نشه! وجدانا هیچ موقع ام خون مُرده نمیشد!

آخه ضربه ها کار ی نبود که اگه بود میشد زخم شمشیر واسه من ، اونوقت من یکی که همچین ترفندی به ذهنم نمیزد...هرگز! اون وقت کی میخواست جیغ بزنه و کولی بازی در بیاره!؟

حالا باید برم ظرفا رو بذارم تو ظرفشویی. این یه کارو هیچ وقت دوست نداشتم. حتی وقتی سالم بودم. همیشه با پریزاد سر این کار دعوا داشتیم و اون قدر غر میزدیم که خاله میگفت برید به طوبی خانم بگید بیاد ظرفا رو جمع کنه بشوره!!

من و پریزاد به غیرتمون بر میخورد و میپزیدیم رو ظرفا، حالا از اون طرف بوم میفتادیم و یه گرد و خاکم سر ظرف شستن به پا میکردیم.

خدا رو شکر که فاصله میز وسط آشپزخونه و ظرفشویی زیاد نیست؛ کارمو راحت کردی "آقا". خیر ببینی!

یه دستمو میگیرم به ظرفشویی و اون یکی دستمو میذارم رو میز وسط و دنبال ظرفا! این طوری میدونم کی ظرفا رو بذارم تو ظرفشویی. البته ظرفیم نیست. یه لیوان چایی و یه پیش دستی واسه کره و پنیر و یه قاشق چایی خوری و یه کارد پنیر خوری، همین!

خدا کنه چیزی از کره و پنیر ته پیش دستی نمونده باشه. اسرافه! منم که اندازه شکمو نمیدونم چقد میخورم.

حالا ظرفارم بشورم؟ نمیخواد... خود گوهر میاد میشوره!

چایی دم کرده بود؛ آماده! پس یعنی زود میاد.

رامو میکشم برم سمت در...

نُج! مٹ اینکه دارم طمع میکنم تو حس کدبانوگری! راه اومده رو بر میگردد و میرم سر ظرفشویی... شیر آبو باز میکنم د بشور! حالا نساب و کی بساب؟!

تو هیچی وسواس نداشته باشم، تو ظرف شستن وسواس که نه... مریضم! با کف و اسکاچ میفتم به جون ظرفا تا صدای جیرریق بده از تمیزی. صداشو دوست دارم... آرومم میکنه! گفتم که... مریضم!

حالا دیگه راضی میشم برم بیرون آشپزخونه! یه کم دیگه وایسم بیهو دیدی دست به کار شدم وبساط نهارو ردیف کردم. این دیگه از عجایبه با این چشمای نداشته.

الانم که صبحه و تلویزیون برنامه نداره! خیلی خوبه! یعنی مردم همه مشغول کارن و هیچ کی بیکار نیست تو این مملکت که تلویزیون ببینه! خدا رو شکر. ما که بخیل نیستیم.

بی اختیار میرم سر پیانو دست میکشم روی دکمه هاش. هه! افشین کجایی که ببینی خودتو کشتی به من یاد بدی کلاویه، هنوزم میگم دکمه. آخرم نتونستی منو آدم کنی.

پُف! این گوهر چرا نیومد؟

من یه ساعتی هست بیدار شدم!

ووی چقد سرده! بلند میشم میرم سمت شومینه... گوشمو نزدیکش میکنم؛ صدای ترق ترق هیزما نیما... دستمو میگیرم جلوش، گرمای آنچنانی نداره.

یعنی هیزم تموم شده؟

همینو کم داشتم، یعنی اگه گوهر نباشه من از گشنگی ام که نمیرم؛ از سرما حتما میمیرم.

پاشم برم تو اطاق خودم؛ چراغو روشن کنم، البته اگه نفتش ته نکشیده باشه!

تو اطاقم پشت پنجره دوست داشتنیم میشینم، منتظر گوهر. خدا رو چه دیدی؟ شاید منم اومدن گوهر و از تو حیاط حس کردم؟!!

حالا قراره گوهر کی بیاد؟

جدی نیومد! دارم نگرانش میشم! کجا گذاشته بی خبر رفته؟

نکنه واسه همیشه رفته؟ شاید آقا دیگه لازم ندیده بیاد... یعنی آقام از دست من خسته شده؟

کاش شماره آقا رو داشتم، من حتی به دکتر ناظمی ام راضییم...

وای گوهر! خدا بگم چیکارت کنه! کجا رفتی؟

حالا من درد خودم کم بود؟ غصه تورو هم باید بخورم.

حالا میفهمم دلشوره یعنی دلتو بشورن... بهش چنگ بزَن.

بچگیام فکر میکردم دلشوره یعنی دلت شور باشه، نمک زیادی زده باشن بهش...

الان که مثلا بزرگ شدم فهمیدم یعنی هر دوش (!!)) چون این دلشوره عین نمک رو زخمای دلمه!

3

دلواپسی هایم را فشردم

قطره های دلتنگی ام چکید

ذهنم را فشردم

یاد و خاطراتش تراوش کرد

آه از دلواپسی و خاطرات

که دل را خون میکند

و چشم را اشکی

آه... (*)

صدای بسته شدن در و که میشنوم پرواز میکنم سمت پایین پله ها.

وسط راه دلم میگیره... تو پله ها یهو وایمیستم... این واقعا منم؟

پری؟ پریچهر؟ بانوی شرقی؟

من هیچ وقت اینقد وابسته نبودم؛ به هیچ بنی بشری.

حالا با اومدن یه زن تنها تر از خودم... روح از تنم در میره.

این گوهر همونه که من بهش میگفتم زَنیکه؟

با یاد آوری این حرفا لبو گاز میگیرم:

خدا منو ببخشه؛ اون روزا خیلی سگ شده بودم. فقطم پاچه ی گوهر و میگر فتم.

اگه آقا با گوهر تسویه حساب کنه و عذرشو بخواد؛ من چه خاکی تو سرم بریزم؟

سرمو تکون میدم تا این فکرای مسخره از ذهنم بره بیرون...بقیه پله ها رو میرم پایین و صاف میرم تو آشپزخونه.

—سلام

_سلام؛ پری جان صبحونه نخوردی؟

—چرا خوردم.

_پس چرا هیچی رو میز نیس؟ راستشو داری میگی دیگه؟

—خوردم؛ ظرفاشو جمع کردم.

_چه جوری تونستی؟ خودت تنهایی؟

چقد دلم گرفت از این حرفش، درسته ناتوانم ولی نباید اینجوری به روم میاورد.

من کسی بودم که یه روزی تو آشپزخونه کافه "سوته دلان" هیچ کس نمیتونست رو دستم بلند شه.

فقط کافی بود بگن چی و کی؟

اون وقت به همون اندازه و سر ساعت حاضر و آماده بود دست شاپور شوتی!

گوهرم دیگه چیزی نمپیرسه، مشغول آماده کردن بساط ناهار میشه.

من زیادی سربارم؛ من زیادی، زیادیم. شدم یه بار رو دوش این آقا که هر لحظه ممکنه پرتم کنه بیرون.

آخه این کیه که به من جا خواب داده با یه خدمتکار تموم وقت؟ میدونست چند سالمه...حتی تاریخ تولدمم میدونست.

بی صدا از تو آشپزخونه میام بیرون؛ بهترین کمکی که از دستم بر میاد اینه که تو دست و پا نباشم.

انگار نه انگار که من بودم همین چند لحظه پیش بی قرار گوهر بودم! دلشوره داشتم و اسش...با یه حرف کوچیک چجوری همین دلم گرفت! واقعا چه توانایی داره این "دل".

رامو میکشم میرم رو مبل میشینم.

گوهر با یه استکان چایی میاد پیشم

_بخور پری جان، بخور گرم شی، منم برم از تو انبار هیزم بیارم واسه این شومینه. بخ نزدی دختر؟ چجوری تاب آوردی؟

بازم زخم زبون بعدی! عوضش تو خوب هیزم میریزی رو آتیش دلم.

آخه اگه میتونستم که مرض نداشتم بشینم تو این سرما!

بالاخره دلنگرانی میچربه به دلخوری!

—کجا رفته بودی گوهر؟ خرید بودی؟

_آره رفته بودم هم خرید؛ هم یه سر به بچه هام بزتم.

راست میگه، من پاک یادم رفته بود که بچه داره.

—خوب بودن؟

_آره؛ سلام رسوئدن.

—سلامت باشن.

_رفتم چند تیکه رخت و لباس بخرم واسه دخترم!

—تو واسش خرید میکنی گوهر؟

_واسه خودش که نه... واسه بچش.

—نگفته بودی نوه ام داری!

_آره؛ دخترم حامله اس... ایشالا عید میزاد.

—به سلامتی. کی ازش مراقبت میکنه؟

_الان که پیش مادر شوهرشه. بچم با اون وضعیت باید پسر مم نگه داره.

—مگه پسرت چند سالشه؟ بیارش اینجا خب!

_نمیتونم از هر دوتون مراقبت کنم! اون یکی رو میخواد همش چشمش بهش باشه.

—اینقد شیطونه؟! نگفتی چند سالشه؟

"آه" میکشه!

کاش شیطون بود بچم، کاش عاقل بود ولی شر و شیطون بود. قربون حکمت خدا برم ...

((یکی را میدهی صد ناز و نعمت/ یکی را نان جو آغشته در خون))

_بچم عاقل نیست. دکترا میگن مُنگل. والا نمیدونم چی شد که این پسر اینجوری شد؟ میگن واسه این بوده که منو باباش فامیل بودیم... تو فامیل ما همه فامیلی عروسی میکنن ، هیچ کدوم بچه هاشون اینجوری نبودن. این یه دونه اینطوری شد...بازم ناشکری نمیکنم؛ خدا رو شکر.حتمی حکمتی توش بوده...شاید باید این بچه اینجوری میشد تا خدا واسه خاطر روزی اونم که شده آقا و پدر خدایامرزشو میذاشت سر راهمون.

یه برقی اومد تو چشمام...الان بهترین فرصته تا از آقا بشنوم.

-چطور؟آقا رو از کی میشناسی؟

_آقا و پدر خدایامرزشو از وقتی شوهر کردم میشناسم...شوهر خدا بیامرزم باغبون خونشون بود. از بچگی تو خونشون کار میکرد.اون موقع ها آقا کوچیک بود.شاید 7-8 ساله بود...خانواده اقا مٹ چشمشون به شوهرم اعتماد داشتن. تا اینکه یه روز که میره بیرون یه از خدا بی خبر با موتورش میزنه بهشو جا به جا شوهرمو میفرسته اون دنیا!

_پدرآقام کوتاهی نکرد؛ تا وقتی خودش بود، روزیمونو میداد...وقتی هم که عمرشو داد به شما ، خود آقا شهریار عین پدر خدایامرزش حواسش بهمون هست. کمبود هست ولی شکر؛ راضیم به رضای خدا...هنوزم خرج دوا درمون پسریم با آقاس.جهاز دخترمم خودش داد...ایشالا که خیر از جوونیش ببینه! ایشالا دست به خاکستر میزنه طلا شه...پاشم برم مادر...چاپیتو بخور.از دهن افتاد!

و من بالاخره اسم تاجیمو فهمیدم."شهریار". تا الان فکر میکردم که شهرامه.واسه همین زیادی فضولی نمیکردمو سوال نمیپرسیدم. ولی الان دیگه آرومو قرار ندارم.

باید هر جور شده بفهمم این شهریار کیه؟منو از کجا میشناسه؟

دیگه فکر نکنم بشه از زیر زبون گوهر حرف کشید...تا همین جاشم نا پرهیزی کرده...

خودمو میکشم عقب و سرمو تکیه میدم به پشتهی مبل. زیر لب اسمشو تکرار میکنم:

"شهریار"...

عزیز ناشناس من، تو سرو ناسپاس من

که با پیام ساده ای، ربوده ای حواس من

نگاه مهربان خود، چرا به ما نمیکنی؟

به ما نشان دوستی، چرا عطا نمیکنی؟...(*)

شوفر جلوی امارت برادران شکور نگه میداره...

از نگاهای بی بی میفهمم که بله. استادم امروز در عیش نوش و هیروت به سر میبره. این جور موقع ها منم مٹ همیشه اخمامو تو هم میکشم تا آقا دور بر نداره و منو یه وقت با معشوقه های دیشبش اشتباه نگیره. افشین اگه کله اش داغ باشه به بی بی بدبختم رحم نمیکنه!! چه برسه به من که تو عقل و منطقشم از هر فرصتی واسه زیرابی رفتن استفاده میکنه!! استفاده که چه عرض کنم سو: استفاده.

توی سالن رو همون میل وسط میشینم. به خودم باشه اصلا جلسه درس و مشقو کتابت (!!) امروز تعطیل میکنم. هم استاد افشین استراحت کنه؛ هم من یه نفس راحت بکشم.

همیشه وقتی میام تو این خونه از ترس تموم بدنمو جمع میکنم انگار که هوا چقد سرده. با اینکه هوای الان پاییز زیادی خوبه. یعنی حرف نداره.

ولی من به قول افشین اونقد کوچولو ام که همیشه لا جونم . تقی به توقی میخوره، غش و ضعفم به راهه!

به قول خاله ((با یه غوره سردیم میکنه؛ با یه مویز گرمیم.))

تا زگیا این فکر افتاده به جونم که به خاطر برخوردای زیاد صمیمی افشین. به خصوص اینکه بیشتر وقتا که میام اینجا شهرام خانم نیست. اون زیادی خوبه. یعنی حسم از همون شب اول که تو کافه دیدمش بهم دروغ نگفت که ادم حسابیه! دروغ چرا؟ این حرف پرویز بود؛ هر چی نباشه اون هم جنسای خودشو بیشتر از من میشناسه. تو این مورد واقعا یه ادم حسابی رو فرستاده بود پی من.

بد بختی اینجاس که نه جرئت دارم از پرویز بپرسم این شهرام خان منو کجا و کی و چجوری دیده و نه روم میشه از خود شهرام بپرسم.

از همون روز اول که شهرام منو به افشین معرفی کرده دیگه یه فرصت درست حسابی گیر نیاوردم تا با شهرام حرف بزئم؛ هیچ وقت نشده که با خودش حرف بزئم.

شهرام که میاد این افشین نکبت عین در پاکت نامه که با تُف میچسبونن (!!) میشینه ور دل من ، اینقد لوده بازی در میاره که حیفم میاد در مورد مطلب به این مهمی از شهرام بپرسم.

ولی آخر یه روز میپرسم، این خط اینم نشون!

ای بابا این افشین خان امروز بیسا نیست. ظهر شد و نیومد.

الان تو کافه معلوم نیس شاپور چه خرابکاری کرده؟ خیلی بی انصاف شدم اون بیچاره اگه یه روز نباشه من یکی ول معتلم.

صدای لخ لخ دمپایی افشین که تو راه پله میپیچه از آشپزخونه کافه میام بیرون و ترجیح میدم با یه کم خوش بینی کارا رو بسپرم دست همون شاپور شوتی!

اوه! اوه! چه افشین امروز رفته تو قیافه... معلومه دیشب شب رویایی که هیچ، شب کابوسی داشته.

—سلام افشین خان.

_ سر شو تکون میده و میگه:

_ سلام پریچهر. بشین، الان میام، برم یه دوش بگیرم. آتی اومدم.

تو دلم میگم نیومدی ام نیومدی.

حالمو بهم میزنه با این قیافش...چشمای پف کرده، موهای به هم ریخته، لباسای چروک و ... کلا در به دری شده واسه خودش!

آقا یه حموم گربه شور میکنه و میاد بیرون.

_بی بی! صبحونه منو بیار تو اطاق.

_الساعه آقا.

_پاشو بریم تو اطاق پریچهر.

نمیدونم چرا اینو که میگه بیهو ته دلم خالی میشه. چیز خامیم نگفتا. مٹ همیشه، ولی من تحت تاثیر جو دارم میلرزم. خاک تو سر لاغر مردنی و لاجونم کنن.

_د جون بکن دیگه! چرا ناز داری؟

این الان افشین بود سر من داد کشید؟ مرتیکه معلوم نیس دیشب چی خورده و کشیده که الان رم کرده؟

فکر کنم خودش فهمید تند رفته، هم تو حرف زدنش هم تو راه رفتن:

_چرا اینقد آروم میای؟

خوبه حداقل جملش به لحن آروم صداش میخوره!

پا تند میکنم تا رسما عین بوفالو لهم نکرده.

اول از همه هم که میره تو اطاق...یه ذره آداب معاشرت از اون داداشش یاد نگرفته! یارو دکتره با اون همه دبدبه کبکبه ادعاش نمیشه...اون وقت این جوجه مطرب واسه من قد علم میکنه!

این همه خودمو تحویل گرفتم ولی دریغ از اینکه یه ذره از ترس و لرزم کم بشه.

_ امروز درس جدیدنداریم، همون قبلیا رو تمرین میکنیم.

سرمو تکون میدم.

خب از همون اول شروع میکنم به انجام تموم چیزایی که بهم یاد داده.

از همون اول تو استیل نشستن و تمرین صدا و وزن و تمرین دست راست و دست چپ.

_ خب؛ تا اینجا خوب بود... از فردا میریم سراغ تمرین هر دو دست و بعدم واریاسیوناشون... واسه امروز دیگه بسه!

- ممنون. خسته نباشید.

سرشو بی حوصله تکون میدم.

کیفمو بر میدارم و میرم طرف در

_ پریچهر؟

- بله؟

__یه کاری ازت بخوام واسم انجام میدی؟

__چه کاری؟

__ هفته بعد یه مهمونی دعوتتم... باهام میای؟ به عنوان دوست؟ چمیدونم همراه؟

__چرا من؟

__چرا تو نه؟ من میخوام یه لیدی زیبا باهام بیاد... کی بهتر از تو؟

__چی بگم؟

__بگو آره و خلاص!

با همه بی عقلمی اون لحظه درجا نگفتم آره. نمیدونم چرا؟ ولی یه حسی بهم میگفت من واسه چیز دیگه ای قرار بود پیام تو این خونه. پس فقط باید تو چارچوب این خونه باشم.

__میشه فکر کنم؟

__ فکر کردن نمیخواد که... چقد ناز داری تو! به هرکی دیگه گفته بودم با سر قبول میکرد اینقدرم ناز و کرشمه نداش.

یه چشمکم بهش اضافه میکنه.

_ولی باشه؛ از اونجایی که قراره من یه لیدی رو با خودم ببرم، پس مٹ یه لیدی ام بهت وقت میدم فکراتو بکنی . امیدوارم بگی آره.

سرمو نکون میدم

–با اجازه، خدافظ...

میرم تو اطاق، درو همون طور باز میذارم...

سرم داره از درد میترکه...نوشش واسه اون ...نیشش واسه من! چه منصفانه! حرف افشین بدجوری ذهنمو به خودش مشغول کرده.

مریم نشسته داره عکسای یه مجله رو نگاه میکنه.

میشینم پیشش؛ مجله رو از دستش میگیرم ورق میزنم.

شاپور شوتی ام که داره واسه خودش تو راهرو قدم میزنه.کلا زیاد تو راهرو وول میخوره ولی تو این مدت که من اینجا بودم پاشو از این چار چوب اونورتر نداشته.

یا ما جذام داریم؟ یا اون جرئت نداره؟ شایدم واسه خودش یه سری قوانین داره؟ مٹ شهرام!

پیش خودم شهرامو شاپور شوتی رو مقایسه میکنم... دقیق نگاه کنی اگه شاپور شوتی ام لباسای شهرامو میپوشید چیزی ازش کم نداشت.هه!

از صبح تا حالا چقد جایگاهشو بردم بالا. همین امروز صبح داشتم فکر میکردم اون از پس اشپزخونه ام بر نیاید؛ حالا دارم با آقای دکتر هم طرازش میکنم.

صدای مریم میارتم به خودم:

_چته؟ کشتیای غرق شده؟

نمیدونم مریم چرا چند وقتیه داره حسودی میکنه؟

–مریم، امروز افشین یه چیزی ازم خواست؛ نمیدونم جوابشو چی بدم؟

مریم دوباره شیطون میشه:

_پس بالاخره خواسته اصلیشو گفت؟دیدی گفتم هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره؟حالا چرا داری ناز میکنی؟ تو که از اولشم واسه همین کار رفته بودی تو اون خونه؟

–چی میگي تو؟!ازم خواسته تو مهمونی هفته بعدش باهاش برم؟

_جون من راست میگی؟

_اوهوم. حالا موندم برم یا نه؟

_آخه خر الاغ! این دیگه شک کردن داره؟ درجا میگفتی آره و ... خلاص.

_نمیشه که... به این راحتیا نیست که.

_چرا خیلی ام راحت. منتها تو مُخت تاب داره. تقصیری ام نداریا... اینقد موندی تو اون پستو که مغزت نم کشیده!

پُفی میکنم! منو بگو اومدم از کی راه چاره بپرسم. اینجاس که دوباره برم سراغ حرف همیشگی پریزاد

((چو فردا شود/ فکر فردا کنی))

حالا که دارم میرم پیش افشین از نگرانی نمیتونم رو پا وایسم؛ هنوزم نمیدونم چه جوابی بهش بدم؟ همه امیدم به اینه که دیروز تو مستی یه چیزی گفته و الانم پاک یادش رفته... سرمو میگیرم بالا و میگم: خدایا به امید تو! خودت ختم به خیر کن. تا اینجاشو که منو شرمنده خودت کردی از اینجا به بعدشم هوامو داشته باش.

در و که باز میکنم، شهرامو میبینم که نشسته رو مبل و داره سیگار دود میکنه. دکتر اینجا چی کار میکنه؟ اون که باید الان تو مریضخونه باشه.

_سلام آقای شکور

_سلام پری جان. خوش اومدی.

افشینم که داره از پله ها میدوه پایین؛ امروز کبکش خروس میخونه... ناراحته رم میکنه؛ خوشحاله یورتمه میره! آدم نیس دیگه.

_به سلام بانوی شرقی زیبا! صبح قشنگت بخیر.

_سلام افشین خان، صبح شمام بخیر.

شهرام مشکوک نگاش میکنه :

_چی شده خان داداش؟ زیادی کیفیت کوکه!

_آره؛ چچورم!

_همیشه به خنده... طوری شده؟

_نه! باید طوری بشه؟

یه چشمک بهم میزنه.

_ خوبه که طوری نشده، نبایدم طوری بشه! نه امروز... نه فردا و نه هفته بعد!

هفته بعد؟ یعنی چی؟ فهمیده؟ افشینم سوال منو پرسید!

_ منظورت چیه خان داداش؟ متلک میگی؟

_ نه واسه چی متلک؟ کلی گفتم.

_ چرا گفتم هفته بعد؟ مگه خبریه؟

_ نه خبری نیس... یعنی اگه قرار بوده خبری بشه؛ از الان دیگه نیس.

_ حرفت بو داره شهرام خان!

وای دارن ارّه میدن تیشه میگیرن... چشونه؟

_ حرفم بو داره چون بوی گوشت خورده به دماغت!

_ من نمیفهمم چی میگی؟ دکتری حرف نزن، ساده بگو.

_ میفهمی... خوبم میفهمی. متها خودتو زدی به اون راه!

_ آره من نفهمم؛ حالا که چی؟

_ الان روشنت میکنم... پریچهر نه امروز، نه هفته بعد و نه هیچ وقت دیگه با تو هیچ جا نمیاد. شیرفهم شدی؟

افشین به نگاه چپ میندازه بهم که صاف میخوره تو صورتتم! از همون راه دور دردم اومد.

_ آهان پس بگو! خانم خانما رفته بزرگترشو آورده.

_ تو فکر کن اینجوریه! ایرادی داره؟

_ ایراد که نه! ولی خودش باید بگه.

_ خودش وقتی قبول کرد بیاد تو این خونه، یعنی همه چیزو برای این خونه قبول کرده! حتی حرفای من!

"این خونه" رو غلیظ میگه... یعنی غلط کردی بری بیرون از این خونه، اونم بدون اجازه من...

_ داری تند میری آقا داداش! خریدیش؟

....

_ چند؟ دو برابر میدم! اونم واسه یه شب حضور تو یه ضیافت! هوم؟ چطوره؟

شَق... صدای سیلی شهرام میپیچه!

چشمامو آروم باز میکنم و افشینو میبینم که دستشو گرفته رو گوشش. با چشمایی که مثل دو تا تا خط باریک کرده و داره محکم و عمیق نفس میکشه. میاد جلو... دستشو میبره بالا... چشمامو میبندم.

_تترس خانم کوچولو! نمیزنمت! ولی منتظر باش بدهیمو باهات صاف کنم. اونم چند برابر. کلا من عادت دارم چند برابر بده بستون کنم. یه روز به عمرم مونده باشه بدهیمو جواب این سیلیو بهت میدم؛ بانوی زیبا!

یه پوز خند میزنه...

_خان داداش فعلا دور دور شماس. بتازون که منم به وقتش افسارتو میکشم...

وقت تلافی با من است

هر آنچه میخواهی بگو

هر قدر میخواهی بزن

هر لحظه میخواهی برو

له کن غرورم زیر پا

بشکن دل تنگ مرا

اینبار نوبت با شماس

گو، رو! نمیخواهم تو را... (*)

_بشین پری!

چقد عمیبیه! ولی ازش نمیترسم؛ هنوزم از اینکه به خاطر دفاع از من زد تو گوش داداشش ته دلم غنچ میره! آره خب، یه کم ناراحتم که میونه دو تا برادر و به هم زدم ولی خوشی این حمایت میچربه به ناراحتی. من که به شهرام چیزی نگفتم پس نباید غصه اینو بخورم که دو به هم زنی کردم.

وقتی نشستم آروم سرمو میارم بالا! پس چرا خودش نمیشینه؟ وقتی این طوری بالا سرم وایمیسته یه کم ترسناک میشه. اون با این هیبتش و من با این جثه ریزم... تو این ارتفاع، خوفناکه واقعا".

_میخواستی باهش بری؟

-بله آقا؟!!

_کری؟ نمیشنوی؟ میگم میخواستی باهاش بری؟

_ن... نه آقا! یعنی نمیدونم.

_دیروز بهش قول داده بودی؟

_نه به خدا آقا!

_پس چرا اینقد سرکیف بود؟

حالا جواب سر کیفی اونم من باید بدم؟... اون میخوره ،من سردرد...اون سر خوش میشه و من ناخوش! چه موازنه ای!

_با تو ام پری! حالا لال شدی؟!!

_اقا من نمیدونم چرا خوشحال بود. من دیروز هیچ قولی بهش ندادم. فقط گفتم باید فکر کنم.

_خب؛

_چی خب؟!!

باز زدم رو دور ملنگی!

داد میزنه:

_خب بقیش؟

_اونم گفت؛ فکر کردن نمیخواد...ولی باشه برو فکر کن.

نفسشو پر صدا میده بیرون:

_پس همون، از نظر اون فکر کردن یعنی... قضیه حله.

دوباره براق میشه تو چشمام:

_دیگه حق نداری هیچ وقت، هیچ جا، با هیچ کس بدون اجازه من بری. شیر فهم شد؟

...-

_نشیدم!

_بله آقا چشم.

الان که دیگه اون سر خر ،افشین، نیس بهترین فرسته! انگار امروز رو دور شانسم...گوش شیطون کر.

– آقا؟

– هوم؟!؟

– میتونم یه سوال بپرسم؟

سرشو تکون میده که بپرس.

– جسارتاً... شما منو از کجا میشناسید؟

جا میخوره... قشنگ معلومه! یه پوز خند بچه خر کنی میزنه:

– خب معلومه از تو کافه.

– نه، منظورم اینه که قبلش از کجا؟

– تو حالت خوبه پری؟! قبل و بعد نداره. کلا از تو کافه دیدمت.

– آخه من که همش تو آشپزخونه بودم؛ اونجام کسی بجز کارگرا نمیداد.

– یعنی من دروغ میگم؟

ناجنس! توپو انداخت تو زمین من...

– نه، منظورم این نبود.

– پس منظورت چی بود؟ یه بار تلفن باهات کار داشت؛ اومدی بیرون جواب دادی. اونجا دیدمت... همین، مشکل حل شد؟

– بله.

– خوبه! بی بی؟

– بله مادر.

– به راننده بگو پری رو برسونه کافه!

– چشم آقا... رو چشمم.

کیفمو از رو مبل برمیدارم.

– پری فردا همین ساعت، همین جا.

– ولی آخه آقا، افش...

نمیذاره حرف از دهنم در بیاد.

_آخه بی آخه؛ افشین غلط کرده حرفی بزنه! امروزم عصبانی شد یه چیزی پروند... تو جدی نگیر.

تکیه اشو از رو پشتی مبل میگیره؛ خم میشه جلو تو چشمام:

_تا وقتی من هستم، ترس؛ از هیچی و هیچ کس... حتی افشین!

چقد آروم شدم.

_من بیشتر از اینا به گردن افشین حق دارم، خودشم میدونه. هرچند که واسه درس دادن به تو مفتی کار نمیکنه! مزدشو میگیره. حالام دیگه برو؛ دیرت میشه!

-خدافظ.

میرم سمت در. زشته بعد از این همه حمایت، چیزی نگم. باید یه چیزی بگم که خیالشو راحت کنم؛ همون طور که اون خیالمو راحت کرد.

بر میگردم سمتش:

-آقا؟

_جانم؟!

-ممنون.

سرشو تکون میده با یه لبخند کم رنگ.

همین؟ ممنون؟ خیلی کم بود! حداقل واسه اون سیلی که به برادرش زد کم بود. اصلا اندازش نبود. چرا هیچی نگفتم؟ شاید به خاطر اون "جانم" ی که گفت... نمیدونم!

توی راه کافه، اون نیمه سوالو جواب ذهنم عجیب به کار افتاد...

شهرام از کجا میدونست؟

یعنی پرویز بهش گفته؟ نه بابا! پرویز از کجا میدونست؟!

بی بی؟ یعنی حرفای دیروز و شنیده؟ شونمو میندازم بالا! شاید... آخه همیشه بعد از فوق برنامه (!! افشین چشم از مون بر نمیداره.

مریم؟

گوشه لجمو گاز میگیرم... آره خودشه! بالاخره این حسادته کار خودشو کرد.

جلوی در کافه از ماشین پیاده میشم... چیزی به روی مریم نمیارم! نمی خوام دوباره شر به پا شه!...

دست میکشم روی پیانوی دیواری گوشه سالن. این روزا بیشتر از هر وقت دیگه ای وسوسه میشم؛ بزخم.

اگه به اندازه افشین مهارت داشتم، حتی الانم راحت میزدم.

سعی میکنم حرفای افشینو یادم بیارم:

((هر وقت میخوای پیانو بزنی باید سر تا به پا گوش بشی، یعنی لال بشی، کور بشی، فقط حس بشی... احساس بشی... دل بشی. اول از همه خودت باید از سازت لذت ببری. اگه به دل خودت نشینه به دل هیچ احدی نمیشینه.))

پس چشم نمیخوام... فقط دست میخوام که خدا رو شکر سالمه و گوش و دل. چیزایی که این روزا بیشتر از هر وقت دیگه ای سر و گوششون می جنبه.

انگشتامو میذارم رو کلاویه ها. حال و هوای عزای این روزای من عجیب شباهت داره به کلیدای سیاه. شاید واسه همین که انگشتام فقط روی این کلیدا میره. نا خود آگاه سعی میکنم اولین تنی که افشین بهم یاد داد و به خاطر بیارمو همزمان انگشتامو رو کلیدا برقصونم...

اشک تموم پهنای صورتمو میپوشونه! نمیدونم اشک شوقه یا اشک حسرت؟ هرچی که هس راضیم! سبکم کرده... به دلم نشست. پس یعنی شرط اولو بردم! اینکه به دل خودم بشینه... و نشست.

گوهر این روزا بیشتر منو تنها میذاره و من کمتر از اون اولادلم میگیره! خوبه! این حالو دوس دارم. همیشه از تاریکی و تنهایی میترسم. الان که همیشه تاریکم ولی تنهایی رو هیچ وقت نمیتونم تاب بیارم! اگه زندگی گوهر و نمیدونستم بازم بی قرار میگردم؛

از فکر کردن به اینکه قراره دختر گوهر تا چند وقت دیگه یه نی نی بیاره! ته دلم شیرین میشه! کاش یه روز بیارتش اینجا... کاش منو یه روز بره پیشش. هه! بازم خزعبل گفتم؛ آخه گوهر منو کجا خر کش کنه با خودش بره؟

اَه! حالم از خودم به هم میخوره؛ اینقد که اول هر کاری نمیشه و نمیتونم بیارم! من همونیم که تا 2 ماه پیش واسه آب خوردن ساده ام میمردم، حالا دیگه چایی میارم... غذاهای ساده درست میکنم... منی که تو اطاق خودم فقط فر میخوردم حالا راحت تا ته حیاط میرمو میام... همه اینا رو مدیون انگیزه و امیدی هستم که آقا باحضور کم رنگش بهم داده... ندیدمش... نمیشناسمش... ولی حسش میکنم... برای منی که الان همه چیز با احساس بیدار شده... این یعنی اطمینان قوی احتی مطمئنم که بعضی شبا بدون گوهر یا حتی گوهر میاد دم در اطاقمو بهم سر میزنه... اینم از صبحی که برام رقم میخوره حس میکنم. مثل امروز که حالم بی نهایت خوبه!

نفس عمیق میکشم... بوی غذا میاد... وای غذا سوخت! با عجله خودمو میرسونم به نزدیکترین دیوار و... انگشتامو میکشم روی دیوار تا برسم به درگاه آشپرخونه.

اینم از اثرات پیانیست بودن... اوه! کی میره این همه راهو؟ خودمو با پیانیستا بر زدم! چشمامو از دست دادم ولی عوضش انگشتام این روزا زیاد اضافه کاری میکنن. وجب به وجب در و دیوارا و وسایل این خونه رو با انگشتام هزار بار رفتمو برگشتم.

گوهر داره کم کم زمزمه های رفتنو سر میده؛ که برای زایمان دخترش باید عید از اینجا بره... نگرانم آخه بدون گوهر مگه میشه؟ آره، چرا نشه؟

صدای باز شدن در میاد... حتما گوهره! کلا من بی نظیرم تو غیب گویی.

-سلام؛ اومدی گوهر خانم؟

_آره مادر، وای کم-رم.

-چیزی خریدی؟ بده من کمکت کنم.

_نه مادر چیزی نخریدم، مینی ب-وس پنچر کرد یه ساعت رو پا وایسادیم تا چرخش درست شه.

-خسته نباشی.

_زنده باشی دخترم.

-از بچه هاتو نوه کوچولوت چه خبر؟ خوب بودن؟

_خوب بودن مادر! بچم خیلی سنگین شده، دیگه پا به ماهه! همین که آقا بتونه بیاد؛ میرم پیشش.

ابروهام چسبید به نشیمنگاه موهام (!!)

گفت کی بیاد؟ آقا؟ منظورش شهریاره؟ بندم نمیشه که این زبون وامونده رو دور حلقم بیچم!

-آقا میان اینجا؟ آقا شهریار؟

_آره مادر؛ چند تا آقا داریم مگه؟ نمیشه که تو رو تنها بذارم. خدا شاهده پری جان من از خدومه تو هم باهام بیای ولی آقا قبول نمیکنه... چمیدونم والا! حتما صلاح ندیده بیای. هیچی نباشه اینجا راحتتری. همه چی هس! تلویزیون، رادیو، اون یارو بیانو. حوصلت کمتر سر میره.

انگار یه چیزی جرقه زد تو ذهنتش:

_راستی تلفنم هس... شماره آقا رحیم، بقال محلمونو، بهت میدم کار داشتی زنگ بزنی بهش، جلدی میاد خبرم میکنه. خوب شد گفتم تلفن... شماره آقا رم باید بهت بدم... تو دیگه خودت سواد داری، میتونی راحت شماره بگیری. من هر وقت میخوام زنگ بزنی میرفتم خونه همسایه روبرویی، پسرشو میگفتم بیاد برام شماره بگیره.

تو دلم پوزخند میزنی:

-گوهر تو چقد حواس پرتی؟! من اگه میتونستم ببینم که دیگه نیاز به این همه وصیت نصیحت نبود که! حالا بگیریم تو شماره بدی من چجوری از روش بخونم؟

_راست میگیا! پاک یادم رفته بود، از بس که حواسم پرت این دخترس... خدا کنه بچم زود تر این بار شیشه رو بذاره زمین و خیال همه رو راحت کنه... پاشم برم، یه عالمه کار دارم دختر.

نفسمو پر صدا میدم بیرون، گوهرم رفت پی زندگیش...

من و تنهایی و این همه راز

من و تنهایی و شوق پرواز

من و تنهایی و حسرت و ساز

من و تنهایی و شعر و آواز

من و تنهایی و کلبه ی غم

من و تنهایی و اشک و ماتم

من و تنهایی و یاد دیروز

من و تنهایی و بغض امروز

من و تنهایی و باور من

من و تنهایی و راه رفتن...(*)

—گوهر این سر و صدا ها چیه؟ بزن و بکوبه؟ چه خبره تو کوچه؟

_عروسیه پری جان! عروسی دختر همسایه روبرویی... پریروز رفتم به پسرشون بگم بیاد شماره تلفنا رو برات بخونه، نمیدونی چه برو بیایی داشتن. پسر هم هیچی نباشه خان داداش عروسه دیگه؛ صبح تاشب دنبال کارای خرید کردن و رتق و فتق مهموناس!

_ماشالا چه پسری! یه پارچه آقا! با کمالات، خوشگل، معلمه. تو مدرسه درس میده. حالا سرشون که خلوت شه میگم بیاد واست شماره تلفنا رو بخونه، این پسر هیچ وقت نه نمیاره. همیشه احترامم میکنه. ایشلا عاقبت به خبر شه.

—خواهرش چی؟ همین عروسه؟ اون چطوریه؟

_اونم خوبه، مادر. کدبانو، هنرمند، اون شالگردن تولدت بودا؟! همین عروس خانم برات بافته بود. سلیقش حرف نداره. خوشبخت ایشالا! ایشالا عروسیه تو پری جان! راستی مام دعوتیما...میخوای بریم؟

—نه گوهر خانم؛ شما خودت برو.

_آخه بدون تو که همیشه، نمیتونم این وقت شب تنهات بذارم.

پر واضح دلش میخواد بره ولی پا گیر من شده.

—حرفا میزنی گوهر خانم! مگه بار اولمه تنها میمونم؟

_نه؛ ولی هیچ وقت شب تنهات نذاشتم. آقا اگه بفهمه دمار از روزگارم در میاره.

—آقا از کجا میخواد بفهمه؟ برو تترس؟

_شانس ندارم که! آد همین امشب آقا زنگ میزنه خونه.

—نه گوهر خانم... برو ایشالا هیچ چی نمیشه؛ برو زود بیا.

_راست میگی پری جان؟

چه ذوقی میکنه پیرزن! لبخند میزنم که همراهش خودمو بزخم به بی خیالی.

—آره گوهر خانم. برو ؛ نگران منم نباش.

_باشه مادر، من زود میرم... جلدی بر می گردم. زشته مادر! دعوتمون کردن، توقع میکنن. همسایه ایم فردا چشم تو چشم میشیم... خوبیت نداره! واسه مراسمشونم که تونستم کمک کنم، لااقل تو جشنشون برم، خوشحال میشن.

_خوش بگذره! از قول منم تبریک بگو.

_نچ زشته تو نیای پری جان! سراغتو گرفتن، چی بگم؟

_بگو سرش درد میکرده، سرما خورده! چه میدونم؟ یه چیزی بگو دیگه!

آه میکشه:

_باشه مادر. غذات گرمه رو اجاقه! خودت میخوری دیگه؟ گشنه نمونیا!

_بله میخورم. اینقد نگران من نباش. دیگه از پس این یکی بر میام.

_وا! ماشالا تو هم از پس همه کارات بر میای. روزای اول یادت نیس؟ تو همون پری روزای اولی؟

_درا رو قفل میکنم پری جان. اینجوری خیالم راحتتره! هرچی فکرشو میکنم دلم تاب نمیاره تنهات بذارم. به خدا دلم رضا نیس.

پُفی میکشم!

_گوهـر! برو دیگه! دیر میشه... زشته! اون وقت میگن فقط واسه شام اومده.

راست میگی مادر پاشم برم. دیگه سفارش نکنما؟!

آخیش رفت! موقعی که باید حرف بزنه... نم پس نمیده. الانم که ول نمیکرد.

عروسی؟ چقد دلم عروسی میخواد ولی عروسی دل شاد میخواد که اونم من شرمنده خودمو دلمم.

حتی عروسی پریرادم دلم خوش نبود..._

پری بیا لباس عروسمو ببین!

-اینه؟ پس چرا سفید نیس؟_

خب اینا رسمشونه دیگه، مال من قرمزه.

-ولی خیلی خوشگله ها!_

خوشت اومد؟

-اوهوم._

واسه تو ام یه دونه خریدن.

– واسه من؟

– آره مادر فرامرز برات خرید. اون تو رو دوس داره. کاک رضام از تو بدش نمياد ولی خب... رسم و رسومشونه ديگه. ايمانشون بر نميداره يه دختر بياد بين پسرای عَدَبشون.

– دوباره شروع نکن پريزاد. من که حرفی نزدم.

– حرف نزدی ولی چشمت داره ميگه چقدر دلخوری!

– من از حرف کاک رضا دلخور نيستم. آگه اونم ميگفت؛ من خودم نميودم بين اونا. ببين فرامرز شوهرته. حساب تو با من فرق ميکنه. تو ميري اونجا که عروسشون باشی؛ خانم خونه باشی. من بيام اونجا يه کاره بگم "چند منّه"؟... تو نميخواه به فکر من باشی. من غصه تو رو رو ميخورم پريزاد!

– غصه من؟ واسه چی؟

– تو بري اونجا تنهایی. اينارسمشون با ما فرق ميکنه. واست خیلی سخته که با مراسمشون آشنا شی. باهاشون زندگی کنی.

– وای نه پری خیلی خوبه! یه جای جدید، آب و هوای جدید، زبون جدید. خیلی جالب میشه.

– چمیدونم والا! من که این طوری دوس ندارم. دلم نميخواه اين جور چیزا رو تجربه کنم. اصلا با هرچی ام کنار بيام؛ اون هوای سردش محاله تو کتَم بره. از سرما دو روزه تلف ميشم.

ميخنده و ميگه:

_ خدا نکشتت ... غصه چه چیزایی رو میخوری!...مثلا من تو روزای طوی(*) هستما! شگون نداره اینجوری غمبرک بزنی!

-روزای چی؟طوی؟اون وقت یعنی چی عروس کُرد؟

_روزای قبل از عروسی رو میگن دیگه. امروزم مراسم اصلی رو دارن.قراره نون بیارن....الانم عوض اینکه اینجا زانوی غم بغل کنی...پاشو بریم اونجا کلی رسم دارن.پاشو منم اسماشو بلد نیستم ولی خیلی کیف داره.

اینم از خواهر ما...همچین دور برداشته که انگار هفت جد و پدر جدش زاده داهاتای بیچار بودن! ولی وجدانا پریزاد تو حفظ کردن این جور مراسمو اسماشون خیلی حوصله یه خرج میده. کلا عاشق مردم شناسی و جامعه شناسی این آجی ما!

-خیلی خب تو برو منم دنبالت میام.

_ نه دیگه! با هم میریم.نمیشه که عروس تنها بره.پاشو بیا الان همه خونه ی طویی خانم جمع شدن.

-حالا عروسی رو دیگه چرا اونجا گرفتین؟

_ خب خونه طویی خانم بزرگتره، تازه ناسلامتی خونه عموی داماده ها! انتظار نداری که عروسی رو خونه عباس آقا بگیریم که؟

دیدم راست میگه، حالا بذار پریزاد بره خونه بخت، به خاطر همون چار تا تیکه خنزر پنزر که به عنوان جاهاز داده؛ تا عمر داره میزنه تو سر منو خاله! همونم به خاطر مثلا حفظ آبروش جلوی دوست و همکار و همسایه ها داده بود. جلوی دوست و آشنا ما عین دخترای نداشتش بودیم.یادگار خواهر زن عزیزش!

با پریزاد که میریم خونه طویی خانم، دیدم ماشالا خوبه اینجا قلب بیچار نیس، اینا اینقد پایبند مراسمن! تازه کاک رضا گفته بود مراسم اصلی رو تو بیچار میگیریم.پریزاد کلک! هر جور فکر کنم میبینم واسه تو بدم نشده.

وسط حیاط خانه طوبی خانم یه عالمه تشنه گذاشته بودند که روشن یه پارچه قرمز کشیده بودن، ما که نمیدونیم ولی خودشون بهش میگفتن "دواخ"!(*) رو پارچه هم پر نعلو کشمش و این جور چیزا بود. رسمه دیگه آرد نون روز اول عروس دامادا میریزن تو تشنه و بعدم نون میپزن. تازه فک و فامیلای فرامرز همش ناراحتن که مراسم درست برگزار نشده و چمیدونم شگون نداره!

ما که زبونشونو نمیفهمیدیم، طوبی خانم دیلماج شده بود. اون وسط از همه بیشتر اوضاع به کام بچه ها بود. اونام واسه خودشون جشنو پایکوبی راه انداخته بودن. به من باشه دلم میخواد برم بین اونا. شور و حال مجلس بچه ها به سرکردگی بزرگشون(!!) علی آقا، آقا زاده طوبی خانم، انصافا چیزی کمتر از مراسم بزرگا نداشت. تازه شگونم داشت!

پری جان خاله زود آماده شو! تو ناسلامتی خواهر عروسی اون وقت از همه دیرتر داری میری. [font/]

اینو خاله میگه که اومده تو زیرزمین دنبال من!

_ اِ بیبیم داری گریه میکنی خاله؟

—چیزی نیس خاله. شما برو منم الان میام.

_ پری جان، الان پریرادم همین طوریش ناراحتو نگران هست، نذار دیگه غصه تو رم بخوره! اون امشب عروس که بشه، مسافرم هست، سوار ماشین فامیلای شوهرش میشه و میره بیچار! نذار این ساعتای آخر از هم دور باشین. برو پیشش خاله... پاشو قربونت برم. همه سراغتو میگیرن.

خاله دستشو میگیره جلوی من:

_ پاشو خاله، پاشو اشکاتو پاک کن... یه آبی به دستو صورتت بزن، یه ذره هم از اون سرخاب سفیدایی که همیشه یواشکی با پریراد میرفتین سرش، بزن به صورتت.

چشمک میزنه بهم که خندم میگیره.

پس خاله همیشه میفهمیده که با پریزاد میریم سر وسایل بزرگ دوزکشو بهشون پاتک میزنیم!

این دفعه منم امر خاله خانمو اطاعت میکنم. ولی نه با دل خوش. یه لبخند الکی میزنم و مشغول میشم... خودمو که تو اینه نگاه میکنم، میبینم مثل همیشه زدم چشم باز رو کور کردم!! خیلی خوب شدم. البته لب و دماغ خوشگلی که نداشتم ولی عوضش از چشم و ابرو چیزی کم نداشتم. با این لباسی که مادر شوهر پریزاد برام خریده دیگه من ملکه نشم بی انصافی!

با خاله که وارد حیاط طوبی خانم اینا میشیم، دهن من قشنگ چسبید به دماغ!! چه با صفا. به اون خاندان نمیومد اینجور اهل دل باشن. چه قشنگ میرقصیدن.

یه نیم دایره بزرگ زده بودن وسط حیاط، یه آقایی سر نیم دایره بود و دستمال بالا سرش میچرخوند. یه جورایی انگار سرگروه باشه. اون شروع میکرد و بقیه از روش نگاه میکردن و دبرو... تا آخر صفا، هاهنگ میرفتن.

یه دختره از همون فامیلای فرامرز میاد پیش من، یه لبخند میزنه بهم و عروسی خواهرمو بهم تبریک میگه. خیلی خوشگله لامصب. چشمای این دختره، زده رو دست چشمای من!! خدا و شکر بلده فارسی حرف بزنه:

ما از بچگی هه لپه رکی(*) بلدیم. یه جورایی از بچگی باهامون عجین شده. همه این رقصو دوست داریم.

—مراسم جالبی دارین. ولی من خودمم تا حالا رقص کردی از نزدیک ندیده بودم.

—کاک احمد سرچوبی کش(*) قهاریه! خوب بلده چیکارکنه. خودش به من گاوانی(*) یاد داد.

منم سرمو تکون میدم؛ با اینکه نصف حرفاشو نمیفهمیدم. ولی خب مهم نبود، مهم الانه که دارم از تماشای این رقص یه دست کیف میکنم. پریزاد چه خوش خوشانت میشه ها. تو همین عروسی آدم تا یه سال همینجور خوشحال و شادان (!! میمونه! والا!

گفتم پریزاد؟ ای خاک دو عالم تو سر این خواهر عروس که بلد نیس حتی نقش بازی کنه. فوری واسه دختره سر تکون میدم و میرم پیش پریزاد:

—خوبی آجی؟ دست راستت رو سر ما.

پریزاد میخنده ولی معلومه ته دلش ناراحته.

—تو هنوز دهنِت بوی شیر میده. فعلا باید درستو بخونی. تو که به درس علاقه داری باید درس بخونی.

—آجی! فرامرز و خانوادش، آدمای خوبی به نظر میان. مطمئنم تو رم خیلی دوس دارن. فرامرز خوشبخت میکنه... حداقل خوشبختتر از خونه عباس آقایی.

—میدونم پریزاد. ولی میتراسم؛ اگه اذیتم کنن... چی؟ اگه اینا فقط در باغ سبز باشه... چی؟ عباس آقا منو دیگه هیچ جوره قبول نمیکنه! اصلا من فقط برای اینکه از شر عباس آقا راحت شم به فرامرز "بله" دادم.

—چرا نفوس بد میزنی؟ زبوتو گاز بگیر. تو خوشبخت میشی، من میدونم.

کف دستمو میذارم رو پیه شونیش:

—نه تبم که نداری! پس این اراجیف چیه به هم میبافی؟ نکنه از ذوق زیاده که داری چرند میگی!؟

یه چشمک بهش میزنم... خودش کامل منظورمو میگیره:

دندون میذاره رو لبش:

_ خجالت بکش، بی حیا!

سرخوش از عوض شدن حالش ازش میپیرسم:

_ تو نمیخوای برقصی؟

_ من بلامد اینطوری برقصم آخه؟ بلند شم که اسباب خنده جمعو فراهم کنم دیگه؟ اون وقت میگن این عروسه یا دلکک؟

خبیث جواب میدم:

_ البته دلکک.

به سمتم براق میشه و منم... الفرار به سمت خاله.

کاش اینا هفت شبانه روز عروسی میگرفتن برا پریرزاد. اینطوری لااقل یه هفته بیشتر میدیدمش. اصلا چرا فرامرز اینقد زود داره میره؟ چه خودخواه شدم من؛ خب معلومه! بالاخره اون تازه داماده و بیشتر از هر کس دیگه ای الان ذوق داره. اونم پریرزاد خوشگل ما. کوفتت بشه فرامرز، آجیم واسه تو حیفه! خیلی حیفه! فقط دلم میخواد خوشبختش نکنی... اون وقت خودم عین یه برادر پشت پریرزادم وایمیستم، گردنتو میشکنم.

هه! فکر کن من باید نردبون بذارم زیر پام تا به گردن فرامرز برسمو بشکنمش... که اونم تو همین فاصله میزنه زیر نردبونو من سقوط آزاد میکنم.

آخر شب شدو لحظه وداع یاران:

خاله و پریزاد که همینجور آویزون گردن همدیگه شدن و گریه میکنند.

میرم جلو...دیگه جدی جدی داره میره.

—آجی، ببخشید اگه اذیتت کردم. به خدا از ته دل نبود، تو به دل نگیر. غصه نخوریا! منو خاله همش واسه خوشبختیت دعا میکنیم. مواظب خودت باش.

_میدونم پریچهر جونم. میدونم عزیزم. تو آخرین یادگار مامانی! مگه میشه ازت دلخور شم؟ تو هم منو ببخش. خاله رو اذیت نکنیا! پری سر به سر عباس آقا نداری! احترامشو نگه دار. نمیخوام اونجا که رفتم هر روز ته دلم بلرزه که الان گرفتت زیر باد کتک. درستو بخون پری. دیپلمتو بگیر باشه؟ قول میدی؟

سرمو تکون میدم که یعنی آره.

فرامرز عطوفتش میزنه بالا و میگه:

_نگران نباشید. مٹ تخم چشمام مراقبشم؛ نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره. هر موقع دلش تنگ بشه میتونه بیاد اینجا و تا هر وقت دوس داره بمونه، دیدنی کنه.

چه روشن فکر! چشمامو میبندمو سرمو میگیرم رو به آسمون و میگم:

امیدوارم...خدایا توکل به خودت!

مادر فرامرز میاد جلو به خاله میگه:

نگران هچی نباشید! خودم هواسم هس؛ پریزادم عین دختر خودم. . حواسم به خورد و خوراکشم هس.

خاله متوجه من میشه :

_! تو واسه چی اینجا وایسادی؟

پیش خودم گفتم؛ خیلی خب؛ چند کیلو نخود سیاه میخواد این تازه عروس؟

ولی بعد از حرفای فرامرز و مادرش خیالم راحت شد. معلومه که مادر فرامرز کم-ر همت بسته واسه پریزاد مادری کنه. ایشالا تا آخرشم همین طور باشن. "آخرش"؟! "آخرش کجاس؟ اصلا دلم نمیخواد به آخرش فکر کنم...

عباس آقا به رسم ادب و صد البته آبرو داری، مثل یه پدر دلسوز میاد جلو و عروس دامادو دست به دست میکنه.

بعدم براشون آرزوی خوشبختی میکنه و ... تمام!

پریزادم رفت... ایشالا که خوشی بهش رو بیاره!...

(*)

هه لپه رکی: یکی از انواع رقص گروهی کردی

سرچوبی کش: فرد راهنما برای رقص

گوانی: حرکتی که تو رقص گروهی، هر نفر با دست چپش، دست راست نفر بعدی را میگیره.

—کی بود دم در گوهر؟

_ دختر خدیج خانم، همسایه روبرویی، طفلک با اینکه تازه عروسه ولی بچه اونقد خانم و با معرفته؛ تمومه لباسایی که قرار بود واسه سیسمونی بدوزه رو آماده کرده. بهش گفته بودم عجله دارم، قول داد سر وقت به دستم برسونه... پسرشم، همون معلمه، الانا میاد که شماره تلفنا رو برات بخونه، بعدم بهت تلفن یاد بده.

—آهان! گوهر راستی راستی رفتنی شدیا!

_ وا مادر! فکر میکردی دارم الکی میگم؟ خیلی طول نمیکشه. فوقش همون دو هفته عیده. برم یه کم بهش برسم، یه کمم بچه داری یادش بدم. بچم شکم اولشه بچه داری بلد نیس! بقیه شم مادر شوهرش پیشش، بهش یاد میده. اینجا که هستم، همش دلم اونجاس... اونجام که میرم، همه فکر و خیالم پیش تو.

—نگران من نباش گوهر. 2 هفته که چیزی نیس! تا چشم رو هم بذاریم اومده و تموم شده.

_ حالا همه دلخوشیم به اینه که تنها نیستی، آقا خودش بهتر از من حواسش بهت هست.

—گوهر خانم، شماره دکتر ناظمی رو داری؟

_ آره مادر چطور؟ چیزی شده؟ ناخوشی؟

—نه! طوریم نیس. میخواستم ببینم اگه داری، بهم بدی یه وقت دیدی لازم شد؛ تو هم که منو میشناسی یه سره مریضم.

_ لازم نیس مادر. آقا خودش دکتراه. بهتر از دکتر ناظمی دوا درمونت میکنه. من وقتایی که آقا نبود، یا نمیتونست بیاد به دکتر ناظمی زنگ میزد. یعنی من که نه! حمید پسر خدیج خانم میومد زنگ میزد برام.

پس آقا شهریار دکتر تشریف دارن. هر روز که میگذره بیشتر شبیه شهرام میشه... چرا اسمش شهریاره پس؟ یعنی ممکنه این بار شهرام منو سپرده باشه یه یکی دیگه از برادرش؟ یعنی از افشین عبرت نگرفته؟ چرا عادت داره همه کاراشو بریزه سر اینو اون.

یعنی الان تو خونه شهرام؟ چند تا خونه داره مگه؟ بی بی رو تو این یکی خونه ش نمیاره؟ یعنی الان اگه از گوهر بپرسم کفری میشه؟ اصلا بی بی رو میشناسه؟ چرا من هیچی از پدر مادر و خواهر برادرای افشین و شهرام نپرسیدم؟ بس که غم...

اصلا چرا شهرامو افشین هیچ وقت راجبه ننه بابای من چیزی نپرسیدن؟ هه! آخه اینم پرسیدن داره، اخه مگه کسی که ننه بابای آدم حسابی داشته باشه سر از اون کافه درمیاره؟ یعنی شهرام ننه بابای حسابی نداشته که پاتوقش کافه اس؟ حالا واقعا پاتوقش کافه اس؟ حتما بوده دیگه... حتما بوده که منو موقعی که داشتم با تلفن حرف میزد دیدم... مگه من چندبار تو اون یه سال و خورده ای که کافه بودم با تلفن حرف زدم؟ مگه چقد کس و کار داشتم که نگرانم بشنو حالمو بپرسن؟ پریزاد بی معرفت که شوهر کرد، ول کرد رفت، حاجی حاجی مکه!

خیلی بی انصاف شدی پری... از کجا میدونی که نیومده سراغت؟ خاله که یه دفعه ول کرد رفت، حتی نموند لاقل یه خدافظی درست حسابی با پریرزاد بکنه، حالا من پیشکش. عباس آقا پیش خودش نگفت فک و فامیل فرامرز چی پیش خودشون میگن که کس و کار عروسشون یه دفعه، بی خبر سر از فرنگ درآوردن؟ شاید پریرزاد اصلا نمیدونه که من ایرانم؟

یعنی خاله تا حالا به پریرزاد زنگ نزده؟ چرا زنگ بزنه؟ انگار که فضیلت نامردی که در حق من کردنو تو بوق و کرنا کنن بهش بگن! پریرزاد حتی اگه همین الان زنگ بزنیو بیای دنبالم محاله باهات پیام... اون موقع که من مٹ مرغ سر کنده بالا پایین میگردم که سر از کافه پرویز درنیارم، صلاح تو این بود که ایران بمونم. حالا دیگه همه چی علی السبیه اس... من نباید حتی یه شب بیرون خونه مون میخوابیدم که خوابیدم، دیگه بقیه اش فرقی نداره... حالا که غریبه ها منو جمع کردنو پناه دادن، محاله بگم من کس و کاری دارم. اینجور شرف داره به اینکه بگم فک و فامیل دارم، حتی یه روزی خانواده داشتم ولی سر از کافه پرویز درآوردم...

بین غریبه هایی که حتی واسه یه روز نمیخوان تنهام بذارن، از الان با اون همه بدبختی که خودشون دارن، دارن غصه منو میخورن... خودشونو به آبو آتیش میزنن که برنامه هاشونو جور کنن، مبادا سر کار علیه تنها بمونه.

4

من که کلا آدم آداب دانی نیستم، واسه همین آداب تلفن زدن به آقا رو هم یاد نگیرم، خیلی به جایی بر نمیخوره! من بر عکس گوهر خیلی خودمو اذیت نمی کنم که کی به آقا زنگ بزنی یا کی نزنم. از روزی که شماره آقا رو از بر کردم، فکر زنگ زدن به آقا عین خوره افتاده به جونم! ولی حیف که گوهر گفته فقط شبا میشه بهش زنگ زد، اونم خیلی از شبا جواب نمیده.

نمیدونم رو چه حسابی به من گفته هر وقت کارش داشتی بهش تلفن کن؟ این که همش شرط و شروط داره.

گوشی تلفنو بر میدارم و دستمو میذارم رو صفحه شماره گیر. آخرین بار کی بود که با من تلفنی حرف زد؟ اصلا کی بود؟ همون موقع شهرام منو دید و یه آینده روشنو تو چشم خونده؟

ولی همون شبی بود که خاله بهم زنگ زده بود و دور از چشم عباس آقا کلی باهام حرف زد... ناپرهیزی کرده بود.

یه نگاه به شاپور میکنم:

—با دست اشاره میکنم که چی شده؟

_همونطور دستشو میگیره کنار گوشش و به من اشاره میکنه.

نمیفهمم چی میگه. دستمو میگیره و میکشه سمت بیرون آشپزخونه!

—! چرا همچین میکنی شاپور؟ خل شدی؟ چه خبره؟

ولی مگه زورم بهش میرسه؟ ماشالا با اون هیبتش من کل وجودم، تمام قد، اندازه بازوی اون میشه!!

من در افسانه پردازی هم ید طولایی دارم!!) پس بی خیال مقاومت و پایداری میشم و افسار مو میدم دست شاپور شوتی.

میبرتم پشت بار و گوشی رو میدم دستم.

منم با همون زبون لالی مٹ خودش میگم تلفن باهام کار داره؟

سرشو مباره پایین که یعنی آره.

یه نگاه به پرویز میکنم؛

_ فقط محض گل روی عباس آقا. وگرنه اینجا که کابین مخابرات نیس.

رومو بر میگرددونم و الو میکنم:

_ سلام خاله! خوبی پری جان؟ چطوری عزیز دل خاله؟

- سلام خوبم خاله. شما چطورین؟ عباس آقا چطوره؟

با اگراه حال عباسو میپرسم، رسمه دیگه! منم که پایبند رسم و رسموم!

_ ما خوبیم خاله، چه خبرا؟ چه میکنی خاله؟

-هیچی خاله آشپزی میکنم تو آشپزخونه. الانم سر کارم بودم.

غیر مستقیم بهش فهموندم که اوضاع قمر در عقربه.

_ پری خوبی خاله؟ اتفاقی برات نیفتاده؟

این یعنی خاله هم از شغل شریفت خبر داره، زور الکی نزن که لاپوشونی کنی. معلومه که خبر داره، هر چی نباشه، من این شغلو از صدق سر عباس آقا دارم اون روزی که منو آورد تو کافه و پرویز، رفیق گرمابه گلستانش، منو ار بالا تا پایین برانداز کردو بعد بهش گفت:

_ عباس جون چرا زودتر تصمیم نگرفتی بری خارج؟

باصدای خاله به خودم میام:

_ پری جان! گوشه دستته؟ صدامو میشنوی؟

-بله خاله، خدا رو شکر. من خوبم، صحیح و سالم.

_ خب خدا رو صد هزار مرتبه شکر. میگم پ...پ...پری جان؟

این یعنی یه درخواستی داره. ولی مگه میشه من درخواست خالمو قبول نکنم؟

-جانم خاله؟ کاری دارین؟ چیزی میخواین؟

_ جانت بی بلا... راستش پری جان... نمیدونم چجوری بگم؟ روم سیاه... شرمنده!

—دشمنت شرمنده خاله. این چه حرفیه؟ راحت باشین.

_راستش خاله، عباس آقا حالش خوب نیس.

حالا انگار من دکترم. حیف که این رسومات دست و پامو میبندد.

—خدا بد نده! چی شده؟

—آب خوش از گلوش پایین نمیره. شبا کابوس میبیند و از خواب میپره. از سایه خودش میترسه. دکتر میگن چمیدونم افسردگی. همش اسم تو و پریراز و میاره. تو خواب اسم تو رو میاره و از خواب میپره. میگه به شما بد کرده.

باز خوبه که فهمید بد کرده.

—خیلی ناراحت شدم خاله. ایشالا بهتر شه.

_نه پری جان. دکتر و قرص و دوا افاقه نمیکند تا ...

—تا چی؟

_تا تو نخوای... تا تو نبخشی. ببخشش پری جان. به خدا شرمنده ام که اینو میگم، ولی ازش بگذر. خواستمو قبول میکنی پری جان؟

اینجاس که میفهمم؛ منم میتونم درخواست خالمو قبول نکنم... اونم چچورم!

—چی بگم خاله؟ شما بودی میبخشیدی؟

_حق داری خاله! منم جای تو بودم قبول نمیکردم. کم ظلمی نکرد عباس بهت؛ انداختت تو دهن شیر. ولی تو مٹ ما نباش... تو خوبی خاله... تو ببخش... تو رحم کن تا خدام بهت رحم کنه تو اون جهنمی که ما باعث و بانیشیم.

—نمیدونم خاله. شاید یه روز بخشیدم. ولی الان نمیتونم. کاری که عباس اقا کردو شاید بتونم فراموش کنم، ولی نمیتونم ببخشم... سخته! خیلی سخته!

_باشه پری جان... فقط از مامانت و بابات بخواه از سر تقصیرات ما بگذرن.

—خاله من دیگه باید برم. فقط اینو بدون من راضی نبودم که عباس اقا این طوری شه! چون بازم تو داری عذاب میکشی. هیچ وقت نفریتون نکردم... هیچ وقت... کاری نداری خاله؟

_نه خاله، مراقب خودت باش.

—خدا فظ

پرویز یه چشم غره بهم میره. این دفعه رو دیگه حق داره. چه روی گلی داره عباس آقا پیش پرویزخان، اصلا گلستونه!...

قربون خدا برم که جای حق نشسته.

((چوب خدا صدا نداره/ هرکی بخوره دوا نداره))

—مریم! سروناز دیشب نیومد؟

_ نه سر پستش بود.

من دوباره پوز خند میزنم.

—باهمون تیمسار م...ستوفیه هنوز؟

_ آره، مرتیکه قد همه خاندان من سن داره. اون وقت هنوز چشمش دو دو میزنه از حریصی.

—چطور مگه؟ سروی(سروناز) که میگفت خوبه. اصلا به سن و سالش نمیخوره!

_ ای بابا تو از چی خبر داری؟ البته حقم داریا! تو شغلت آبرومندانه تر از ماست...با همین ناز و اداهاتم تونستی به اینجا ها برسی

ابروهام مباد تو چشمام:

—باز هرچی دلت خواست و به اون ذهن معیوبت زده داری میگی دیگه؟ اینقد آنگ نچسبون به مردم

_ مردم کجا بود پری جان؟ تو که دیگه خودی!

—به هر حال خوشم نیامد اسم الکی بذاری روم. تو کی دیدی من ادا پیام که از خودت حرف در میاری؟ اگه اینجوری دلم نمیسوخت. ولی آخه داره چرند میگی.

_ خب بابا! من لال میشم...آ..آ.. خوب شد؟

دستاشو مٹ زیپ میکشه رو لبش.

دوباره نمیتونه زبون به کام بگیره:

_ خب؛ آخه مطربی و ساز و آواز، همیشه پشت بندش ناز و غمزه هم بوده دیگه.

—من نه آواز خوندم تا بحال... نه رقصیدم. فقط به قول تو ساز میزنم. اونم فاجعه!

_ نه دیگه دارید شکسته نفسی میفرمایین پری جون! خوب میزنی! یعنی، عالی میزنی! همه مشتریای پرویز راضین. اصلا از اون موقع که بیانو رو دوباره راه انداختی، مشتریای کافه چند برابر شدن.

—نه از این خیرام نیس؛ از بعد اون قضیه مهمونی میونم با افشین شکرابه دیگه خیلی مٹ قبل با جونو دل بهم درس نمیده، به قول خودشم،

کاری که دلی نباشه به درد نمیخوره.

_ سروناز میگفت؛ تیمسار مـ ستوفی پریشبا داشته راجبت از پرویز میپرسیده...

_خب؛ پرویز چی گفته؟

_ گفته صاحب داری! مـ ستوفی ام تا اسم شهرام خان شکورو میشنوه، میفهمه حریف قدره و... میکشه کنار.

یه نفس راحت میکشم.خدا خیرت بده شهرام.این شد دوبار که منو نجات دادی.

_میبینی تو رو خدا؟ وقتی میگم تو خر شانسی میگی نه...هی نق بزن.

_من کی نق زدم مریم؟ حالا سروناز هیچی به مـ ستوفی نگفته؟

_نه چی بگه مثلاً؟

_چمیدونم...یعنی سروناز رو تیمسار حساس نیست؟ واسش اشکالی نداشته تیمسار چشمش دنبال منه؟

_حالا تو چرا اینقدر چسبیدی به این قضیه؟ نکنه تو هم دلت پیش تیمسار پیری گـگیره؟

چشم غره ای بهش میرم...

_باز تو واسه خودت رویا پردازی کردی؟

_خب حالا...طفلی سروی. نه راه پس داره نه راه پیش...مرتیکه یه جای سالم تو تنش نداشته...

_پس واسه اینه چند روزه نمیتونه درست راه بره؟

_آره...نامرد کتکش میزنه. چند وقت پیش با لقد زده تو زانوی سروی.

چقد از خودم بدم اومد...مثلاً ما سه تا دوست بودیم...حالا دوست دوستم که نه...ولی دشمن همدیگه ام نبودیم. چرا من نباید از هیچی خبر داشته باشم؟ مگه سه تایی تو یه اطاق نبودیم؟ پس چرا بقیه اینقد برام بی اهمیتن؟ چرا توقع دارم همه هوامو داشته باشن و واسم رفاقتو تموم کنن وقتی خودم نمیدونم چی به سر هم اطاقیام میاد؟ حتی از سروی نپرسیدم که چرا لنگ میزنی؟

منو مریم درست مخالف همیم...اون به خاطر فضولیشم که شده از جیکو پوک همه خبر داره...اون وقت من...! فکر کنم ته تهش خودم از هر دوستی دشمن ترم!همیشه هم از بی معرفتیشون شاکی بودم...پری خانوم ((چیزی که عوض داره، گله نداره.))

از هیچ نمیترسم و ترسم همه از اوست

که با دوست من دشمن و با دشمن من دوست

از اوست فقط خنجر هر نفرت و کینه

نفرین و تنفر همه بر اوست که نیکوست...(*)

یه دفعه در باز همیشه و سروی میاد تو. این در بدبخت دیگه لولا نمونده براش. تا الانم مرام به خرج داده و لوطی وار رو پاشنه چرخیده!

_ "اینبار خوب شد"

این دفعه اگه مریم این تیکو کلامو نمیپروند خودم دست به کار میشدم.

_ چی شده سروی؟ چرا گریه میکنی؟

_ دیگه تحمل ندارم مریم، به خدا خیلی سخته. میخوام خودمو بکشم.

- چرا چرت میگی سروی کشتن واسه چی؟ چی شده مگه؟

_ شما جای من نیستین که بفهمین چی میکشم!... به خدا خیلی سخته... خیلی.

- تو که ازش راضی بودی.

_ خیلی سخته تو اطاقی باشی که بدونی اطاق کناریش زن بدبخت و بی نوای خودشه. مردک عوضی جلوی روی من از زن و بچه و نوه هاش میگه. میگه زنش امله! امروزی نیس. دیگه به درد امروزش نمیخوره، مال دیروزاس... باورت نمیشه، همیشه جلوش بغض دارم... تازه حرفای جدید دارم ازش میشنوم. بهم میگه:

_ بیا عقدت کنم، برام یه بچه بیار! تا به دختر و پسر و عروسو داماد ثابت کنم که هنوزم میتونم؛ هنوزم تیمسار مستوفی واسه خودش یلی. هنوزم یه گردان آدم جلوش دولا راست میشن؛

اونوقت این پدر سوخته ها منو فقط واسه پولم میخوان. منتظرن ریق رحمتو سر بکشمو عین گفتار بیفتن رو مال و اموال. همین گیتا زنم خیال میکنی نمیدونه تو اینجایی؟ تو همین اطاق کناری شب تا صبح بس میشینه، بلکه من از خوشی، ذوق مرگ شم بیاد نعش منو از اینجا ببره. اونام کفنم خشک نشده همه رو بفروشنو برن خوش بگذرونن! ولی کور خوندن... ببین سروناز تو اگه قبول کنی به نفع خودت؛ وگرنه چیزی که واسه من زیاده زن ، ... متتها چون ازت خوشم اومده میخوام تو مادر اون توله شی خوشگله!

_ خب چرا عقدش نمیشی؟

_ تو چرا اینقدر احمق می‌ریم؟ اون آگه مسئولیت سرش میشد، آگه آدم بود؛ که تو این سن و سال عوض اینکه دنبال تابوت باشه واس خودش؛ دنبال زنگوله پا تابوت نبود. من آگه قبول کنم، فردا وضعم بدتر از زنش میشه. منو ول میکنه با یه توله تو دامنم... تازه اون زنش کس و کار داره... عین من بدبخت نیس که یه بابای مفنگی داشته باشه که واسه یه ارزن تریاک دخترشو بفروشه به یکی مٹ پرویز. پرویزی که تو کل محلمون همه میدونستن چیکاره س و دنبال چی و کیه!

اینبار من میپرسم:

_ خب؛ یه جوری خودتو از دستش خلاص کن. چمیدونم سهمتو بده به پرویز بگو دیگه م ستوفی رو نمیخوای!

_ خودمم تو فکرشم؛ فقط به موقعش. الان م ستوفی خوب بهم کادو میده؛ هروق...

مریم بدون اذن، وارد مکالمه میشه (!!):

_ راست میگه پری؛ اون گردنبنده سیخه ریزی که شب اول بهش داده رو دیدی؟ خیلی گرونه! یه الماس 3 قیراطی داره توش.

یه چشم قره به مریم میرم که خودش میفهمه باید لال شه الان.

_ به وقتش زهرمو بهشون میریزم، هم تیمسار، هم اون پرویز بی مروت حروم لقمه.

منم دیگه بیشتر از این پا پی قضیه نشدم، بعد از قضیه مهمونی افشین و خبر دار شدن شهرام، به مریم اعتماد ندارم، حالا اون دفعه به نغم تموم شد، ولی آگه با تیمسار و دار و دستش طرف شم، حسابم با کرام الکتیینه!

سروناز بلند میشه که لباسشو دربیاره، منم میرم تو آشپزخونه. فعلا اونجا از همه جا امن تره. وقتی داشتم از اطاق میومدم بیرون جای سالم رو سر و تن مریم نیس... رحم و مروت گرگ بیشتره!؛ پر زخم و زیلی... م ستوفی گرگ صفت، لاشخور. تازه میفهمم واسه چی سروی بیچاره لباس پوشیدنش تو تابستونو زم ستون به ادمیزاد نرفته.

راست میگه سروناز؛ ((بدبختی که شاخ و دم نداره!))

ما همه مون بدبختیم، اینجا کافه نیس، اینجا لجنزاره! اینجا لبه پرتگاهه واسه سقوط آزاد ما... واسه سوت پایان.

اگرچه هیچکسی بر قرار و پیمان نیست

به خط خوش بنویسید سر در این شهر

خوشا به گرگ، که اصلا شبیه انسان نیست... (*)

_ ببین پری جان تو این کابینت ادویه هاس مادر. هرکدومو خواستی بریزی تو غذات، اول بو کن خب؟ همینجوری برنداری خالی کنی تو غذا؟

- حواسم هس گوهر خانم، بار اولم که نیس غذا درست میکنم.
- _خب حالا، ببین گوشتو مرغ و سبزی و بادمجونو لوبیا سبزو..._
- وای گوهر! میدونم؛ فقط بگو چیرو تو این فریزر یخچال نداشتی، که دیگه نیام اینجا سراغش؟
- _همه چی تو همینه. فقط مونده نون مادر. اونو میخوای چیکار کنی؟_
- اونو دیگه آقا زحمتشو بکشه، والابعید میدونم قرآن خدام اشتباه شه.
- یه صدایی میاد که شک ندارم کف دست گوهره که خورده پشت اون یکی دستش.
- _دختر تو چرا اینقد چشم سفیدی؟ فکر میکنی آقا بعد این همه سال که از خدا عمر گرفته میاد به خاطر خانم نون سنگک بگیره دستش دوره بیفته تو کوچه خیابون؟_
- وای! خب چی میشه مگه؟ خودشم از اون نون میخوره. اصلا آقا کی واسش نون میخره؟ نون میخوره اصلا؟
- _مگه آقا آدم نیس که نون نخوره؟! همیشه کلفت نوکر دور و برش بوده واسش خرید میکردن.
- این یعنی، الان من نوکر کلفتشم؟
- _من کی همچین حرفی زدم؟ من فقط میگم یه وقت جلو روش از این حرفا نزنیا. اون وقت رو ترش کرد، دیگه تقصیر من نیس.
- خب گوهر اومدیمو نونم من با بدبختی خریدم...بقیه خریدا چی؟گوشت و مرغو چه کنم؟
- _اووه! پری جان مگه قراره من برم سفر قندهار؟ فوقِ فوقش 20 روز میشه!
- پس میمونه همون نون! میخوای بگم حمید خان ، پسر خدیج خانم ، بخره برامون؟ همون آقا معلمه؟صبحا قبل اینکه بره تو مدرسه، گوش بچه های مردمو بیچونه و ننه مرده ها رو فلک کنه، یه نونی ام به ما میرسونه، والا صواب داره! راه دوریم نمیره. بالاخره همسایه ایم، یه روزم ما واسه اون نون میخریم.هوم؟ چطوره گوهر خانم؟
- چشمامو میبندم، یه جورایی واسه اینکه گوشام بسته شه(!!). الان گوهر جیغ بنفشو میزنه:
- _پری! ور پبری!
- گوهرم عین خودم شاعر شد.به به! عجب چیزی ساختم از این پیرزن بی سواد!
- دیگه وصیتای گوهر تو پیرامون مسائل آشپزخونه ، تموم شد خدا رو شکر. بقیه شم که مهم نیس. میرم تو سالن. گوهرم که لابد دنبال منه!
- _خدا رو شکر که هوا خیلی خوب شده. دیگه نفت و هیزم لازم نداری. فقط حواست باشه کپسول گاز تموم نشه که بی غذا میمونید.
- گوهر خانم،کپسوله گاز تموم کرد چی؟ نکنه اونم من باید بخرم ! هان؟

از فکر خودم در جوار کپسول گاز خندم میگیره. لابد من باید بخوابم، کپسوله منو غل میده رو زمین و گرنه بر عکسش که از محالاته.

_کپسول پر پره. واسه محکم کاری یکی دیگه ام خریدم گذاشتم همون کنار اجاق.

_باشه گوهر. خیالت راحت. اینقد نگرانم نباش.

_نگرانم مادر.

برای اینکه بحثو عوض کنم ازش میپرسم:

_گوهر دخترت کی میزاد؟

_والا مادر، درداش شروع شده. میگه شبا دیگه راحت نمیخوابه. همش درد داره. دیگه امروز باید برم، خودم پیشش باشم هم اون خیالش راحت، هم من.

_ایشالا به سلامتی.

_ایشالا تو مادر شی پری جان! اون وقت اگه زنده بودم، خودم میام پیشت بهت میبرسم.

عجب سکوتی شد. تو این لحظه های آخر دلم نمیخواد اصلا ساکت شیم.

_پری جان دستتو بده.

_چی؟

_تترس! دستتو بده.

معلومه که میترسم گوهر، دیگه بعد چشمام همه امیدم به این دستاس. با این حال دست راستمو میگیرم جلوش.

یه تسیح میذاره کف دستم:

_تبرک کربلا مادر. مطمئن باش حافظه! آقای خدا بیامرزم اون قدیما که رفته بود کربلا برام آورد. حالا واسه تو. هر وقت دلت گرفت، باهاش ذکر بگو. آرومت میکنه.

_ممنونم گوهر.

از جام بلند میشم، دنبال صورت گوهر میگردم. وقتی پیداش میکنم، دستامو میذارم دو طرف صورتشو گونه های چروکشو میبوسم. اونم منو محکم بغل میکنه...چقد بغلش آرامش داره. خوش بحال دخترش.

_من دیگه باید برم پری جان. شب آقا میاد، نمیذاره تنها باشی...شمارمو که داری مادر؟ هر موقع خواستی بهم زنگ بزن. خجالت نکشیا!

بهش یه لبخند میزنم، بلکه این بغض لعنتی از رو بره و کنار بکشه.

— برو خدا به همراة گوهر خانم. ایشالا صاحب یه نوه سالم و تپل میل میشی.

_ خیالم راحتہ کہ آقا مراقبتہ تا الان دست من امانت بودی. از اینجا بہ بعد خیال آقام دیگہ راحت میشہ، دیگہ لازم نیس ہرشب زنگ بزنی و نگران باشہ. اون تو چشمات نگاہ کنہ، تا تہ حرفاتو میخونہ. نمیتونی ہیچی رو از ش قایم کنی. شیش دونگ حواسش بہ ہمہ چیز ہس. دلم برات تنگ میشہ؛ خدافظ دخترم... مراقب خودت باش.

صدای در کہ میاد، تسبیح گوہر و تو دستم فشار میدہم. میدونم کہ از م محافظت میکنہ مثل " و ان یکاد" ی کہ خالہ دم رفتنش بہم دادہ بود.

— آخہ خالہ، یہو چی شد؟ چرا عباس آقا تصمیم گرفتہ برہ؟

_ نمیدونم خالہ، بعد این ہمہ سال زندگی کردن باہاش، ہنوزم نشناختمش. میگہ باید بریم اونجا! آرامش ہس، امکانات ہس. نمیدونم این دوستو رفیقاش چی زیر گوشش خوندن کہ جنی شدہ.

— نمیشہ شما نری خالہ؟

_ نمیشہ پری جان. اگہ نرم کہ طلاقم میدہ. نمیشہ خانوادہ رو نصف کرد کہ پری جان.

این یعنی خانوادہ خالہ، خودشہ و عباس آقا. منو پریرازد ہیچ وقت خانوادش نبودیم کہ اگہ بودیم الان سہ تیکہ نمیشدیم عوض دو تیکہ.

_ نمیدونم اینجا چہ خرابکاری کردہ کہ از سایہ خودشم میترسہ. میگہ ہرکی عاقل باشہ الان باید برہ اونور. خود اعلیٰ حضرتشم بالاخرہ یہ روز میاد. نمیدونم تو این دفتر دستک دربار چی دیدہ و چی شنیدہ کہ پاشو کردہ تو یہ کفش، بریم بریم.

خالہ دستمو میگیرہ تو دستش. یہ زنجیر با پلاک "وان یکاد" میذارہ کف دستم:

_ خودش حافظہ پری جان. این یادگار خان جونمہ؛ دو تا از ش داشت کہ یکیشو داد بہ من، یکیشو بہ مادرت، کہ الان دست پریرازدہ، اینم گردنبند منہ، میدمش بہ تو. عزیزترین چیز یہ کہ تو این دنیا دارم، پس میدمش بہ عزیزترین کسم تو این دنیا. بر گرد بندازمش گردنت.

" و ان یکاد" کہ میفتہ بہ گردنم، نفسمو پر صدا میدم بیرون و بغضمو میدم پایین.

— خالہ دلم برات تنگ میشہ.

_ منم پری جان. عباس قبول نمیکنہ تو رم بریم. خودمم دلم رضا نیست کہ بیای مملکت کفر! اینجا ہر چقدہم کہ بد باشہ، بازہ صد پلہ بہتر از اونجاس، برکتش بیشترہ، خدا پیغمبر حالیشونہ، خاکش پاکہ... من دارم با عباس میرم، ولی بہ ہمین قبلہ قسم کہ عباس دنیاہش میشہ آخرت یزید. خدا جای حق نشستہ...

ہر کہ آمد بار خود را بست و رفت

ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب

ز آن چه حاصل ، جز دروغ و جز دروغ ؟

زین چه حاصل ، جز فریب و جز فریب ؟...(*)

بیا! این همه به گوهر گفتم برو خیالت راحت، من حواسم هس، چی شد؟ هیچی! هنوز نرفته سوالی من شروع شده.

این شهریار غذا چی دوس داره؟ با غذاش چی میل میکنه؟ سالاد، ترشی، سبزی، دوغ، ماست، نوشابه؟! اهل قلبه ون کشینم هس بر اش ذغالشو ردیف کنم یا نه؟ چون به چوئم کنن کافه چیم... شاگرد کافه چی. کلا بین تو رو خدا ذهنم درگیر چه چیزاییه؟ من انگار تو این مملکت، تافته جدا بافته ام، مردم دغدغه چی دارن؛ من دغدغه چی دارم؟

خب چیکار کنم؟ بیکار بشینم غصه بخورم؟ غصه چی رو بخورم؟ نه که غم و غصه نداشته باشما! نه! فقط نمیدونم از کدوم بدبختیم شروع کنم که خدا رو خوش بیاد.

اصلا این آقا چند سالشه؟ زن و بچه ام داره؟ لابد داره دیگه! و گرنه شبا کجا میره؟ چرا نمیدانم اینجا؟ خب آگه زن داره، اونم قراره بیاره اینجا؟ آگه نیاره یعنی میخواد اونو تنها بذاره؟

من چشمم نمیبینه وگرنه بین و بین... بخوایم حساب کنیم لالم، صد بار حادثه از شاپور شوتی. اون با همه بی زبونیش همیشه حرفشو میفهموند حتی به من کله پوک! حالا من عوض اینکه اینقد حرف مفت بزوم با گوهر، دو تا سوال درست و درمون ازش نپرسیدم لاقل واسه افزایش سطح آگاهی و اطلاعات عمومی...

دِدِد... آخه اینام سوال بود من پرسیدم؟! گوهر کپسول، گاز تموم کرد من چجوری غذا درست کنم؟ نون چجوری بخرم؟ مرغ و گوشت تموم کردیم، چی کار کنم؟ ای کارد بخوره تو این شکم وامونده، که همش ذهنم دور و بر غذا میچرخه. آگه میخوردم دلم نمیسوخت، بدبختی اینجاس که حرص الکی میزنم.

پاشم به جای اینکه اینقد از خودم چلمن بازی در بیارم، یه خودی نشون بدم که آقا، حظ کنه! دیگه اینجارو ول نکنه، عوض مریضخونه اینجا مطب بزنه که نزدیک آشپزخونه باشه. بازم غذا و شکم و آشپزخونه. بابا من یه عمر تو مطبخ اون کافه جون کندم، هر کاریم کنم، از این بیشتتر نمیتونم فکر کنم... ولی چر! پیانوم خوبه. حالا بعدا پیانوم میزنم. شاید اینم مٹ شهرام ببینه دختر با استعدادیم نگهم داره! منتها اون دفعه پرویز جلوی شهرام ازم تعریف کرد، ایندفعه اصلا گوهر ازم تعریف و تمجید کرده؟ از چیم تعریف کنه؟ از زبون درازم یا اینکه دماغمو بگیرن جونم در میره؟

بالاخره با هزار بدبختی یه لوبیا پلو با یه سالاد درست کردم، بسه دیگه! چه معنی داره دکتر مملکت پر خوری کنه؟ برای همینم دو ساعت وقت گذاشتم که دستمو نبرم. طفلی گوهر از کی تا حالا داره ما من تمرین میکنه که بتونم تو تاریکی مطلق خودم یه چیزی درست کنم که گشته نمونیم، غذاهایی که سرخ کردنی داره برام خیلی سخته، چون نمیدونم کی دو طرفش سرخ میشه. همین لوبیا پلو بی دردسر تر از همشونه.

میشینم پشت پنجره اطاقم، دیگه از این پنجره ام دارم متنفر میشم، پنجره دوست داشتنیم الان داره واسم زجر آور میشه! جدیداً موقع انتظار کشیدن میام پشت پنجره و به صدای تیک تیک ساعت فکر میکنم. چقد از منتظر موندن بدم میاد. اونم وقتی نمیدونی قراره کی پشت در باشه؛ یا اینکه اونی که پشت دره چقد به گردنت حق داره؟

اصلا نمیدونم ساعت چنده؟ همین جور دیمی حدس میزنم که باید حول و حوش 8 شب باشه. آگه گوهر بود لاقلش این بود که ساعتو میدونستم... یعنی متوجه این مشکل نشده بودم. حالا باید چیکار کنم؟ از فردا دیگه نمیدنم کی روزه، کی شبه! باید امشب به آقا بگم تا یه فکری در موردش بکنه.

دیگه فکر کنم وقت اومدنشه. هر مریضخونه ایم باشه دیگه الان مریضاشو خوابونده و به دکترش اجازه مرخصی میده. لیه پنجره بلند میشم و میرم طبقه پایین تا میز شامو آماده کنم. چقد واسه آماده کردن این شام زحمت کشیدم. واسه سالاد درست کردن که دیگه اشکم داشت در میومدم... خیلی سخته که واسه هر بار خرد کردن کاهو، اول لیه چاقو رو لمس کنی و آروم بیاری کنار انگشت اون یکی دستت و فشار بدی رو کاهو. تازه هر بار قد کاهو رم اندازه کنی ببینی چقد دیگه باید به این چاقو کشی ادامه بدی (!!)

دیگه کم رم درد گرفته، اینقد که همینجور نشستم سر میز. شبای دیگه که گوهر بود تا الان هفتا پادشاهو خواب دیده بودم! ته دلم یه کم نگرانم، یعنی یادش رفته منو؟ نکنه اتفافی واسش افتاده؟ پاشم بهش تلفن بزنم؟ شمارش چند بود؟... 57... حالا که چی؟ مگه گوهر نگفت آداب داره؟ همین شب اولی خودمو یه دختر بی ادب و بی آداب نشون بدم؟ هرچی نباشه من یه زمانی یه لیدی اصیل بودم.

دیگه بیشتر از کم رم، مغزم نداشتمه که درد گرفته! پاشم برم اطاقم. بالاخره هر جا باشه یا خودش میاد یا خبرش. ل. بمو گاز میگیرم... خدا نکنه!

وای خدا چرا نمیداد؟ من چرا خوابم نمیره؟ صبح زود از خواب پا شدم، ظهروم که نخوابیدم. پس این بی خوابی چیه زده به سرم؟ آه صدای این ساعت که بیشتر از همه داره بهم پوزخند میزنه، یادم میاره که بی کس و کارم... اینکه شب و روزم بهم دوخته شده... تکراری شده. امشب نه من خواب دارم نه این ساعت... هر دو شدیم وبال گردن همدیگه...

از اینکه امانتی باشم و دست به دست شم، چون به لب شدم! مغزم داره منفجر میشه!...

مثل یک عقربه اسیر زمان

توی تکرار در پس عادت

خسته ام مثل بچه از بازی

کاش یک شب بخوابد این ساعت

صدای در میاد. آروم بسته میشه ولی من به مدد این انتظار و دلواپسی لعنتی شنواییم چند برابر قوی تر شده. بالاخره انتظار به سر رسید، آقای این خونه اومد. ولی نمیدونم این قلبم چرا داره از حلقم میزنه بیرون؟ چرا اینقد نگرانم؟ حالا چی میخواد بهم بگه؟ زشت نیس نرفتم استقبالش؟ ولی آخه مگه من صاب خونه ام که برم استقبال؟

صدای پاش که داره از پله ها میاد بالا رو میشنوم... این 13 تا پله لعنتی به اندازه 130 سال طول میکشه... 11، 12، 13... پله ها تموم شدن... صدای چند قدم دیگه میادو... وای نه الان پشت دره... چشمم بسته میشه! چه احمقانه من که چیزی نمیبینم ولی اونم نباید منو ببینه. مٹ کبک که سرش زیر برفه و خیال میکنه بقیه ام نمیبیننش.

دستگیره در که میاد پایین و صدای فیژ فیژ در که دوباره چنگ میندازه رو شیارای مغزم. 1، 2، 3، 4، 5... فیژ فیژ در و... تق آرومش.

همین! شب اول مرد این خونه، صاحب این خونه، ناجی من، دکتر من، پرستار من، 5 ثانیه شو با من گذروند ولی بی من! از درگاه همین در نفرین شده. هوای این اطاق زیادی برام کمه! دوباره در و دیوار این خونه دارن باهام لجبازی میکنن...

آخ خدا چقد سرم درد میکنه. تموم بدنم خسته تر شده. دیشب کی خوابم برد؟ اینقد فکر و خیال کردم که نمیدونم کی مغزم دیگه زانو زد زیر بار این همه خیالات بی فایده؟ خمیازه میکشتم که الحق به قول قدیمیا دهن دره بود. آرواره هام از هم جدا شد. مث عادت همیشگیم شالمو انداختم رو دوشم و رفتم سمت در، صدای قیژ قیژ در که اومد، یاد دیشبو کوبوند تو فرق سرم! دوباره برگشتم و رفتم موهامو شونه زدم، یه دستی ام به صورتم کشیدم که مثلاً تمیز و پاکیزه به نظر بیاد. حالا از در میرم بیرون... به نظرم اومد این قیژ قیژ در ایندفعه باهام مهربون تر شده بود، دست نوازش کشید رو سرم. (!!) برم که از تنهایی پيله کردم به این در بدبخت. واسه من شده هوو، چشم دیدنشو ندارم.

بعد از شستن دست و روم، از پله ها میرم پایین، صدای رادیو پیچیده، این یعنی آدم زنده اون پایینه. دوباره ضربان قلبم که این روزا زیادی باشعور و باهوش شده بود، زد بالا. اونم یه دفعه ای بدون اینکه یه ذره گرم کنه، عضله هاش نگیره (!!)

میرم تو آشپزخونه، نمیدونم اینجاس یا رفته بیرون؟

_سلام؛ صبح بخیر پریچهر.

-زمان واسه من یه لحظه نگه داشت. الان این صدای خودش بود؟ صدای واقعیش؟ یا من دوباره رفتم تو خیالات؟

-س... سلام.

-خوبی پریچهر؟

_بله. ممنون.

مث افشین پریچهر صدام میکنه، دوس ندارم اینجوری.

_ببخشید دیشب دیر اومدم. یه مریض اورژانسی اوردن بیمارستان، مجبور شدم بمونم. تترسیدی که؟

-نه، تترسیدم.

بیا این اولین دروغ... داشتم قبض روح میشدم.

_به هر حال ببخشید. سعی میکنم دیگه تکرار نشه!

-اشکالی نداره. شما به کارتون برسید.

_چرا وایسادی پری جان؟ بیا بشین صبحونه بخور. همیشه اینقد دیر بیدار میشی؟

گوهر راست میگفت، همه حرفاتو از تو نکات میخونه! ایندفعه "پری" صدام کرد.

—نه دیشب دیر خوابیدم.

وای گاف دادم...مثلا دیشب خواب پادشاه هفتم بودم. ولی اینجور که بوش میاد فهمیده بیدار بودم.

_ اشکالی نداره. بیا صبحونه.

—شما چرا زحمت کشیدین. من درست میکردم.

_ منو تو نداره که. امروز من صبحونه درست کردم از فردا ، غذا با تو. ظرفا بامن، چطوره؟

—نه آقا. من خودم همه رو انجام میدم. شما خسته از راه میرسین. باید استراحت کنین.

_ خسته نمیشم پری جان. با منم تعارف نکن، ما داریم دو تایی تو خونه زندگی میکنیم، پس کارای این خونه رم دوتایی انجام میدیم.

باید قضیه نون خریدنو همین الان بگم تا تنور داغه.

شیطون میپرسم:

—خب، قبوله! فقط خرید با کی؟

_ خریدم دو تایی. یه روز من، یه روز تو.

اینجور که بوش میاد، دم به تله نمیده.

از حربه تعارف استفاده میکنم، شاید فرجی شد و خودش یه تنه خریدو به عهده گرفت:

—نه خودم میخرم.

_ باشه. هر جور راحتی.

ای گل بگیرم این دهنمو که بی موقع باز نشه.

_ خب، شروع کن.

چند تا لقمه میخورم که از گل و خاک بدتره. فکر کنم دهنم خودش گل گرفته شد (!!)

برای ظهر نیام، ولی شب حتما میام. زودتر از دیشب. نمیخواد شام درست کنی. همون شام دیشبو میخوریم. راستی بایت شام دیشبم ممنون. من سیر بودم ولی یه قاشق از ش خوردم؛ معرکه بود. فکر کنم این ایام عیدی قراره حسابی چاق شم.

میزنه زیر خنده.

منم واسه خالی نبودن عریضه، یه لبخند مسخره میزنم.

کاش میتونستم ببینمش، شاید منم میتونستم از تو چشماش حرفاشو بخونم...

_خب پری جان، من دیگه برم. ظرفا با تو.

_شب چه ساعتی میان؟

_چطور مگه فرقی میکنه؟ جایی فراره بری؟

آخه من کجا رو دارم برم؟ روز روزش جایی نمیرفتم الان که دیگه شب کور شه!

_نه، میخواستم ببینم واسه چه ساعتی شامو آماده کنم؟

بازم اظهار فضل. آخه من مگه از ساعت و زمان چیزی میفهمم؟

_ساعت 8-9 خوبه. خدافظ.

_به سلامت.

نمیدونم چرا روم نشد تو همون ملاقات اول ازش ساعت بخوام.

_راستی یادم باشه یه ساعت شماطه دار بخرم. اینطوری بهتره.

جلل الخالق. من دیگه امنیت ذهن و روان نخواهم داشت تو این خونه. عجب اعجوبه ایه!...

_فردا سال تحویل! چیزی واسه سفره هفت سین نمیخوای؟

_نه، گوهر خانم همه چیزو حاضر کرده.

_دست گوهر خانم درد نکنه که اینقد به فکر ماست.

میخنده و با لحن شیطون میگه:

_پری خانم، حواسم هستا، همچین با ظرافت خرید افتاد گردن من؛ عب نداره، امروز خریدم با من!

فکر کنم باز ذهنمو خوندکه مٹ سگ پشیمون شدم چرا سر خرید بهش تعارف زدم!

_این دفعه دیگه واقعا خدافظ.

هنوز منگ واپسادم ... زیر لب:

_خدافظ....

همین جور که دارم ظرفای صبحونه رو میشورم تا دوباره از تمیزی صدای جیغش در بیاد، به این پسره شهریار فکر میکنم... عجب جونوریه! حالا من با این بشر چه کنم؟ کلا هم جونوره، هم بشر! من هنوز میخوام فکر کنم، این تا ته قلب و مغز و چشم و گوش و بنا گوشو... همه رو خونده.

نامرد، غذا پختنو انداخت گردن من. یعنی نمیدونه سخته؟ ولی لااقل فکر و خیال غذا پختن ندارم؛ برای شب که دیگه معلومه، سبزی پلو ماهی درست میکنم. گوهر گفت گوشتا کجاس؟ تو فریزر یخچال؟ گفت گوشت و مرغ اونجاس، ماهی رو کجا گفت؟ نج...خب مگه دیگه کجا رو دارن واسه نگه داشتن ماهی؟ نکته تو حوض وسط باغ؟ ببین الکی ذهنمو درگیر چه چیزایی میکنم! حالا که وقت دارم باید حسابی از این فرصت استفاده کنم، چون آقا که بیاد دیگه فکر کردن، ممنوع!

ولی از لحن صمیمیش خوشم اومد! خیلی باهش احساس راحتی میکردم، لحنش مٹ شهرام بود، ولی با شهرام راحت نبودم. افشینم تا قبل قضیه مهمونی صمیمی بر خورد میکرد، ولی هیچ وقت خوشم نمیومد. یه جوری بود! ناجور بود...ناپاک بود.

پُف! پیش به سوی سبزی های پلویی و ماهی سفید شب عید. راستی سبزی پلویی کجا بود؟...

غذا رو که درست کردم، زیرشو کم کم کردم تا ته نگیره. هنوز یه نیم ساعتی مونده تا شهریار بیاد. واسه همین میرم جلوی تلویزیون که تازه برنامه هاش شروع شده. این برنامه شو دوست دارم یه سریاله که هنوزم به عشق و عاشقی و این خزعبلات اعتقاد داره!

صدای چرخش کلید تو قفل میاد، در جا بلند میشم و سعی میکنم مٹ صبح خودمو بی دست و پا و پخمه نشون ندم:

—سلام آقا، خسته نباشید.

—سلام پری جان، شمام خسته نباشی.

یه نفس عمیق میکشه، اونقد که از اینجا صداشو میشنوم.

—چه بوی خوبی میاد! چه کردی پری جان؟ سبزی پلو با ماهی... دیگه رسما بوی عید اومد.

—الان میزو میچینم.

—باشه، منم برم دستامو بشورم.

شامو با به به و چه چه شهریار از دست پختم نوش جان کردیم! آخر سرم الوعده وفا! بلند شد که ظرفا رو بشوره. با اینکه اصرار کردم، ولی قبول نکرد. خب به من چه؟ حالا که دوس داری بشور.

اومدم تو سالن نشستم جلوی تلویزیون. بعد چند دقیقه شهریارم اومد. دو تا تیکه ظرف مگه چقد طول میکشه؟

—داری تلویزیون میبینی؟

وایی! که چقد این حرفش به مذاقم خوش اومد. حرفی که هیچ وقت گوهر نمیزد. همیشه فوق فوقش میگفت؛ داری گوش میدی؟ یعنی واضح این عیب بینایی منو میزد تو سرم. جمله ساده ای که شهریار دونسته یا ندونسته باهش به عرش رسوندتم.

—پری جان کجا سیر میکنی؟ اصلا میدیدی یا تو عوالم مخصوص به خودت بودی؟

ای مرض. تو هم هی این چرندیات ما رو به رومون بیار.

—پری جان، چاییتو گذاشتم رو میز بردار.

—ای وای آقا شما چرا؟

—منو تو نداره که، دیدم داری فیلم میبینی گفتم مزاحمت نشم، نمیدونستم تو داری تو ذهنت برا خودت کارگردانی میکنی!

پوزخند میزنم.

—دست شما درد نکنه.

—نوش جان. راستی واسه عید خرید که کردی؟ به گوهر گفتم هرچی لازم داری برات بخره! خریدین دیگه؟

—بله، همه چی خریدم.

خب دیگه پری جان، من برم بخوابم. فردا دم سال تحویل خواب نمونم به وقت. تو هم برو بخواب. شب بخیر.

—شب بخیر.

پاشم برم، راست میگه، امروز و بهونه اوردم دیربیدار شدم، فردا رو چه کنم؟ رفتم تو اطاقمو لباسایی که با گوهر خریده بودم و آماده کردم، که فردا سال تحویلی، نو نوار باشم. ناسلامتی من یه لیدی اصیلم. یعنی پرویز خان دهنهت گلاب! که حرف یاد ما دادی، بد جور شده آویزه گوشم.

دستمو کشیدم کف کشو، آهان! اینهاش! پیداش کردم، اینم از کادوی عید شهریار. سایز و اندازشو حتی گوهرم نمیدونست. واسه همین یه کروات گرفتم براش که نیاز به وجب کردن قد و قواره نداره! شیکم هس تازه! دستمو گرفتم جلوی دهنمو یه خمیازه جانانه کشیدم. پریدم تو دستشویی، یه مسواک گریه شوره!! زدمو خودمو پرت کردم رو تخت.

"شهریار"

از در کافه میزنم بیرون... همون جایی که پری رو برای اولین بار دیدم ولی اون روز اون بهم یه نظرم نگاه ننذاخت... حالا کی میره این همه راهو؟ امشب باید برعکس شبای دیگه با ماشین برم، اونم کجا؟ در جوار پریچهر خانم. وای با اینکه قبلا دیدمش، ولی ته دلم یه جوریم، دلشوره دارم؟! نه! هیجان دارم. باید پیاده گز کنم تا نصف راه! دیگه چه کاریه؟ بیهو ماشینو دم خونه پارک میگردم دیگه!

بالاخره از ذوق زیاد بود نمیدونم یا فکر و خیال که زودتر از اون چیزی که فکرشو میگردم رسیدم به ماشین، حالا باید لباس آبرومندانانه بپوشم، یه کم به خودم برسیم، نا سلامتی دکنتر مملکتی گفتن! تو درو همسایه یکی منو ببینه چی میگه؟ از اونجاییم که من خیلی خوش شانسم، شک ندارم که کل محل تمام قد، در حال مانور هستن و تو کوچه رژه میرن! لباسا که عوض کردم یک قیافه ای واسه خودم ساختم، به قولی دو زار اومد رو قیمتتم. جای گوهر خالی واسم اسفند دود کنه. با اینکه پریچهر نمیبیتتم ولی من شدیداً معتقدم که حس میکنه. برای همین میخوام عین ادم جلوش ظاهر شم.

کلید میدنم از مایم تو خونه! نشسته پای تلویزیون. تا صدا رو میشنوه، بلند میشه به سلام خسته نباشید. واقعا که وقتی میبینمش اصلاً خستگی حس نمیکنم. هیچ کی ندونه، من که میدونم بر خلاف ظاهر آرومش کلی شیطان و زبون درازه. واسه همین، از همون اول از در دوستی و صمیمیت وارد شدم تا زودتر اون شخصیت واقعیشو نشون بده. چه بویی پیچیده! دستت طلا. سبزی پلو ماهی!

هر جور بود؛ سر و ته سلام علیکو هم اوردم تا بریم دلی از عزا در بیاریم! سر شام منم الکی چاپلوسی نکردم، تا راست هست دروغ چرا؟ الحق و الانصاف که عالی پخته بود. میدونم، سختشه با این شرایط آشپزی کنه، یعنی واسش خطرناکه، ولی به خاطر خودش سخت میگیرم، میخوام با سختی کشیدن و فشار آوردن روش ازش یه جواهر با ارزش بسازم، یه الماس!

بعد شامم، از اونجایی که مرده و قولش، رفتم سر بشور بساب ظرفا. اونم راهی کردم بره بیرون. دوباره رفت جلوی تلویزیون. نمیدونم چی داره گوش میده، ولی هرچی هس معلومه به دلش نشست! مهمم همینه، اون داره میبینه منتها با چشم دل.

دو تا چایی خوشرنگ لب دوز لب سوز، میریزم میبرم تا بخوریم. بعد عمری آدم وار بشینیم یه چایی با لذت بخوریم. بازم محبوب تشکر میکنه. من تا آخر عید این یخ تو رو باز نکنم، شهریار نیستم!

با اینکه گزارش کامل خرید عیدو از گوهر گرفتم؛ ولی باز یه چیزی میپرونم بهتر از سکوت که!

— راستی واسه عید خرید که کردی؟ به گوهر گفتم هرچی لازم داری برات بخره! خریدین دیگه؟

اونم که کوتاه جواب میده:

_بله، همه چی خریدم.

از این بی حوصلگیش منم حوصلم سر میره، سال تحویل و بونه میکنم و شب بخیر میگم ... تو همون اطاق خودم باشم و بهش فکر کنم، بهتر از اینه که جلوی چشمم باشه و لام تا کام حرف نزنه...

میرم تو اطاقم، یاد حرفم افتادم:

داری تلویزیون میبینی؟

نمیدونم خوشش اومد یا نه؟ ولی یه برقی تو چشمش دیدم که یه لحظه اون برقه خودمو گرفت. مگه چی گفتم؟ یه دور دیگه تو ذهنم هجی میکنم جملمو ((داری/تلویزیون/میبینی/؟)) جمله که فارسی بود... همه چیشم میزون، فحش نداشت توش که! داشت؟ اون که بدتر از من درگیر شد با ذهنش! خوبه که اون منو نمیبینه و گرنه که دلش واسه این مملکت میسوخت به خاطر داشتن یه همچین طبیعی! ولش کن...

یه دفعه یاد کادوی عیدش میفتم، واسش یه جفت گوشواره خریدم که تقریباً شبیه همون گردنبند تولدشه! ایسالا خوشش بیاد. اونم مژ زنا دیگه باید عاشق طلا باشه دیگه؟ نیس؟!.

پا میشم و خودمو پرتاب میکنم رو تختم، گوهر بیچاره تموم اطاقمو برق انداخته از تمیزی، خدا حفظش کنه!

هی از این پهلو به اون پهلو میشم، عین دیشب. تو خونه خودمون حلاوتو آسایش نداریم، خودم که میدونم یه دردیست، یه معمای ساده اما پیچیده (!! افتاده تو ذهنم داره فر میخورم برا خودش).

آهان! حالا فهمیدم نکته اون جمله "میبینی" بود! یعنی اینقد برایش مهمه؟ خب تلویزیونو میبینن، رادیو رو گوش میدن دیگه! خوشحال شد از اینکه باهاش عادی حرف زدیم؟ مژ یه آدم سالم؟ پس بگو:

بهترین راه واسه خوشحال کردن پری، اینه که باهاش عادی رفتار کنم!... این دختر و رابطه باهاش خیلی بیشتر از اونچه که فکر میکردم سخته برام. همیشه خیلی راحتو سرسری از کنارش گذشت. زرنگ تر و شکننده تر از هر کس دیگه ای که دیدم.

باید تو را همیشه به دقت نگاه کرد

یعنی نه سرسری، سر فرصت نگاه کرد

خاتون! بگو که حضرت خالق خودش تو را

وقتی که آفرید چه مدت نگاه کرد

هر دو مخدرند که بیچاره می کنند

باید به چشم هات به ندرت نگاه کرد...(*)

((معما چو حل شود، آسان شود.)) حالا با خیال راحت میگیرم میخوابم...

"پریچهر"

وای نه! تو رو خدا افشین خان! تو رو خدا، التماس میکنم. تو رو خدا باهام کاری نداشته باش. شهرام خان بفهمه منو میکشه. تو رو خدا....

جیغ میکشم و التماس میکنم... به هر جا و هر چی میرسم چنگ میزنم...

بی بی!

از خواب میپریم... خدایا همش خواب بود! ممنونم ازت. شکر تمام تنم عرق کرده. دستام داره میلرزه. بازوهای لرزون راهی دستشویی میشم. یه آبی به صورتم میزنم؛ اگه الان قیافه شبیه ارواح خودمو میدیدم، یه جیغ تو بیداری ام واسه اون میکشیدم.

از دستشویی میام بیرونو میرم سمت پنجره، بازش میکنم. نمیدونم چه ساعتی از شبه. فقط صدای جیر جیرک میاد. خوبه صدای جیغ بلند نبود، وگرنه این شهریار بدبختو نصف شبی زاه راه میکردم.

خدا ازت نگذره افشین که نه تو خواب ولم میکنی، نه تو بیداری. تازه داشتیم راحت میشدم از این خوابای مسخره. نمیدونم چه سری توشه که بعد چند ماه دوباره این کابوسا اومده سراغم؟ من که با هر مکافاتی بود باهاش کنار اومده اومدم، پس چی شد که اینجوری شد؟

پُف! فقط خدا کنه شهریار نفهمه! اگه بفهمه حتمی پیش خودش میگه؛ اصلا درد و مرضی مونده این دختره نداشته باشه؟ نه جسم درست حسابی داره نه روح درست و درمون. حقم داره، شدم مادر تمام دردا.!!)) چه روحی، چه جسمی. فکر کنم این آقا دکتر بعد 2 روز به این پی بره که من خودم به تنهایی قد تموم مریضای مریضخونه، قاطی پاتی هستم. اونم به ان نتیجه میرسه که همین تو خونه بمونه به جامعه بزرگترین خدمتو کرده. به هر حال((چراغی که به خونه رواس، به مسجد حرامه)).

این جور که پیداس، دیگه خواب به چشمم نمیداد. اینم از سال تحویل ما، معلوم نیس قراره تا آخر سال چه به سر ما بیاد، وقتی از اولش با کاب-وس و بی خوابی شروع شده؟ پاشم کم کم آماده شم لباسای سال نو رو بپوشم، دیگه از بچگی این ذوقو داشتم، کارپشم نمیشه کرد.

لباسامو که میپوشم راه میفتم برم تو آشپزخونه، ترتیب سفره هفت سینو بدم. دست گوهر درد نکنه که همه وسایلو یه جا جمع کرده، کار منم راحت کرده. دیگه راه نمیفتم دور تا دور خونه، دنبال "سین" واسه جور کردن سفره.

یادش بخیر پارسال این موقع با مریم و نازی و سروناز نشسته بودیم سر سفره، بازم دست پرویز درد نکنه که کافه را یه جورایی تو حالت نیمه تعطیل گذاشته بود. واسه سال نو هم که هرکی دوست داشت مرخصی میگرفت و میرفت. کلا واسه پرویزم بهتر بود، کافه به اون صورت مشتری نداشت. یعنی اون کافه واسه از ما بهتر بود، از ما بهتر بودم که واسه تعطیلات پخش شده بودن تو کاباره ها و دانسینگای دنیا. اون روز تو کافه، ما بودیم و پرویز و شاپور شوتی و چند نفر دیگه. البته بعد سال تحویل، شاپور شوتی رفت که به ننه پیرش سر بزنه، پرویزم رفت سراغ به اصطلاح اهل و عیال، مرد خانواده شده بود دیگه! بماند که سرونازم خیلی دماغ بود، جناب تیمسار جونشون برای تعطیلات رفته بود پاریس و سروی خانم و نبرده بود... اینم کافه رو کرده بود جهنم واسه ما!

ترجیح میدم سفره رو تو سالن پهن کنم، سیب و سماغ و سرکه... همه رو میچینم. عوض هفتا، ساعتی که بذارم هشتا سین میشه. همه رو دور تا دور سبزه میچینم، کلا با سلیقه نیستم، همه چیز و ساده دوس دارم. اینکه بخوام مدل و طرح عجیب غریب بهش بدم خودمو بیشتر از هر کس دیگه ای ناراضی میکنه، به دلم نمیشینه، کاریم که دلی نباشه به دل هیچ کس نمیشینه به قول افشین.

یک تماس و التماس و یک قرار؛ آه از دلم

دور یک میز و کلامی مانگار؛ آه از دلم

در سر آغاز بهاران بود دریک سال قبل

جمع عشاق و وجودی استوار؛ آه از دلم

در دل نوروز قبل، آن جمع زیبا، جمع شد

مانده اکنون چند عکس یادگار؛ آه از دلم...(*)

"شهریار"

دیشب نمیدونم کی خوابم برد؟ ولی صبح که از خواب بلند شدم، از خواب دیشب هر چند که کم بود؛ راضی بودم. کلا آدم پر خواب و خوراکی نیستم. این هیکلی ام که به هم زدم ارث آقای خدا بیامرزمه و گرنه که من نفسم بکشم چاق میشم. ولی فکر کنم دیگه تو این چند روز تعطیلی به مدد غذاهایی که این پری خانم به خوردمون خواهد داد، دیگه عملا از درگاه این اطاق در به سادگی رد نشم.

جعبه کادو رو که رو میز میبینم، تازه یادم میفته دیشب که این همه عزو جز کردم بخوابم واسه سال تحویل بوده. واسه همین برای اینکه لااقل امروز لباس پوشیدنم با این چند وقته که... نه، چند ماهه هم نه... ولش کن، کلا تیپ میزنم فکل کراواتی. ساعت مچیمم از رو میز کنار کادوی پری بر میدارم و میندازم دستم. چشمامو ریز میکنم، من به چیزی یادم نرفته؟! یحتمل یادم رفته! انگشت شصتمو میکشم رو پیه شونیم که زودتر یادم بیاد؛ این روش برای من تجربه شده اس و صدی نود جواب داده! آهان! ساعت! ساعت شماطه دار که قولشو به پری داده بود. خدا رو شکر که دیروز خریدمش زودی چپوندم تو ماشین. یادم باشه بهش بدم.

بی خیال ساعت و زمان میشم و رامو میکشم سمت پایین. وسطای راه پله ام که پری رو میبینم نشسته رو مبل و سفره هفت سب نم که آماده اس. چه بلا! امروز چه زود از خواب پا شده! حتما از اثرات اون ساعتس که هنوز پاش به خونه وا نشده، کن فیکون کرده!

—سلام پری جان! صبح بخیر، کی بیدار شدی که هفت سیتم چیدی؟

یه نگاه به سرتاپاش میندازم، نه بابا چه کرده با پولای ما! عجب تیپم زده ور پریده!

—سلام آقا صبح شما بخیر. نصف شب که بیدار شدم دیگه خوابم نبرد. اومدم پایین دیگه خودمو سرگرم کردم.

—چرا؟ پریشم که گفتم کم خوابیدی؟ حالت خوبه؟

—بله، خوبم. سیر خواب شدم دیگه.

هیچ وقت حالت چشمش عوض نمیشه. این خیلی خوبه! هر کسی این طوری نیستا که کم خوابی و پر خوابی رو شکل چشمش معلوم بشه، ولی رو رنگ صورتش چرا! دور از جوش عین میت میشه.

رادیو هم که اونجا واسه خودش غوغایی کرده. کلا روزای عید همیشه همین طوره! مردم از بدبختیشونم که تعریف کنن بقیه نیششون بازه و میخندن. اصلا انگار هیچ کس حواسش نیس. فقط به خوردن و لامبوندن فکر میکنن. نوروز از نظر من یعنی فرمتی برای دلی از عزا در آوردن و لاغیر!

—بشینید براتون صبحونه بیارم.

—صبحونه نمیخوام، همین یه استکان چایی تلخ بیاری، بسه!

—شیرینش نکنم؟

—نه، اگه شیرینی داریم بیار با همون میخورم.

—تو سفره هست، بردارید.

—نه، اینا دکورش به هم میخوره، از همون کناریا که گذاشتی تو صندوق خونه ات بیار. همونا که گذاشتی بعدا یواشکی بخوری! میزنم زیر خنده. اصلا همین که اسباب سرگرمی من فراهم شده از هر عیدی برا من عیدتره.

"پریچهر"

خیر سرش مثلا دکتر مملکت، یارو پاک دیوانه است. خدا عاقبت ما رو باهاش ختم بخیر کنه. الکی خوشش میاد سر صبحی یه سوژه پیدا کنه و اسباب سرگرمی واسه خودش بسازه. خب کی بهتر از پری ننه مرده؟

حالا اون گفت واسش یه چایی تلخ ببرم، ولی زشته که تو خونه خودش ستم بکشه، شاید دیده دیر بیدار شده، روش نشده بگه صبحونه میخوره، یعنی تو خونه خودشم تعارف میکنه؟ چمیدونم والا! من کار خودمو میکنم. دوس نداشت نخوره!

میرم سر یخچال، کره و پنیر و بر میدارم، بین مربا و عسل موندم کدومو بردارم که بالخره چون خودم عسلو دوس دارم همونو بر میدارم براش.

میرم یه سینی ام بر میدارم و کره و پنیر و به اندازه ای که فکر میکنم مناسبه براش بر میدارم. حالا من هیبت این آقای دکترو نمیدونم، فکر کنم متوسط باشه. آخه یه صداش نییاد که واسه یه آدم چاق باشه. حالا باید یه دور از این پله ها بفرستمش بالا و پایین ببینم مثل گوهر به هن هن میفته یانه؟ اون وقت وزنشو تقریبی تخمین میزنم. این راه شده ترازوی ما...

یه استکان چایی ام براش میبرم؛ ولی شکر پاشو هم میذارم کنار سینی، نونم میذارم بغل دست همه مخلفات. لحظه آخر یاد شیرینی های به قول خودش صندوق خونه میفتم. فقط کافیه اینا رو با خودم نبرم، دیگه تا عمر داره آبروی منو میبره. تا عمر داره؟ یعنی من تا وقتی اون عمر داره پیشش میمونم؟!

پیش به سوی سفره صبحانه:

—به! پری خانم، چه زحمتی کشیدی! حالا ما صبحونه بخوریم یا خجالت؟

—اختیار داری. نوش جان.

—دستت درد نکنه. چقدر هوس کره عسل کرده بودم.

این یعنی آقا قپی اومده که صبحونه نمیخواد. صبحونه باشه اونم بخور شه.

—اگه کافی نیس بازم بیارم.

این راه خیلی بهتر از نرمش دادن آقای دکتره و اینکه مجبورش کنم پله ها رو یورتمه بره. خاک تو سرت پری! که اینقد نمک به حرومی و قدر شناس.

—نه کافیه پری جان. دستت درد نکنه!

صبحونشو که میخوره، سینیشو میگیره دستش میبره تو آشپزخونه، حتما میخواد دست به کار شه واسه شستنش. منم دیگه چیزی نمیگم، بشوره. نمیمیره که! منم کلفتش نیستم.

چیزی به سال تحویل نمونده... رادیوم که داره خودشو خفه میکنه. اصلا حواسم نیس چی میگه! همش تو فکر اینم که حالا که کادوشو بهش بدم زشت نیس؟ آخه خیلی مسخرس با پول خودش واسش کادو بخرم. حالا چی مشه؟ امسال قراه چی به سرم بیاد؟ امسال قراه کجا برم و با کی باشم؟ یعنی این آرامش تا کی با من هست؟ وای که این مغز من عین گنجشک هی از این شاخه به اون شاخه میپره آخرم میفته تو دام... من میدونم!

_ سال نوت مبارک پری جان!

سال تحویل شد؟ کی شد که من نفهمیدم؟ اصلا من کی چیزو فهمیدم که بار دومم باشه؟

- سال نو شمام مبارک.

چه دیر گذشت این سال 56... فقط همین چند ثانیه اخرش با فکر کردن به شهریار واسه من عین برق بود.؛ وگرنه بقیه سال که فقط برق منو میگرفت. (!!)

بلند میشه از پله ها میره . صدای پاش قشنگ میاد. حالا حق دارم بهش بگم یورتمه میره یا نه؟! دوباره نرفته داره از پله ها میاد پایین! وای! یا خدا! نکنه از تو آشپزخونه هم ذهنمو خونده؟ داره پله ها رو بالا پایین میکنه تا وزنش بیاد دستم؟!

_ ناقابل پری جان! مبارکت باشه!

دستم میگیره و یه جعبه کادو پیچ شده میذاره کفش.

- دستتون درد نکنه آقا این چه کاریه؟

_ بازش نمیکنی؟

- چ... چرا حتما.

بازم به قیافش میخوره که طلا جواهر باشه... جعبه رو که باز میکنم ...بله حدسم درست بود، یه جفت گوشواره اویزی توش بود.

_ خوشت اومد؟ بذار کمکت کنم بندازی تو گوشت.

هان؟ این بندازه؟ دستمو آروم میارم جلو!

با کف دستاش، پشت دو تا دستمو میگیره و آروم نوازش میکنه. دستامو میبره بالا... ولی وسط راه نگه میداره! گوشواره ها رو از دستم در میاره. میاد کنار دستم و ایمیسته، موهامو آروم میزنه پشت گوشم...

این چش شده؟ چرا اینطوری میکنه؟ کاش میتونستم ببینم الان دقیقا داره چیکار میکنه؟

نفساش به گوشم میخوره، یه جوری مور مورم میشه! گوشواره ها رو که میندازه تو گوشم. دستاش اطرافم یه هاله امید بخش بنا میکنه، ولی هنوز ازم فاصله داره:

_ مبارکت باشه. خیلی قشنگ شدی.

از کنارم که رد میشه، من هنوز منگ موندم. یه دفعه منم یاد کادوش میفتم. حالا نوبت منه که یورتمه که نه، خرامان و با کرشمه از پله ها بالا برم...

از پله ها که میام پایین حس میکنم که نیستش، با این حال صداش میکنم،

—آقا؟ آقا شهریار؟

نه بابا، معلومه نیست که من اینقد شبیر شدم، شهریارم اومد به دهنم. صدای در سالن میاد؟ این کی رفت بیرون؟ اصلا واسه چی رفت؟

دوباره کنار دستم حسش میکنم، الان اگه کادو رو ندم دیگه هیچ وقت نمیتونم این کارو بکنم.

—مبارکتون باشه. خیلی ناقابله. امید وارم خوشتون بیاد

....

الانه که بزنه زیر گوشم و بگه چرا پولای منو حیف و میل میکنی دختره ی...

_دستت درد نکنه پری جان. حالا چی هس؟

جعبه رو عین بچه ها از دستم میقاپه! بد بخت کادو ندیده.

_وای چقد قشنگه پری جان! دست گلت درد نکنه. چه رنگی داره؟ جنسشم عالییه. سلیقه خودته دیگه؟ تا اونجا که من میدونم گوهر از این سلیقه ها نداش! از کجا میدونستی من عاشق کرواتم؟ هر چی ام بخرم سیر نمیشم.

میزنه زیر خنده... منم از خودم میپرسم واقعا از کجا میدونستم کروات دوس داره؟ اصلا میدونستم؟ نه والا! من واسه این سایز و اندازشو نمیدونستم اینو واسش خریدم. ولی هیچی بهش نگفتم، بذار خوش باشه که با همین نیت واسش خریدم. خدایا منو ببخش که اینقد خبیث شدم!

دوباره دستمو میگیره! ایندفعه دیگه واسه چی؟ خیلی نزدیک به خودم حسش میکنم... رو پیه شونیم حسش میکنم. خیلی کوتاه و آتی. کوتاه تر از چشم بهم زدن. ولی همون کافی بود که من قلایم واپسه...

"پریچهر"

وای نه! تو رو خدا افشین خان! تو رو خدا، التماس میکنم. تو رو خدا باهام کاری نداشته باشه. شهرام خان بفهمه منو میکشه. تو رو خدا....

جیغ میکشم و التماس میکنم... به هر جا و هر چی میرسم چنگ میزنم...

بی بی!

از خواب میپریم... خدایا همش خواب بود! ممنونم ازت. شکرت! تمام تنم عرق کرده. دستام داره میلرزه. با زانو های لرزون راهی دستشویی میشم. یه آبی به صورتم میزنم؛ اگه الان قیافه شبیه ارواح خودمو میدیدم، یه جیغ تو بیداری ام واسه اون میکشیدم.

از دستشویی میام بیرونو میرم سمت پنجره، بازش میکنم. نمیدونم چه ساعتی از شبه. فقط صدای جیر جیرک میاد. خوبه صدای جیغ بلند نبود، وگرنه این شهریار بدبختو نصف شبی ز ا به راه میکردم.

خدا ازت نگذره افشین که نه تو خواب ولم میکنی، نه تو بیداری. تازه داشتتم راحت میشدم از این خوابای مسخره. نمیدونم چه سری توشه که بعد چند ماه دوباره این کاب-وسا اومده سراغم؟ من که با هر مکافاتی بود باهاش کنار اومده اومدم، پس چی شد که اینجوری شد؟

پُف! فقط خدا کنه شهریار نفهمه! اگه بفهمه حتمی پیش خودش میگه؛ اصلا درد و مرضی مونده این دختره نداشته باشه؟ نه جسم درست حسابی داره نه روح درست و درمون. حقم داره، شدم مادر تمام دردا. (!!) چه روحی، چه جسمی. فکر کنم این آقا دکنتر بعد 2 روز به این پی بیره که من خودم به تنهایی قد تموم مریضای مریضخونه، قاطی پاتی هستم. اونم به ان نتیجه میرسه که همین تو خونه بمونه به جامعه بزرگترین خدمتو کرده. به هر حال ((چراغی که به خونه رواس، به مسجد حرامه)).

این جور که پیداس، دیگه خواب به چشمم نمیاد. اینم از سال تحویل ما، معلوم نیس قراره تا آخر سال چه به سر ما بیاد، وقتی از اولش با کاب-وس و بی خوابی شروع شده؟ پاشم کم کم آماده شم لباسای سال نو رو بپوشم، دیگه از بچگی این ذوقو داشتتم، کارپشم نمیشه کرد.

لباسامو که میپوشم راه میفتم برم تو آشپزخونه، ترتیب سفره هفت سینو بدم. دست گوهر درد نکنه که همه وسایلو یه جا جمع کرده، کار منم راحت کرده. دیگه راه نمیفتم دور تا دور خونه، دنبال "سین" واسه جور کردن سفره.

یادش بخیر پارسال این موقع با مریم و نازی و سروناز نشسته بودیم سر سفره، باز دست پرویز درد نکنه که کافه را یه جورایی تو حالت نیمه تعطیل گذاشته بود. واسه سال نو هم که هرکی دوست داشت مرخصی میگرفت و میرفت. کلا واسه پرویزم بهتر بود، کافه به اون صورت مشتری نداشت. یعنی اون کافه واسه از ما بهتر بود، از ما بهتر بود که واسه تعطیلات پخش شده بودن تو کاباره ها و دانسینگای دنیا. اون روز تو کافه، ما بودیم و پرویز و شاپور شوتی و چند نفر دیگه. البته بعد سال تحویل، شاپور شوتی رفت که به ننه پیرش سر بزنه، پرویزم رفت سراغ به اصطلاح اهل و عیال، مرد خانواده شده بود دیگه! بماند که سرونازم خیلی دماغ بود، جناب تیمسار جونشون برای تعطیلات رفته بود پاریس و سروی خانم و نبرده بود... اینم کافه رو کرده بود جهنم واسه ما!

ترجیح میدم سفره رو تو سالن پهن کنم، سیب و سماغ و سرکه... همه رو میچینم. عوض هفتا، ساعتی که بذارم هشتا سین میشه. همه رو دور تا دور سبزه میچینم، کلا با سلیقه نیستم، همه چیز و ساده دوس دارم. اینکه بخوام مدل و طرح عجیب غریب بهش بدم خودمو بیشتر از هر کس دیگه ای ناراضی میکنه، به دلم نمیشینه، کاریم که دلی نباشه به دل هیچ کس نمیشینه به قول افشین.

یک تماس و التماس و یک قرار؛ آه از دلم

دور یک میز و کلامی مانگار؛ آه از دلم

در سر آغاز بهاران بود دریک سال قبل

جمع عشاق و وجودی استوار؛ آه از دلم

در دل نوروز قبل، آن جمع زیبا، جمع شد

مانده اکنون چند عکس یادگار؛ آه از دلم...(*)

"شهریار"

دیشب نمیدونم کی خوابم برد؟ ولی صبح که از خواب بلند شدم، از خواب دیشب هرچند که کم بود؛ راضی بودم. کلا آدم پر خواب و خوراکی نیستم. این هیכלی ام که به هم زدم ارث آقای خدا بیامرزمه و گرنه که من نفسم بکشم چاق میشم. ولی فکر کنم دیگه تو این چند روز تعطیلی به مدد غذاهایی که این پری خانم به خوردمون خواهد داد، دیگه عملا از درگاه این اطاق در به سادگی رد نشم.

جعبه کادو رو که رو میز میبینم، تازه یادم میفته دیشب که این همه عزو جز کردم بخوابم واسه سال تحویل بوده. واسه همین برای اینکه لااقل امروز لباس پوشیدنم با این چند وقته که... نه، چند ماهه هم نه... ولش کن، کلا تیپ میزنم فکل کراواتی، ساعت مچیمم از رو میز کنار کادوی پری بر میدارم و میندازم دستم. چشمامو ریز میکنم، من به چیزی یادم نرفته؟! یحتمل یادم رفته! انگشت شصتمو میکشم رو پیه شونیم که زودتر یادم بیاد؛ این روش برای من تجربه شده اس و صدی نود جواب داده! آهان! ساعت! ساعت شماطه دار که قولشو به پری داده بود. خدا رو شکر که دیروز خریدمش زودی چپوندم تو ماشین. یادم باشه بهش بدم.

بی خیال ساعت و زمان میشم و رامو میکشم سمت پایین. وسطای راه پله ام که پری رو میبینم نشسته رو مبل و سفره هفت سپنم که آماده اس. چه بلا! امروز چه زود از خواب پا شده! حتما از اثرات اون ساعتس که هنوز پاش به خونه وا نشده، کن فیکون کرده!

—سلام پری جان! صبح بخیر، کی بیدار شدی که هفت سیتم چیدی؟

یه نگاه به سرتاپاش میندازم، نه بابا چه کرده با پولای ما! عجب تیپم زده ور پریده!

—سلام آقا صبح شمام بخیر. نصف شب که بیدار شدم دیگه خوابم نبرد. اومدم پایین دیگه خودمو سرگرم کردم.

—چرا؟ پریشبم که گفتمی کم خوابیدی؟ حالت خوبه؟

—بله، خوبم. سیر خواب شدم دیگه.

هیچ وقت حالت چشماش عوض نمیشه. این خیلی خوبه! هر کسی این طوری نیستا که کم خوابی و پر خوابی رو شکل چشماش معلوم بشه، ولی رو رنگ صورتش چرا! دور از جونت عین میت میشه.

رادیو هم که اونجا واسه خودش غوغایی کرده. کلا روزای عید همیشه همین طوره! مردم از بدبختیشونم که تعریف کنن بقیه نیششون بازه و میخندن. اصلا انگار هیچ کس حواسش نیس. فقط به خوردن و لامبوندن فکر میکنن. نوروز از نظر من یعنی فرصتی برای دلی از عزا در آوردن و لاغیر!

بشینید براتون صبحونه بیارم.

_صبحونه نمیخواهم، همین یه استکان چایی تلخ بیاری، بسه!

شیرینش نکنم؟

نه، اگه شیرینی داریم بیار با همون میخورم.

تو سفره هست، بردارید.

_نه، اینا دکورش به هم میخوره، از همون کناریا که گذاشتی تو صندوق خونه ات بیار. همونا که گذاشتی بعدا یواشکی بخوری!

میزنم زیر خنده. اصلا همین که اسباب سرگرمی من فراهم شده از هر عیدی برا من عیدتره

"پریچهر"

خیر سرش مثلا دکتر مملکته، یارو پاک دیوانه است. خدا عاقبت ما رو باهاش ختم بخیر کنه. الکی خوشش میاد سر صبحی یه سوژه پیدا کنه و اسباب سرگرمی واسه خودش بسازه. خب کی بهتر از پری ننه مرده؟

حالا اون گفت واسش یه چایی تلخ ببرم، ولی زشته که تو خونه خودش ستم بکشه، شاید دیده دیر بیدار شده، روش نشده بگه صبحونه میخوره، یعنی تو خونه خودشم تعارف میکنه؟ چمیدونم والا! من کار خودمو میکنم. دوس نداشتم نخوره!

میرم سر یخچال، کره و پنیر و بر میدارم، بین مربا و عسل موندم کدومو بردارم که بالخره چون خودم عسلو دوس دارم همونو بر میدارم براش.

میرم یه سینی ام بر میدارم و کره و پنیر و به اندازه ای که فکر میکنم مناسبه براش بر میدارم. حالا من هیبت این آقای دکتر و نمیدونم، فکر کنم متوسط باشه. آخه یه صداش نمیاد که واسه یه آدم چاق باشه. حالا باید یه دور از این پله ها بفرستمش بالا و پایین ببینم مثل گوهر به هن هن میفته یانه؟ اون وقت وزنشو تقریبی تخمین میزنم. این راه شده ترازوی ما...

یه استکان چایی ام براش میبرم؛ ولی شکر پاشو هم میذارم کنار سینی، نونم میذارم بغل دست همه مخلفات. لحظه آخر یاد شیرینی های به قول خودش صندوق خونه میفتم. فقط کافیه اینا رو با خودم ببرم، دیگه تا عمر داره آبروی منو میبره. تا عمر داره؟ یعنی من تا وقتی اون عمر داره پیشش میمونم؟!

پیش به سوی سفره صبحانه:

بسه! پری خانم، چه زحمتی کشیدی! حالا ما صبحونه بخوریم یا خجالت؟

اختیار داری. نوش جان.

دستت درد نکنه. چقدر هوس کره عسل کرده بودم.

این یعنی آقا قپی اومده که صبحونه نمیخواه. صبحونه باشه اونم بخور شه.

—اگه کافی نیس بازم بیارم.

این راه خیلی بهتر از نرمش دادن آقای دکتره و اینکه مجبورش کنم پله ها رو بورتمه بره. خاک تو سرت پری! که اینقد نمک به حرومی و قدر شناس.

_ نه کافیه پری جان. دستت درد نکنه!

صبحونشو که میخوره ، سینیشو میگیره دستش میبره تو آشپزخونه، حتما میخواد دست به کار شه واسه شستنش. منم دیگه چیزی نمیگم، بشوره. نمیمیره که! منم کلفتش نیستم.

چیزی به سال تحویل نمونده... رادیوم که داره خودشو خفه میکنه. اصلا حواسم نیس چی میگه! همش تو فکر اینم که حالا که کادوشو بهش بدم زشت نیس؟ آخه خیلی مسخرس با پول خودش واسش کادو بخرم. حالا چی مشه؟ امسال قراه چی به سرم بیاد؟ امسال قراه کجا برم و با کی باشم؟ یعنی این آرامش تا کی با من هست؟ وای که این مغز من عین گنجشک هی از این شاخه به اون شاخه میپره آخرم میفته تو دام... من میدونم!

_ سال نوت مبارک پری جان!

سال تحویل شد؟ کی شد که من نفهمیدم؟ اصلا من کی چیزو فهمیدم که بار دومم باشه؟

—سال نو شمام مبارک.

چه دیر گذشت این سال 56... فقط همین چند ثانیه اخرش با فکر کردن به شهریار واسه من عین برق بود.؛ وگرنه بقیه سال که فقط برق منو میگرفت. (!!)

بلند میشه از پله ها میره . صدای پاش قشنگ میاد. حالا حق دارم بهش بگم بورتتمه میره یا نه؟! دوباره نرفته داره از پله ها میاد پایین! وای! یا خدا! نکنه از تو آشپزخونه هم ذهنمو خونده؟ داره پله ها رو بالا پایین میکنه تا وزنش بیاد دستم؟!

_ ناقابل پری جان! مبارکت باشه!

دستمو میگیره و یه جعبه کادو پیچ شده میذاره کفش.

—دستتون درد نکنه آقا این چه کاریه؟

_ بازش نمیکنی؟

—چ...چرا حتما.

بازم به قیافش میخوره که طلا جواهر باشه... جعبه رو که باز میکنم ...بله حدسم درست بود، یه جفت گوشواره اویزی توش بود.

_ خوشت اومد؟ بذار کمکت کنم بندازی تو گوشت.

هان؟! این بندازه؟ دستمو آروم میارم جلو!

با کف دستاش، پشت دو تا دستمو میگیره و آروم نوازش میکنه. دستامو میبره بالا... ولی وسط راه ننگه میداره! گوشواره ها رو از دستم در میاره. میاد کنار دستم و ایمیسته، موهامو آروم میزنه پشت گوشم...

این چش شده؟ چرا اینطوری میکنه؟ کاش میتونستم ببینم الان دقیقا داره چیکار میکنه؟

نفساش به گوشم میخوره، یه جوری مور مورم میشه! گوشواره ها رو که میندازه تو گوشم. دستاش اطرافم یه هاله امید بخش بنا میکنه، ولی هنوز ازم فاصله داره:

_ مبارکت باشه. خیلی قشنگ شدی.

از کنارم که رد میشه، من هنوز منگ موندم. یه دفعه منم یاد کادوش میفتم. حالا نوبت منه که یورتمه که نه، خرامان و با کرشمه از پله ها بالا برم...

از پله ها که میام پایین حس میکنم که نیستش، با این حال صداش میکنم،

_ آقا؟ آقا شهریار؟

نه بابا، معلومه نیست که من اینقد شیر شدم، شهریارم اومد به دهنم. صدای در سالن میاد؟ این کی رفت بیرون؟ اصلا واسه چی رفت؟

دوباره کنار دستم حسش میکنم، الان اگه کادو رو ندم دیگه هیچ وقت نمیتونم این کارو بکنم.

_ مبارکتون باشه. خیلی ناقابله. امید وارم خوشتون بیاد

...._

الانه که بزنه زیر گوشم و بگه چرا پولای منو حیف و میل میکنی دختره ی...

_ دستت درد نکنه پری جان. حالا چی هس؟

جعبه رو عین بچه ها از دستم میقایه! بد بخت کادو ندیده.

_ وای چقد قشنگه پری جان! دست گلت درد نکنه. چه رنگی داره؟ جنسشم عالییه. سلیقه خودته دیگه؟ تا اونجا که من میدونم گوهر از این سلیقه ها نداش! از کجا میدونستی من عاشق کرواتم؟ هر چی ام بخرم سیر نمیشم.

میزنه زیر خنده... منم از خودم میپرسم واقعا از کجا میدونستم کروات دوس داره؟ اصلا میدونستم؟ نه والا! من واسه این سایز و اندازشو نمیدونستم اینو واسش خریدم. ولی هیچی بهش نگفتم، بذار خوش باشه که با همین نیت واسش خریدم. خدایا منو ببخش که اینقد خبیث شدم!

دوباره دستمو میگیره! ایندفعه دیگه واسه چی؟ خیلی نزدیک به خودم حسش میکنم... رو پپ شونیم حسش میکنم. خیلی کوتاه و آنی. کوتاه تر از چشم بهم زدن. ولی همون کافی بود که من قلبم وایسه...

"شهریار"

کادو رو که دادم دستش، خیلی بیشتر از اون، خودم ذوق داشتم که هیجانشو ببینم. ولی زرنگ خانم بازم به روی خودش نیورد که چقد خوشحال شده، یه تشکر رسمی کرد. شانس اوردم که منم در حد خودم زبلم! اون نفس بکشه من تا تهشو میفهمم که هوای اون لحظش چطوره؟

خیلی عجله داشتم که زودتر گوشواره ها رو تو گوشش ببینم. گردنبندی که واسه تولدش داده بودمو که انداخته بود تو گردنش کنار یه پلاک "و ان یکاد". چه قشنگ. تا اونجا که یادم میاد من پری رو از اول با همین پلاک دیدم. دستشو که تو دستم گرفتم خیلی وسوسه شدم دستای کوچولوشو که نصف دستای منم نمیشد ببوسم حتی تا نصف راه بردم، ولی جلوی خودمو گرفتم.

یعنی چی؟ من که اینقد کم ظرفیت نبودم. من دخترای خوشگلتر و ظریفتر از پری رو دیده بودمو کاری بهشون نداشتم. تو همون بیمارستان، همیشه همکارا سر به سرم میذاشتنو میگفتن؛ شهریار تو واقعا مردی؟ ما که شک داریم! کلا هر چند وقت یه بار، یه ماجرای پیش میومد که همکارا واسم ماجراها میساختن... خاله زنگ بودن دیگه! پاش بیفته بعضی از مردا از صد تا زن خاله زنگ ترن. دیگه به خودمون که نباید دروغ بگیم!

گوشواره ها رو که میندازم گردنش، دیگه نمیتونم. خودمو میشناسم. برای همین از خونه میزنم بیرون؛ هم حال و هوام عوض میشه، هم ساعتو از تو ماشین میارم.

وقتی برگشتم تو خونه، یه جعبه کادو پیچ شده دستش دیدم. منتظر من بود... رفتم جلو.

یعنی واسه من کادو خریده؟ وای! خیلی وقت بود کسی بهم عیدی نداده بود یعنی عیدی اینجوری نداده بود. عین بچگیا! ذوق کردم... پس چرا نمیده بهم؟

لبامو گاز میگیرم؛ از بچه هم بچه تر شدم...

انگار تازه متوجهم میشه، البته معلومه که اونم با ذهنش مرتب خلوت داره! دستشو میاره به سمتم...

— مبارکتون باشه. خیلی ناقابل. امید وارم خوشتون بیاد.

برای اینکه عریضه خالی نباشه، یه چی میپرونم:

_ دستت درد نکنه پری جان. حالا چی هس؟

سریع کادو رواز دستش گرفتم. اصلا مهم نبود توش چیه! فقط همین که از طرف پریه برام بسه. به قول معروف ((هرچه از دوست رسد، نیکوست.))

یه کروات سرمه ای بود با خطای نقره ای روش. تقریبا مشابهشو داشتم ولی این رنگی نبود. جنسشم خوب بود. یعنی بدک نبود. ((اسب پیش کشو که دندوناشو نمیشمرن.))

کرواتو که بستم. دیدم منتظر وایساده تا عکس العمل منو ببینه. تو چشماش که نگاه میکنم، اصلا یه شهریار دیگه میشم که خودم خودمو نمیشناسم. دستاشو میگیرم... بالاخره اون چیزی که نباید بشه، شد. دست من نبود، عین یه ماه وسط پیپ شونیش

خودمو رسوندم، بین دو ابرو... بالاخره به آرامش رسیدم. کوتاه بود ولی برای من بس بود و البته زیاد. برای من زیاد بود. ... زود بود.

الان خودم اینقدی حالم خراب هس که دیگه جونی برام نمونده به رفتار پری فکر کنم. اصلا واینستادم بینم چه رفتاری داره، بچه خشک شده بود فکر کنم. مٹ نیروی گریز از مرکز، پری تو مرکز ثابت وایساد و من ازش گریختم. هرچند که این کشش و تمایل انکار نشدنیه. اصلا انکار ذاتیه بی وجدان!

اینقد از کار خودم شوکه شدم که رفتم بالا تو اطاقم، وقتی نشستم رو تختم ، تازه به دستام نگاه کردم، این ساعت عین دست هونگ اویزون خودم کردم، این ور اون ور میکشم. یادم رفت بهش بدم. حالا عب ندارم، شب میزنم به دیوار.

چقد دلم میخواد که ببرمش بیرون، حیف که نمیشه بردش. هرچی نباشه من با اون وضع آشفته و تن زخم و زیلی ، پری رو اوردم تو خونم. خودم به درک، واسه خودش بد میشه!... عین خریته که دستشو بگیرم و دوره بیفتم تو خیابونا، اونم خیابونای همین دور و بر که لونه زنبوره.

"پریچهر"

افشین؛ ولم کن... من به تو اعتماد کردم... به خدا من چیزی بهش نگفتم، خودش فهمید... افشین خان بدبختم نکن... تو رو خدا... به هیچ کس هیچ چی نمیگم، قول میدم.

اینجا چه خبره؟

تو رو خدا... نه!

پری ، پری جان. چشماتو باز کن.

صدای کیه؟ خودمو جمع میکنم و چشمامو باز میکنم. چه فرقی کرد؟ بازم تاریکه؟ پاهامو تو بغلم جمع میکنم. نمیدونم خواب بودم یا بیدار؟ اگه خواب بودم پس چرا نشستم؟

چی شده پری جان؟ آروم باش... چیزی نیس، خواب بد دیدی، ترس خواب بود.

پس خواب بوده؟ خدا! کی میشه که من یه لحظه رنگ آرامشو بینم حتی شده توی خواب؟

بغضم میشکنه و بلند میزنم زیر گریه! های های! گریه میکنم.

به خدا من کاری نداشتم... به خدا من اصلا نمی...

میدونم پری جان، شش! هیچ کس کاری باهات نداره... یعنی جرئت نداره اذیتت کنه.

هنوز دارم گریه میکنم، نفسم بالا نیامد.

_به خدا آقا من تقصیری نداشتم...

دستای شهریار و دورم سنگر میشه... پناه میشه ولی این پناه برای من بی پناه بس نیس... کافی نیس... از جام میپریم. لرزش بدنم چند برابر شده!

_تترس کاریت ندارم. از هیچی تترس... خوبی؟ چرا میلرزی؟

نفسشو پر صدا میده بیرون، بهش میگم "آه!"

_دیگه حق نداری از چیزی بترسی پری! لا اقل تا وقتی اینجایی، تا وقتی تو این اطاقی، تا وقتی سرت رو قلب منه ابدی اروم باش...

همین حرفش کافی بود تا گریه آروم تر شه... هنوز دارم & واژه! که میکنم.

دوباره یه صحنه از خوابم میاد سراغم... باز بغضم میشکنه. زیر لب صداشو میشنوم:

_شانس اوردی دستم بهت نمیرسه!

حس میکنم به طرف شهریار کشیده شدم و... سرم گوش شد و صدای قلبشو چندین بار محکم تر شنید... سنگردستاش به حرکت در میاد... آروم آروم.

_از هیچی تترس پری جان! تا وقتی من پیشتم از هیچی تترس. نمیدارم هیچ کس اذیت کنه! دیگه نمیدارم.

بغض هنوز داره گلومو فلقلک میده... دیگه صدام بریده شده ولی اشکام هنوز دارن میان پایین.. خودشو میکشه عقب و دستاشو از دور کم-رم شلتر میکنه. هنوز بی حرکت تو همون حالت نشستم... دستشو زیر چوئم حس میکنم، سرمو میاره بالا... اون یکی دستشو رو گونم حس میکنم، ولی ایندفعه داغ نمیشم... با پشت دستش اشکامو آروم پاک میکنه. دستاشو دو طرف صورتم قاب میکنه، هنوز دارم فین فین میکنم و میلرزم. سردمه... خیلی. دست و پام یخ کرده. حصار دستاش بسته تر و تنگ تر میشه. سر من هم تکیه گاه سر اون... عادلانه س

_بخواب پری... همه ش یه کاب-وس بود... یه کاب-وس خیلی دور... تو دختر قوی هستی، من مطمئنم که میتونی فراموشش کنی، هرچی که بوده رو میتونی فراموش کنی. بهم ثابت کن که قوی از این حرفایی که یه کاب-وس بخواد روح و روانتو بهم بریزه.

دیگه اشکام نیامد. هرچی بود با دستایی که کشید رو گونم، چشمه اشکم خشکید. تازه دارم حس میکنم جلوی لباسش خیس خیس. خودشو از من جدا میکنه و کمک میکنه رو تخت دراز بکشم. دوباره ترس میاد سراغم. فکر کنم فهمید، دستامو ننگ داشت. یه فشار اروم بهش آورد:

_بخواب، تترس. همین جا هستم. اروم باش. به هیچی فکر نکن.

دستاشو محکم تو دستم فشار دادم، دست خودم درد گرفت ولی اون آخ نمیگه. همینجور پشت دستمو نوازش میکنه و... نمیدونم کی خوابم برد!

"شهریار"

صدای جیغ و التماساشو که شنیدم، درجا بلند شدم. با خدا یعنی چی شده؟ بدو رفتم تو اطاقش... چراغو روشن کردم. رو تخت دست داشت دست و پا میزد و با دستش به هوا چنگ مینداخت. یه نگاهی به دور و برم میکنم، خبری نیس. میرم سمتش، داره اذیت میشه. دستمو میذارم رو شونشو اروم صداش میکنم، چقد تنش داغ شده، لرزشش خیلی زیاده. آروم تکونش میدم و دوباره صداش میکنم:

پری ، پری جان. چشماتو باز کن.

چشماشو باز میکنه ولی جیغ نمیزنه. عوضش میزنه زیر گریه و های های گریه میکنه. چشمامو میبندم و سعی میکنم یادم بیارم که تو این جور موقع ها باید چیکار میکردیم؟ با کسی که کابوس دیده؟ هر چی تو کتابا و درسام خوندم الان فایده نداره، چون هیچ وقت اونیه که جلوم نشسته بود... پریچهر نبود! پس به روش خودم عمل میکنم، بدون عقل و منطق، فقط از روی احساس.

دستامو میندازم دور کم-رشو به سمت خودم میکشمش، سرشو که میذارم رو سینه نم بیشتر از اون، خودم آروم میشم. مٹ یه گنجشگ میلرزه، لباسش از عرق خیس شده ولی سرد سرده. یه عرق سرد به خاطر گریه تمام صورتش قرمز شده، برعکس اینکه خواب و بی خوابی رو چشماش اثر نداره، عوضش گریه چشماشو داغون میکنه.

بی خوابی؟ پس واسه همینه که صبحا کسله؛ میگه دیشب نخوابیده. نچ! یعنی 2-3 شبه خواب راحت نداشته؟ دقیقا از وقتی که من اومدم. هر کی ندونه من که میدونم تو کابوساش چی میبینه. دوباره به هم ریخته، مٹ اون وقتا. باید فکرشو میکردم که اون قضیه جدی تر از این حرفاس. نباید راحت ازش میگذشتم. حالا که دوباره با یه مرد، تنها شده، همه چی تو ذهنش بیدار شده! تموم اون روزا. همه اون روز لعنتی، لحظه به لحظه.

دستمو میکشتم بین موهام، برمیکردم یه نگاه بهش میکنم، خوابیده ولی هنوزم داره ، هق هق میکنه.

نه تویی، نه منم، فقط درد است

توی آیینه ی کدر شده ای

قلب من بود و بمب ساعتی ات

وسط خواب منفجر شده ام

من همین جوریش آدم بد خوابی ام. تو جای گرم و نرم میخوابم، هی از این دنده به اون دنده میشم حالا که سیخ رو این صندلی نشستم که دیگه اصلا امیدی به خواب نیست. هرچند که ذهنم مشغول تر از اونه که بخوام با خوابیدن بهش استراحت

بدم. فکر پری و روحیش داره دیوونم میکنه. چرا تا حالا به فکر خودم نرسیده بود؟ دارم کم کم از خودم نا امید میشم. چرا تو بر خورد با پری مَث یه آدم امی و بی سواد رفتار میکنم؟ چرا هول میشم؟ دستو پامو گم میکنم، اونقد که خودم بیشتر به آب قند احتیاج پیدا میکنم.

"آب قند؟! وای! حتی یادم رفت بهش یه چیکه آب قند بدم؟ چطور نفهمیدم این عرق سرد یعنی فشارش افتاده؟ از دست خودم خیلی شاکم؛ خیلی ادیگه هر آدم بی سوادیم میدونه تو این شرایط یه لیوان آب قند معجزه میکنه. شاید بیشتر از صد تا قرص و آمپول. اونم واسه دختر ضعیفی مَث پریچهر.

کف دستمو باز میکنم و با دو تا انگشت وسط و شصتم، دو گوشه چشممو ماساژ میدم. اگه لازم باشه کل عیدو شب تا صبح بالا سرش بیدار میمونم؛ بیدار میمونم اگه اون راحت میخوابه. من کلا ادم پر خوابی نیستم، خیلی وقتا به خاطر همکار و دوست و رفیق، به خاطر منافع این و اون، از خواب که هیچی از جونم زدم. جون ناقابلو گرفتم کف دستمو شیرجه زدم تو دهن شیر.

امشب از اون شباس که بیشتر از هر وقت دیگه ای دلم میخاد سی گار بکشم. خیلی وقته طرفش نرفتم! از کی؟ از همون شبی که پری اومد اینجا. اون شبم تا خود صبح پلک رو هم نداشتم.

حالا همه اینا به کنار، فردا رو چیکار کنم؟ چطوری باهاش رفتار کنم؟ به روش نمیارم. میذارم هر وقت خودش خواست بهم بگه... ولی اگه به اون باشه حاضره هر شب این وضعیت باشه و هیچی به من نگه. کاش میشد میبردمش روانشناس. درسته که مردم هنوز درست نمیشناسنش، فکر میکنن که مخصوص دیوونه هاس ولی لااقل تو این مورد عقل به خرج بدم و مَث یه بی سواد رفتار نکنم. ولی آخه کیه که قابل اعتماد باشه؟ پری رو کجا میتونم ببرم؟

مَث اینکه ایندفعه هم باید خودم دست به کار شم. خودم تنها، تنهای تنها. من میتونم، همون طور که نا الان همه کارا رو خودم تنهایی انجام دادم...

الان بهترین راه اینه که اعتماد پری رو به خودم جلب کنم، ولی اخه اینطوری بهم وابسته میشه! این براش خوب نیس، اصلا بده، سمّه! وابستگی پری به من سمّه؛ یه سم مهلک... کشنده. از فردا باید شروع کنم به تزریق، تزریق اعتماد! تزریق آرامش! چیزی که شاید پری هیچ وقت تو عمرش نداشته... هیچ کس نتونسته براش فراهم کنه. آره چیزیه که هیچ کس تا حالا نتونسته بهش بده، من میدم...

اینم شب دوم و معمای دوم، پُف! این یکیم حل شد!

خمیازه میکشم... دیگه وقتش رسیده بخوابم، بلند میشم برم پتو بالشمو از اطاق خودم بیارم. امشب رو همین جا اتراق میکنیم، وسط همین اطاق..

"پریچهر"

آفتاب تموم صورتمو سوزوند. از داغی آفتابی که رو صورتم افتاده بود از خواب بیدار میشم. مگه چقد خوابیدم؟ لابد دم ظهر شده که آفتاب تا نصفه های اطاق افتاده وگرنه که صبح زود هیچ وقت این طوری خورشید سرک نمیکشید تو اطاق من بینوا.

تو تختم که میشنم یه دفعه یاد دیشب میفتم! دیشب مگه چیکار کردم که شهریار اومده بود تو اطاقم؟ یعنی تا این حد کولی بازی در آوردم که از تو اطاقش کشیدمش بیرون؟

بازم اون افشین از خدا بی خبر افتاده بود تو خوابم! تا وقتی بود همیشه از خودش یه ترسی تو دلم بود. حالام که رفته بازم آسایش واسم نمیذاره.

حالا با شهریار چیکار کنم؟ یعنی دیشب تو خواب حرفیم زدیم؟ آگه ازم بپرسه افشین کیه چی بگم؟ ترس از سوال جواب شهریار بیشتر از کاب-وس افشین اذیتم میکنه. اصلا بهتره که همه چیزو خودم بهش بگم! خیلی بهتر از اینکه خودش ازم بپرسه. نمیخواهم بعد این همه لطفی که بهم کرده، مٹ گربه بی چشم رو بشم و بهش اعتماد نکنم. من بهش اعتماد دارم. اون دیشب امتحانشو پس داد، آگه میخواست کاری بکنه همون دیشب که بالا سرم بود، ترتیبشو میداد. تازه وقتی که من هیچ جا رو نمیدیدم، حالا چی میشه؟

وای دیشبو بگو! چطوری رفتم تو بغلش؟ افشین با اون افشینیش هیچ وقت این کارو با من نکرد، یعنی هیچ وقت این فرستو بهش ندادم حتی تو آخرین لحظه! حتی تا دم آخرم مقاومت کردم. حالا اینقدر راحت رفتم تو بغل مردی که اصلا ندیده بودمش... دوباره با فکر کردن به دیشب خجالت کشیدم.. لیبو گاز میگیرم. من اصلا از این اطاق بیرون نمیرم، ولی بالاخره که چی؟ خر که نیس، میفهمه! اونم شهریاری که دهن باز نکرده تا ته حرفتو میخونه.

بلند میثم میرم سمت دستشویی، یه آبی به دست و صورت میزنم. در مورد شهریارم بالاخره یه طوری میشه دیگه، من چیزی واسه پنهن کردن ندارم، کار خلافی ام انجام ندادم که بخوام ازش بترسم یا خجالت بکشم. خلاف من فقط این بود که به شهرام چیزی نگفته بودم، اونم که خیلی وقته ثابت کرده، با بقیه فرقی نداره. اصلا نفهمیدم از کجا پیداش شد و کجا گذاشت رفت؟ نکنه الانم شهریار و گوهر و اون فرستاده و یه بازی دیگه شروع کرده؟ اصلا همینه دیگه، اینقدر با اومدن شهریار به شهرام و افشین فکر کردم که سه تاییشون خواب و بیداری رو ازم گرفتند، وگرنه که دلیلی دیگه ای نداشت. هرچند که من همیشه مغزم یا تو گذشته اس یا تو اگر و مگر فردا. جایی که باید باشه هم نیس.

سرمو تکون میدم؛ انگار هر چیم که به این مغز معیوبم میگم خفه شه، خیره سر تر از اونه که ساکت بتمرگه سر جاش...

راهی آشپزخونه میثم، شهریار نیس؟ معلومه که نیس! آگه میخواست مٹ من تا لنگ ظهر بخوابه که دکتر نمیشد. فوق فوقش مٹ من میشد آشپز یا نیمچه پیانیست. هه! هنوزم با گفتن پیانیست خندم میگیره. وجدانا بی انصافیه که افشین با اون همه مهارتش بشه پیانیست منم بشم پیانیست. آگه من جای افشین بودم، زورم میومد.

تممیم میگیرم امروز واسه خودم به نیمرو درست کنم؛ هرچند که خیلی میلم نمیکنه ولی باید دوباره به خودمو این دلم حالی کنم که همه چی دلخواه من نیس! یعنی هیچ چی دلخواه من نیس! نمونش همین دیشب، انگار هیچ کسم که باهام کاری نداشته باشه، زمین و زمون خودش دست به کار میشه. حالا مثلا چی میشد که شهریار از قضیه افشین باخبر نمیشد؟ یه جو آبرو واسم میموند، هرچند، آگه فهمیده باشه من کجا کار میکردم، دیگه تا ته جریانو میره. پس بهتره خودم مٹ یه دختر خوب و عاقل، سنگین و رنگین، قبل از اینکه مجبورم کنه یا خودش از جای دیگه بفهمه، جریانو واسش تعریف کنم. این جوری هم خودم سبک میثم؛ هم اینکه اون دکنتره، بالاخره یه راهی جلوم میذاره.

هرکی ندونه، خدا که میدونه، من نه به خواست و میل خودم رفتم تو اون کافه، نه به میل خودم پا گذاشتم تو خونه شکورها. آره همین، آگه بهش بگم دیگه خیالم راحت میشه، خدا رو چه دیدی شاید دیگه این کاب-وس لعنتی ام نیاد سراغم. نصف کاب-وسم به خاطر ترس از فهمیدن و عصبانی شدن شهریاره. اینکه بفهمه من چیکاره بودم و بندازتم بیرون. آخرش که چی؟ آگه قراره تو این خونه نمونم، همون بهتر که زودتر از اینجا برم.

امشب که اومد، خودم میرم جریان کاب-وس دیشمو بهش میگم. البته آگه خودش بپرسه که بهتره، کار منم راحت میکنه. ولی آگرم نپرسه خودم میرم بهش میگم...

((مرگ یه بار، شیونم یه بار.))

"شهریار"

چشمامو که باز میکنم، چشمم میفته به تخت روبروم که پری روش خوابیده، خدا رو شکر که به خاطر این شغلم که شده همیشه، هوشیار میخوابم. از اون مدلا نیستم که با خوابیدن کلا از دنیا جدا شن. واسه همین به محض بیدار شدن، سریع قوه تشخیصم به راه میفته.

باید در مورد پری ام به فکر اساسی کنم، دیشب زیادی احساساتی شده بودم که همیشه شب تا صبح بالاسرش میشینم، این که نشد راهکار. پری باید محکم بار بیاد، خودم خواستم که الماس بشه.

باید بهش حالی کنم که با همه گذشته ای که داشته، باز میتونه اینجا بمونه. اول باید خیالش از این بابت راحت شه، اما اگه بهش بگم که من همه چیزو میدونم، خیلی بدتر میشه. دیگه به منم شک میکنه. اونوقت مجبور میشم از اولین روز دیدنش تا همین دیشبو، سیر تا پیاز براش تعریف کنم.

بالشو پتو مو جمع میکنم. الان هم برای پری بهتره، هم واسه خودم که اینجا نباشم. واسه همین سریع لباس میپوشم و میزنم بیرون، تا هم یه بادی به کله ام بخوره، هم پری راحت باشه. باید بهش فرصت بدم که با خودش کنار بیاد.

برای من اصلا مهم نیس که چی گذشته؟ هه! جدی؟ محض اینکه همه چیزو میدونم و خیالم راحته که اتفاقی نیفتاده و گرنه همین منی که ادعای روشن فکریم میشه، از همه کوله فکرتر میشم. دیگه با خودم که رو در بایستی ندارم! من گاهی این تعصبم از حد میگذره و یه جورایی میشه تعصب بیجا، که نه تنهاکاری از پیش نمیره، بدتر همه چیزم خراب میکنه. نفس عمیق میکشم تا تو ذهنم یه برنامه ریزی کنم:

1- امشب که رفتم خونه... خب! رفتی خونه؟ بعدش؟

بعدشو همون بعد میگم.

2- ...

همه رو همون بعدش میگم. بی خیال برنامه ریزی... کی گفته برنامه همیشه جواب میده؟ گاهی بهترین راه هر دمبیل بودنه!

نگا کن عجب عیدی شد امسال! روز اول عیدی باید عین سگ پاسوخته خیابونا را گز کنم که چی؟ پری خانم راحت بخوابن. قربون بزرگیت خدا!

هه! خل شدم رفت! حالا مثلا من خیلی بدم میاد که پری تو خونم راحته؟ دروغ چرا؟ نه والا.

صبحونه ام که نخوردم، اینجور که پیداس، باید تا شب بی خانمان باشیم. پس پیش به سوی یه طباحی و یه دست کله پاچه کز زده مشت!

تا دم غروب هی از این کوچه تو اون خیابون، از اون خیابون تو کوچه بغ لیش... دیگه نا واسم نمونده بود. بالاخره خسته شدم، دیگه فکر کنم بسه هرچی پری خانم در راحتی و آسودگی به سر بردن!...

وقتی کلید میندازم تو قفل، سرمو میگیرم بالا و یه نفس عمیق میکشم... خدایا به امید خودت!

—سلام. من اومدم.

_ سلام آقا. خسته نباشید.

آره والا، کوه نکنده از خستگی دارم میمیرم. ولگردی ام خستگی خودشو داره ها! حالا معلوم نیست تا غروب باید چیکار کنیم؟ نه همیشه ساکت نشست ، نه میتونم که سر بحثو باز کنم.

یه لیوان چایی میاد روز میز روبروم. خب ، واسه شروع بد نیس. بعد چایی چی؟ بعدش، بعد معلوم میشه. حالا یه کاره ازش بپرسم دیشب چه خوابی میدیدی؟ یا مثلا دیشب خوب خوابیدی؟ چه مزخرف! واسه چی باید خوب خوابیده باشه؟

_ ببخشید دیشب، بد خوابتون کردم.

آ. فربون دهنتم. کارمو راحت کردی. کم ور بزن شهریار، حالا چی باید بگم؟

—خواهش میکنم. اشکالی نداره. خودت اذیت شدی.

آهان. اینسه! هردمیل جواب داد.

_ راستش...

یعنی میخواد بگه؟ چه زود! فقط خدا کنه نخواد توجیه الکی کنه، که اوقاتم تلخ میشه.

—من دیشب... من دیشب خواب... خواب افشینو دیدم. استاد بیانوم!

باریکلا، تو دو تا کلمه کل ماجرا رو گفت. بچه زرنگ! حالا اگه من بودم از شیرخوارگی بابای خدایامرزمو میگفتم...

_ من... من با هماهنگی برادرش، شهرام، رفتم خونشون که بهم بیانو یاد بده.

اینا رو خودم میدونم، برو سر اصل مطلب.

_ یه روز که شهرام نبود، میخواست ازم... ازم... میخواست تلافی کنه.

....-

_ یه بار قرار بود که... بیه بار افشین میخواست منو با خودش ببره مهمونی.

غلط کرده. نناس.

_ بع... بعدش شهرام نمیدونم از کجا میفهمه؟ باهاش دعوا میکنه.

....-

_ اونم، بهم گفت که تلافیشو سرم درمیاره.

....-

_ فردای روزی که میخواست از ایران بره... افشینو میگم.

ای بمی—رم که نمیتونم آرومش کنم. خوبه هیبتمو نمیبینه.

—پری جان آروم باش. اگه دوس نداری تعریف نکن. واسه من مهم نیس... یعنی مهمه، ولی راحتی تو مهم تره. اگه اذیت میشی نمیخواد بگی.

_ ولی من میخوام بگم.

—پس آروم باش. من میدونم که تو تقصیری نداری. از من میترسی؟

—نه. ولی...

یه نفس عمیق میکشه. چشماشم میبنده... انگار رفت به همون روز نحس!

_ پریچهر میدونستی که فرداشب تو کافه شما قراره جشن خدافظیمو بگیرم؟

—کافه ما؟

_ کافه پرویز.

—جشن خدافظی؟ کجا به سلامتی؟

_ دارم میرم اونور.

—اونور؟ منظور تون خارجه؟

_ آره دیگه. اتریش. برای منی که عشق موسیقی و سازم، اتریش از همه جا واسم بهتره. اصلا بهشته.

—برای همیشه؟

_ آره، ایران که موندن نداره.

یه نفس عمیق میکشم. چی بگم خب؟

—به سلامتی.

_ فرداشب واسم یه قطعه میزنی؟

—من؟

_ اوهوم. تو!

—ولی آخه من که نمیتونم به خوبی شما بزئم!

میخنده. قه قهه!

_اون که معلومه. ولی خب تو هم در حد خودت بد نمیزی. من دوس دارم شاگردم به مناسبت رفتن استادش براش یه قطعه بزئه.

—باشه.

_نمیخوای تمرین کنی؟

—نه دیگه، میخوام غافلگیرت کنم.

_آقرین، راه افتادی. باشه، من فرداشب منتظرم. پس برو امروزو خوب تمرین کن، واسه فرداشب.

از جام بلند میشم. اونم بلند میشه.

_پریچهر، تو شاگرد خوبی بودی. من هیچ وقت تو رو فراموش نمیکنم.

یه لبخند نیم بند میزنم.

_منم... خدافظ...

امشب تو کافه غوغاییه! یه جورایی سگ میزنه، گربه میرقصه. برو بیایی شده. حالا که من دست تنهام، این شاپور م ول کرده رفته! چمیدونم گفت حال ننش خوب نیست. هرچی بود که پرویز راحت گذاشت بره. من ننه مرده ام یه پام تو سالن بود، یه پام تو آشپزخونه. اگه شاپور بود، راحت آشپزخونه رو میسپردم دستش، خودم میرفتم یه دستی به اون پیانو بزئم که امشب افشین و بقیه رو از خودم نا امید نکنم.

بالاخره همه دوستا و فک و فامیلای برادران شکور میان. خیلی نیستن، از اون دست خانواده هان که همشون رفتن فرنگ. حالا چرا این دوتا برادر اینجا موندن، اونو منم نمیدونم. حالا شهرام باز یه چیزی، ولی افشینو نمیدونم چطور تا الان دووم آورده.

یعنی قرار بود، افشین منو یه همچین مهمونی ببره؟ خوب شد که نشد. اینا هیچ کدوم تو حال خودشون نیستن.

یهو صدای افشین میپیچه:

_یه لحظه ساکت لطفا! امشب از پریچهر عزیزم میخوام برای آخرین بار، همه رو به یه قطعه زیبا مهمون کنه.

چه لفظ قلم شده، افشین.

منم با یه لبخند شبیه لبخند مسعود دربون، میرم به سمت پیانو و میشینم پشتش. پدال گیریم که همیشه افتضاح بوده! بر عکس افشین که عالی پدال میگیره و همیشه تنظیمه! خب شاید واسه همینه که به من میگه با حس و دلت کار نمیکنی.

بالاخره با کلی، دعا سنا یه قطعه رو براشون میزنم که همه شروع میکنن به تشویق و تعریف. پر واضحه که به خاطر افشین دارن تشویقم میکنن. میخوان شب آخری خوشحال بفرستنش بره.

آخر شب دم در کافه، افشین میاد طرفم:

_ ممنونم پریچهر، عالی زدی.

_ دیگه نه آن چنان. مدیون شما.

_ نه پریچهر، همش از استعداد خودته.

حالا این تعریف بود؟ یا خواستی تقصیر بد نوازیمو بندازی گردن خودم؟

_ خب حالا برای ادای دین، میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

سو، استفاده چی فرصت طلب.

_ بفرمایین.

_ میشه فردا صبح، یه سر بیای خونه؟

_ چطور مگه؟ چیزی شده؟

_ نه چیزی نشده! فقط میخوام روز آخری باهات چند کلوم صحبت کنم.

معلومه که چیزی شده، وگرنه افشین آدمی نیس که اهل خواهش و تمنا باشه.

_ آخه من فردا کلی کار دارم. پرویز خان اجازه نمیده.

_ اجازتو از پرویز خان گرفتم. دیگه؟

_ آخ...

_ دیگه، آخه و اما و اگر نیار.

_...

_ چی شد؟ میای؟

سرمو آروم تکون میدم. باز لال شدم. منم بگم نه پرویز فردا پرتم میکنه بیرون.

_ فردا راننده رو میفرستم دنبالت. یادت نره بیای؟!

_ باشه.

اونقد آروم گفتم که فکر کنم لب خونی کرد.

_خب، خیلی خوب بود. دیگه مزاحمت نمیشم. فردا منتظرتم. شب بخیر.

—شب بخیر.

تو اطاق بالا پیش مریمم؛ پوشیده ترین لباسامو پوشیدم. مریم چلمنم فهمیده یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس؛ ولی چه فرقی میکنه؟ اگر من نرم، پرویز خان یا به زور منو میفرسته خونشون یا اینکه منو از اینجا میندازه بیرون که بازم توفیری نداره.

نازی میاد صدام میکنه، کلا نازی شده مَخر اینجا:

_پاشو بیا، راننده شکور اومده.

سرمو تکون میدمو میرم پایین. دم در مریم صدام میکنه:

_پری مراقب خودت باشا... قضیه بو داره!

—دعا کن.

همزمان خودمم دستمو میکشم رو پلاک "وان یکاد" م و زیر لب صلوات میفرستم.

سوار ماشین که میشم، از زور دلهره و نگرانی، حالت تهوع دارم.

_بفرمایین خانم!

از ماشین پیاده میشم. سرمو میگیرم طرف پله های جلوی امارت. افشین! خدایا خودمو به تو میسپرم. هرچند که من از اول اولشم برای همین کار اومدم تو کافه پرویز. از اول میدونستم که دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره. ولی نباید هیچ جوره کوتاه بیام.

از همون بالا با یه لبخند یه بری و کج و کوله، برام دست تکون میده.

آروم باش پری؛ طوری نمیشه، لابد میخواد آخرین وصیاتشو بکنه. تو که روز اولی که اومدی تو این خونه، پی همه اینا رو به تنت مالیده بودی؛ حالا به جای شهرام، باید داداششو به کام برسونی، چه فرقی میکنه؟ اینم یه شکوره دیگه!

_سلام پریچهر. مٹ همیشه به موقع.

—سلام، صبح بخیر.

نزدیکش که میشم، باهش دست میدم؛ خیلی داغه، چشماش مٹ دو تا کاسه خون شده، دستم محکم فشار میده، نفسم بند میاد. امروز مگه از رو جنازم رد شی که منو ببری تو اون اطاق وامونده!

از در میرم تو، فوری پا تند میکنم خودمو میندازم رو میل وسط سالن. همچین میچسبم بهش. این مبل الان حکم قیمو داره برا من، چوبیه دیگه، عین چوب قیمی که میزنیم تنگ گل.

میاد میشینه روبروم:

_ خیلی خوشحالم که اومدی پریچهر. چی میخوری واست بیارم؟

چی "بیارم"؟! یعنی خودش بیاره؟ مگه بی بی نیس؟!

- چیزی نمیخورم باید زود برم.

ایندفعه دیگه قاطع نباشم، ریشه م قطع میشه!

_ نمیشه که، بذار یه شربت، چیزی بیارم گلوت خشک شده!

- ممنون؛ گفتم که چیزی نمیخورم. تو کافه کلی کار دارم باید برم. پرویز خان منتظره.

میاد جلو. میشینه رو همون کاناپه ای که من نشستم. چرا حواسم نبود، رو میل تکی بشینم؟

_ چیه پریچهر میترسی؟ از چی میترسی بانوی شرقی؟ مگه بار اولته که پیش منی؟ تو تا الان از من خطایی دیدی؟

کم نه! شل میزدم، ازم چیزی نمیموند. وای نباید نشون بدم ترسیدم، شاید اینطوری یه کم طول کشیدو یه نفر اومد. راستی بی کجاس؟

- نه، از چی بترسم؟

_ نمیدونم، تو بگو. فکر کردم ترسیدی... خب، چرا اینجا نشست؟ پاشو بریم تو اطاق!

صاف رفت سر اصل مطلب. کاش میگفتم یه چیز بیاره برام، بخورم، بلکه یه کم لغتش بدم.

- همین جا خوبه، راحتم.

_ من ناراحتم.

به درک باش، به من چه؟

- امروز که دیگه تدریس نداریم،... افشین خان چی میخواستین بگین؟

_ میخوام یه چیزی بهت نشون بدم که تو اطاقه!

واقعا راجع به من چی فکر کرده؟ یه نی نی کوچولو؟ منو داره با این بهانه های الکی خر میکنه.

- خب بیارید اینجا بینمش.

_ چقد ناز میکنی پریچهر، داری عصییم میکنی.

- واسه چی؟ خب نمیخوام ببینم! .

از جاش بلند میشه و محکم مچ دستمو میگیره.

با اون یکی دست آزادم، دسته مبلو میچسبم.

__ بهت میگم بلند شو تا اون روی من بالا نیومده!

__ من از جانم تکون نمیخورم.

این همه جسارت و سرسختی از من بعیده...

__ باشه خودت خواستی. اینجوری خودت اذیت میشی.

چنگ میزنه به اون یکی دستم و محکم میکشتم بالا. پاهامو رو زمین سفت میکنم.

__ چیه؟ ترسیدی کوچولو؟ اون وقت که چغلی منو به شهرام جونت میکردی باید فکر اینجاش و میکردی.

محکم دنبال خودش میکشتم. پنجه های پامو خم میکنم، شاید بتونم زمینو با پاهام به چنگ بیارم.

__ ولم کن، لعنتی ولم کن. چی از جونم میخوای؟

__ اینو اون روزم بهت گفتم، تلافیشو سرت در میارم.

__ به خدا من چیزی نگفتم بهش، خودش فهمید.

__ بچه گول میزنی؟

پامو محکم گیر میندازم به پایه میز کنار دیوار.

__ افشین خان تور و خدا... به خدا به کسی چیزی نمیگم... تو رو خدا بدبختم نکن... افشین خان، افشین، ولم کن... من نمیدونم کی به شهرام گفته... افش...

__ اینجا چه خبره؟

با صدای داد شهرام، دست افشین از دستم ول میشه.

__ م... م... من... پ... به... به خدا... به خدا من

__ چیه خان داداش؟ ایندفعه هم بهت راپورتمو داده بود؟

__ تو اینجا چه غلطی میکنی پری؟

__ آقا من... من به خدا...

__ خفه شو.

__ خب افشین خان، میشنوم.

اینجا دیگه جای من نیس. به من حتی امون نمیده حرف بزnm. همون طور که اشکام رو گونه هام میچیکید، دویدم سمت بیرون. حتی اصلا برام مهم نبود که موقع دویدن، شونم خورد یه تنه شهرام و درد گرفت... حتی برام مهم نبود که دو تا دستم داره از مچ کنده میشه... دیگه مهم نبود که ساق پاهام جون نداره، بس که پاهامو محکم رو زمین کوبیدم... مهم برای من این بود که مقصر بودم. اینکه دو تا داداش پشت هم وایسادن! اینکه یه غریبه باید خفه شه... شهرام به من گفت، خفه شو. اون فقط به من گفت...

چشمام همین جور اشک به بیرون پرتاب میکردن... جایی رو نمیدیدم...

نمیدونم، چقد دویدم که رسیدم جلوی کافه.

اصلا هیچ کس و هیچ چیو نمیدیدم. همین جور از پله ها بالا میرفتم... در اطاقو باز کردم و خودمو رو تخت پرت کردم، دوباره یه بغض رو بغض قبلی ترکیدم...

5

با صدای گریه اش به خودم میام، منم با اینکه از همه چیز خیر داشتم، دوباره با شنیدنش حالم بد شد. این دختر چی کشیده؟ بلند میشم میرم پیشش. دستمو میذارم رو شونش. جیغ میکشه:
- به من دست نزن! تنهام بذار.

جیغ میزنه و گریه میکنه. راست میگه، شاید الان فقط باید تنهاتش بذارم. دوباره به هم ریخته. باید جفتمون تنها باشیم. اون واسه اینکه به خودش فکر کنه، من واسه اینکه به اون فکر کنم!

راه اطاقمو میگیرمو میرم بالا. حداقل الان دیگه خیالش راحته که چیزی رو از من مخفی نکرده، مخفی کاری خیلی حس بدیه، خیلی. حال الانشو میفهمم، خویم میفهمم. منم این حسو مدتاس که دارم!

رو تخت میشینم، فقط به پری فکر میکنم، به روزایی که گذرونده، به روزایی که گذروندیم... به اشکایی که میریخت، اون واقعا شجاعه! اون خیلی محکمه، خیلی محکم تر از من. اون گریه کرد، من شکستم... اون گریه کرد، من خجالت کشیدم... اون گریه کرد، من بغض کردم.

لباسامو میپوشم و یه راست میرم سمت اطاق پری، در اطاقو آرام باز میکنم، عجب قیژ قیژی میکنه، یادم باشه یه کم روغن بزnm به این لولاش. روی تختشو نگاه میکنم...

پُف! خوبه که اومده تو اطاقش خوابیده، چرا فکر کردم که شاید رو همون مبل پایین باشه؟ چقد خوب که آرام خوابیده... یعنی دیگه دیشب کابوس ندیده؟ یا شاید دیده و من نفهمیدم؟ اینقد عمیق خوابیدم که صداشو نشنیدم؟

آروم درو میبندم، دوباره صدای قیژ قیژ میگه که زور الکی زدم واسه آروم بستنش... کلی کار دارم برای امروز؛ اول اینکه این لولای درو یه روغن کاری کنم! بعدم ساعتو بکوبم به دیوار. خب؛ این شد دو تا کار، کلیش دیگه واسه چی بود؟ شاید باید خریدم بکنم! هر چند که خودش باید خریدو انجام بده. دیگه زیادی داره بهش خوش میگذره، بس که صبح تا شب میشینه تو این خونه، فکر و خیال میکنه، اینجوری میشه دیگه.

یه سرک میکشم تو آشپزخونه، قابلمه های شام دیشب هنوز رو اجاق بود، دختره تنبل نکرده لااقل غذا رو بذاره تو یخچال، تقصیر خودمه که پول مفت ریختم جلوی پاش که ریخت و پاش میکنه دیگه... خانم تا ظهر که میخوابه، شامم که بهمون نداد، منو

بگو که فکر میکردم قراره این عیدی یه دل سیری از عزا در بیاریم با دست پخت پری، نمیدونستم که هر شب فقط فکر و خیال و جنگ اعصاب دارم.

بیشتر از اون از دست خودم خسته شدم، هیچی نباشه اون کاراش به سنش میخوره، این منم که با 30 سال سن هنوز نمیدونم چطوری باید برخورد کنم. اصلا این همه نسخه ای که واسه مریضام پیچیدم عملی ام هس یا همش حرف مفتیه؟ معلومه که هر وقت تجویز آرامشو خونسردی کردم، مورد دومه که درستیه! با این همه فکر و خیال دیگه آرامش فقط به کلمه مسخره اس که آدم با شنیدنش فقط حسرت میخوره، که یه همچین چیزی ام هس تو دنیا و ما نداریمش... یه چیز به نداشته هات اضافه میشه که این خودش باز واست نگرانی و اشک و آه میاره... "آرامش" آرامی که مال ما نیست، مال از ما بهتره... واسه همین که میگن آرامش... تو هر فرهنگ لغتی هم ببینی یعنی "آرام او".

برای پری هیچ فرقی نداره که باهاش مهربون باشی یا خشن! اون آخر سر بین شهرام و افشینم هیچ فرقی قائل نشد... با بی انصافی تموم هر دو رو از یه قماش دونست! میشینم سر میز صبحونه و برا خودم یه صبحونه مفصل درست میکنم، ظاهرا هیچی نونم تو خونه دیگه نمونده، این آخرین تیکه شه... یاد پری که میفتم، پشیمون میشم از خوردن همون یه تیکه نون، ولی هم نمیتونم به شکم خودم مدیون شم، هم اینکه این اولین قدمه واسه اینکه پری دست از انزوا برداره. حداقل الان که شهر خلوتتر از خطر ای همیشگی شده، خودش باید از پس کاراش بر بیاد. اومدیمو یه روز نه من بودم، نه گوهر. اون وقت میخواد چه غلطی کنه! یه پوز خند شیطان میزنم، چقد لحنم عوض شده.

اینجور که معلومه صدای قار و قور شکم بی نوام، بلندتر از صدای وجدان شکم سیرمه! والا! ((بیرون گود وایساده میگه لنگش کن.))

همچین بی خیال، یه تیکه گنده از کره میذارم رو نون، حالا موندم که با مر با بخورم یا با پنیر؟ ولی طی حرکت دور از ذهن تصمیم میگیرم، یه لقمه با پنیر بخورم، یه لقمه با مر با! چه ش... و داسر لچ و لجازی با پری کار ندم دست این معده بی زبون خوبه. صبحونه دلچسپمو میخورم و ظرفا رو میذارم تو ظرفشویی، بهتره زیر بار منت این دختره نرم، ظرفا رو خودم میشورم. بعدم راهی اطاق بالا میشم، ساعتو بر میدارم، تصمیم دارم که بکوبم تو سالن پایین. روی دیوار بغل که تلویزیونو گذاشتیم. اینجوری تقریبا از همه جا دید داره. من که میدونم پری واسه همیشه اینجوری نمیتونه پس یه جایی میزنم که بعد بینابیش مجبور نباشم دوباره جاشو تغییر بدم.

سر و صداهم درست میشه که بشه، لنگ ظهره، خانم هنوز بیدار نشده. بیدارش نمیکنم، قصد بیدار کردنش از روی عمد ندارم، ولی نمیتونم همه کار و زندگیمو تعطیل کنم که مادمازل استراحت بفرمایین!

میخ و چکشو پیدا میکنم و درست جاشو رو دیوار تنظیم میکنم، میخا رو میکوبم و ساعتو روش فیکس میکنم، یه قدم عقبتر واسه اینکه مطمئن شم کج و کوله نباشه! نخیر خانم، امروز به خواب زمستونی فرو رفته. شونه هامو میندازم بالا، به من چه؟ در اطاقشم بمونه واسه بعد، اینجوری خودمم باورم میشه که دارم از رو بد جنسی بیدارش میکنم!

از پله ها میکشم بالا، از کتابخونه اطاقم یه کتاب بر میدارم، یه داستان برمیدارم که ذهنمو باز کنه، همچین روانمو درگیر کنه، که این روزا هم به درد خودم میخوره، هم به درد پری. "بوف کور" که شاید 5، 6 بار خونده باشمش، قبل از هر چیز یه فاتحه زیر لب تثار "صادق خان هدایت" میکنم. من الان باید از این جور کتابا بخونم، وگرنه این همه در مورد دل درد و سردرد و گلو درد خوندم، ولی هیچ کدوم تو این خونه به کار من نمیاد.

همین که جمله های اول کتابو میخونم هم امیدوار میشم، هم ناامید. "در زندگی زخم هایی هست که مثل خوره روح را هسته و در انزوا میخورد و میتراشد." من اولین و آخرین نفر نیستم که این خوره به جون روح و روانم افتاده، چه راهی بهتره، اصلا راهی هست؟

جمله دومو میخونم: "این دردها را نمیشود به کسی اظهار کرد، چون عموما عادت دارند که این دردهای باور نکردنی را جزو اتفاقات نادر و عجیب بشمارند." چرا اینقد عجیبه؟ تو همین خونه، منو پری هر دو جذام روحی داریم؟ هر دو از هم فرار میکنیم،

جسما پیش همدیگه ولی روحا هرکدوم به یه چار دیواری پناه میبریم که اون یکی روح جذامی شو نبینه! پس لابد فقط منو پری این درد و داریم که واسه بقیه عجیبه! من و پری و هدایت! من و پری و هدایت و راوی قصه هاش! اوه! داریم زیاد میشیم...پس عجیب اینه که همه انکارش میکنن!

صدای در اطاقش میاد، نا خواسته ابرو هامو میکشم تو هم تا گوشام تیزتر شه، نمیدونم اصلا از نظر علمی این کار تایید شده هس یا نه، واسه من که یه عمل غیر ارادیه! ظاهرا هم هیچ علمی این روش مسخره رو قبول نداره، چون حتی به کار خودمم نمیاد. هیچی نمیشنوم. اصلا در اطاقشم روغن نمیزنم، لاقل میفهمم کی از تو اون سوراخی اومده بیرون... واسه اینکه بزتم تو سر فضولیم، خودمو پرت میکنم رو تخت! حالا این حرکت چی؟ پرتاب رو تخت از شدت فضولی کم میکنه؟

حالا الان میره پایین، سفره نون رو که باز کنه، میبینه ((جا تره و بچه نیس)) حتی یه تیکه نوم براش نذاشتم، به من چه؟ خودش میره میخره؟...ولی آخه اون که جایی بلد نیس تنهایی بره؟ یاد میگیره. موندم بهش بگم احتمال برگشتن بینابیش زیاده یا نه؟ اگه بگم که میترسم بس بشینه تو خونه تا بره عمل کنه، اون وقت اگه خوب نشد چی؟ اون جوری دیگه داغون میشه. اگر نگم که...چی میشه اونوقت؟ هر چند که دکتر ناظمی بهم گفت که بهش امید داده، امید داده که تا الان تونسته دووم بیاره! چیزی بهش نمیگم، چون با شرایطی که الان جفتمون داریم، اصلا از محالاته که بیرمش دکتر، چه برسه به اینکه بیرمش اونور آب.

نخیر، مٹ اینکه قصد نداره بره نون بخره، حالا اومدیمو اونم نرفت بخره، اونوقت من فردا چه غلطی کنم؟ اولین صدای ساعت بلند میشه، 10 بار دینگ دینگ میکنه! حالا اومدیمو خواست خرید کنه، پول داره؟ به گوهر پول داده بودم که بده بهش، اگه تو این مدت خواست چیزی بخره و روش نشد به من بگه، خودش پا در هوا نمونه...

صدای تق تق در اطاقم میاد، چقد احمقانه اس که بگم کیه؟ لابد اومده خبر به اتمام رسیدن نونا رو بده! عجب ماجرابی شده این نون!

—بله؟

_ میتونم پیام تو؟

چه خوب میشه بگم نه، نمیتونی.

–بفرمایین،

اوه! چه لفظ قلم.درو باز میکنه، ولی نمیبندده، درستشم همینه، چه معنی داره در و ببندده؟

_سلام.صبح بخیر

–سلام.

–چیزی میخواستی؟

...._

– با توام! کاری داشتی؟

_بله، چیزه...نون تموم کردیم.

چه خبر دسته اولی!

–خب چیکار کنم؟

_خب برای مبحونه نون نداریم.

عذاب وجدان گرفتم، خب اونم گشنشه دیگه، با این جثه ظریفش؛تا الانم خیلی هنره که سر پا مونده.

– من صبحونه خوردم.

_ نون بود؟

– آره ، اون موقع که من خوردم، بود.

_ الان من چیکار کنم؟ منم.. گشتمه.

– چمیدونم برو بخر.

_ ادرس نونوایی رو بده. بلدی که خدا بخواد؟

نه! اینم شمشيرو از رو بسته ظاهرا!"

– از در خونه که میری بیرون، میری سمت راست ... تا برسی به خیابون! میپیچی راست دوباره...اونجا باز سوال کن بهت میگن.

_ چیزه دیگه ای نمیخواين؟

–نه، من چیزی لازم ندارم.

روشو بر میگرددونه که بره...

–پری! پول لازم نداری؟

_ نه، دارم! کاری ندارين؟

–به سلامت، دیر نکنیا!

رفت، به همین راحتی؟ این چش شده بود؟ اصلا چک و چونه نزد، یعنی فهمید میخوام اذیتش کنم؟

وای اون جمله اخرم چی بود مثلا؟ دیر نکنیا! یه وقت نره بیرون بلایی سرش بیاد؟ اخه بار اولشه تنها میره. نونوایی هم همچین ادرس سر راستی نداره. نکنه اذیت شه؟عجب خریتی کردم!

پف! هنوز نرفته دلشوره افتاد به جونم... نمیدونم چرا شدم مٲ (گاو نه من شیر ده) حالا که داره همه چی میفته رو غلطک من دارم بازی در میارم. ولی همش به خاطر خودشه. من قراره ازش یه الماس بسازم. هه! لابد با نون خریدن الماس میشه هان؟!

لباس میپوشم و بدو میزنم بیرون، سمت راست خونه میبینمش، هنوز دور نشده، با وضعی که اون داره، تا ظهرم نون بخره، هنره. آروم اروم دنبالش میرم. اینجوری از هر جهت خیالم راحت تره. فقط باید استانه صبرمو بالا ببرم، یهو با اولین لغزشی نرم جلو!...

میرسه سر کوچه... خب تا اینجا که به خیر گذشت، حالا میبچه به راست... از اینجا به بعد تازه شروع میشه، کاش لاقل یه عصایی چیزی واسش خریده بودم. یعنی گاهی به اندازه یه ارزن مغز تو کلم نیس! لاقل اونجوری مردم میفهمیدن شرایطش خاصه، یه کم ملاحظه میکردن.

به اولین نفر رسید، حالا موندم چطوری فهمید یکی داره از کنارش رد میشه؟... آدرسو میگیره و دوباره راه میفته... وای موقع رد شدن از خیابون میخواد چیکار کنه؟ وایمیسته کنار خیابون، یعنی قوه شنواییش اینقدر محشره که فاصله ها رو اینقدر خوب تشخیص میده؟ حالا انگار هیچ کس نمیخواد که از خیابون رد بشه، میرم کنارش بی صدا وایمیستم...

_بخشید میشه کمکم کنید از خیابون رد شم؟

-بازشو میگیرم، اگه کف دستشو بگیرم، میفهمه، با حس لامسه ای که جدیدا پیدا کرده، حتما میفهمه که دستای منه. پری دختر تیزیه! چقد یخه حتی از روی لباس! معلومه بر عکس ظاهرش که سعی داره خونسرد نشون بده، بازم میترسه. آروم آروم از خیابون ردش میکنم؛ یه خاطر تعطیلات، خیلی خیابونا شلوغ نیس، حالا نمیشد این امر الماس سازی رو من میذاشتم واسه بعد؟ یه وقتی که چار تا آدم تو خیابون پیدا شن؟... به اون طرف خیابون که میرسیم، دستشو ول میکنم...

_ ممنون، آقا. میدونید نونوایی از کدوم طرفه.

پس فهمید یه مردم؟ خنگ که نیس، معلومه دستا مردونه اس. دو نستن که میدونم، ولی نمیشه بگم. رامو میکشم و میرم تو پیاده رو... منتظر. عجله ای که نیس! بالاخره از یکی میپرسه دیگه... خیلی طول نمیکشه که از یه خانومی که بچش در حال ونگ زدن بود میپرسه و اونم راهنمایی میکنه... همین طور پرسون پرسون میره تا به نونوایی میرسه... 5 تا نون سنگک میخره. یه خانومی تو صف وایساده، کمکش میکنه ک سنگای رو نون رو جدا کنه، بعدم براش تا میکنه و میزنه زیر بغلش... مٲ اینکه واقعا پول داشت. یادم باشه جلو ی آینه اش پول بذارم. حالا برای برگشت لابد دوباره برنامه داریم؛ یه خرده که میره، تو همون حدودای جای قبلی محض اطمینان سوال میپرسه، حالا چی رو نمیدونم؟ نکنه آدرس خونه رو پرسیده؟

خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنم، به کوچه میرسیم. زود تر از اون ازش رد میشم تا خودمو به خونه برسونم، کلید نداره، باید زود برم که وقتی در زد، براش باز کنم. یادم باشه براش کلید بسازم.

وقتی در رو روش باز میکنم، دو تامون یه نفس راحت میکشیم. معلومه اونم از نتیجه کارش راضیه... منم همین طور، یه قدم به الماس شدن نزدیک میشیم... اینکه از انزوا در بیاد...

دنبالش از پله هی جلوی در ساختمون میرم بالا! اون که جاش معلومه کجاس، یه راس میره آشپزخونه! منم که معلومه کجاس! دنبال پری!

اصلا از مکالمه صبحمون راضی نیستم؛ من زیادی تند رفتم، هرچند که آخرش به نغش تموم شد، یه قدم از این باغ رفت بیرون. من فهمیدم که پری بجز ساعت و روغن کاری اطاقش! کلیدای در خونه و پولم میخواد! چه کشف بزرگی! و اینکه یه عصای سفید میخواد، موقتی. برای اینکه تحمل این شرایط براش راحتتر شه حتما... باید... بی برو برگرد... بهش میگه که شناس

برگشتن بینابیش خیلی زیاده، خیلی زیادتر از اونیه که فکر میکنم. من راجبش زیاد خوندم. ولی باید باهش اتمام حجت کنم که معلوم نیس کی درمان بشه! شاید فردا... شایدم فرداهای فردا! ولی اینکه کی بهش بگم، خودش از نظر سختی واسه این زبون وامونده من، هم طراز کندن کوهه!

دوباره میرم تو اطاقم به خوندن داستان محبوبم مشغول شم. چقد جالب میشه که منم یه روزی بفهمم این پری اصلا وجود خارجی نداره. ، وقتی تموم ذهن و روح منو چه تو خواب، چه تو بیداری واسه خودش کرده... شاید فقط تو تخیل منه! عین همون دختره که عکس چشمش رو گلدون مرد قصه های صادق خان هدایته؛ حالا یه کم خفیف تر... منم از دست این پری یا خودمو میکشم یا سر به کوه و بیابون میدارم. ولی میدونم از پشش بر میام. من از پس اژدهای سه سرش بر اومدم اون که دیگه پری دریایی (!!)

"پریچهر"

به خاطر گریه های دیشب هنوزم چشمم میسوزه. دیگه بلایی نمونده که سر این چشمای بی زبون بی نوا نیاد؟ عوضش ارزششو داشت. عقده دل وا کردم. همچین عجیب سبک شدم. دیگه خیالم راحته که شهریار فهمیده ته رابطه من همون بود که افشین به زور و فقط به خاطر تلافی میخواست بیچارم کنه.

دیشب خیلی تند رفتم. اون بدبخت که کاری نداشت. من باز مٹ همیشه به اونیه که بی آزار تره توپیدم. کلا بلام واسه اونایی که از خودشون متانت نشون میدم قلدر بازی در بیارم؛ جالبیش به اینیه که اصلا لذت نمیبرم! بعدش مٹ سگ پشیمون میشم که چرا دهنمو باز کردم و به این بدبختا پیله کردم. مٹ گوهر بدبخت، مٹ مریم و حالام مٹ شهریار.

حالا چجوری از دلش در بیارم؟ مثلا برم بگم ببخشید شهریار، دیشب اعصاب نداشتم؟

"شهریار؟! اینو که بگم در جا نغله م میکنه.

یا مثلا بگم: ببخشید آقا، برخورد دیشبم خوب نبود؟

چرا خب؟ من حالم اصلا خوب نبود، اون باید درک میکرد.

اصلا میرم صبحونه آماده میکنم، بعد صداس میکنم بیاد بخوره! هرچند دور بر میداره که من نوکرشم ولی خب... چه میشه کرد؟ منت کشی که شاخ و دم نداره!

سریع یه آب به دست و صورت میزنم و میرم سمت اشپزخونه. خیلی راحت از پله ها پایین میرم. اصلا فکرشو نمیکردم یه روز برسه که عین قرقی از پله ها بالا پایین کنم. آشپزخونه که انگار من زاده اونجام... اینقد که بهش ارادت دارم! به خودم باشه دلم میخواد همه عمرمو تو همین اشپزخونه مجهز بگذرونم، حتی از آشپزخونه پرویزم با اون همه مشتری و اون همه جلال و جبروت، امکاناتش بیشره. مطمئنم اگه شرایط قبل رو داشتم تو این اشپزخونه غوغایی میکردم... ولی حیف که الان فقط میتونم یه چیز بخور و نمیرم سر هم کنم. هرچند که از نظر خیلیا همی نام غذاهای شاهانه ایه. تموم مخلفاتو میچینم رو میز، ((از شیر مرغ تا جون آدمیزاد)) حالا شیر مرغ همون شیر گاوه و جون آدمیزاد همون پنیر شیر گاوه! دیگه بسشه روش زیاد تر از اینیه که هست میشه. در جانونی رو که باز میکنم. هی هرچی اینو هم زدم، از چپ به راست، از راست به چپ، ولی نه فایده نداشت.

این نون داشت دیروز. زیادم داشت. ولی امروز چی به سرش اومده؟! می—دونم! کی بجز منو شازده تو این خونه اس؟ اومده ناخنک که چه عرض کنم همچین چنگول زده به نونا. کار از ناخون این حرفا گذشته ، زده قلع و قمع کرده نونا رو .

حالا چی گلی به سرم بگیرم با این اتمام غافلگیرانه نونا؟ ای گوهر سق سیاه. ببین اخرم حرف، حرف تو شد...حالا باید شال و کلاه کنم برم بیرون نون بخرم برای حضرت والا... شایدم لازم نشد برم. کافیه یه کم ننه من غریبم بازی در بیارم پیشش. اونم که ثابت کرده دل رحمه به شدت.

دوباره میرم سمت پله ها؛ حالا یه امروز از این راه پله خوشم اومده، اینقد که توش جولان میدم یه بلایی سرم مباره که بگه باز تو دلت یه چیزی خواست؟! باز یادت رفته که تو نباید دلت چیزی بخواد؟ حالا من کی دلم پله خواست؟! وای...خدایا توبه،هیچی بدتر از این نیس که آدم خودش به این نیجه برسه که روانی شده.

پشت در اطاقش یه کم وایمیستم، گوشمو میچسبونم به در، صدایی نیما. یعنی بعد اون همه لامبودن (!! بازم گرفته خوابیده؟ بابا مرامتو عشقه لوتی! حالا الان جون میده که در اطاقو بازکنه و من شیرجه برم وسط تخت سیب نه ش. یعنی هرچی به من رو ترش کنه ، حقمه. در میزنم:

_بله

بله و بلا...نونا کجاس؟

—میتونم پیام تو؟

اگه بگه نه، اونوقت اوج فضاحت من معلوم میشه.

_بفرمایین

میدونستم پسر آقایی هستی. دستگیره رو میدم پایین و میفرمایم!

سلام و صبح بخیر میگم.

اونم فقط سلامشو جواب میده.اگه جوابش واجب نبود همونم زورش میومد.

_چیزی میخواستی؟

اولین باره که اومدم تو اطاقش. عجب بوی خوبی میده. برعکس اطاقای خونه شکور اصلا بوی سیب گار نمیده.نفس عمیق میکشم تا با این شامه هایی که جدیدا سگی شدن (!! ببینم چه خبره تو این اطاق.که با صدایش جلوی کارمو میگیره:

_با توام ، کاری داشتی؟

اینجور که تو میپری به ادم اگه کاریم داشتیم، هم بیکارم کردی هم ناکار دیگه!

— بله، چیزه...نون تموم کردیم.

به روی خودم نیارم که میدونم کار خودته نونا رو تموم کردی.

_خب چیکار کنم؟

_خب برای صبحونه نون نداریم.

این وسط یه سری چیزا اون گفت و منم جواب دادم، ولی بین همه جمله هاش یکیش برق از سر من پروند:

_چمیدونم برو بخر!

چی؟ این الان با من بود که گفت برم بخرم؟ یعنی دقیقا من باید برم نون بخرم؟ برای آقا؟ اون بخوره و من برم بخرم؟ ولی از محالاته که من کم بیارم و نقطه ضعف بدم دست این:

_ادرس نونوایی رو بده. بلدی که خدا بخواد؟

یعنی اگه اینم نمیگفتم دیگه غمباد میگرفتم.

_از در خونه که میری بیرون، میری سمت راست ... تا برسی به خیابون! میپیچی راست دوباره...اونجا باز سوال کن بهت میگن.

نه این یارو کلا زده تو کوچه علی چپ و بیرون پیام نیست. حالا گفت کدوم طرف؟ اون وسط دو تا سمت راست شنیدما.

واسه اینکه به غیرتش یه کم بر بخوره ازش میپرسم:

-چیزه دیگه ای نمیخواین؟

حالا بیا بخواه اونوقت ببین من با تو چه میکنم!

_نه من چیزی لازم ندارم.

اینو نگه چی بگی؟ مردای زندگی من اگه غیرت داشتن که الان من شده بودم پریرزاد و عروس یکی مٹ کاک رضا. این خوبشونه! بش پشت میکنم، باشه انگار باید تا تهشو برم و خرید کنم. دوباره صدای نحسش میاد:

پری پول لازم نداری؟

اگرم داشته باشم تو خواب ببینی که دستمو جلوت دراز کنم.

نه دارم؛ کاری نداری؟

من چرا لال نشدم عوض کور؟ حالا اگه کاری بهم میگفت واسش میکردم؟ نه که نمیکردم. صد سالش!

به سلامت دیر نکنیا!

بابا این وضع روانش از منم نگران کننده تره! حالا من ((لنگای خروسو باور کنم یا قسم حضرت عباسو))؟ الان هیچیش به ادمیزاد نمیخوره. این دیر نکنی دیگه واسه چی بود؟ مثلاً خواست بگه نگرانتم یا دوباره خواست اقتدارشو به من نشون بده؟ من دلم میخواد دیر کنم ببینم کی میخواد جلومو بگیره؟

فوری میرم تو اطاقم... هرچی بیشتر اینجا وایسام بیشتر میفهمه که سخته برام بیرون رفتن. حالا نیست که سخته نیست؟ لباسایی که از دفعه پیش که با گوهر رفته بودم بیرونو از جا رختی برمیدارم. از وقتی اومدم تو این خونه دیگه روپوش و روسری میپوشم. همون جور که همیشه دلم میخواست ولی تا الان از ترس عباس و پرویز نتونسته بودم. طفلک خاله ام از ترس خشم و غضب عباس آقا هیچی نمیگفت و این شد که ما باز به خاطر حفظ آبروی (!) عباس اقا جلوی در و همسایه و دوست و آشنا به میل اون بیرون میرفتیم.

پف! از وقتی که اومدم تو این خونه به دلخواهای بیشتری رسیدم، گوش شیطون کر! دست میکنم تو جیب ماتنوم، نمیدونم گوهر چقد پول بهم داده؟ ولی هرچی هس به اندازه 5 تا نون بسه دیگه! در اطاقو محکم میکوبم بهم. در سالن پایینو از اونم محکم تر. حالا دوباره این حیاط تمومی نداره. دغدغه پولم اضافه شد به این ترس نه چندان عجیب. ترس داره دیگه، تنهایی بدون چشم راه افتادم تو کوچه خیابون.

در حیاطو دیگه محکم نمیبندم، چه فایده وقتی شهریار صداشو نمیشنوه؟ بزچه! ببین سر صبحی چه بساطی واسه ما ساخته؟

حالا از کدوم طرف باید برم؟ یه سمت راست، اول کار شنیدم، پس اولین سمت راستو به جا میارم و میپیچم به راست. یادمه اون دفعه که با گوهرم برای خرید عید اومده بودیم بیرون به سمت راست خونه اومدیم. کلاً این سمت راست به جاهای خوبی میرسه گمونم. جرئت جدا شدن از این دیوارم که کلاً ندارم. هر جا میرم اول باید یه دیوار پیدا کنم و بهش چنگ بندازم؟ دستمو میکشم رو دیوار و جلو میرم، هر چند قدم که میرم به قاعده ده-پونزده سانت توی دیوار فرورفتگی داره که میره به سمت در خونه های ملت. خب معلومه دیگه نمیشه که کل کوچه خیابونای این شهر و به خاطر من یه دست بسازن! حالا یه ترس دیگه ام دارم اونم اینه که وقتی راه میرم و دست میکشم رو در خونه های مردم یکی از در خونه بیاد بیرون.

کاش لااقل یه عمای سفید(*) داشتم اینطوری دیگه مردم حالمو میفهمیدن، هرچند که اصلاً دوس ندارم کسی از نقصی که دارم با خبر بشه، ولی مردم کور که نیستن وقتی ببینن اینجوری دارم رو در و دیوار شنا میکنم، میفهمم که کمبودی دارم حالا یا کمبود چشم یا کمبود عقل! که خب با این حساب بهتره که اولی رو در مردم حدس بزنن وگرنه من که خودمم قبول دارم معلوم الحالم. از قید و بند عقل که خیلی وقته رها و آزادم. اگه عصا داشتم نیم متر جلوتر از خودم راش میبرد که اگه سنگی، کلوخی، چیزی جلوی پام بود زود با عصام بزتمش کنار.

حالا این راه کوچه چه کش آورده! صدای یه موتورو از روبروم میشنوم و سفت خودمو جمع میکنم تو دیوار. نکته بزنه لهم کنه؟ نه چیزی نمیشه. من اونو نمیبینم اون که منو میبینه! بعدم مرض نداره که الکی از کنار من رد شه. اوه! این موتوری بدبخت از کی رفته و من هنوز دارم برای خودم معما طرح میکنم.

همینجور که دست میکشم رو دیوار یهو زیر دستم خالی میشه که هرچی دستمو میبرم جلوتر، به هیچ جا بند نمیشه. نکته رسیدم به سر کوچه؟ سر و صدای ماشینا و موتورو بیشتر شده، هرچند که نسبت به قبل عید خیلی کمتر شده. معلومه که باید کمتر بشه، همه که مٹ ما یه آقا دکتر شکمو تو خونشون ندارن که صبح زود بلند شه یه کاره بره تو اسپزشونه و دخل همه نونا رو بیاره. منو بگو که میخواستم یه صبحونه شاهانه آماده کنم، از صبحونه یه گدا هم فقیرانه تر شد! دوباره به سمت راستم ادامه میدم که دیگه یادم نیامد از اینجا به بعدشو شهریار چی گفته بود؟ چشمامو تنگ میکنم تا به مغزم فشار بیارم، چیزی یادم نیامد اصلا شاید چیزی نشنیدم، به نفرو کنارم حس میکنم که فوری ازش میپرسم و ادرس نونوایی رو میگیرم. اینم که کار منو زار کرد! باید برم اونور خیابون. ای به زمین گرم بخوری شهریار، کارد بخوره تو شکمت که منو ویلون و سیلون کوی و برزن کردی!

از روی همون آدرسی که خانومه بهم داد الان دیگه باید از خیابون رد شم، فقط خدا کنه تو این دیمی راه رفتنم خیلی اشتباه نرفته باشم، از روی صدای ماشینایی که هر از چندگاهی رد میشن، فاصلمو با خیابون اندازه میگیرم، اینجا دیگه پای مرگ و زندگی در میونه، دیگه میترسم قدم از قدم بردارم. حالا تو کل این شهر درندشت، یه موجود دو پا از خیابون رد نمیشه، واسه این یه کار وجدانا باید یه چیزی پیشم باشه؛ نمیگم یه نفر، همون یه عصای سفیدم برای من کفایت میکنه.

یه نفر کنارم وایمیسته، چه خوب که اونم دقیق اومده کنار من! باید تا از خیابون رد نشده زود بهش بگم منو رد کن تو رو خدا. هرچند که الان میگه دختره گنده خجالت نمیکشه هنوزم باید دست بزرگترشو بگیره و از خیابون رد شه.

—بخشید میشه کمکم کنید از خیابون رد شم؟

الان میگه مگه خودت چلاقی که من باید کمکت کنم... ولی هیچی نمیگه! این دیگه کیه؟ دستشو که روی بازوم میذاره حس میکنم. یه جوری میشم، مور مور میشه ولی بازم بهتر از اینکه دستم تو دستاش بگیره. عجب پنجه های قوی ام داره کل بازوی من میره تو دستش. خب مٹ اینکه یه مرد متمایل به خرس یا شاید همون خرس نر(!!) کنارم وایساده.

زودی از خیابون رد میشیم، ازش تشکر میکنم و ادرس نونوایی رو ازش میپرسم. انگار داره از پیشم میره! این چشه؟ چرا جواب نداد بی ادب؟ شاید خودشم آدرس نونوایی محل رو نمیدونه. شاید فهمیده من نمیبینم، نمیدونم! یعنی اینقد از ظاهر چشمام معلومه که نمیبینم؟ باید حتما راجیش از شهریار بپرسم.

دوباره از یه خانومه دیگه ادرسو میپرسم و کشون کشون خودمو به نونوایی میرسونم. همون جلوی نونوایی یه خانمی رو میبینم که ازش ادرس چند تا بقالی رو میپرسم:

—بخشید بقالی نزدیک این دو ور بر نمیشناسید؟

_چرا یه دونه اونطرفه، یه دونه اینطرف!

حتما داره با دستاش اشاره میکنه، حالا کدوم طرفو کدوم طرف؟

—بخشید کدوم طرف؟ خب به درک که میفهمه... بذار بفهمه که یه دردم هس.

_وا یه بار که گفتم مگه ک....

انگار منو دید... حالا نمیدونم منظورش این بود که کوری یا کری؟

یه دونه سمت راسته یه دونه ام سمت چپ. یه کم باید پیاده بری تا بهشون برسی.

سمت راستی که هیچی، سمت چپی به کار من میاد. صدای کوبیده شدن نونا روی میز جلو مغازه میاد. ببین برکت خدا رو چجوری پرتاب میکنه!

بذار کمکت کنم. نونا داغه دستت میسوزه، واست سنگاشم جدا میکنم.

قشنگ معلومه که دلش به حال من سوخت. اولش حوصله خودشم نداشت ولی الان داره با مهربونی جوابو میده، خب حتما امروز وسیله کسب صوابو پیدا کرده بحمد...

نونا رو میذاره تو دستمو هی میگه مراقب باش نسوزی، مراقب جلوت باش، از این ور رد شو، از اونور رد نشو... پف! خودم بلد. میدونم چیکار کنم. والا! تا حالا که تو نبودى من خودمو چجوری به اینجا رسوندم؟

حالا دیگه باید برم سمت چپ. همون راهو دوباره پرسون پرسون میام تا به خیابون برسم. تموم عذابم یه طرف؛ این خیابونم یه طرف. ایندفعه دیگه از شانسم یه نفر سریع میاد کنارم، ازش میخوام که ردم کنه. این بر عکس قبلیه یه پیرزن و راجه که تا برسیم اونور خیابون کلی مصیبت نامه و مرثیه برای من خوند. دلم واسه خودم خون گریه کرد! به اونور که رسیدم دوباره شروع کردم یه دستی ضربه زدن به دیوار و حالا بجز دوتا چشم از یه دستم عاجز شدم.

راستی من چقد اومدم سمت راست که حالا همونقدر برگردم؟ اصلا کدوم کوچه بود؟ یه بار گوهر بهم گفت که کوچه "هفت". یعنی اون گوهر بی سواد از این به اصطلاح دکتر بعد از این بیشتر میفهمه. من که میگم این آمپول زنه الکی گنده ش کردن!

از یه آقایی میپرسم که چقد مونده به کوچه هفت؟ اونم میگه دوتا کوچه پایین تره! اینسه! تا حالا با گوشام وزن گوهر و شهریار و حساب کرده بودم، از الان به بعد دیگه راحت میتونم مسافتو متر کنم. به کوچه هفت که رسیدم دستمو گذاشتم رو اولین در، لوزی روی درو واسه خودم نشون کردم. قد کوچه رو میرم ودر خونه رو میزنم، جلدی باز میشه، انگار پشت در بوده. سلام میکنم و میرم تو...

تحویل بگیر اقا شهریار. مث اینکه قصد جون منو کردی و حالام آماده باش پشت در وایسادى تا خبر مرگمو برات بیارن، ولی کور حوندی، گنده تر از تو هاش تونستن کاری با من بکنن تو که دیگه جلوی اونا جوجه ای!

هه! بدبخت این شهریار به خاطر دو تا دونه نون، بزمچه شد... جوجه شد... کلا جنگلی شد واسه خودش. یعنی من چقد بی چشم و روم؟ این همه به من لطف کرده حالا به خاطر دو تا نون بین چه ننه من غریبم بازی در میارم. به هر حال این خرید کردنه، دیر و زود داشت ولی سوختو سوز نداشت، باید یه روزی از خونه در میومدم، چه بهتر که زودتر این ترس ریخت. ((عدو شود سبب خیر)). آخه زورم میاد اون خودش گفت که خرید میکنه، ولی 2 روز رو حرفش نمود. گوهر از همون اول بهم گفته بودا من قبول نکردم، تا من باشم رو حرف بزرگتری که چار تا پیرهن بیشتر از من پاره کرده، حرف نزنم..

"شهریار"

در سالنو که باز میکنم، صدای سرفه های خشک پری رو میشنوم. چش شده؟ هنوز بهار شروع نشده حساسیت اومده سراغش؟ اونم یهوئی؟ یه روزه؟ شونه هامو میندازم بالا.

سلام.

سرمو تکون میدم.

—سلام، خوبی؟

—بله خوبم.

خب خودش که میگه خوبه. حتما خوبه دیگه. ولی چه کنم که دل رحمم؟ تازه دکترم هستم و در برابر یه مریض مسئول! فقط به همین خاطر که ازش میپرسم:

—چرا داری سرفه میکنی؟

—چیزی نیس، همین طوری.

—همین طوری سرفه میکنی؟

—شام بیارم؟ امشب زود اومدین!

—ناراحتی زود اومدم؟ نکنه باید با تو هماهنگ میکردم؟

من چرا اینقدر تلخ شدم؟ حالا از اون طرف بوم افتادم!

—نه این چه حرفیه؟ الان شامو حاضر میکنم.

بدبخت بچه ترسید. فکر کنم مریض شده که حوصله حاضر جوابی ام نداره. با این حالش پاشده واسم شام پخته. حالا نمیمیرم یه شب شام مفصل نخورم که.

—بفرمایین شام آقا!

—الان میام.

چقد تر و فرزند شده ماشالا! دیگه از اون پری ناراحت و افسرده خبری نیس. خدا رو شکر کابوسم دیگه نمیبینم، یا اونقدر جدی و حاد نیس که تو خواب جیغ و داد راه بندازه.

دستامو میخورم و با همون لباسای بیرون میشینم سر میز. شامو تو سکوت میخوریم که به خاطر صدای قاشق چنگال، سکوت مطلق نبود خدا رو شکر.

شامو تموم میکنم،

—دستت درد نکنه پری ج...

نمیدونم چرا نمیگم "جان"؟ دیگه اینقدرم بی ادب و قدر شناس نیستم که تشکر نکنم.

میام خودمو پرت میکنم رو مبل جلوی تلویزیون. اینم که هیچی نداره، صبح تا شب که تعطیل کردن، شبم که خیر سرشون برنامه هاش شروع میشه فقط وقت مردمو حروم میکنه.

پری ظرفا رو میشوره و میاد رو مبل روبرویییم میشینه. نمیدونم چرا حس میکنم که حالش زیاد خوب نیست! صورتش ملتفه... انگار داغ شده. تب داره ولی لجباز تر از اونه که بگه چه دردشه!

_چایی میخورید براتون بیارم؟

-آره ممنون میشم.

بازم کوتاه نمیداد.

چایی رو که میاره، میبینم یه سطلم تو دستشه. چایی رو میذاره رو میز وسط. موندم اون سطله رو برای چی آورده؟

چاییمو بر میدارم و میذارم جلوی دهنم و یه قلیپ ازش میخورم، اوووف داغ بود! اینقد حواسم پرت اون سطله شده که زبون برام نموند از داغی این چایی.

پری ام چایی رو بر میداره بخوره که قبل از اینکه استکانو ببره سمت دهنش میفته به سرفه کردن، سفره پشت سرفه. چایی رو میذاره رو میز و اینبار دستاشو میگیره جلوی دهنش... بلند میشم میرم کنارش میشنم و کم-رشو ماساژ میدم... یه کم بهتر میشه.

-چی شده پری؟ مریض شدی؟

_آره گمونم، امروز از حموم اومدم، موهامو خشک نکردم، فکر کنم سرما خوردم.

-چرا مراقب نیستی دختر؟

_حالم داره بهم میخوره. همیشه وقتی مریض میشم اینطوری میشم.

-حالت تهوع داری؟

سرشو میاره پایین.

-خب چون معده ت حساسه، به محضی که مریض میشی، معدت بیشتر تحریک میشه و واکنش دفاعیش اینه که استفراغ کنی. طبیعیه، چیزی نیس.

دستمو میذارم رو پی-شونیش، داغ داغه!

-تبم که داری!

_چیزی نیس خوب میشم.

یه دفعه دستشو میگیره جلوی دهنش، سریع از جاش بلند میشه، میفهمم که الانه بالا بیاره. سطلی که با خودش آورده رو میگیرم جلوی دهنش و شروع میکنه یه عقی زدن. اونقدر که دیگه بی رمغ میفته یه گوشه، سطلو میذارم رو زمین و کم-رشو ماساژ میدم، میدونم الان چه فشاری بهش اومده، خدا رو شکر به خاطر شغلم بد دل نیستم که از این چیزا حالم بد شه و گرنه که منم الان داشتم بالا میوردم! میخوابونمش روی کاناپه! سطلو بر میدارم... تو جاش نیم خیز میشه:

_شهریار بذار خودم میبرم.

—دراز بکش، الان بر میگردد.

—آخه...

—آخه نداره، عجب مریض لجبازی هستی تو... من از این جور مریضا خوشم نمیاد!

با لحن شیطون میگم تا یه کم یادش بره. میدونم واسه پری با اون همه غرور خیلی سخته تا این حد محتاج کسی باشه! سعی میکنم زیاد به حرفی که زد توجه نکنم، میذارم به حساب هذیون گفتن که "شهریار" صدام کرد. شهریار ی که همیشه "آقا" صداش میکردن. تنها زنی که شهریار صدام کرده بود مادرم بود و بس، حالا یه دختر بچه مریض احوال تو عالم خواب و بیداری، بعد این همه سال دوباره شهریار صدام کرد.

وقتی بر میگردد؛ هنوز بی حال افتاده رو مبل. میرم تو آشپزخونه یه لگن آب میکنم با یه پارچه که بیارم برای پاشویه.

دستمالو خیس میکنم و میذارم رو پیه شونیش، پاچه های شلوارشو آروم میزنم بالا و پاهاشو میذارم تو لگن آب و شروع میکنم و آروم آب میریزم رو پاهاش.

—واسه همین اون سطلو با خودت آوردی؟

—آره، میدونستم اینجوری میشم. ولی ایندفعه مطمئن بودم تا برسم به دستشویی اطاقو کثیف میکنم واس همین سطل اوردم.

—اشکالی نداره پری جان. پیش میاد دیگه... خوب کاری کردی!

—من واقعا شرمنده ام.. ببخشید.

—این حرفا چیه؟ مت اینکه یادت رفته من دکترم؟ این چیزا واسم مسئله ای نیس.

—آخه... آخه خیلی بد شد. من نمیخواستم اینطوری بشه...

بغضو تو صداش میفهمم.

—به هیچی فکر نکن عزیزم. بخواب... از نظر من هیچ مشکلی نبود.

کم کم بدنش خنک میشه... خدا رو شکر خوابید. لگن آبه که دیگه گرم شده بر میدارم و میبرم...

حالا چجوری قضیه فرداشو بهش بگم با این حالش؟ خدا کنه تا صبح بهتر شه!

بیشتر از پری برای خودم سخته، هر چند که این چند وقته زیاد نمیدیدمش ولی همین که میدونستم تو یه اطاق چند متر اونور از منه، برام بس بود. من خیلی توقعی نداشتم. فکر نمیکردم اینقد سخت بتونم از این خونه برم... چشمامو میبندم از ته دلم میخوام این آخرین باری نباشه که پری رو میبینم. نمیدونم یه حس از همونا که شاید سالی یه بار میاد سراغم، بهم میگه یه اتفاقی میفته! این حسو خوب میشناسم دیر به دیر میاد ولی رد خور نداره! وقتی دلم شور میزنه میدونم که نمیشه به این سادگی ازش گذشت...

"پریچهر"

دیشب اصلا شب خوبی نبود، چند بار به خاطر گرفتن نفسم از خواب بیدار شدم. تا دراز میکشیدم، نفسم بند میومد، مجبور شدم یه ساعتایی رو نشسته بخوابم. یه بارم که تازه با هزار مکافات خوابم برده بود، شهریار بیدارم کرد که دواهامو بده.

حواسش بود که تبم بالا نره، هرچند که من اینقد خوابم میومد که اصلا تب واسم مهم نبود، این نفسم که واسم شده بود قوز بالا قوز. گردنمو هی اینور اونور میکنم تا صدای ترق شکستن رگش بیاد، چقد خستیم در میره. پریزاد همیشه میگفت اینجوری نکن، لقوه میگیری، منم میخندیدم و میگفتم ارزششو داره!

برای خودم یه کم آبخوش میریزم، صدامو باز میکنه. حالا چه کنم با این دماغ کیپ شده که نفسمو گرفته؟

_بیدار شدی پری جان؟ بهتری؟

از جام میپریم، این چه وضعه صدا کردنه؟

_سلام صبح بخیر، بهترم.

_خدا رو شکر دیشب دیگه تب نکردی!

_ممنون. شمام اذیت شدین.

_اذیت نشدم، من عادت دارم. یه صبحونه به ما میدی یا نه؟

یه لبخند کم رنگ میاد رو دهنم،

_بفرمایین الان آماده میکنم.

میزو فوری و فوتی میچینم، چاییم که انگار از قبل خودش دم کرده بود، بهتر! چقد کار منو راحتتر کرده بود.

استکان چایی رو میذارم جلوش و خودمم روبروش، روی صندلی همیشگی میشینم.

_صبحوتو که خوردی، یه زنگ به گوهر بزن، شمارشو که داری؟

یعنی چی؟ خب چرا وقتی خودت باهاش کار داری من بهش زنگ بزنم؟ نکنه از ترس آقا رحیم خاطر خواه گوهره؟

از این فکر خندم میگیره ولی تو همون دلم خفه ش میکنم که مبادا شاکی شه از من. تازه از دیشب تا حالا یه کم مهربون شده. حالا جرئت نمیکنم ازش بپرسم چرا من زنگ بزنم؟ ولی دلو به دریا میزنم:

_چیزی شده؟ گوهر حالش خوبه؟

واقعا شاید گوهر طوریش شده، چرا به این فکر نکرده بودم؟ زبونم بهتر از مغزم میفهمه انگار!

_نه چیزی نشده، زنگ بزن بهش بگو که امشب میری پیشش.

–امشب؟ چرا؟

–چقد سوال میپرسی پری! من امشب نیستم باید برم سرکارم.

–خب میمونم تو خونه، نمیترسم تنهایی!

آره جون خودم، من روزام قبض روح میشم چه برسه به شب، اونم تو این خونه درندشت؟

–نمیشه تنها بمونی... بحثم نکن... شاید مجبور شم برم سفر.

سفر؟ تو هم مٹ خاله داری میری سفر؟

سفر خاله تا الان برگشت نداش؟ تو هم به خاطر حفظ خانواده داری میری؟ میخوای خانواده نصف نشه؟

باشه برو... زوری که نیس.

هی پا به پا نکن که بگویم سفر به خیر

مجبور که نیستی بمانی ...

ولی نرو... (*)

این دفعه رو بحث نمیکنم، چون هم دلم برای گوهر تنگ شده، هم اینکه محاله بتونم تنهایی تو این خونه جون سالم به در ببرم.

–باشه، زنگ میزنم.

دیگه هیچی نمیگه. چی میخواد بگه؟ مٹ همیشه کوتاه اومدم .

حالا واقعا دلم برای گوهر تنگ شده؟ اینقد سخته که قبول کنم منم شاید دلم واسه کسی تنگ بشه؟ واقعا چرا اینقد من بی عاطفه ام؟ چرا اینقد ختی ام؟ اصلا هیچی منو سر شوق نیاره... کلا قسمت هیجانی قل بدم خاموش شده!

خیلی بدم نشد، به بهونه تبریک به دنیا اومدن نوه ش بهش زنگ میزنم... ولی نمیشه که دست خالی رفت، زشته. هر جور شده باید شهریار و مجبور کنم واسه بچه یه چیز بخره. تو هر چی کوتاه بیام سر این یه کار کوتاه بیا نیستم. والسلام!

میزو که جمع میکنم میرم سمت تلفن.

شماره آقا رحیم چند بود؟ دستمو میبرم سمت صفحه شماره گیر و سوراخا را میچرخونم:

–الو؟

–الو، آقا رحیم؟

_بله، فرمایش؟

_ببخشید من میخوامم با گوهر خانم صحبت کنم...میشه خبرش کنید؟بهبش بگید پری باهوش کار داره؟

_گوهر خانم؟ بله...بله. حتما. 10 دقیقه دیگه زنگ بزن دخترم. تا اون موقع حتمی خبرش میکنم.

حالا هی من صبر میکنم. این شهریارم معلوم نیس کجا گذاشته رفته؟

دیگه فکر کنم 10 دقیقه شد؛ دوباره گوشی و بر میدارم و زنگ میزنم. ایندفعه خود گوهر بر میداره:

_الو؟

_سلام گوهر خانم خوبی؟

_سلام پری جان خوبی مادر؟ عیدت مبارک...آقا خوبن؟ دختر جون یه زنگی نزن سرایگی بگیریا...

_وای گوهر خانم، خیلی دلت پره ها.سال نو شمام مبارک، شرمنده باید زودتر زنگ میزدم.

_چه خبرا؟ با آقا چه میکنی؟

_سلامتی؛ اقام خوبه...گوهر خانم؟

_بله مادر؟

_چیزه، میتونم پیام خونتون؟ نوه خوشگلتو ببینم؟حالا چی هس؟

_حتما مادر. قدم سر چشم میداری. نوه م دختره. خیلی خوشگله. کی میای مادر؟

_امشب میام. آقا باید بره سر کار، امشب تنهام، اگه مزاحم نیستم پیش شما بمونم.

_چه مزاحمی؟ من منتظرتم. سلام برسون.خدافظ.

بدبخت چه هول کرد.

_زنگ زدی به گوهر؟

مثلا میخواد بگه منو زیر نظر نگرفته.

_بله.منتظره.راستی آقا نوه ش دختره.

_به سلامتی.پاشو وسایلتو جمع کن.

_وسایل؟مگه 1 شب بیشتره؟

...._

–آقا؟

– نه، نه، واسه همون یه شب هر چی میخوای بردار.

این چرا هول کرد؟ نکنه میخواد منو به بهونه خونه گوهر سر به نیس کنه؟! حالا چرا بیره بیرون؟ همین جا دخلمو میاره و تو حیاط خونه چالم میکنه!

خل شدن که دیگه شاخ و دم نداره؟

ولی قبل از اینکه دیر بشه باید بگم که دست خالی نباید برم.

– راستی پری؟ باید بریم خریدا! گفتی نوه ش دختره دیگه؟

– بله چطور؟

– خب میریم برا بچه یه سری چیز میز میخریم، برای گوهر و بچه هاشم همین طور. به عنوان عیدی... چطوره؟

یعنی دوباره حرف چشمامو خوند؟

– خیلی خوبه پس من برم آماده شم...

"شهریار"

اولین باریه که بعد این همه مدت با پری از تو خونه اومدیم بیرون. حالا پری آروم و ساکت کنار دستم رو مندلی نشسته. دیگه هیچی سر ذوق نمیارتش، نه دل خوش داره، نه چشم داره که بتونه به وجد بیارتش.

امروز دلم خواسته واسش خرید کنم، حالا که همه چی حی و حاضره، پری ام که کنار من نشسته، باید چند دست لباس با سلیقه خودم براش بخرم. البته سلیقه خودشم مهمه، اصلا چه اشکالی داره اونم واسه من پسند کنه؟ مهم اینه که جنس لباس خوب باشه و رنگشو دوست داشته باشه.

ماشینو نگه میدارم،

در سمت پری رو باز میکنم:

– پیاده شو پری.

خیلی اروم ضربه میزنه به دور و برش تا در ماشینو پیدا کنه، پاشو آروم میذاره رو زمین، عصاشو باز میکنه و دوباره شروع میکنه به ضربه زد به زمین.

در ماشینو میبندم، دستشو میگیرم، اونم حرفی نمیزنه، امروز دیگه بی خیال الماس کردن پری. امروز با دل خودم راه میرم.

این فروشگاه اکثر لباسش مارکه. خودمم اگه اینجور لباسا به کارم میومد حتما میومدم اینجا خرید. هرچند که قیمتاش، پول خون باباشونه! بی انصافا تا میتونن از آدم میچاپن.

یه مشت آدمی ام که عقلشون تو چشمشونه، همیشه میومدن اینجا خرید، شده آشغال بخرن، ولی نباید دست خالی برمینگستن، براشون افت داشت.

وارد فروشگاه که میشیم، با دقت همه لباسا رو نگاه میکنم. اول بهتره واسه نوه گوهر ، خودشو بچه هاش یه چیز بگیرم، من خیلی سر در نیارم که چی واسشون مناسبه:

–میگم پری، واسه نوه گوهر چی میخوای بخری؟

_یه پیرهن میخریم. فقط نمیدونم بچه ریزیه یا درشته؟

–خب تو بزرگ بخر، اگه الانم اندازش نشد، چند ماه دیگه فیت تنش میشه.

_باشه، واسه گوهر و بچه هاش چی بخریم؟

–این سوالو من میخوام از تو بپرسم.

–نمیدونم برا همشون لباس بخر.

_وای شهریار نمیشه که!

دستشو میذاره جلوی دهنش، انگار فهمید شهریار صدام کرده. ولی واسه اینکه فکر نکنه ناراحت شدم میپرسم:

–چرا نمیشه؟ مشککش چیه؟

_خب آخه من سایز هیچ کدومو نمیدونم، نمیشه که یه مشت لباس کوچیک بزرگ بخریم که به هیچ کدوم نخوره. واسه خودشو دخترش روسری میگیرم، واسه پسرشم ماشینی ، تفنگی ، چیزی میخرم باهاش بازی کنه.

–شما مختارید، هر چی میلته.

مث بچه ها ذوق میکردم، هی پری رو از اینور به اونور میکشیدم. یه ماتتوی خوشگل شکلاتی با یه روسری همرنگش واسش خریدم، اندازه اندازه بود.

–پری میخوام واسه خودمم یه پیرهن بخرم، پیرهن ندارم.

زر زد دیگه، لباس که زیاد دارم، ولی به سلیقه پری هیچی ندارم. باید میگفتم پیرهن خوشگل ندارم.

–چه رنگی بخرم؟

خب آبی خوشگله، اگه دوس دارید آبی بخرید.

–پس بیا اینجا، خودت برام انتخاب کن.

_من؟

_آره دیگه، میخوام به سلیقه تو بخرم.

دستشو میگیرم و میذارم رو په پیرهن:

_ببین جنسش خوبه؟

_آره خوبه، یه دونه آبیشو بردارین.

به سلیقه پری یه دونه پیرهنم خریدم، شاید یه روز پوشیدمش...

_خب دیگه چیزی لازم نداری پری جان؟ خودت چیزی نمیخوای؟

_نه ممنون، اون ماتتو روسریم احتیاج نداشتم، تازه با گوهر خرید کرده بودم.

_نوش جونت، زیادی نمیشه. لازمت میشه. حالا رنگ وارنگ بیوش چی میشه؟

_دستتون درد نکنه.

دوباره دستشو میگیرم تا سوار ماشین شه، خریدا رو میذارم رو صندلی عقب و پیش به سوی خونه گوهر...

_خب پیاده شو پری خانوم، رسیدیم!

دست میبره سمت دستگیره، فوری پیاده میشم که از نزدیک هواشو داشته باشم. با تصور اینکه الان به خاطر سهل انگاری من دست و پاش زخمی شه، یه سوزشی تو دستو پای خودم حس میکنم.

_نمیدونم پری، میدونی که پسر گوهر...

_بله میدونم. بهم گفته خیلی سخته!

خریدا رو از رو صندلی عقب برمیدارم و باهاش هم قدم میشم. حالا دست من پره و سرعت کم، با سرعت پری که آرام با عماش رو زمین ضربه میزنه، متناسبه! دیگه بیشتر از این نمیتونستم ماشینو ببرم تو این کوچه های تنگ و باریک... کوچه های آشتی کنون!

_شمام میان خونه گوهر؟

_تو نیام، فقط دم در اینا رو بدم دستش، یه سلام علیک کنم بر میگردم.

_فردا میاید دیگه؟

_معلوم نیس، نمیدونم.

وقتی میریسیم سر کوچه گوهر اینا، سر و صدای جیغ یکی دوتا زن و عربده های یه مرد میاد. کوچه هم غلغله، دیگه تئاتر مفت گیر این جماعت اومده، معلومه ازش استقبال میشه! خونه گوهرم که ته کوچه اس، پس ناخواسته باید از دل این صحنه های اکشن رد شیم!

نگاهم سمت جلوس و هی گردن میکشم ببینم چه خبره؟ من خودم تو فضولی دومی ندارم...

پری خودشو چه سبوند به من، یه نگاه به سمت راستش میکنم که "بلسه". یه بوزینه فرصت طلب، داره از این شلوغی کمال استفاده رو میبره و... با دستام اطرافش یه نقاب، یه حصار نمیدونم هرچی بود برای حفاظتش بود درست میکنم و به سمت خودم میکشمش، یارو میفهمه با رنگ پریده بر میگردد نگاه میکنه؛

بزن به چاک تا گردنتو نشکستم و یک معرکه ام من اینجا راه ننداختم...

اصلا صبر نکرد که بقیه تهدیدامو سرش خالی کنم، عجیبه که چجوری تونست بین این جمعیت واسه خودش راه باز کنه!

جلوتر که میریم، ما هم به جمع تماشاچیها اضافه میشیم، یارو هی داد میزنه و فحش میده،

پدرشو در میارم، شانس بیاره نبینمش دختر بی پدر و مادر رو؛ اگه یه روزی یه جایی تو همین دنیا ببینمش زندش نمیدارم... آخه اون پسر بی سر و پا چی داشته که سرشو انداخته پایین دنبالش راه افتاده؟... این بی آبرویی رو کجا ببرم؟
برمیگرده سمت یکی از اون زنا:

همین تو پر روش کردی، هی گفتی دختره جوونه، به پیرمرد شوورش نده، که چی شه، که این بی حیایی رو کجا ببرم؟ که دخترم با یه پسر یه لا قبا، از خونم در بره، فرار کنه! اونم تو این شهری که من پیر مردش نمیتونم یه شب بیرون بمونم توش... سرشو میبرم، میندازم تو چاه خلا!

دیگه واینستادیم، آروم از بین جمعیت ناظر راه باز میکنم برای خودمو پری، تازه فهمیدم چرا بیخ کرده و میلرزه؟ بازم این شنوایی تیزش باعث شده جلوتر از من از ماجرای عربده کشی اون یارو با خبر بشه. شکر خدا تموم اهالی این شهر دست به دست هم دادن تا یه لیوان آب خوش رو به پری حروم کنن. همه مسئول یاد آوری خاطرات تلخ شدن برانش...

بسه! گوهر خانومم که اینجاس. از خونش دراومده تا شخصا به مسئله خانوادگی همسایشون پردازه! همچین رفته تو بهر ماجرا که منو نمیبینه؛

—سلام گوهر خانوم.

_ سلام آقا خوبید؟ خوش امدید... عیدتون مبارک.

پری هم متوجه میشه:

_ سلام گوهر خانم، حال شما؟ عیدت مبارک.

—چه خبر شده گوهر خانوم؟

باز زر زیادی زدم، من که خودم فهمیدم چه خبره؟

_چمیدونم والا، کار هر روزشونه، هروقت دلش از همه جا پر میشه این فرار دخترشو میکنه پیرهن عثمان و دوباره عربده کشی.

_حالا چرا اینجا؟ بفرمایین تو، بفرمایین تو رو خدا.

دست پری و میگیره و میکشه به سمت خورش.

_بیا تو پری جان، خیلی وقته منتظر توتم. چشمم به در سفید شد!

بر ذات آدم دروغگو... تو که همین الانم تا سلام نکرده بودم، سرت گرم دعوا بود.

_ممنون گوهر خانوم، من باید برم. فقط پری دست شما. اگه تا فردا نیومدم، میتونید برگردید خونه؟

_بله آقا، دیگه اینجا کاری ندارم، خدا شکر دخترم حالش بهتره، مادر شوهرشم حواسش بهشون هست.

نمیگفتی ام معلوم بود، از بیکاری اومدی تماشای دعوا! باز من از عالم و آدم طلبکار شدم.

عیدیا رو میگیرم جلوش:

_ناقابله، عیدتونم مبارک.

_ای وای آقا این کارا چیه؟ شرمنده کردین!

_چه شرمندگی گوهر خانم؟ والا ما حالا حالا به شما بدهکاریم، قبول کنید که بازم روم بشه بهتون زحمت بدم. همیشه زحمتای من و پری خانوم گردن شماس!

_ای آقا! تا باشه از این زحمتا... دستتون درد نکنه... کاش شمام میومدین تو آقا، خونه ما در شان شما نیس، ولی خب بازم یه استکان چایی...

_این حرفا چیه گوهر خانوم؟ ما نمک پرورده ایم، دیگه با شما از این حرفا نداریم که! دیرم شده، قرار دارم باید برم.

_هر جور صلاح میدونید آقا. بیا تو پری جان، سرپا و اینستا!

باید با پری خدافظی کنم، یه جورایی نصیحت و مسیحت های اخر، شاید دیگه تونم مٹ سابق ببینمش، دوباره باید از ش دور شم، کارام دوباره جدی شد.

_شما بفرمایین تو گوهر خانم، پری ام الان میاد.

بالاخره میفهمه که باید تنهامون بذاره...

_خدافظ آقا...

—خب دیگه پری جان، من باید برم... کاری با من نداری؟ چیزی نمیخوای؟ [font/]

_ نه آقا خیلی ممنون.

—تشکر برا چی؟

_ برای همه چی... این مدت که خیلی بهتون زحمت...

نداشتم حتی حرفشو کامل کنه، چون اصلا به مذاقم خوش نیومد.

—بین پری یه بار میگم واسه همیشه تو گوشتات فرو کن، شنواییت که حرف نداره خدا رو شکر... تو/هیچ وقت/هیچ جا/ مزاحم من/ نبودى/ و نیستی... شیرفهم شد؟

سرشو تکون میده که یعنی آره.

—معلوم نیس که برگردم، دارم میرم یه ماموریت، شاید یه هفته ای، شایدم چند ماه طول بکشه، هیچی معلوم نیس... این مدت مطلقا به من تلفن نمیکنی! فهمیدی؟ به هیچ وجه! خودم هر وقت تونستم بهتون زنگ میزنم... پول به قدر کافی گذاشتم براتون، با این حال یه نفر و گذاشتم که براتون مرتب پول بیاره.

—مراقب خورد و خوراک و لباسی که میپوشی باش. نرم ببینم دوباره سهل انگاری کردی خودتو مریض کردیا. هنوزم که خوب نشدی، همین امشبم خوب خودتو بپوشون...

_ آقا دارید نگرانم میکنید، چرا اینطوری حرف میزنید؟

—چطوری حرف میزنم؟

_ آخه... یه... یه جورایی شبیه... شبیه

—وصیته؟

من میخندم که اون فرست کنه خجالتشو قورت بده!

—وصیت نیس پری جان، فقط میخوام خیالم از بابت شما راحت باشه.

_ ما مراقب خودمون هستیم.

—من، فقط میخوام تو مراقب خودت باشی، مراقبت از بقیه پیش کش..... اگه کاری داشتین به دکتر ناظمی بگین، منظورم دوا درمونی چیزی... اگه لازم شد... که ایشالا نمیشه.

_ شما مراقب خودت باش.

"خودت؟" اگه به جای اون "شما" ی اول جمله "تو" میگفت که خوشحالترم میکرد، ولی خب؛ همینم غنیمته!

_ نگران ما نباشین!

خرابش کردی که باز! "نباشین"؟

—من وقتی از نگرانی در میام که بدونم جای شما راحتی! قول بده که به همه حرفام گوش میدی باشه؟

_باشه...

اونم میدونه واسه دلخوشیم باید لبخند بزنه، حتی شده زورکی. پس لبخنشو ازم دریغ نمیکنه.

خدا رو شکر که اینقد اون بارو معرکه درستو حسابی گرفته که هیچ کس حواسش به ما نیست، بعدم پری اونقد ریزه هست در برابر من، که همه تا حالا فهمیدن باباشم (!!)) که ای کاش نفهم بمون ولی این فکر و نکنن با خودشون.

دستشو میگیرم و انگشتاشو نوازش میکنم؛ چشمامو میبندم و دوباره نزدیک اون پیداشونی میشم که تا بحال براش نوشته خوبی نداشته...

اونقدر سرد هست که حالا حالا با این چیزا داغ نشه!

دیگه بیشتر از این بمونم، واسه خودمم سخت میشه، سخت که هست، سختتر میشه!

دستمو میخوام از دستش دربیارم که نمیذاره، تعجب میکنم، میخواد چیکار کنه؟

دستمو آروم میبره بالا، درست جایی که مطمئن شه هیچ فاصله ای با من نداره...! بعدم همون طور آروم دستمو ول میکنه... جفت دستاشو میبره سمت گردنشو، گردنبنده "وان یکاد" شو باز میکنه و میذاره تو دستام.

—برو تو هوا سرده،

اونم بدون هیچ چک و چونه ای میره تو در و میبند.

اینطوری برای جفتمون بهتره،

واقعا قصدش از اون حرکت آخر چی بود؟ دوست داشتن بود یا احترام؟

بوسه رو دست در عین سادگی، تو هر موقعیتی یه معنی میده، این موقعیتی که الان ما توش بودیم، کدوم معنی رو میداد؟ فقط خدا کنه واسه قدر شناسی و احترام نبوده باشه!

هه! خب اگه احترام نباشه که میمونه اون یکی معنی دیگه! "دوست داشتن"!!

سرمو تکون میدم؛ این دیگه نه، پری حق نداره از این خیالات داشته باشه، من این حقو بهش نمیدم!

پلاک "وان یکاد" و تو دستم فشار میدم، این خیلی براش عزیزه، از همون روز که دیدمش، هر وقت نا آروم و بی قرار بود، به این پلاک چنگ میزد، درست عین الان من!

حق داره، یه چیزی میدونسته که این کارو میکرده... منم آروم شدم.

سرعت قدمامو زیاد میکنم و خودمو تو ماشین پرت میکنم، با آخرین سرعت از پری دور میشم.

لحظات شیرین تلخی بود(!!) لحظه با پری بودن همیشه واسم شیرینه ولی خدافلی تلخش کرد... خدافلی که نکردیم... دوباره روزای تنهایی شروع شد، من همیشه از اون وقت که پری رو دیدم، پیشم بوده ولی هیچ وقت کنارم نبوده! خیلی زور داره که نزدیکت باشه ولی تو خودتو ازش دور نگه داری!

خودمو میشناسم دیگه؛ از حالا تا وقتی که دوباره پری رو ببینم، یه لحظه ام از فکرش در نمیام... دیوونه نشم خوبه!

لعنت به روزگار که از خاطرات من

حتی خیال داشتنت را گرفته بود

لعنت به روزگار که ما را دو نیم کرد

چیزی شبیه «تو» که منت را گرفته بود...

"پریچهر"

درو میبندم؛ خدایا بازم جدایی؟!

تا کی قراره این اومد و رفت آدماتو زندگی من ادامه داشته باشه؟ یه لحظه ام قطع نمیشه. اگه بخوام فقط اسم آدمایی که اومدن تو زندگیمو رفتن و بنویسم، خودش مثنوی هفتاد من کاغذ میشه.

این یکی از بقیه مظلوم تر بود، حتی از خاله سوسن! اون با عباس آقا منو در بدر کردن و از چاله انداختنم تو چاه ولی این بیچاره خودشو آواره کرد.

این دفعه دیگه مابخونه رو بیرون کردم، نه کم کم دارم به تواناییهام پی میبرم!

اول قصه ی من از دیوار

آخر قصه ی من از سنگ است

خب به من چه؟! که هر کجا بروم

آسمان دایما" همین رنگ است؟...

_بیا تو پری جون؛ آقا رفتن؟

—بله رفتن؛

_ غصه نخور پری جون ، چشم رو هم بذاری برگشته. اقا زیاد ماموریت میرن، بیشتر روزای سال اصلا تو خونه نمیان، دیدی که تو این چند ماهی که تو هم بودی تتونستن بیان...دیگه تو عید شانسی آوردی کارش کمتر شد و اومد پیش تو!...! سعید اومدی بیرون؟ برو تو با تفنگت بازی کن....دستت درد نکنه پری جون، خیلی از این تفنگه خوشش اومده.

_خواهش میکنم، قابلی نداره، دست اقای دکتر درد نکنه. راستی گوهر خانم دختر و نوه ت کجان؟

_ تو اطاقن پری جون، بیا بریم نشونت بدم....مراقب باش پری جون، اینجا یه پله اس، برو بالا ازش

عصامو تکون میدم تا پله رو پیدا کنم، یه کم میارمش بالاتر تا ارتفاع پله دستم بیاد، یه دستمو میگیرم به چار چوب اطاقو از پله میرم بالا. انگار هیچ جا این پله ها دست از سر من برنمیدارن.

_سلام پری خانوم، خوش اومدین.

صدای دخترونه ای میپیچه تو گوشم، بهش میاد هم سنو سال خودم باشه.

_سلام.سال نوتون مبارک.ببخشید مزاحم شدم.

_سال نوی شمام مبارک، اختیار داری پری جون...

گوهر دستشو میذاره پشتمو یه کم بهش فشار میاره:

_ بشین پری جون. ما اینجا صندلی نداریم تا راحت باشی .

_اختیار دارین گوهر خانوم، خیلی ام خوبه.

_صدات گرفته پری جون، نکنه ناخوشی؟

_آره، یه کم سرما خوردم.

_مراقب نبودی دیگه، هوای بهار اینجوریه ، یه روز سرده، یه روز گرم،گولت میزنه، حواست نباشه چابیدی! الان برات یه جوشونده درست میکنم، آب رو آتیش...

_زحمت نکشین گوهر خانوم.

_تو که تعارفی نبودی پری جون؛ زحمتی نیست، تندی درست میکنم.

پف! دوباره گوهر از اون جوشونده هاش میخواد بیاره، شانسی بیارم با نبات بیاره که یه کم از تلخیشو بگیره.

یهو یه لوله باریک میشینه رو پیه شونیم،

_کیو...کیو!

غش غش میخنده، حتما سعید، پسر گوهره، الان من باید با تیر اندازیش بمیرم.خودمو میزنم به مُردن، دوباره صدای خندش بلند میشه، چه زود خوشحال میشه... و چه راحت!

_ ا نکن سعید، پری خانومو اذیت نکن.

-اشکالی نداره، اذیتم نمیکنه.

_ حالا امروز یه سرگرمی جدید پیدا کرده... تا دیروز تیرکمون دستش بود به خیالش شکارچی شده بود.

یه لبخند میزنم، ((دیوانگی هم عالمی داره.))

-قدم نو رسیده مبارک. اسم این دختر خوشگلو چی گذاشتی؟

_ ممنون، ایشالا خودت مادر شی... اسمشو گذاشتیم نرگس. کنیز شماس.

_ زنده باشه ایشالا؛ بزرگ شه خانومی کنه! چرا کنیز؟

_ بیا پری جون، بیا این جوشونده رو باهاس داغ داغ بخوری.

-تلخه گوهر خانوم؟

_ وا؟ تلخم باشه خاصیت داره، بخور تا یخ نکرده.

یه ذره ازش چشیدم؛ با زهر مار مو نمیزد، دماغمو گرفتمو یه سره رفتم بالا.

یهو صدای شاتالاپ یه چیزی تو آب میاد، اینجا همه چی یهو یه!

-چی بود؟

_ الهی به زمین گرم بخوری سعید، من از دست تو چیکار کنم اخه؟

صدای خنده ناهید، دختر گوهر، میاد:

_ عزیز- دعواش نکن!... باز دوباره شروع شد... از بعد عید دیگه همیشه این سعیدو از تو حوض در آورد!

-مگه حوض دارین تو حیاطتون؟

_ آره پری جون، خیلی خوشگله، زیاد بزرگ نیستا، ولی خب با صفاس!

-به خاطر صفای صاحباشه!

این گوهرم ناشکره ها... اون رو زهمچین گفت خونه ش بیرون شهره، زاغه س که من فکر کردم چی هست حالا! خب نسبت به باغ شهریار شاید خیلی کوچیک باشه ولی دیگه بی انصافیه بگه زاغه! انگار گوهر فقط محله آقا رو شهر میدونه، بیرون از اون محله رو بیرون شهر.

_ صفا از خودته پری جان، عزیز خیلی تعریف تو کرده ها... از اون موقع که اومده، روزی نیست که یادت نکنه. خاطرت واسه عزیز، خیلی عزیزه!

یه نفس میکشم، تازه فهمیدم که چقد دلم برای گوهر تنگ شده. اون خونه بدون گوهر اصلا هیچی نداشت، صفا که جای خود داره،

دوباره یاد اون خونه و آقاش که میفتم، دلم میگیره...

خدایا خودت مراقبش باش، ایندفعه یه جوری شده بود... انگار داشت حرفای آخرشو میزد...

زبوتو گاز بگیر پری، ایشالا صبح و سالم میره و بر میگرده...

خوش به حال گوهر و بچه هاش، چه راحت خوابیدن، دستشون تنگه ولی نفسشون نه! راحت نفس میکشن، وقتی اینقدر راحت سرتو میذاروی رو بالشو میخوابی، یعنی هیچ چی نیس که جلوی نفس کشیدنتو بگیره، بغضی نیس که مٹ حناق بیاد سر راه نفست!

حالا من چرا اینقدر دارم جون میدم تا بخوابم؟ من که دیشم باز به خاطر همین "نفس" نتونستم راحت بخوابم؟ امروزم که به خاطر خرید، هی اینور اونور، شهر و بالا پایین کردم، باز چه مرگمه؟

جای خوابم عوض شده، واسه اینه که راحت نمیخوابم!

چرند میگم دیگه، من که اهل این قرتی بازی نبودم، خوابم میومد رو سنگم میخوابیدم! حالا چی شده که تو رختخواب نرم و تر و تمیز گوهر نمیخوابم؟

اصلا دلم میخواد برم لب اون حوضه بشینم که امروز سعید خودشو پرت کرد توش! مگه ناهید نگفت که خیلی با صفاست؟ پس برم ببینم دیگه! امروز که وقت نشد برم، فردام که میخوابم برگردیم، پس کی بهتر از الان؟

لب حوض که میشینم، دستمو فرو میکنم تو آبش، چه خنکه! الان، درست همین لحظه دیگه از اینکه چشمم تاریکه ناراحت نیستم، حتی اگه میدیدم، الان چشمامو میبستم تا خنکی آب حوضو با همه وجود بدم تو حس دستام. حیفه که نصف این حس بره سمت چشمام!

چقد این محله آروم شد، انگار نه انگار چه قاراشمیشی بود بعد از ظهری! یارو صداشو انداخته بود پس کله شو نقل دخترشو انداخته بود سر زبونا... دختره چه ابلهی بوده که سرشو انداخته پایینو با اون یارو فرار کرده، خریت کرده دیگه، تازه اول آوارگیشه، این اولین فرارش بود ولی آخریش نبود، از فردا باید از همه فرار کنه، از باباش، از ننش، از خودش...

با این آب حوض که دیگه رودریاسی ندارم، من خوابم نمیبیره چون دوباره یه خاطره نحس چنگ انداخت تو مغزم...

—مریم پاشو، مریم چقد میخوابی لنگ ظهره؟ پاشو دیگه!

—آه! بابا بذار کپه مرگمونو بذاریم دیگه! سر صبحی زا به راه میکنی آدمو!

—رو تو برم هسی! سر صبحی؟ دختر لنگ ظهره! ساعت 11 ست. پرویز هیچی بهت نمیگه دیگه تو ام روتو زیاد نکن!

یهو عین جنیا از خواب بلند میشه و درجا میشینه رو تخت سروی!

خندم میگیره، خوبه صاحب جدیدش که اینقد هواشو داره الان بیاد بیبتنش، دیدنیه واقعا! موهای بلندش ریخته رو صورتش، عین لو لو شده!

_ حناق! چرا میخندی؟ اول صبحی منو منتر خودت کردی؟

_ باز میگه اول صبحی. بابا پاشو الان سروناز میاد شاکی میشه که چرا تو تختش خوابیدی؟ تو مگه خودت تخت نداری که میکپی رو اون؟

_ این یه مزه دیگه میده!

_ چه فرقی میکنه؟

_ انگار بزرگتره، کلا من از اولشم چشمم دنبال این تخت بود، منتها سروی خانم با موذی گری صاحب شد.

_ موذی گری؟!

_ آره دیگه، چمیدونم، میگفت رو اون یکی تخت شبا از بیرون نور میفته تو چشمش، اذیتش میکنه. والا ما این همه وقت، نوری ندیدیم.

_ مزه اش واسه اینه که قدغن کرده روش بخوابی! چون ممنوع شده، کلا مرض پیدا میکنی که روش بخوابی؛ تو هم که عاشق کارای ممنوعی!

_ آ، قربون آدم چیز فهم. راستی واقعا ساعت 11 س؟

_ اوهوم!

_ عجیب نیست؟ سروی دیر کرده ها! همیشه تا ساعت 7-8 میومد.

یه چشمک میزنم:

_ خب شاید کارش طول کشیده!

_ برو بابا تو ام! مگه میشه؟

یه دفعه یه شوری افتاد به دلم؛ خدا بگم چیکارت کنه مریم...

_ چی میخوای بگی مریم؟ نگران شدم! مخصوصا که این آخریا به خون تیمسار تشنه بود.

_ منم همینو میگم دیگه! این چند وقته همش تو فکر تلافی بود. میگفت زهرمو به تیمسار میریزم.

یهو عین تیر که از چله ش در میره، مییره به سمت کمد؛

_ "بسم ا... " چت شد؟

همین طوری افتاده به جون کمد سروی و زیر و روش میکنه.

–میگی چی شده یا نه؟

–نیستش!

–چی نیستش؟

–همه رو با خودش برده!

–چه مرگته؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

–سروناز همه پولاشو برداشته، همه طلاهاش، هرچی تیمسار تا الان بهش کادو داده بود.

–چی؟ برا چی برداشته؟

–فرار کرده...

جیغ کوتاهی میکشم که خودمو دستمو میچپونم تو دهنم تا خفه شم.

–از کجا میدونی؟

–وقتی همه ی چیز میزای قیمتیشو با خودش برده، یعنی دیگه نمیخواه برگرد.

–کجا فرار کرده؟ کی؟

–چمیدونم، اصول دین میپرسی؟ حتما همون دیشب فرار کرده دیگه!

– پرویز هنوز نفهمیده؟

–اگه فهمیده بود که الان خون به پا کرده بود .

صدای داد و عریده از پایین میاد...

–بفرما ، فکر کنم فهمید.

–مرده شور اون سق سیاتو ببره مریم.

مریم در و باز کرد...منم دنبالش، آروم آروم عین این دزدا چند تا پله اومدیم پایین تو پاگرد...

دستامو میکشم رو بازو هام، ووی چه سرد شد...

این خروس همسایه ام انگار بی خوابی زده به سرش که بی ملاحظه زده زیر آواز، شایدم خروسای این محله، خروس بی محلن،دیگه دم دمای صبح شده، منم انگار دیگه باید برم بخوابم، بی خوابی دیشبو فکر و خیال امشب،دیگه واسم نا نداشته!

خدا کنه حالا که با هزار مکافات دارم میرم بخوابم، لا اقل دیگه این خاطرات واسم کاب-وس درست نکنه! کارم داره به جایی میرسه که از ترس کاب-وس، دیگه دلم نمیخواد بخوابم!

خوابی ست که بین لرز و تب می آید

جانی ست که از صبر به لب می آید

بیهوده خروس لعنتی می خواند

شب می رود و دوباره شب می آید...

پری جون بلند شو، معلومه حسابی خسته بودیا.

با صدای گوهر، چشمامو باز میکنم، ولی چه فایده که هیچ نوری نمیبینم.

—سلام، گوهر خانوم، صبح بخیر.

صبح تو ام بخیر، از کی میخوام بیدارت کنم، ولی اینقد آروم خوابیده بودی که دلم نیومد.

—آره، دیشب دیر وقت خوابیدم.

چرا؟ خوابت نمیبرد؟

—نه نمیدونم چه شده بود؟ فکر کنم چون جای خوابم عوض شده بود، اینجوری بد خواب شدم.

پاشو، یه آبی به دستو صورتت بزن، پاشو مادر تا سعید دوباره نپزیده تو حوضو آبشو کثیف نکرده!

یاد کار دیروز سعید که میفتم دوباره خندم میگیره، جای یه همچین آدمی تو باغ شهریار خالیه واقعا!

میرم لب حوضو آب میزنم به صورتم، هنوز نرفتم تو اطاق که یهو یه چیز عین توپ میخوره تو شکمم، آخ!

حالا من نمیدونم این بچه دیگه چرا قصد جون منو کرده؟ یه کم بیشتر بمونم، باید نعشمو از این خونه ببرن بیرون. زود برم صبحونمو کوفت کنم و از این کشتارگاه(!!) بزنم بیرون. یعنی خفه بشی پری که اینقد بی چشم و رویی... خودتو کردی هم قد این بچه بیچاره که کلا حالو روزش معلومه!

پری جون واسه نهار چی پیزم؟

—نه دیگه گوهر خانوم، بعد صبحونه بریم.

_وا! پری جون، مگه من میذارم ناهار نخورده بری؟ باید ناهار بمونی، نکنه قابل نمیدونی؟

–این حرفا چیه؟ یه وقت آقا میان، نباشیم دلواپس میشه.

_اگه به خاطر آقا میگی، که آقا حالا حالا نمیان، من میشناسمش دیگه، اون الان میره، تا چند ماه بعد پیداش نمیشه، چی بشه که یه تلفنی بزنه خبر بده از حالو روزش.

با این حرفای گوهر دیگه همون یه ارزن (!! امیدوی ام که داشتیم، میپره.

دیدم اگه بیشتر اصرار کنم بریم، ناراحت میشه و فکر کنه واقعا خونشو قابل نمیدونم.

–باشه، ولی بعد ناهار دیگه حتمی بریما!

_باشه، حالا ناشتاییتو بخور. بعد واسه ناهار چونه بزن.

بعد صبحونه، سعید پیله میکنه بهم که الا و بلا پاشو بریم تو حیاط بازی، منم که دیدم کاری ندارم باهش راهی میشم.

اون تیر کمونی که گوهر میگفت و میده دستم که براش شکار کنم، اون بیچاره از کجا بدونه که من روزِ روزش نمیتونستم، نشوته گیری کنم، چه برسه به شب کورش!

–بده من اون تیر کموتو سعید جون،

تیر کمونو میذاره کف دستم:

–چه سنگینه، سعیدخیلی قوی هستیا... من زورم نمیرسه نگاهش دارم،

حالا یه تیکه چوب و چند سانت کش که دیگه وزنی نداره، ولی بذار دلش خوش باشه که قویه. منم که تجربه بچه داریم به برکت وجود علی، پسر طوبی خانم، حرف نداره!

خلاصه تا خود ظهر، این سعید نداشت یه لحظه واسه درمون بترگیم رو زمین.

این گوهرم، لکه مفتو مجانی واسه بچش پیدا کرده، اینجور پیش بره بقیه عیدو باید بمونم اینجا تا از آقا سعید مواظبت کنم.

ناهار استامبولی گذاشته با ترشی، وای که خدا حاضرمد دستو پا و همه وجودمو بدم، فقط این شکم مبارک بمونه تا من حسابی از خجالتش در بیام!

یعنی دستو پنجش حرف نداره، ولی شک ندارم که به خاطر ترشیاس، کاش روم میشد بهش میگفتم یه دبه با خودمون ببریم خونه. من یه روزه دخلشو میارم.

وای گوهر داره، زمزمه های چرت بعد نهارو سر میده، چه هم چیشم رو برنامه اس!

–گوهر خانوم دیگه پاشین بریم،

_یعنی دیگه راه نداره عصر که هوا خنک تر شد بریم؟

—گوهر خانوم هوا خوبه دیگه، همین الانشم خیلی گرم نیست.

—باشه، مرغت یه پا داره دیگه! پاشم چیز میزمو جمع کنم که بریم. این سعیدم ببرم خونه ناهید اینا.

—گوهر خانوم، ناهید حالش خوبه؟ خاطر جمع؟ لازم نیس پیشش بمونی؟

—آره مادر، 10 روز از زاییدنش گذشته، دیگه حالش خوب شده، بود و نبود منم توفیری نداره به حالش. خدا رو شکر مادر شوهرش زن خوبییه، بهش میرسه.

—میخواین سعیدو با خودمون ببریم؟

حکایت ((موش که تو لونه نمیرفت، جارو به دمیش میبست))...حکایت الان منه! آخه من خودمم زیادیم دارم مهمونم دعوت میکنم.

—نه خانوم جون، مگه مغزمو خر گاز گرفته؟ یه بار اومده بود خونه آقا، نمیدونی چیکار میکرد؟ ازش یه لحظه غافل میشدی، بالای درخت بود، سرتو بر میگرددندی یهو میدیدی وسط استخر خونه داره دستو پا میزنه، بیارمش اونجا به شب نکشیده باید جنازشو چال کنم.

—دور از جون.

خوب شد قبول نکردا، وگرنه من چه غلطی میکردم؟ لعنت به دهنی که بی موقع باز شه، اونم برای تعارف کردن به بقیه.

—پاشم پاشم، که الان شب میشه.

آره والا، اینبارو راست گفتی.

—پری جون، من برم سعید و تحویل بدم، جلدی بر میگردم.

—منتظرم، خدافظ آقا سعید، مراقب خودت باش.

خدا منو ببخشه، ببین چجوری بچه رو از مادرش جدا کردم..

—پری جون آماده باش که بریم، یه دبه ترشی ام برات برداشتم!

—واسه من؟

همیچین با ذوق گفتم که فهمید بهترین عیدی عمرمو گرفتم.

—مادر فهمیدم چقد از ترشیا خوشت اومده، اگه با اینا اشتهاها باز میشه، حتما واست میندازم. این یه دبه رو بخور، هر دفعه اومدم خونه به بچه ها سر بزدم بازم برات میارم. امسال زیاد ترشی انداختم.

—وای گوهر خانوم، از کجا فهمیدی اینقد دوس دارم؟ میپریم تو بغل گوهر. و شالاپ شالاپ بوسش میکنم،

—یعنی اینقد خوشت اومده پری جون؟ نوش جونت! بریم که دیر شد...

از تو کوچه که رد میشیم، جلوی در همون خونه دیروزیه، خونه دختر فراریه، وایمیستم، یعنی الان چی به سر دختره میاد؟ کجا میخوابه شبا؟

هه! مکه معلوم شد سروناز شبا کجا میخوابه؟ اصلا کجا رفت؟

با مریم دوتایی خودمونو از پله ها آویزون میکنیمو گردن میکشیم ببینیم چه خبره؟

اول از همه شاپور شوتی رو میبینیم، اونم ما رو میبینه، کلا حواسش به همه چی هست، کر و لاله ولی از رادیو اخبارو زودتر گیر میاره، به ما اشاره میکنه،

—مریم این چی میگه؟

—من چمیدونم، تو صبح تا شب تو آشپزخونه ای باهاش.

مریم دست تکون میده که یعنی چی؟

اونم بال بال میزنه ... یواشکی دستشو انگشتاشو تکون میده که یعنی نه!

—مریم فکر کنم میگه نباید پایین.

—واقعا فکر کرده تا این حد تختمون کمه که بریم پایین جلوی چشم تیمسار؟

تیمسار مستوفی چیزی نمونده بود که با همون زهر ماریا، کافه رو به آتیش بکشه:

—ببین پرویز؛ فکر کردی من خرم؟ نمیفهمم، اون سروناز عرضه این جفتک انداختن رو نداشت، میخوای بگی تو همدستش نبودی؟

—نه منم همین الان فهمیدم، به پیر به پیغمبر نمیدونم کجا رفته!

خدا پیغمبر بزنه به کم-رت.

—من اصلا اون پول و طلاهایی که ازم کش رفته رو نمیخوام، من خود سرونازو میخوام. از همین الان تا سه روز، فقط سه روز، بهت وقت میدم پیداش کنی. وگرنه اینجا رو رو سرت خراب میکنم، میدونی که؟ خراب کردن اینجا واسه من کار 2 ساعته... برو دعا کن پیداش کنم، وگرنه بلایی سرت میارم که مرغای زمین و آسمون به حالت زار بزنن. خودتم خوب میدونی که تهدید نمیکنم، من مرد عملم (!!)

—تیمسار منم نمیدونم کجاس! ولی جبران میکنم.

—چجوری؟ نکنه گنج پیدا کردی؟ میخوای همه خسارت منو به جا بدی؟

_ نه ولی..._

_ ولی چی؟ جون بکن دیگه!

_ ولی حاضریم یکی دیگه رو به جای سرونز بهت بدم؟

تیمسار چونشو میخارونه:

_ کی اونوقت؟

_ پریچهر..._

دیگه هیچی نمیفهمم، نمیدونم مریم تو صورتتم چی دید که بیشتر از من هول کرد؟ دست انداخت زیر بغلمو بردم تو اطاق..._

_ غصه نخور پری جون، پرویز یه چیزی گفت... اصلا شاید تا اون موقع سروی پیدا شد... تو رو خدا... پری... یه چیزی بگو!... نمیتونم برم از پایین واست یه لیوان آب قند بیارم.

همینطوری میز نه تو صورتتم، تو رو خدا پری... صدامو میشنوی.

این بیچاره چه گناهی کرده؟ من که صداشو میشنوم، چرا جوابشو ندم؟

_ خوبم، مریم دیدی بدبخت شدم؟ حالا چه خاکی تو سرم کنم؟

_ خدا لعنت کنه این سروی رو، بودنش یه درد سره، نبودنش هزار تا. ببین چجوری یه کافه رو ریخته بهم؟... کاش لا اقل میگفت چی تو گلشه، اونجوری مام یه فکری میکردیم واسه خودمون.

_ چه فکری مثلا؟

_ چمیدونم، مام باهاش فرار میکردیم..._

چشماشو تنگ میکنه و زل میزنه به یه نقطه که نمیدونم کجاس! هر وقت یه فکر بکر(!!) میزنه تو مغز نداشتش اینجوری میشه!

_ داری به چی فکر میکنی؟

_ هان؟ هیچی!

_ مریم بگو چه غلطی کنم؟

_ تا منو داری غم نداری پری جون، خودم حلش میکنم.

خدا به داد من برسه که مریم شده مشکل گشام..._

–مریم آگه من برم پیش تیمسار خودمو میکشم، به خدا خودمو میکشم.

_ اینقد چرند نگو، نمیدارم دست تیمسار به تو برسه. همون سروی بدبخت شد بسه،

–پس چیکار کنیم؟

_ گفتم که، کاری که سروی آخر سر کرد، ما همون اول میکنیم... فرار

–من مٹ سروی نیستم که فرار کنم، فرار دردی از من دوا نمیکند، فکر میکنی بقیه بهتر از تیمسارن؟ فرار کنم خدا میدونه گیر چه گرگایی میفتم.

_ این تنها راهه، لااقل شاید اونجا شانس بیاریم گیر ادم حسابی بیفتیم.

–شانس؟ از چیزی حرف بزن که تو ببی شونیمون نوشته باشه.

_ تو دیگه چه دردی داری؟ هر کی ام شانس نداشته باشه، تو بین ما خر شانس ترینی. این همه وقت تو کافه بودی، صدق سر شهرام خان، کسی چپ نکات نکرده.

دوباره این مریم رفت تو فاز حسادت.

_ فکر کنم تیمسار رفت، سر و صداها خوابید. برم ببینم چه خبره؟

–چه خبری جز بدبخت شدن من؟

_ ببینم این پرویز در چه حاله؟ شاید واسه اینکه آتیش تیمسار و بخوابونه یه چیز گفته...

پیش خودم میگم با اینکه محاله، ولی ای کاش یه بارم محالات واسه ما پیش میومد.

_ پریچهر اینجایی؟

با صدای پرویز یه دفعه از جام میپریم، دیگه کاری ندارم قل بم کجا افتاد؟!

سرمو با ترسو لرز میارم بالا و نگاه میکنم؛

_ فکر کنم از سر و صداها شنیدی دیگه؟ خودتو آماده کن که همین روزا باهاس بری پیش تیمسار مستوفی.

–ولی آخ...

نمیداره حرفم کامل شه

_ آخه نداره، یا عین بچه آدم میگین سروناز پدر سوخته کجا رفته یا اینکه تو جاش میری!

–به خدا پرویز خان، من نمیدونم سروناز کجا رفته!

_جدی؟ یعنی باهاس باور کنم دیگه؟ شماها آب میخوردین به هم میگفتین، فکر کردی اون پایینم، شما رو این بالا به حال خودتون گذاشتم؟ من از همه جیکو پوکتون خبر دارم.

نمیدونم بیهو این همه جرتتو از کجا اوردم؟ انگار تموم عقده های عباس و افشینو شهرامو تیمسار مستوفی رو یه جا جمع کردم واسه الان:

-ولی من پیش تیمسار نمیرم پرویز خان!

یه ابرو شو میندازه بالا:

_چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو!

-من/پیش/تیمسار/نمیرم.

قشنگ واسش هجی کردم تا خر فهم شه!

_نه، میبینم گاه و جوت زیاد شده، جفتک میندازی. مث اینکه یادت رفته واسه چی اومدی تو این کافه. دو روز اومدی واسه ما مزقون زدی، هوا برت داشته که آدم شدی؟

یه مکث کوتاه میکنه:

_به این چیزا ادم نمیشی، جونم، خودم باید آدمت کنم.

لابد با رفتن پیش مستوفی آدمیتم تمام و کمال میشه!

کم بر بندو میکشه و من فقط دستامو گرفتم جلوی صورتم.

اولین سگک کم بر بند رو شونم فرود میاد، که خودمو پرت میکنم رو زمین، شاید یه کم از دردام به زمین برسه.

دومیش میخوره رو پهلو و کم رم...دیگه کاری به بقیش ندارم، همین پهلو اونقد کاری هست که ناکارم کنه.

_دختره وقیح اونقد واسه من دم در آورده که میگه نمیام، خودم زبونتو دراز کردم، خودمم واست کوتاهش میکنم،

من فقط جیغ میزنم، اصلا هیچی نمیگم، انگار راستی راستی زبونمو کوتاه کرده!

_همه این دخترا رو میبینی تو این کافه?...چه اونایی که قبل تو بودن...چه اونایی که بعد تو میان...همه یکی یه بار صابون من خورده به تنشون...اگه تا الانم دست روت بلند نکردم...محض خاطر عباس بوده...ولی دیگه تموم شد...از امروز تا وقتی عین بچه آدم بری پیش تیمسار هر روز وضع همینه...

یه نفس عمیق میکشه و دوباره دستش میره بالا واسه دور جدید کتک زدن که شاپور شوتی میاد جلو دستشو میگیره

_ولم کن شاپور برو کنار، نمیبینی چی واسه من زر زر میکنه؟

شاپور ولش نمیکنه، هیکلش دوتای پرویزه، میکشش کنار و آروم شونه هاشو میماله....

اشاره میکند به مریم که بره یه لیوان آب بیاره،

مریم جلدی میپره و آبو میده دست شاپور؛ پرویز آبو که میخوره آروتر میشه.

اونم مٹ من سرخ شده، اون از فشار زیاد؛ منم به خاطر سرخی خونم، وگرنه که زیادم بهم فشار نیومد!

بالاخره با پادر میونی شاپور، پرویز آروم میشه، عقلش میرسه که پرویز داره ناکارم میکنه و دیگه به کار تیمسار نیام. پرویز دوباره خیز برمیداره طرفم

کشون کشون منو میبره تا انباری ته راهرو...درو باز میکنه و پرتم میکنه تو انبار:

_ اینجا میمونی تا قدر عافیتو بدونی. صداتم در بیاد خودم میبرمش!...

تن خونیمو میکشم رو زمین و خودمو جمع میکنم کنار دیوار...رد خون رو زمین میمونه. زخم پهلوام که افتاده سر خونریزی...

به دیوار که پناه میبرم، یه تکیه گاه خوب پیدا میکنم انگار، پشتتم که قرص میشه، چشمامو آروم میبندم،...

_ پری جون، با تاکسی بریم یا مینی بوس؟

خوب شد گوهر یه چیز گفت وگرنه فکر کنم در حال راه رفتن به یاد اونروز همین وسط خیابون میخوابیدم.

-فرق نداره، با هرچی خودتون راحتترین!

_ خب پس با مینی بوس بریم، من با مینی بوس خیالم راحتتره، تازه چار تا آدم میبینیم دلمون وا میشه.

چقد راحت دلش باز میشه.

سوار مینی بوس که میشیم گوهر خودشو پرت میکنه کنار پنجره. پری جون تو سر بشین، من قل بیم میگیره کنار شیشه نباشم.

-باشه.

کنار شیشه هم واسه تو...امروز دور دور تو ا گوهر خانوم. محض گل روی اون یه دبه ترشی فعلا دهنم بسته اس (!!)

_ پری جون؛ من یه چرت بخوابم، دیشب نتونستم راحت بخوابم، بچه ناهید هی ونگ میزد. ایستگاه آخر بیدارم کن، اونجا دیگه محله اقااس.

نه تو رو خدا، ایستگاه آخرم بیدار نشو، فکر نکنم اونجام رضایت ندی پیاده شی، شده راننده رو پیاده میکنی ولی چرتت پاره نشه... با این رویی که من از تو سراغ دارم.

آخه واسه چی مینی بوس گرفتی که چار تا آدم ببینی، تو که از همون اولش خوابیدی؟ نگو داشتی شرایطو واسه خوابت آماده میکردی!

یهو مینی بوس میفته تو به دست انداز، همه میپرن بالا، فکر کنم معده و قلبم باهم یه برخوردی داشتن این وسط، اونقد که جرعه زدن(!!)

دوباره با این درد رفتم تو حالو هوای اونروز انباری پرویز. اگه میدونستم با یه شب موندن تو خونه گوهر، بساط یه ماه فکر و خیال و خاطره واسم فراهم میشه، محال بود برم خونه ش...

جرئت نمیکنم، پاهامو تکون بدم... پهلوم تیر میکشه... خدا رو شکر خونش بند اومده... از حال بقیه زخام خبر ندارم... بدترینش همین زخم پهلوم بود که اونم اول کار سر باز کردو شروع کرد به خون اومدن...

دستت درد نکنه پرویزخان، کاری کردی کارستون... الان دیگه مطمئنم تیمسار دیگه رغبت نمیکنه از ده فرسخی من رد شه، چه برسه به اینکه بخواد بهم دست بزنه و نزدیکی ام داشته باشه.

ایندفعه کارت درست بود... ناخواسته به نفع من کار کردی... میدونم جرئت نداری منو این ریختی به تیمسار نشون بدی! اونجوری اول از همه دمار از روزگار خودت در میاره. آخه اون لعبتی مٹ سروی رو از دست داده، اون وقت عوضش منو میخوای بدی بهش؟ دیگه چی مونده از من؟

اینجا هرکی به فکر خودشه، پرویز به فکر کافه و اسم و رسمی که در کرده... تیمسار به فکر مال و اموالی که سروناز ازش بلند کرده، فقط من شدم گوشت قربونی و از این دست به اون دست میشم. که چی؟ من الان اسمم چیه؟ خون بس؟ نه! من اسمم قال بسه(!!) معامله من فقط قیلو قال کافه رو خوابوند...

مرا دوباره شکستید یادتان باشد

که انتقام بگیرم اگر زمان باشد

مرا به جرم پریدن... به خاک افتادم

که آسمان شما باز، آسمان باشد!

در این زمانه، آدم به مرگ محکوم است

اگر که صاحب یک قلب مهربان باشد...

پرویز خون منو ریخت که تیمسار ازش راضی باشه، کاری به کافه و شیشه های الکلش نداشته باشه؟ چقد بارزشم من! واسه این جماعت که همه زندگیشونو سر قمار و الکل میدن، خوب ارزشی دارم. بسه دیگه!

کی فکرشو میکرد، اون پریچهر باهوش کارش به اینجا بکشه؟ نه اون هوش به دردم خورد نه اون همه سواد و استعداد... الان فقط تنها چیزی که به دردم میخوره فقط قیافه مه، اونم که با شاهکار پرویز خان، چیزی ازش نمودن... تنها سرمایه دود شد

رفت هوا... مطمئنم فردا پرویز منو با این حالو روز ببینه، خودش با یه تیپا میندازتم بیرون... آخه الان دیگه واسه چی نگهم داره؟ نون خور اضافی که نمیخواد، اونم با این وضعی که من پیدا کردم، حالا حالا دیگه سر پا نمیشم.

صدای چرخوندن کلید تو قفل میاد، یه راسته نور میزنه تو انبار و ظلماتشو میشکنه. شاپور شوتی با یه سینی غذا میاد تو... باز خوبه پرویز نخواسته بهم گشنگی بده، شایدم میخواد تقویتم کنه تا داشته باشم واسه دو روز دیگه.

سینی رو میذاره رو زمین و میکشه سمت من، معلومه دیگه شاپور باید واسم غذا میاره، پرویز که به جز اون به کسی اعتماد نداره که کلیدای انبارشو بسپره بهش. لیوان آبیو میگیره سمتو یه کف دستشو باز میکنه، یه قرصو نشونم میده، نکنه میخواد بهم لطف کنه و با این قرص خلاصم کنه؟ دستش درد نکنه.

نگاش میکنم؛ سرشو آروم میاره پایینو یه لبخند مطمئن بهم میزنه، ولی من مطمئن نمیشم، واسه همین دستمو میگیره و قرصو میذاره توش... بعدم دستو میذاره رو گونشو سرشو خم میکنه و چشماشو میبنده، میفهمم که یعنی اگه این قرصو بخوری، خوابت میبره، بیچاره به خیال خودش درد من با این مسکن خوب میشه... قرصو میذارم تو دهنمو لیوان آبیو ازش میگیرم ولی چون ندارم بیرم سمت دهنم، زورم حتی به یه لیوان آبیو نمیرسه، خودش لیوانو میگیره سمت دهنم، یه قُلب میخورمو لیوانو پس میزنم. دوباره سینی رو میکشه جلوتر... که یعنی بخور. بعدم بلند میشه و میره بیرون...

همین، تموم شد... دوباره ظلماتو تاریکی... دوباره درد و سوزش... دوباره تنهایی و بی کسی...

هه! پرویز خان تازه ملتفت شده که چه غلطی کرده! حالا داره از طریق پادوی عزیزش؛ شاپور خان شوتی، ازم پرستاری میکنه تا ماله بکشه رو این دست گلی که به آب داده!

با صدای مریم که داره آروم میزنه تو صورت چشمامو باز میکنم؛

پری صدامو میشنوی؟

فقط صدای نالم بلند میشه:

—ه—م

پری جان... بلند شو!... پری... پاشو دختر، وقت نداریم.

—کجا؟

بلند شو، الان وقت خواب نیست، پاشو باهاس بز نیم بیرون.

—کجا؟

یه کم آب میپاشه تو صورتم...

سرمو تکون میدم، آبش سرده، تموم تنم مور مور میشه.

پری هوشیار شو، صدامو میشنوی لعنتی؟ دِ یه چیزی بگو لامصب!

–آره

–میشنوی چی میگم؟

سرمو به پایین تکون میدم،

–بین پری، وقت نداریم، باید فرار کنیم.

–کجا؟

–چمیدونم، فقط باید از اینجا بریم، هر جا شد.

–چ...چطوری...چطوری اومدی تو؟

–پرویز تا خرخره خورده، حالیش نبود، رفتم تو اطاقش، کلیداشو کش رفتم...پاشو،

دست میندازه زیر بغلم که صدای آخم میره بالا.

دستاشو میبره بالا:

–خیلی خب، خودت بیا.

–نمیتونم.

–چرا میتونی...الان وقت نتوستن نیست، باید بتونی.

–به خدا نمیتونم مریم.

–پری بلند شو، اگه الان نتونی دیگه هیچ وقت نمیتونی از چنگ پرویز و تیمسار در بری،

راست میگه، الان وقت آخ و ناله نیست، اگه الان بشینم ناله کنم، دیگه تا آخر عمر باید واسه زندگی نکبتیم ناله کنم.

خدایا، خودت کمک کن.

دستمو کشیدم رو پلاک "و ان یکاد" م، انگار یه جون اضافی از یه جایی بیرون از بدنم، بهم تزریق شد، دست گرفتم به دیوار و خودمو کشیدم بالا...

–آفرین، دیدی میتونی؟ دستتو بده به من!

دستمو میدارم تو دستش...اونم کشون کشون منو تا دم در با خودش میبره، با هر قدمی که بر میداره، جونم از زخمای تنم سرریز میشه بیرون...

–بیا، معجزه بود که پرویز کلیداشو دم دست گذاشته بود...ببخشید پری جون، میدونم دردت میاد ولی چاره ندارم،

دستشو میندازه زیر بغلم...تند تر قدم بر میدارم، من که قدم بر نمیدارم، پاهامو میکشم رو زمین...

جلوی در کافه که میرسیم، مریم منو از خودش جدا میکنه:

پری از اینجا به بعد باید خودت بری، منم تا صبح خودمو گم و گور میکنم، ولی دیگه نمیتونیم با هم باشیم! قبول کن اگه با هم باشیم، راحتتر پیدامون میکنن؛ به همه پاسگاهها میسپره دو تا دختر و دیدین درجا دستگیر کنین... ولی اینطوری دیر تر پیدامون میکنن.

ولی آخ... آخه مریم، من با این حالم تنها کجا برم؟

پری وقت نداریم واسه چونه زدن، شانسی آوردی شاپور نیست، برو تا بقیه بیدار نشدن!

راست میگه تا همینجاشم خیلی کاری بوده که تک خوری نکرده و قبل از خودش منو فراری داده؛ دیگه نباید توقع داشته باشم که وبال گردنشم بشم، من با این حالو روزم جلوی دستو پای اونم میگیرم:

مریم، هیچ وقت این کار تو یادم نمیره، رفاقتو تموم کردی. هیچ وقت فراموشت نمیکنم.

منم همین طور پری جون،

دستمو میگیره و یه مشت اسکناس مچاله میذاره توش...

میدونم زیاد نیست، ولی با خودت ببر، لازمت میشه.

دستمو که خون روش خشک شده، میذارم پشت دستشو آرام فشار میدم:

خیلی ماهی به خدا...

برو پری، مواظب خودت باش.

از کافه میزنم بیرون، همه زوری که تو این چند سال داشتمو میریزم تو پاهامو تا اونجا که میتونم، خودمو با هر قدم به جلو پرت میکنم...

چند متر که از کافه دور میشم... نور یه ماشین از پشت سر میفته جلوی پام:

به به! پریچهر خانوم! حدس میزدم که کار به اینجا بکشه... آدم عاقل از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشه.

همونجا منجمد میشم... صدای تیمساره... اصلا بر نمیگردم، الان یه نیروی ماورایی میخوام...

تنها چیزی که اون لحظه دم دستم بود، همون پلاک "و ان یکاد" بود، چنگ میزنم بهشو میدوم!!

دویدن تو اون لحظه فقط و فقط معجزه بود، برای من معجزه یعنی این:

همونطور که میدویم نمیدونم پام به کجا گیر کرد که با سر خوردم زمین، نمیدونم سرم به کجا خورد؟ ولی زودتر از اونچه که فکرشو کنم داغی خونو رو صورتتم حس کردم...

دست گذاشتم کف زمین که دوباره بلند شم...

کفشای برق افتاده شوfer تیمسارو مٹ یہ شبح دیدم... تو سایه! این وقت شبو سایه؟!... سرمو گذاشتم رو زمینو...

"شهریار"

عجب شبی شده امشب، بچه ها حق داشتن که میگفتن هر اتفاقی قراره بیفته امشب میفته! همه تقریباً هستن، انگار نه انگار که الان ناسلامتی وسط تعطیلات نوروزیم، پس کی واسه تعطیلات رفته اونور؟ همه که اینجان! حالا خارج از کشور پیش کش، خارج از تهرونم نرفتن، اگر رفتن خودشونو امشب رسوندن اینجا.

بیشتر از اینکه بخوان راجیه مسائل مهم و به درد بخور حرف بزنی، فقط میخورن... جای پری خالی که از اون غذاهای خوشمزه درست کنه و همه رو راضیو خشنود راهی خونه هاشون کنه.

اون یارو پسر دیوونه که همیشه فاز بالا میپره دوباره داره تا پرهیزی میکنه، من اونو از خودش بیشتر میشناسم، جنم این کارا رو نداره، داره زیاده روی میکنه، از سر شب که اومده یه ریز واسه خودش ریخته و رفته بالا! اونم چی؟ با خلوص 50 درصد، دقیقت نصف نصف! واسه اون زیادیه! خیلی ام زیادیه!

یادمه اون اولاً که با تیمسار اومده بود، سپ گارم بلد نبود بگیره دستش، اما الان... به قول اهل کافه، واسه خودش مردی شده (!! چشماش دیگه داره از حدقه میزنه بیرون، معلومه که دیگه نمیکنه...

از نیم ساعت پیش تا الان چشم ازش بر نداشتم، میدونم که همین الان کافه رو به کثافت بکشه؛ اون وقته که پرویز خان صلابت، خم به ابرو نیاره، آخه هر چی نباشه تو گردان مستوفیه! پرویز پاش بیفته جلوی سگ در خونه مستوفی ام دولا راست میشه، چه برسه به این مقدم بچه ...

مرتیکه تازه به دوران رسیده، کوتاه فکره دیگه، امشب همه به اصطلاح متمدنا و روشن فکراشم غلاف کردن! اون وقت این دیوونه اصلاً حالیش نیست داره چه غلطی میکنه.

از امشب دوباره برنامه ها شروع شده، امسال معلوم نیست چه خبره که همه اوضاع رو قمر در عقرب دیدن؟ میگن سالی که نکوست از بهارش پیداس! امسال غلط نکنم خبر اییه... همه یه جورایی ته ته چشماشون یه ترسی هست.

_ | چی شد پسر؟ چیکار کردی؟

سرمو بر میگردونم... همه دور میز مقدم جمع شدن، زیاد طول نکشید؛ دیگه وقتش بود از خودش واکنش نشون بده! تا همین الانشم دیر شده بود. منم دست خودم نبود، یه جورایی که شرطی شده بودم، بی توجه به اطرافم رفته جلو، اولش فکر کردم مقدم بالا آورده، ولی وقتی دیدم که بی حرکت افتاده رو میز جلوش فهمیدم که نه... خیلی خیلی بیش از ظرفیتش رفته بالا... یه جورایی تو اوجه الان!

سریع رفته طرف مقدمو خوابوندمش رو زمین، سرو دادم عقبتر از گردنو یه بری چرخوندم سمت خودم، هر آن ممکن بود بالا بیاره و همه چی بره تو حلقش، اون وقت اگه از ایست قلبی ام نمیره از خفگی میمیره!

یکی از اون ته مها داد میزنه:

زنگ زدم 123، الان اورژانس میاد! (*)

کروانتشو باز میکنم و بعدم یقه لباسشو جر میدم، این الان از همه چیز بیشتر خفش میکنه! یهو یه لیوان آب میبینم که در نهایت نفهمی اومده جلومو میخواد بهش آب بده... هر جور شده لیوانو پس میزنم... الان همین آب از هر سمی براش سم تره!

هنوز تو کار ماساژ قلبش بودم که مامورای اورژانس میرسن...

تازه اون موقع از بالا سر مقدم بلند میشمو اولین قیافه ای که میبینم، تیمسار م ستوفیه!

اصلا نیازی به فکر کردن نیست، همین الانشم پر واضحه که من بزرگترین اشتباه عمرمو کردم، نجات جون مقدم به چه قیمتی؟ اصلا مقدم لیاقت کمک داشت؟

چه کنم که بقراط و قسم طبابتش نداشت اصلا فکر کنم ببینم لیاقت داره یا نه؟ اینی که رو به موت افتاده کی هست؟ جیره خور م ستوفیه یا یه بدبخت ننه مرده که دست چپو راستشم از هم تشخیص نمیده!

مهم اینه که من زدم زیر تعهدم (!!)... هیچ احدالناسی نباید میفهمید که من، از طبابت کوچیکترین بویی بردم، حالا اینجا شدم یه ناجیو بین اون همه اظهار نظر آدمای کافه واسه نجات مقدم، اصولی ترینو منطقی ترین راهو پیش گرفتم. کمکهای اولیه انجام بدم! وای!

محاله اشتباه به این بزرگی رو م ستوفی نفهمیده باشه و ساده ازش بگذره. تا ته و توه ماجرا رو در نیاره، ول کن نیست.

(*)

از بعد از سال 52 و به دنبال حادثه ای که در فرودگاه مهر آباد اتفاق افتاد، ایران مجهز به سیستم فوریت های پزشکی میشه (چهارمین کشور دنیا از این نظر!!) و در سال 54 پیشرفته تر میشه... شماره سه رقمی اورژانس اون دوران 123 بود واز آمبولانسهای ون استفاده میشد.

"پریچهر"

پری جون ، امروز ناهید زنگ زد، خلیم سلام رسوند.

سلامت باشه، حالش خوب بود؟ کوچولوش؟ شوهرش؟

همه خوب بودن مادر، دعوتمون کرد واسه سیزده بدر بریم تو باغ پدر شوهرش!

دستش درد نکنه،

_ من بهش قول ندادم، گفتم از تو بپرسم.

_ خوب کاری کردی گوهر خانوم، ولی خودت برو.

_ تو نیای من کجا برم مادر؟ سیزده بدر مال شما جووناس، نه ما پیرپاتالا...

_ گوهر خانوم، من نمیتونم بیام. چه فایده وقتی بیامو هیچی نبینم؟

_ این حرفو نزن پری جان، خدا قهرش میگیره. تو هنوز دستو پات سالمه. تازه دیدی که دکتر ناظمی چند بار گفته که ناامید نباش، خوب میشی.

_ دکتر ناظمی و آقا واسه دلخوشی من امید الکی میدن.

_ امید الکی نمیدن مادر، من دلم روشنه. نذر کردم هر وقت تو خوب شدی، با خودت بریم امامزاده صالح. من مطمئنم خوب میشی. به شرطی که تو خودتم بخوای... اینجوری غمیرک نرنی یه گوشه!

حالا چجوری بعد این سخنرانی گوهر و راضی کنم؟ دم دست ترین بهونه:

_ گوهر خانوم، من باید بمونم، یه وقت دیدی آقا اومدن، نباشیم دلواپس میشه.

_ پری جون، اون روزم بهت گفتم، آقا زودتر از یه ماه دیگه نمیداد، این خط، اینم نشون.

و منم نفهمیدم که خط و نشونشو کجا کشید.

_ باشه حالا نمیخواد دوباره کز کنی... اگه تو حرفی نداری بگم بچه ها بیان اینجا؟ باغ آقا؟

خودم برق چشمامو حس کردم... کیه که از سیزده بدر خوشش نیاد؟ فقط نمیخواستم مزاحم جمع خونوادگی گوهر و دخترش بشم.

روز سیزده بدر، یه لشکر آدم میریزه تو باغ آقا. خوبه دیگه خونه بی صاحب گیر آوردن! سعید که از همون دم در دور خیز برمیداره سمت استخر.

انگار گوهر راست میگفت که سعید اینجا باشه به یه روز نکشیده همونو به حلوا و خرماش دعوت میکنه. لبو گاز میگیرم... خدا نکنه.

به اصرار گوهر، دیروز استخر و آب انداختیم، باز اگه اینطوری سعید بیفته تو ابو دستو پا بزنه، شانس نجاتش بیشتر از اینه که خودش تو استخر خالی پرت کنه و دیگه هیچی ازش نمونه!

منم از صبح یه لوبیا پلوی مشت بار گذاشتم، خیلی میچسبه، همین یه رقم غذا رو خوب میپزم دیگه! ولی کور خوندن اگه فکر کردن من دبه ترشیمو براشون میارم! اون ترشی فقط مال خودمه، هرکی خواست واسه خودش بیاره.

صدای گوهر دوباره میپیچه:

_ سعید، خدا ورت داره، بیا پایین پسر... آقا جمال بیارش پایین مادر، بیارش پایین تا من خودم باباشو بیارم جلوی چشمای کور شدش!

خوبیش اینه که اسباب خنده همه رو فراهم میکنن این مادر و پسر! خدا بیشترشون کنه!

_پری جون میوه بخور، ایشالا تابستون میایم باغ آقای دکتر، سبب میخوریم.

-سبب ناهید جان؟ مگه اینجا سبب داره؟

_آره نمیدونستی؟ سبب داره اندازه هندونه (!!)

خب بسه بابا، فهمیدم از الان دارین واسه تابستون خودتونو دعوت میکنین.

_پری جون بیا نیت کن، سبزه رو گره بزن، ایشالا سال بعد همین موقع کنار آقاتون نشسته باشی.

یه پوزخند میزنم، ولی ته دلم میگه "خدا از دهنِت بشنوه"

دستمو میکشم رو سر سبزه، قلقلکم میاد. بعدم نیت میکنم، بتونم ببینم، همون نیتی که واسه تولدم داشتمو هنوز برآورده نشده. بعدم واسه دلخوشی ناهید و گوهر با دوتا انگشتم گره رو میزنم، همچین یه پاپیون گنده!

سبزه ها را گره زدم به غمت

غم از صبر بیشتر شده ام

سال تحویل زندگیت به هیچ

سبزه های در به در شده ام...

"شهریار"

برعکس سالای پیش، امسال خیلی دیر اردیبهشت شد. شایدم واسه من که این روزا از سایه خودمم فرار میکنم، خیلی طول کشیده. دیگه بیشتر از این نمیتونم صبر کنم، با اون چیزایی که من از مستوفی شنیدم، میدونم شگردش اینه که درست موقعی که فکرشو نمیکنی سر راهت سبز میشه!

الانم حکایت منه، دل واموندم تاب نمیاره، دیگه نمیتونم پری رو نبینم ازش بی خبر باشم... ولی این دفعه اگه بخوام احساسی رفتار کنم، پری رو هم با خودم میندازم تو مخمصه... سرهنگو بچه ها دیگه از این یکی نمیگذرن. حتما باید بهشون زنگ بزنم، همین طور به پری و گوهر.

این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا نیست، مطمئنم این دفعه دیگه اگه گیر بیفتم، خلاصی تو کار نیست، مگه اینکه دری به تخته بخوره و معجزه بشه تا من دوباره قصر در برم. سر قضیه پری خیلی ریسک کردم، ریسک که چه عرض کنم؟ خیریت محض

کردم، اون کاری که من کردم، پری رو از دهن شیر کشیدم بیرون. همین الانشم که فکر میکنم که آبا از آسیاب افتاده، فقط کافیه باد به گوش تیمسار مستوفی برسونه، اون وقته که حسابم با کرام الکتاینه!

دیگه حتی راحت نمیتونم تلفن بزnm، اول از همه باید به گوهر زنگ بزnm، با کیوسک تلفن عمومی سر راهم، مطمئن میشم که الان بهتر از هر وقت دیگه ای برای تماس با پری مناسبه.

تو جیبام دنبال سکه میگردم، اون ته مها پیداش میکنم و میندازم تو سوراخ کیوسک؛ عین فلک میمونه.

بوق اول... بوق دوم... عجیبه اینا کجان؟ 10 تا زنگ خورد، قطع میکنم، سکه ای که تلفن بهم بر گردونده رو برمیدارم و دوباره میندازم منتظر میمونم... این دفعه به سرعت باد صدای گوهر میپیچه:

_ الو؟

_ سلام گوهر خانوم، شهریارم.

_ سلام آقا! شما کجایی؟ خوبین آقا؟ سلامتین؟

_ خوبم گوهر خانوم... شما چی؟ پری خوبه؟ اوضاع رو به راهه؟ کم و کسری ندارین؟

_ نه همه چیز خوبه آقا، فقط پری...

_ قلعه ایم و ایستاد...

_ پری چی؟ طوریش شده؟

_ نه آقا، ولی خیلی بی قراره، همش سراغ شما رو میگیره، به روی خودش نمیاره ولی داره ذره ذره آب میشه... دل نگروتونه!

نفسو راحت ول میدم بیرون، این حالو خودمم دارم.

_ گوشه رو بده بهش.

_ گوشه آقا...

پری انگار کنار تلفن وایساده بود که در جا صداش پیچید تو گوشم:

_ سلام آقا.

_ سلام پری جان... خوبی؟ گوهر چی میگه؟

_ من خوبم آقا! فقط...

_ فقط چی؟

_ فقط...هیچی...کی بر میگردین آقا؟

—معلوم نیست، کارم از اون چیزی که فکر میکردم بیشتر طول میکشه، تو هم دختر خوبی باشو بھونه گیری نکن، بازم بھت میگم به من ابدًا زنگ نمی‌زنی، هر وقت خودم تونستم مثل الان باهات تماس میگیرم.

صدای بغض کردشو میشنوم؛

_بله، هر چی شما بگین.

با دیدن یه نفر که از دور خیز کرده واسه او مدن سمت کیوسک، فهمیدم که مکالمه طولانی شده و باید قطع کنم، تا دوباره بھونه ندادم دست تیمسار!

_پری... مواظب خودت باش... دلم برات تنگ شده

و قطع میکنم.

حرفی که پری داشت مزه مزه میکرد تا به زبون بیاره، من زدم. "دلم برات تنگ شده" اونقدی میشناسمش که دیگه فهمیدم، وقتی هیچی نمیگه هم، یه چیزی پشت زبونش گیر کرده.

دیگه واسه خوندن حرف دل پری نه به صدایش احتیاجی دارم نه حتی به چشمش... من با پری با قلبم حرف میزنم. با چشم دل! مثل خودش.

هر تپش از ساعت، پر دلتنگی ماست

این سکوت هم شاید، بغض دلتنگی ماست

در تب دلتنگی، یک نفس همره دوست

کمترین چیزی بود که دل من میخواست... (*)

از در کافه که او دم بیرون، خیابونو گرفتم تا برم سمت همون جای همیشگی، همون جایی که تموم این چند ماهو توش سر کردم. همون جایی که دور از پری بودم. دوران با پریچهر بودن زود تموم شد. حتی نکشید به اینکه تعطیلات عید تموم بشه. دیگه خیلی چیزا طبق برنامه و میل ما نیست. بعضی چیزا همین طور الکی و یلخی میاد تو زندگی که باید باهاش راه بیایم. راه نیایم کم ر آدمو میشکنه ولی کوتاه نمیاد.

الان بیشتر از هر وقت دیگه ای به پلاک "وان یکاد" پری احتیاج دارم، هر وقت داغون میشم، با اون پلاک انگار یه اتصال قوی و سریع میزنم به خدا. ولی بازم انداختن به میل خودم نیست که بهش دسترسی ندارم.

اگه کسی تو کافه اون پلاکو تو گردنم میدید، اون وقت میشد قوز بالا قوز. دیگه نمیشد هیچ جوهر جمع و جورش کرد.

تو اون کافه همه فهمیدن که گروه خونی من به این جور مقدسات نمیخوره، اونام منو شناختن، الان حتی اگه مادرم زنده بود محال بود باور کنه که من رفتم دنبال اینجور معنویات، و محالتر اینکه، روم اثرم میذاره، خب اسم این تاثیرو چی میذارن؟! "اعتقاد"؟!

یعنی به همین راحتی آدم به چیزی معتقد میشه؟... همچین راحتی نبود! تو اوج بدختی و شک و تردید، بیشتر از هر توجیه روانشناسانه دیگه ای مطمئن و مصمم کردی. پس همچین راحتی نبود. از هر کسی بر نیاید این کار، لااقل اینقد سریع بر نیاید، الان اگه میخواستم پیش هر دکتر و مددکاری برم، محال بود زودتر از چند جلسه منو تا این اندازه به همچین آرامشی برسونه... خیلی شجاع شدم. دیگه از هیچی نمیترسم. حداقل واسه خودم دیگه از چیزی نمیترسم.

این روزا تو کافه حال و هوا بیشتر از هر وقت دیگه ای به هم ریخته اس..، به خصوص واسه من با اون گافی که جلوی تیمسار م ستوفی دادم. از آدم زرنگی مثن اون بعیده که از یه همچین اشتباهی بگذره! دیگه مطمئنم یا امشب یا فردا شب میان سروقتم. خیلی خوشبینانه اس که فکر کنم م ستوفی از من به راحتی بگذره.

حس دلتنگی و بی خوابی و افکار پریش

نیمه شب شعله کشید از پس و پیش

روح رنجور و پر از افکارم

جان سرخورده و حال زارم

پرسه در کوچه و پس کوچه یادم میزد...(*)

به خصوص بعد اون تماسی که با شهرام داشتم!!) وقتی اون روز آب پاکوی ریخت رو دستم؛ هر روز حرفاشو چند بار واسه خودم تکرار میکنم تا از بهر شم:

" بین شهریار تو چیکار کردی؟ دیروز اون یارو کیه؟ تو دفتر "مازیار" کار میکردی؟ آهان مش مرتضی؛ بیچاره پیرمرد با کلی دنگو فنگو پلیس بازی خودشو رسوند به من، میگفت چند نفر با تیپ مشکوک اومدنو راجبه مازیار پرسیدن، چمیدونم از خانوادش کیا تو ایرانن؟ کسی سراغشو نگرفته؟ از این جور سوالا دیگه"

پر واضحه که همه شجره نامه منم در آوردن، دیگه تموم شد؛ نقش بازی کردن منم، به سر رسید؛ تئاتر غمناک و درام تموم شد! حالا واقعیت زندگی که خیلی تلخ تر از تئاتره شروع شد... اونم تنهایی بدون هیچ نقش مقابلی.

من تو جواب شهرام چی گفتم؟ "شهرام اگه زنده برنگشتمو سرمو کردن زیر آب، باغو بزنی به نام پری... نذار آلا خون والا خون شه... چقد شهرام حرص خورد از این بی خیالی من، خیلی راحت همه چی رو قبول کردم.. حتی وصیتم کردم... عین "مازیار".

الان چار ماهه که از عید گذشته، هوام چه دمی کرده، اصلا دارم خفه میشم، به خاطر داغی هوا نیست که راه نفسم بند اومده، از این بلاتکلیفی عاصی شدم. نمیدونم چرا تیمسار م ستوفی هیچ کاری نمیکنه؟ یعنی اصلا اون شب حواسش نبوده؟ مگه میشه به همین راحتی از قضیه به این مهمی گذشته باشه؟ ما که خیلی از تیزی و باهوشیش شنیده بودیم، اگه همین روزا نفرسته پی ام دیگه به عقلش شک میکنمو میفهمم همش تعریف و تمجید الکی بوده، اسم در کرده، وگرنه هیچ پُخی نیست!

_آقای شهریار فخار؟

زمان وایساد، نفس منم همراهش! اصلا تموم بدنم بیهو خشک شد. حتی جرئت اینکه به عقب برگردم مطمئن شم اصلا این صدا واقعی بوده یا نه رو هم ندارم! زودتر از اون چیزی که فکرشو میکردم اومدن. شده بعضی وقتا تا به یه چیزی فکر میکنی، فوری سرت میاد؟ به خصوص اگه نحس باشه؟ الان از اون وقتاس!

صاحب صدام صبر نمیکنه و میاد جلوی روم:

_آقای فخر شما باید با ما بیاید...

تهران- دی ماه 1352 (4 سال قبل)

"مازیار"

پالتوی سیاهو تنم کردم، با اینکه چند روز بیشتر نیست که رسماً زمستون شروع شده، با این حال هوا خیلی سرد شده. سوز داره، کلیدامو از جلوی اینه بر میدارم و کلاه شاپوی لبه دارمو میدارم سرم. تو این هوا بیشتر از همه یه کلاه کاموایی که رو گوشمو بپوشونه مزه میده.

در خونه رو باز میکنم. رو پله های جلوی در که وایمیستم، دو طرف کوچه رو نگاه میکنم، باز همون ماشین سیاه همیشگی تو همون فاصله همیشگی نگه داشته و داره خونه منو میپاد. دیگه بیشتر از این نمیشه بی خیالی طی کرد. 10 روزی میشه که سایه به سایه ام همپای من اومده و اصلا هم سعی نمیکنه خودشو مخفی کنه، اونم میدونه که من ازش خبر دارم. یه جورایی با هم کنار اومدیم. منم که تو این مدت کار خاصی نداشتم، باید به کارای معمولی و عادی دفتر یه سر و سامونی میدادم. پس اون ماشینه کاری بهم نداشت؛ اونا وظیفه خودشونو انجام میدادن، منم وظیفه اصلی خودمو.

سوار ماشین که میشم، یه بار دیگه کارایی که تو برنامه امروزم گنجوندمو چک میکنم. همیشه همین طوریم، یه دفترچه دارم که هر روز باید برنامه های روزمره مو توش بنویسم. یادمه یه بار دفترچه رو گم کردم تا یه ماه دور خودم گیج میزد. واسه همین الانا دو تا از این دفترچه ها دارم، یکیشو تو خونه نگه میدارم، یکیشم تو کشوی میز محل کارمه.

خب امروز که پنج شنبه است، طبق همه پنج شنبه های قبلی باید برم بهشت زهرا، سر خاک آقا جونو مادر. همه پنج شنبه ها عصر میرفتم ولی امروز باید صبح برم. حالا چه فرقی میکنه، صبح و بعد از ظهر؟ پنج شنبه یا جمعه؟ مهم اینه که هر وقت دلت براشون تنگ شد، بری دیدنشون. دلتنگی ام که قاعده و قانون نداره. الانم که دلم بیشتر از هر وقت دیگه ای براشون تنگه. چقدم که به دعاشون احتیاج دارم.

هه! آخرم مادر به آرزوش نرسید که دامادی منو ببینه، همیشه میگفت من میمیرم و دامادی تو رو نمبینم، همینم شد. سر راه چند شاخه گل مریم برای مادر و چند شاخه گل داوودی برای آقا جون میگیرم. همیشه همین طور بود، باید گلای جدا جدا براشون میگرفتی. هیچ کدوم نتونستن همدیگه رو قانع کنن که کدوم گل بهتره. مادر همیشه عاشق مریم بود و میگفت ظریفه، آقا جونم برعکس اون عاشق داوودی بود، دقیقاً واسه اینکه درشت و بزرگ بود.

یه شیشه گلابم که از قبل تو ماشین گذاشته بودم، رفتم سر خاک هر دوشون. همیشه همین طور بودن، کنار هم! با اینکه با فاصله 3 سال از هم رفتن، ولی اخرشم کنار هم شدن. روی خاکشون چقد خاک نشسته، همین هفته پیش اومدم، ولی این هفته که گذشت، اینقد باد و بوران بود که همچینم تعجب نداره. یه نگاه به قبر بغلی که انداختم، کلی به قبر آقا جون و مادر امید وارم شدم. قبر کناری مال یه پیرمرده بود که نمیدونم کس و کاری نداشت؟ منم هر از چند گاهی یه دستی به سر و گوشش میکشیدم. نشستم سر خاکشون. اول باید روی سنگ قبر رو تمیز کنم، همیشه همین طور بود تا تمیزشون نمیکردم با گل و

گلاب یه صفایی بهشون نمیدادم، اصلا به دلم نمیشست که باهاشون حرف بزنم. مادر خدا بیامرزم خیلی رو تمیزی حساس بود، به خصوص وقتی میخواستیم جلوی آقا جون بریم، همیشه ما رو تر و تمیز و شیک میفرستاد پیشش. از بچگی وقتی میخواستیم بریم جلوی اقا جون حاضر شیم همیشه حس و حال وایساده جلوی ناظم مدرسه بهمون دست میداد. از همون موقع دیگه این طوری بار اومدیم. همچین رسمی و اتو کشیده جلوی آقا جون میرفتیم. یادمه یه بار که شب قبلش، بارون حسابی اومده بود، رفتم یه دل حسابی از عزا دراور دو و مشغول گل بازی شدم. بعد که میخواستم بیام تو خونه فهمیدم که آقا جونم از حجره برگشته، دیکه تا کی وایساده بودم تو حیاط تا مادر بیاد و منو با خودش بره حموم تمیز کنه. حالا باز خوبه که تو خونه خودمون حموم داشتیم اگه بنا بود مثل اکثر مردم بریم بیرون حموم، که دیگه باید صبح تاشب جلوی همون حموم عمومی زندگی میکردیم.

وقتی با گلاب روی سنگ قبرشونو شستم، یه لحظه شیطنم گل کرد که گلای داوودی رو بذارم رو قبر مادر و مریم رو قبر آقا جون. ولی دلم نیومد، چرا دست بذارم رو نقطه ضعفشون؟ شاید دیگه نتونستم از دلشون در بیارم. یعنی این دفعه خیلی ام که خوشبینانه فکر کنم زودتر از یه ماه نمیتونم بیام بهشون سر بزنم. واسه همین شیطنتو میذارم واسه یه وقتی که بتونم فوری جبران کنم.

دست میکشم رو سنگ قبرشون. چقدر سردن! مادر همیشه آدم گرمایی بود، مزاجش اینجوری بود که فوری گرمش میشد، حتی وقتی چله زمستونم بود، عادت نداشت که لباسای خیلی ضخیم بپوشه. بر عکس من که همیشه سرمایی بودم، یقه پالتومو بالاتر میکشم، زل میزنم رو سنگ قبرشون.

خوب شد که الان نیستین! اگه الان بودین، دل کندن خیلی سختتر میشد، تازه همش باید نگران شما میشدم ولی الان راحت نشستم و فقط ازتون میخوام که برام دعا کنین. مادر همیشه دعا و ورد برای ما همه اهالی خونه داشت. همیشه میگفت هرچی خیره همون بشه. آقا جونم که همیشه یه آه میکشیدو یه نگاه مطمئن بهت میکرد. همون دلمو قرص میکرد.

الانم شک ندارم که خیلی وقته از اون بالا داره بهم مطمئن نگاه میکنه که حتی یه لحظه هم تردید به دلم راه ندادم. خیلی شرمنده ام که بیشتر از این نمیتونم بمونم. کلی کار رو سرم ریخته که باید به موقع انجام بدم.

نفسمو پر صدا بیرون میدم، از جام بلند میشم و یه بار دیگه فضای کل قبرستونو از زیر چشمم میگذرونم. چشمم به قبر بغلی میفته، میشینم و دست میکشم روش. تا یه حدی تمیز میشه، کاش یه کم گلاب مونده بود روی اینم میرختم، یه فاتحه واسه صاحبی که زیرش خوابیده بود میفرستم و یه خدا بیامرز تثار روحش میکنم. اصلا نمیتونم حقش هس که واسش فاتحه بخونم و طلب بخشش کنم یا نه؟ من به دلم افتاد واسش فاتحه بخونم، همونم بسه!

تو دلم میگم، شاید از هفته بعد، دوتا قبر کناریمت مت خودت بی کس و کار بشن. مت خودت بجز اون چند خروارخاکی که ریختن روت، چند لایه دیگه رو سنگشون بشینه. خیلی غصه نخور اگه تو به اونا نرسیدی و هیچ وقت ملاقاتی نداشتی، اونا به تو میرسن و از حالا به بعد دیگه سال تا سال کسی سراغشون نمیداد.

مهم اینه که من هر جا باشم به یادتون هستم! امروز نرفته دلم تنگ شده، من هیچ دل بستگی دیگه ای جز شما نداشتم و ندارم. میگن آدم دم آخر زندگیش به دل بستگیاش فکر میکنه، یعنی من دم دمای آخرمه؟ دوباره به سنگ قبر بغلی نگاه میکنم! تو که رفتی باز منم غریبه واست فاتحه ای میخوندم... حالا اگه من برم یه روزی یه غریبه پیدا میشه که بهم یه خدا بیامرز بگه؟ اصلا قبر دارم که کسی بیاد سرش؟ نگاه آخرمو به قبر پدر و مادرم میکنم و یه لبخند میزنم، از همونا که واسه دلخوشی مادر میزدن... یه قطره اشک از روی بی کسی خودمو و دلتنگیم میاد تو چشمم که تو همون سرما پایین نیومده، با آهی که میکشم بخار میشه!

یه راست میروتم سمت دفتر، امروز یه کم خرده کاری دارم که باید انجام بدم، جلوی در دفتر که پیاده میشم، دیگه دور و بر و نگاه نمیکنم، من که میدونم قراره چیو کجا ببینم، مٹ همه این 10 روز قبل. ماشین سیاوش رو نمیبم. هنوزم نیومده این بچه پولدار. نمیدونم اون که اگه هفت نسل بعدشم بشینن پایه سفره باباهه دارن که خوب بخورنو بریزنو بپاشن. بچه بامعرفتیه. تو این دوره کمتر پولداری رو میبینی که شیبه سیا باشه. البته سیا چون از این پولدارای تازه به دوران رسیده نیست خیلی با بقیه این نو کیسه ها فرق داره. هیچ وقت نشده بهش رو انداخته باشم و اگه از دستش بر میوده واسم انجام نداده باشه... واسه همین که منم بجز سیا تا حالا به هیچ احدی رو ننداختم.

در دفتر مٹ همیشه چار طاق بازه، من و سیا تو این یه مورد با هم توافق داشتیم که در دفتر باز باشه. از این دفتر دار و چمیدونم منشی هم نداریم. من که درست و حسابی اینجا نیام. این سیا م که اکی تر از اونه که اهل اینجور تشریفات باشه! فقط یه آبدارچی پیر داریم که خودش از پس همه چی برمیاد. آدم مطمئنیه، از اون ادما که که اگه بهش بگی به کسی چیز نگو، حتی اگه ریزریزشم کنی همیشه ازش حرف کشید. مٹ مرتضی صداس میکنیم. رسمه دیگه، وگرنه اون بنده خدا بعید میدونم از امامزاده صالح و شاه عبدالعظیم اون ور تر رفته باشه.

تو آبدار خونه دوباره سر و صدای مٹ مرتضی بلند شده، من موندم چایی گذاشتن واسه دو نفر چقد سر و صدا داره مگه؟ به هر حال من راضیم به این سر و صداها. بعضی وقتا مٹ امروز اینقد اینجا سوت و کوره که ادم خوفش میگیره، واسه همین اینجور سر صداها بهم دلگرمی میده. اینکه اگه الان افتادم مردم، نعشم رو زمین نیمونه!

دم در آبدار خونه یه ایست کوتاه دارم:

—سلام مٹ مرتضی... صبحت بخیر

—سلام اقا صبح که دیگه نیس، دم ظهره.

—راست میگین، به هر حال اوقات به خیر و خوشی.

—ممنون بابا جان. برو بشین که برات یه چایی دیلشمه بیارم.

—دستتون درد نکنه، همین جا میشینم.

—اینجا؟ تو آبدار خونه؟

—اره، اشکالی داره؟

—اشکال که نه... ولی اگه ارباب رجوع ببینه براتون بد میشه.

—چرا بد بشه؟ اینجا دفترمه دلم میخواد هر جا دوس دارم چایی بخورم.

—نوش جوتتون.

—میگم مشتت؛ یادم بنداز دم رفتن بهت امانتیتو بدم.

—امانتی؟ اخه الان که زوده! هنوز مونده تا سر برج.

خودش دیگه میدونه امانتی چیه..حقوق هر ماهشو میذارم تو پاکت و بهش میدم. بعضی وقتا یه چیزی ام اضافه بهش میدم که واسش میشه دست خوش. بعدم بهش میگم که از کارش خیلی راضی بودم و...چمیدونم این برج سرمون شلوغ بوده و زحمتش زیاد شده.

—فردا میخوام برم سفر، به احتمال زیاد سر برج نیستم تا حقوقتو بدم.

_دیر نمیشه آقا، باشه هر وقت برگشتید بهم بدین.

چقد این مرد مناعت داره...من که دیگه خوب میدونم چقد به این پول احتیاج داره!

—حالا چه فرقی میکنه مشتی؟ خودت که میدونی دلم نمیخواد به کسی بدهکار باشم. بعدم آدمیزاده دیگه ، اومدیو دیدی دیگه برنگشتم.

_این حرفا چیه آقا. ایشالا سفرتون بخیر.

—عاقبتت بخیر مشتی!این سیاوش هنوز نیومده؟

_نه آقا هنوز نیومدن. خودتون که بهتر میدونین، آقا سیاوش همیشه از شما دیر تر میان. حتی امروز که شمام دیر اومدین بازم باید دیرتر از شما بیاد.

یه لبخند میاد رو ل ب.م. راست میگه سیاوش هیچ وقت آدم نمیشه...

—خب مشتی من برم، به کارت برس!دستم بابت چایی درد نکنه. زحمت کشیدی!

میرم تو اطاقم..واسه امروز از همه مهمتر فیکس کردن قرار بعد از ظهرمه. دفتر چه آبی که توش قرارامو مینوشتم بر میدارم و تو صفحه ای که تاریخ امروز رو توش نوشتم،قرار امروزم اضافه میکنم.

دفترچه آبی رو بر میدارم و میرم سمت آبدار خونه:

—مشتی!؟

_بله آقا؟

—یه زحمت بکش ، این دفتر چه رو ببر مطب دکتر ، ازش دارو هامو بگیر.خودت که دیگه میدونی؟

_بله آقا! سرم به کار خودم باشه.

—فقط مشتی،زودی میری برمیگردیا. خیلی عجله دارم.

_چشم آقا...خیالتون راحت. بار اولم که نیس.

—به سلامت.

مشتی که میره، یه نفس صدا دار میدم بیرون.نمیدونم چرا دلم شور میزنه ایندفعه؟ دیگه نیازی ام به اون دفترچه ندارم تا هر وقت که از سفر برگشتم...

قرار امون همیشه همینطوری بود...یه رابط داشتیم این وسط که پیغام رو میرسوند. منم که همیشه با دفتر چه آیم شناخته میشدم، همیشه تو همون قرارا رو یاد آوری میکردم. همیشه هم نگران بودم که مبادا این پیرمرد بدبخت با 6 سر عائله گیر بیفته. ولی چیکار کنم؟ چاره نداشتم، نمیشد به کسی اعتماد کرد. سیاوش بچه خوبی بود فقط زیادی سهل انگار و سر به هوا بود. بیهو دیدی سر راه هوس یه چیزی و یه جایی میزد به سرش، ول میکرد...میرفت. من میموندم با یه قرار پا در هوا و یه دل خوش که سیا الان میاد. حالا آقا سیا کجان؟ معلوم نیست تو کدوم کافه یا رستوران و دانسینگ سرش گرم جنس لطیف شده!

—چه عجب! آق سیا! بابا میفرمودین گاوی، شتری، چیزی زمین میزدیم جلو پاتون.

میزنه زیر خنده، کلا الکی خوشه. هیچ وقت هیچی رو به روی خودش نمیاره، بیق بیق... از هفت دولت آزاد!

—چیه داداش مازی؟ دوباره بی اعصاب شدی؟

—بی اعصاب؟ کی من؟ خیلیم خوبم. دلمون واست تنگ شده بود داداش.

—دل به دل راه داره. منم دلم برات شده بود قد سوراخ... سوراخ دماغ.

—مرض. باز سرت گرم کجا شده بود که کرکره تو کشیدی پایین؟ بابا اینجا دفتره حقوقیه، چرا حالیت نیست، مردم وقتشون واسشون ارزش داره؟

—چی؟ وقت؟ حالت خوبه داداش؟ تنها چیزی که واسه مردم ما مهم نیست، وقته! نگو که از صبح تا حالا ارباب رجوع اینجا صف کشیده بوده!

—نه دیگه ارباب رجوعاتم شناختنت، خودشونو متمر تو نمیکنن.

—بس که درک و شعور بالایی دارن.

—خب حالا، اینقدر مزه نریز. میگم... سیا؟

—جان سیا؟

—یه خواهشی داشتم ازت.

—شما امر کن داداش، کیه که اطاعت کنه؟!

—مسخره، حالا بگم؟

—مثلا اگه بگم؛ نگو؛ نمیگی دیگه؟

—نمیگم.

—خودتو لوس نکن، مازی تو که با جنس لطیف نمپیری چقد لطیف شدی! بابا ناز نکن، جونم بگو داداش؟

—ماشیتو میخوام.

_ ماشین منو؟ چرا؟ ماشین خودت پایین بود که! نبود؟

—چرا بود، ولی ماشین تورو میخوام.

همچین یه ابروشو میندازه بالا!

_ چرا اونوقت؟

—باید برم سر یه قرار مهم، ماشین تو مدلتش بالاتره.

_ ای کلاک، بالاخره داش مازی مام راه افتاد. آفرین، خوشم اومد. حالا طرف کی هس؟ از ما بهتره دیگه؟

—بس کن سیا، تازه لباساتم میخوام.

_ دِ بیا، تو روز روشن تو ملک شخصیم داری دار و ندار ما رو میکشی بالا؟ سر گردنه اس دیگه؟

—اینقد مزخرف نگو، با اون ماشین باید لباسای خودتو بپوشم دیگه.

_ باشه داش، لباسارم میدم، تو هم فکر کن ما خر شدیم! دیگه؟

—دیگه اینکه... نوکرتم به مولا.

_ مایبشتر، حالا من خودم پیاده گز کنم تا خونه؟

—نه دیگه با ماشین من برو... کارم که تموم شد، میرم خونه، ماشیتو میذارم اونجا، برو و درار.

_ من عجله ندارم مازی، فردا بیارش برام.

—نه فردا نیستم، دارم میرم جایی.

_ مازی این "جایی" رفتنای تو چه زیاد شده این چند روزه!

—دارم میرم سفر، معلوم نیس کی برگردم. فقط بین خودمون میمونه دیگه؟

_ حتما، مازی چیزی شده؟ نگرانم کردی داداش!؟

—نه چیزی نیس، نگران نباش. من دیگه برم دیرم شده!

_ باشه، برم لباسا رو در بیارم، این لباس ژیکولیاتم بده به من، فقط گفته باشما، دیگه بهت پشش نمیدم.

—باشه مال خودت... یادگاری!

یه نگاه نگرون بهم میندازه، بهش یه لبخند میزنم، که هم دلهره خودم بره هم اون!

لباساشو که میپوشم، میرم دم در، همینجور حاج و واج نگاه میکنه، همیشه دوشش داشتم، چقد سخته که نمیتونم ازش حالیت بخوام، خیلی واسش زحمت داشتم، انصافا هیچ وقتم خم به ابرو نیورده!

دلیم نمیداد، دوباره برمیگردم سمتش، بغلش میکنم:

—سیا ببخش که اینقد اذیتت میکنم...همش دردمس دارم برات.

_ای بابا؛ سوار خودم که نمیشی اینقد تعارف میکنی، یه روز ماشینو و لباسامونو طاق زدیم با هم ، تنوعم هس داداش!

—مراقب خودت باش سیا.

_مازی نکنه میخوای بری سفر قندهار؟ سوغاتی یادت نره،

بعدم هولم میده و منو از بغلش در میاره،

یه ماچ آبدار از گونه ش برمیدارم،

_ ای خاک بر سرت که ابراز احساسات اینقد چنده! برو دیگه ، کار دارم، ملت وقتشون ارزش داره واسشون!

یه چشمک میزنه بهم.

دم راه پله ها که میرسم، انگار اونم فهمیده، ایندفعه با دفعه های دیگه فرق داره:

_تو هم مراقب باش مازیار.

واسه اولین و آخرین بار اسم منو کامل گفت...این چرا بغض کرده حالا؟

زیر لب خدافظی میکنم، هیچ وقت عین آدم بهم سلام و خدافظی ندادیم...سیا همیشه اونقد قصه و حکایت داشت که وقت نمیکرد سلام کنه. منم عادت کرده بودم. امروز حتی صبر نکردم ببینم چه قصه ای به خاطر دیر اومدنش واسم سر هم میکنه.

یه نفس عمیق میکشم، نه این نفسا واسه این توده نخراشیده و مزاحم افاقه نمیکته، بدجور داره گلومو خراش میده؛ چقدم که سرعت رشدش بالاس ناچنس، هنوز هیچ کس نفهمیده جنسش از چیه؟!

"بغض" واگیر داره انگار...

بگذار ناتمام، خداحافظی کنم

با دل پرکلام، خداحافظی کنم

چون نیست مجال نقل، هیئات

بگذار در سلام، خداحافظی کنم

این نیست مرام ما، ولی بدان

باعشق بی مرام، خداحافظی کنم... (*)

از پله ها میام پایین و بدون اینکه دور و برم نگاه کنم میرم سمت کوچه بالایی، جای که همیشه سیا ماشینشو پارک میکنه، سوار ماشین میشم و د برو.

حتی به این فکر نکردم که قراره بعد از این چه دردسری واسه سیا درست شه!

فکر نکردم که ناخواسته شاید پای اونم به این ماجرا باز شه، فکر نکردم که حکایتش میشه، آتش نخورده و دهن سوخته، به هیچی فکر نکردم و با یه مراقب خودت باش، سر و تهشو هم اوردم.

دو تا خیابون که بالاتر میرم، محض اطمینان یه گوشه نگه میدارم پشت سرمو نگاه میکنم، امن و امانه! دوباره رامو میکشم سمت بچه ها! تا الان دیگه حتمی دور هم جمع شدن منتظر من...

6

_خب؛ مازیار چه کردی؟ خبر جدید داری که همه رو جمع کردی؟

-بله، سرهنگ، باید برم زاهدان.

_داری ریسک میکنی مازیار، چرا حالا اینقد یه دفعه ای؟

-سرهنگ ردشونو زدم، یکی از همون کله گنده هاش یه محموله داره تو زاهدان، باید برم اونجا، اگه تونستم کلی عکس میگیرم، با دست پر میام.

_ببین مازیار، خودت میدونی که تعداد افراد مورد اعتمادمون خیلی کمه! تقریبا بجز ما سه نفر، هیچ کس تا این اندازه از همه جزئیات خبر نداره. اگه گیر بیفتی، میدونی که؟ ...

-آره میدونم؛ من طاقت شکنجه هاشونو دارم. روزی که اومدم تو گروه، پی همه چی رو به تنم مالیده بودم. پس جای سوال نمیمونه. بعدم این اتفاق ممکنه برای هرکدوم از ما بیفته، حتی تو همین تهران، حتی همین جا.

شهرام زل میزنه تو چشمام، هر وقت میخواد تاثیر کلامشو بیشتر کنه، همین کارو میکنه:

_حالا واقعا مطمئنی که همچین محموله ای در کاره؟ ارزششو داره؟

-آره؛ منبع موثق بوده. اگه الان نرم دیگه دستمون به هیچ جا بند نیس.

سرهنگ که میبینه نمیتونه منصرفم کنه، باهام اتمام حجت میکنه:

_حالا که تصمیمتو گرفتی، باید بگم، جایگزین مطمئن داری؟ ببین مازیار این سه راس مثلث ما باید حفظ بشه. حالا که خودت داری میری، باید جایگزین بیاری؟

-بله، از اون بابت خیالتون راحت.

سرهنگ یه داد میزنه سرم:

_د خیالم راحت نیس، مگه بچه بازیه، هرکی از راه رسید، سرشو بندازه پایین بیاد تو گروه؟

-جایگزین من هرکی نیس سرهنگ! بیشتر از چشمام بهش اعتماد دارم. در جریان همه برنامه ها هست،

دفتری که تو این مدت همه مدارکو و اسامی رو توش نوشتم بهش نشون میدم:

-این دفتر پیش شما باشه، تا وقتی اومد، ازتون بگیره.

_نه، ظاهر افکر همه جاشم کردی. شرط اولو که داره؟

-بله داره، بجز من هیچ وابستگی عاطفی به هیچ احدی نداره. منم که برم تموم وابستگیش تموم میشه.

_فقط از روی اعتمادی که بهت دارم، ندیده قبولش میکنم. ولی اینم بگم که بعدا مدیونت نشم، فقط کافیه یه اشتباه ازش ببینم، اونوقت میفرستمش پیش خودت.

-اون کارش درسته! خیلی دقیق تر از منه!

سرشو تکون میده، از جاش بلند میشه. این یعنی ختم جلسه...

خدا حافظیم با سرهنگ خیلی راحتتر از اون چیزی که فکرشو میکردم بود. سرهنگ همیشه همینطور بود، انتظار نداشتم که یه وداع پرسوز و گداز باهاش داشته باشم.

از فرصت استفاده میکنم، حرفایی که نتونستم به سرهنگ بزنم باید یه شهرام بگم، اون میدونه چجوری بعد از من همه چیزو زیر نظر داشته باشه:

-ببین شهرام، وقت زیادی ندارم، باید صبح زود راه بیفتم.

_خیلی خب، میشنوم.

-اگه اتفاقی برای من افتاد، نمیخواد واسم مراسم آنچنانی بگیرید، یه مدت ممکنه کارا عقب بیفته، مجبورم، تا آبا از آسیاب بیفته باید صبر کنید. میدونید که اگه من کشته بشم، تا یه مدتی تموم مال و املاکم زیر نظره. احتمالاً رابط من تا سه یا چهارماه بعد به گروه ملحق میشه. تو این مدت هر اتفاق جدیدی که افتاد تو دفتر یادداشت کن، اون خودش میدونه باید چیکار کنه! چم و خم کارم خودت بهش یاد بده، نذار خیلی با سرهنگ مروده داشته باشه.... چجوری بگم، خودت راش بنداز دیگه!

_خیالت راحت مازیار، حواسم هس. بعدم اتفاقی نمی افته، میری، صحیح و سالم بر میگردی.

-آره شایدم همینطوری که تو میگی بشه، ولی احتمالش خیلی کمه... من دیگه برم، کاری نداری؟

_مراقب خودت باش مازیار.

این جمله قراره چند بار دیگه تا شب تکرار شه؟

از جامون بلند میشیم، دست میذارم رو شونش:

—هواشو داشته باش.. چون تو و جون اون.

مازیار؟!

سرمو تگون میدم که حرفشو بزنه؛

جایگزینت کیه؟ بهم میگی؟

نفسمو میدم بیرون، شایدم آه میکشم:

—داداش کوچیکه!

" دکتر شهریارمون"....

فرار می کنم از تو به تو، به درد شدن

به گریه های نکرده، به حسّ مرد شدن

فرار می کنم از این سه شنبه ی مسموم

فرار می کنم از یک جواب نامعلوم

سوال کردن من از دلیل هایی که....

فرار می کنم از مستطیل هایی که...

فرار کردن از این چهاردی—واری

به یک جهان غم انگیزتر، به بیداری

تهران—فروردین 1353

"شهریار"

دستشو میذاره رو شونمو از روی سنگ قبر مادر میکشتم عقب

_حالتو درک میکنم شهریار.

—نه، حال منو هیچ کس نمیفهمه، تو جای من نیستی بفهمی داغ برادر یعنی چی! بعد از رفتن آقاچونو مادر تمام امیدم به مازیار بود، پیش خودم میگفتم بالاخره این درس کوفتی تموم میشه و برمیگردم پیش مازیار. خودمون یه خانواده کوچیک دو نفره میشیم. همون طور که مادر همیشه دعا میکرد؛ همیشه ورد زبونش این بود که پسرش پشت همدیگه باشن... خوب شد الان نیست تا ببینه من چجوری پشت برادرمو خالی کردم، با نهایت خونسردی میدونستم که داره میره تو دل خطر، ولی هیچی بهش نگفتم. همینجور دست رو دست گذاشتم تا خبر مرگشو برام بیارن. حتی الان ازش یه سنگ قبرم نمونده که لااقل دلمو به اون خوش کنم.

_مازیار خودش اینطوری خواست، باور کن ما بی تقصیر بودیم؛ مازیار خدا بیامرز واقعا از همه زندگیش گذشت واسه این پرونده. این پرونده همه زندگی مازیار بود؛ همه زندگیش! دیدی که آخرشم زندگیشو واسه همین ماموریت داد... مطمئن باش با کاری که تو الان میخوای بکنی، مازیار خیلی خوشحاله. اگه بر خلاف وصیتش عمل میکردی، همه رشته هاشو پنبه میکردی. اونم نگران تو بود، ولی میگفت وقتی یه بار داشته همینجور اتفاقی راجبه پرونده باهات صحبت میکرد تو شنیدیدو خودتو خیلی مشتاق نشون دادی.

یه نفسی تازه میکنه:

_میگفت خودت خیلی اصرار داشتی که تو رو هم بیاره تو این گروه، ولی نمیذاشته، حداقل نه تا موقعی که خودش بهت نگفته و وقتش نرسیده،

—آره، وقتش موقعی رسید که خودش دیگه نباشه. انگار ما دوتا برادر نمیتونستیم کنار هم تو این گروه باشیم. گروه شما نمیتونست دو تا "فخار" رو باهم بپذیره!

_اینجوری نگو شهریار، گروه اصلی ما مث یه مثلث میمونه، اگه بیشتر از سه نفر بشیم، ریسکش خیلی بالا میره، هر کدوم از ما برای روز مبادا فقط یه نفر و میتونیم جای خودمون بیاریم؟ میفهمی؟ جای خودمون، یعنی شرط اصلیش اینه که خودمون نباشیم تا راه واسه اومدن جانشین باز بشه.

—یعنی از اون تصادف ساختگی هیچی از مازیار نمونده واسه دلخوشی من؟ حتی خاکسترش؟

سرشو میندازه پایین، این دفعه سکوت ب معنی بله و رضایت نیست! یعنی نه و... خلاص.

—خب حالا من باید چیکار کنم؟

_مطمئنی شهریار؟ این راهی که قدم توش میذاری، یه طرفه است، نه دنده عقب داره، نه جا زدو بر گشتن...

—میدونم.

_اینم میدونی که شاید عاقبت تو هم بشه مث مازیار؟ حتی خاکسترتم باد ببره؟

وقتی کسی رو ندارم که بیاد سر قبرم، دیگه چه فرقی میکنه چی از م میونه؟

_ببین من همه اینا رو میدونم که تا الان پا رو دلم گذاشتمو مث یه آدم بی نامو نشون اومدم ایران... اینا رو میدونم که تا الان هیچی ناله زاری برای برادرم نکردم، میدونم که برادرم مث آدمای بی کس و کار، غریب مُرد... میدونم که اینجام!

–آروم باش شهریار، تو باید صبرت بیشتر از اینا باشه .

_حالا میگی باید چیکار کنم یا برم از سرهنگتون بپرسم؟

_تو آروم باش، خودم همه چیزو بهت میگم.

–من آرومم شهرام.

یه نفس عمیق میکشه، شاید واسه رفتن به اصل موضوع لازمه

_بین، همه چیز تقریباً از 3 سال پیش شروع شد، اون وقتا مازیار تازه تو رشته حقوق فارغ التحصیل شده بود، به قولی جوون بود و جویای نام، سرش درد میکرد واسه دردسر.

–خب بقیه اش...

_اون موقع یه پرونده قتل گرفته بود دستش... یارو ولی دم حاضر بود هرچی داره و نداره خرج کنه تا معلوم شه، چی به سر پسر جوونش اومده؟ میگفت... به مرگ پسرش مشکوکه!

–حالا واقعا قتل بود؟

_همه چیز میگفت که یه تصادف بوده؛

پوزخند میزنم:

–مث تصادف مازیار؛

_آره، انگار راحتترین راه براشون همین صحنه سازی تصادفه... پیرمرده میگفت، پسرش نماز شبش تا حالا ترک نشده، حتی واسه تفریح لب به سیگار نزده، اون وقت چجوری میشه که از تو خوردن اختیار از کف بده... عقلش زایل شه و تصادف کنه؟ اونم پسری که خودش مرد قانون بوده،

–مرد قانون؟

_اوهوم، پسرش افسر پلیس بود. ظاهراً از این کله خرا هم بوده که سرشو تو هر سوراخی میکرده.

–خب، حالا واقعا خورده بوده؟

_گزارش پزشکی قانونی که میگفت تو خونش الکل زیادی بوده! ولی حرفای پیرمرده، در و همسایه، سابقه خود پسره تو اداره و جاهای دیگه خلاف این ادعا بوده. حتی یکی از دوستای صمیمی پسره هم گفت که شب تصادف، پیش اون بوده و حالش کاملاً خوب. هیچی هم نه خورده بوده، نه کشیده بوده. همه رو سرش قسم میخوردن!

–خب پس معلومه ساختگی بوده دیگه، اگر الکلی تو خونش بوده از رو عمد کردن تو حلقش.

_چقدر شبیه مازیار حرف میزنی، اون خدا بیامرز همین نظر و داشت، واسه همینم جلو رفت، اولش شک داشت تا اینکه، یه اتفاقی افتاد که تقریباً شکش به یقین تبدیل میشه.

–اتفاق؟!چه اتفاقی؟

_تا اینکه خبر میرسه پیرمرده سخته کرده و جابجا مُرده؛ اونم بابایی که میگفت اونقد انگیزه داره واسه پیدا کردن قاتل پسرش که اگه صد سالم طول بکشه زنده میمونه، یارو مشکلی نداشت. سُر و مُر و گنده! از منو تو سالمتر. چطوری میشه در عرض دو ماه یه خانواده این همه داغ ببینه؟! تو همون پرونده بود که مازیار با سرهنگ آشنا میشه و میاد تو گروه. [font/]

–تو سرهنگو میشناختی؟

_آره، سرهنگ دوست قدیمی پدرم بود؛ هر دو نظامی بودن، خیلی ام ممیمی، ما سرهنگو عمو صدا میکنیم، حتی بعد فوت پدرم رابطمون قطع نشد... سرهنگ خیلی قبلتر از مازیار در جریان اون باند بود، تا قبل مازیارم ما یه چیزایی از آدمای باند متوجه شدیم، اسم چند تا از اعضا رو میدونستیم. تا اینکه تو کنکاش سر جریان پیرمرده و پسرش، مازیار خورد به پست ما و ...اومد تو گروه. گروه دونفره مام از اون موقع شد سه نفره.

–حالا این باندى که میگى چه خلافى میکنن؟ این اعضایی که میگى اسمشون چیه؟

_بگو چه خلافی نمیکنن؟ از قاچاقو وارد کردن مواد گرفته تا صادر کردن اعضای بدنو دختر و بچه اونور. پشتشون به کله گنده ها گرمه؛ تیمسار مستوفی با اون همه آهن و تلپ، انگشت کوچیکه اعضای اصلی ام نیست، ردشون که بزنی درجه و اسم و رسمشون سر به فلک میکشه، اونقد که به دربار و اونورتر میرسه. قدرتشون خیلی زیاده... همین تیمسار مستوفی، دست کم نگیرش، حالا بعدا میبینیش، کودتا به پا میکنه، نخست وزیر میاره رو کار، بر میداره، کفتار پیر... خیلی تیزه.

وقتی مازیار اومد ما پاتوق تیمسار و پیدا کرده بودیم، میدونستیم که اگه قراره برسیم به جاهای خوب، باید فعلا همین تیمسارو بگیریم تو مشتمون تا از چنگمون در نره. منو سرهنگ میشیم از مشتریای ثابت کافه سوتنه دلان متعلق به پرویز خان صلابت.

اولش فکر میکردیم که تیمسار واسه خوش گذرونی و فوقش سر داغی میره کافه... ولی یه کم که از رفتو امدمون به کافه گذشتو به قول معروف بهمون اعتماد کردن، فهمیدیم نخیر، کار اصلی کافه چیزه دیگه س. واسه خودشون خریدو فروشی میکردن تو اون کافه.

–خرید و فروش چی؟ مواد؟

_تیمسار که تو کار مواد بود، ولی کافه واسه مواد نبود؛ واسه قاچاق چیزه دیگه ای بود.

–جون بکن دیگه، چرا نصفه حرف میزنی؟

_خرید و فروش و اجاره دختر. این پرویز خان با پولو پله ای که داشت، دلال دختر بود، میچرخید تو کل شهر، هر دختر بدبخت بیچاره و بی نوایی که از قضا خوشگلم بود جمع میکرد واسه کار و کاسبی... حیوونیا یه مدت که بین مشتریای کافه دست به دست میشدن، ارسال میشدن اونور آب. دیگه مشتریای اینور داخلی رو اقناع نمیکردن، این چیزیه که پرویز همیشه میگه.

–تو خودت به چشم دیدی اون دخترا رو؟

_آره، هم دیدم هم شنیدم.

یه چشمک میزنم بهش:

—خودتم مشتری شدی تا بحال؟

_من؟ نه، اعتراف میکنم که من تا بحال اینجوری با پرویز معامله نکردم، من واقعا واسه خوردنو ونوشیدن و میگساری رفتم تو کافه؛ و لا غیر...

—واقعا؟ میخوای باور کنم؟

_میتونی ام باور نکنی، من اهل اینجور برنامه ها نیستم، یعنی هیچ وقت فرمنتشو نداشتم، خودت که همکاری، میدونی طبابت به قد کافی سرتو شلوغ میکنه که دیگه فرصتی واسه ناز کشی و ادا اصول این دخترای رنگاوارنگو نداشته باشی... آگه یه روز بخوام ناز دختری رو بکشم، شک نکن که حتما عیالمه!

—اوو...چه جمله تاثیر گذاری.

_خودت چی؟

—حالا که باید صافو صادق باشیم باید بگم که من اونور یه سری شیپنتایی داشتم ولی هیچ وقت پامو از یه حدی درازتر نکردم...میدونی که؟ حوصله در دسر نداشتم، من میخواستم برگردم ایران پیش مازیار... دلم نمیخواست سر یه خریدت پاکیر اونجا بشم. اینه که حواسم بود دارم چه غلطی میکنم.هیچ وقت بندو آب ندادم.

_ببین شهریار، اینا رو دارم بهت میگم که با چشم باز بری تو اون کافه،هرچی میبینی دم نمیزی. مازیار هیچ وقت نیومد تو اون کافه! یعنی با شناختی که سرهنگ ازش پیدا کرده بود میدونست که آگه بیاد کافه بندش نمیشه و یه خرابکاری میکنه، نمیتونه ساکت بمونه و جیکش در نیاد... میدونم خیلی سخته که همه چیزو بینی و دم برنیاری.

یه نفس عمیق میکشه

_مازیار زیادی غیرتی بود؛

رو میکنه سمتو بامنظور میگه:

_ولی ظاهرا با تو از اینجور مشکلا نداریم.

قشنگ از زیر زبونم کشید که ببینه اونور بودم چه تحفه ای بودم، بعد اینجور بزنه تو سرم که تو چون بی غیرتی، داریم میریمت تو اون کافه.

حالا من چرا بهم برخوردی؟ مگه واسم مهمه؟ من که از اولشم فقط و فقط به خاطر مازیار و دلخوشیش میخواستم پیام تو این گروه؛ حالام که مازیار نیست واسه انتقام گرفتن. هیچ رقمه نجات دادن جون اون دخترا تو اهدافم نمیگنجد که بخوام حالا با متلک شهرام دلگیر شم.

—حالا من چجوری باید جای مازیارو بگیرم تا مثلثتون بهم نخوره؟ من نه مژ مازیار وکیلیم نه مژ تو و سرهنگ چیزی از قانونو سیاست حالیمه!

_کاری که تو میکنی اینه که تا میتونی خودتو به تیمسار م استوفیو هرچی به اون مربوط میشه نزدیک کنی. شنیدیم که این رجال سیاسی یه جو بهم اعتماد ندارن، پای همدیگه رو به خونه هاشون هیچ جوره باز نمیکنن. از اونجاییم که به حد کافی از پرویز آتو دارن، میدونن که پرویز دهنش واسه همیشه بسته اس، خیلی از قرار مدارای مهمشونو تو همون کافه میذارن. گپ و گفت شنیدنی ام دارن، منتها واسه کسی که بتونه بشنوه...آگه از خودت جریزه نشون بدی، خیلی زود همه چی عیادش میشه،

سرهنگ خودش پاتو به کافه باز میکنه، وقتی وارد شی، دیگه همه چی به خودت بر میگردد که چجوری بتونی در کمترین زمان ،
بیشترین اطلاعاتو ازشون بکشی بیرون.

سرشو میخارونه و با انگشت سبایه ش بهم اشاره میکنه:

فقط به چیزی؟

چی؟

اینکه ابد و ابد، تاکید میکنم، به هیچ وجه هیچ کدوم از اون آدمای کافه نباید بفهمن که تو به طب و طبابت آشنایی داری!
فهمیدی؟ اونجا که اومدی هیچ جوره به من یا سرهنگ آشنایی نمیدی، مٹ یه آدم عاقل میای اونجا، ماموریتتو انجام
میدی،... سرهنگ خیلی به مازیار اعتماد داشت، اونقدکه وقتی مازیار از تو اسم برد، سرهنگ بی چونو چرا قبولت کرد، چون تو
تایید شده مازیار بودی. میخوام نشون بدی که مازیار خوب کسی رو معرفی کرده، کاری نکنی که هرچی تا حالا اون خدایامرز
رشته، تو پنبه کنی.

از جاش بلند میشه و دست میذاره رو شونم:

اینم بگم که تو این کار به هیچ وجه احساساتو دل بستگی جایی نداره، رمز موفقیت مازیارم همین بود، اینکه احساسی نبود.

تو دلم پوزخند میزنم،

والبته رمز غریبانه مُردنش.

دیگه کم کم باید آماده شی که بریم کافه، وقتی میای اونجا، هیچ آشنایی نه با من نه با سرهنگ نداری، میشیم دو تا غریبه.

از کی باید برم تو کافه؟

حالا چه عجله ایه؟ باید یه سری چیزا رو بهت بگیم، یه سری شرطو شروط سرهنگ برات داره که باید مو به مو انجام
بدی... خب تا الان چیکارا کردی؟ اصلا مفصل بگو چجوری اومدی ایران؟ تو فرودگاه که به مشکلی نخوردی؟

نه، مشکلی پیش نیومد.

مطمئن؟ ببین شهریار اگه حتی یه مورد مشکوکم دیدی باید بگی، کوچیکترین مسئله به ظاهر ساده بعدا ممکنه مشکل درست
کنه ها!

نه... گفتم که ، همه چیز همونجور که خودت 2 ماه پیش بهم گفته بودی پیش رفت. من از همون روز افتادم دنبال یه سری
مدارک جعلی. به اسم یه بدبختی واسه خودم شناسنامه و پاسپورتو کوفتو زهر مار گرفتم، به اسم جلیل بختیاری وارد ایران
شدم، ادمی که نمیدونم اصلا وجود خارجی داره یانه! از اون روزم که اومدم ایران، یه باغ طرفای اقدسیه گرفتم، به نام همین
بابا، جلیل بختیاری، نه خیلی از کافه دوره نه خیلی نزدیک.

ولی میدونی که نباید بی گذار به آب بزنیو خیلی به باغت رفتو امد داشته باشی؟

— برای روز مبادا خریدمش، آدمیزاده دیگه، اومدیو تو ایران موندگار شدم، یه جایی رو داشته باشم واسه پیرویو کوریم.

_هر چیزیم که ساده باشه، اونا اگه ردشو بزنن، میفهمن که یه جلیل نامی اومده ایرانو این باغو خریده، همین که باد به گوششون برسونه که تو همون جلیلی، پیگیر میشنو خیلی زود میفهمن که از کجا اومدیو اصل و نسبت چیه!

—از کجا میخوان بفهمن؟... با این حال من کاملا احتیاط کردم، احتیاط کردم که کامل فامیلی فخارو بـوسیدم گذاشتم کنار، احتیاط کردم که قراره کاملا پزشکی و طبو بذارم کنار، احتیاط کردم ک...

_خیلی خب، میدونم، فقط میخواستم خیالم راحت شه...

—حالا راحت شد؟ من موندم اون سرهنگتون هیچ کاری بجز نظارت بلد نیست؟ خودش تا الان چقد هزینه کرده هان؟ سرهنگتونم مٹ من داغ برادر دیده؟

_بین شهریار من حالتو درک میکنم، سرهنگ مرد خوبییه! اگه اینجور نبود مطمئن باش مازیار نمیتونست این همه سال باهش کار کنه. آشنایی اونا با هم اتفاقی بود، ولی موندنشون اتفاقی نبود، همه چیز طبق ضوابط پیش رفت. مازیار خودش خیلی اصرار داشت که به اون ماموریت بره، سرهنگ سعی داشت متصرفش کنه، میگفت تا از همه چیز مطمئن نشدی بی گذار به آب نزن، ولی مازیار حرفش یکی بود. هیچ جوره کوتاه نیومد... خدا بیامرزتش، منم فقط واست صبر میخوام شهریار. کار دیگه ای از من بر نمیداد.

—خیلی سخته شهرام... خیلی، اینکه حتی نتونستی برای بار آخر برادرتو ببینیو درست حسابی ازش خدافظی کنی. من داداش کوچیکه بودم، مازیار برام فقط برادر نبود، یه پدر بود، پشتوانه بود، خیلی سخته ببینی همه پشتوانه ات دود شده رفته هوا... میفهمی؟ پشتوانه من دود شد... تو اتیش خاکستر شد، به معنای واقعی دود شدو رفت هوا...

این اشک لعنتی دیگه کوتاه نیومد... راه خودشو باز کرد و ...

در این دنیای فانی پر به پرواز رفت

برادر از داغ برادر درمندو بیمار رفت

من مانده ام و دنیایی پر از ماتم او

که خورشیدم نیامده بر سر دیوار، رفت...(*)

چقد راحت بهم تسلی میده، واست صبر میخوام... همین؟ حالا دیگه یه ذره ام شک ندارم به درستی کار سومم. من نه به این شهرام نه به اون عمو سرهنگش هنوز اعتماد ندارم.. اعتماد ندارم که بهش نگفتم من بجز رفتن سر قبر آقاچونو مادر، خرید باغ... دکترو ناظمی ام دیدم. اونم از همه جیکو پوک زندگی و این برنامه ها خبر داره. میدونه واسه چی اومدم ایران و دنبال چییم؟ اگه شهرام به دوست و رفیق قدیمی پدرش اعتماد داره باید بدونه که منم به دکترو ناظمی، دوست و دکترو خانوادگیومون، عین تخم چشم اعتماد دارم. میدونم که یه روز به دردم میخوره، دکترو ناظمی آدم امینینه! سرش بره به هیچ احدالناسی حرفی نمیزنه.

یارو که وایساده جلوم...همچین دو برابر خودم هیکلشه! تو جواب فرمایشش ترجیح میدم مُم بگم بمونم.

نه میپرسم چرا ونه میپرسم کجا؟

برا چی پپرسم وقتی میدونم نه فایده داره و نه جواب؟

الان باید باهاشون برم و هرچی کمتر حرف بزنم بهتره.. اصلا شاید به نفعم باشه که حرف نزنم حتی یه کلمه. شاید میخوان یه دستی بزنن! دو تا لندهور میان دو طرفم میچسبن، امون نمیدن همون یه ذره نفسم بیاد تو ریبه هام.

جلوی یه کادیلک مشکی وایمیستن، منم وادار میکنن که وایسم، سرمو میگیرم به سمت بالا، شاید آخرین باری باشه که آسمونو میبینم، آسمونم سیاه، عین رنگ همین ماشین... یکیشون در ماشینو باز میکنه و دستشو میذاره رو سرم و محکم فشار میده، طوریکه سرمو خم میکنم و میرم تو ماشین... اون دوتام دوطرفم میشینن، هنوز ماشین حرکت نکرده که با یه دستمال سیاه چشمامو میبندن. دیگه تموم شد، به همین راحتی گیر افتادم. نه اونا حرفی میزنن، نه من. آخه مثلا چی بگم؟ منو واسه چی گرفتین؟ یا مثلا به من تفهیم اتهام کنین؟ چه فایده وقتی میدونم زور الکیه؟ تازه خودم که میدونم چه غلطی کردم!

خیلی طول نمیکشه که میرسیمو ماشین نگه میداره و یکی از اون بغل دستیام، دستشو میگیره به یقه مو میکشدم بیرون. تموم احترام گذاشتنشون همینقدر دوام میاره. همینجور منو با چشم بسته دنبال خودشون میکشونن که پام گیر میکنه تو یه چاله و با زانو میخورم زمین. درد میپیچه تا کم برم.. نمایان که به من بگن جلوی پات چاله اس حواست باشه! ناسلامتی شنکجه اس.

از توی یه راهرو رد میشیم، اونقدر تنگ هس که دیگه دو نفری هم راحت رد نمیشیم ازش، اون پشت سر من راه میاد و یه دستش رو کم ره و هولم میده جلوم. در یه اتاقو که معلومه آهنيه باز میکنه و با شدت پرتم میکنه توش. میفتم رو زمین. اصلا فکرشم نمیکردم چشمای آدم که نبینه اینقدر زورت کم بشه. بیچاره پری چی میکشه؟ خودمو از رو زمین جمع و جور میکنم و میکشم سمت دیوار. تکیه میدم بهشو زانو هامو تو شکمم جمع میکنم.. از خودم حرصم میگیره که جلوی این جماعت اینقدر بی دست و پا خودمو نشون دادم. به همین راحتی اوردنم به کمپته مشترک. طولی نمیکشه که باز جوم و مامور شنکجم هم معلوم میشه!

فقط نگران پری ام... نکنه؟

سرمو تکون میدم که این فکرای لعنتی ازش بره بیرون؛ امکان نداره کسی تو اون کافه از وجود پری تو خونه من خبر داشته باشه. از وقتی که خودم مشکوک شدم به مستوفی، دیگه دور و بر اون خونه آفتابی که نشده هیچ، حتی همه تماسای تلفنی هم با تلفن عمومی بوده. با اینکه هیچی به چشم خودم نمیدیدم ولی احتیاط میکردم و بنا رو بر این میذاشتم که دارن سایه به سایه تعقیبم میکنن. دیگه از ماشینم هم خبری نبود... همه چیزو غیب کرده بودم. پس محاله ممکنه این قضیه به پری ربط پیدا کنه. به خصوص اینکه اون باغم به نام خودم نخردم. پس نمیتونن ردمو بزنن.

اگه خودم حواسمو بدمو دوباره اشتباه نکنم، هیچ کس هیچی نمیفهمه. حتی از من هیچ مدرک جرمی ام ندارن. آره؛ همشو یه دستی زدن! هرچند با شنکجه هایی که میکنن آدم به نکرده هاشم اعتراف میکنه چه برسه به کرده هاش. فقط خدا کنه که من زیر شنکجه ها طاقت بیارم و بیشتر از این شرمنده سرهنگ و بقیه نشم.

دستامو که از پشت بسته شدن میارم پایین تا کف زمینو لمس کنه، خاکی شدن دستامو حس میکنم. صدای چیک چیک قطره های آبو میشنوم. چقد سکوت! یعنی من فقط تو این سازمان حبس شدم؟ چرا صدای آه و ناله و جیغ نمیاد؟ حالا من تکلیفم هنوز معلوم نشده، بقیه چی؟ اونا که الان باید زیر شنکجه باشن و در حال جیغ و داد، پس چرا اینجا با همه اون چیزی که من شنیده بودمو خودمو برانش آماده کرده بودم فرق میکنه؟

چقد بلاتکلیفی غیر قابل تحمله! اصلا طاقتشو ندارم. زودتر بیان و منو بگیرن زیر مشت و لگد، بگن چی از جونم میخوان تا جونمو بدم. فقط یه چیزی رو خوب میدونم، من محاله لب باز کنم. من عادت دارم به سکوت کردن و فقط شنیدن. الانم تحت هیچ شرایطی حرف نمیزنم، یعنی حرفایی که باید و نمیزنم. کوچکتترین عقب نشینی فاجعه به بار میاره، اونوقت مجبورم تا تهشو برم.

صدای جیس جیس چند تا موشم میاد. خوبه دیگه تنهام نیستم. الان که دقت میکنم همچینم سکوت مطلق نیس، صدای قطره های آب، حالام که صدای موشا بلند شده، یه کم دیگه بگذره، اینجا جنبو جوشی به پا میشه که صداش گوش فلکو کر میکنه.

من که هنوز سالمم ببین چی دارم میکشم وای به حال پری که همیشه تاریک میبینه! تازه بدنشم پر زخم بود و کبودی! تازه دارم درک میکنم اون دختر چی کشیده، یعنی واقعیتش هنوزم درست نمیتونم حال اونروزای پری رو بفهمم. شاید واسه همینه که نمیتونه به هیچ کس اعتماد کنه، تنها کسایی که تو زندگیش داشت، مقصر اصلی حال الانشن، مقصر کور شدنش، مقصر آواره شدنش... عباس آقا مثلا جای پدرش بود، اونوقت پری عین دست گلو آورد تو اون کثافت خونه... که حتی هفت پشت طاغوتیشم نمیداشتن ناموسشون از دم اون کافه رد بشه!

_سلام پرویز خان گل با مصلابت، چه میکنی؟ اوضاع کارو کاسبی چطوره؟

پرویز بیشتر از اونکه حواسش به عباس باشه، به دختری بود که پشت سر عباس خودشو مچاله کرده بود.

یه پوزخند میزنم و سرمو تکون میدم، اون اگه حمایت سرش میشد که دست یه دختر بچه رو نمیگرفت بیاره تو این...

ای کاش میشد بد شوم قحط الرجال مردهاست

اندازه ای مردانگی بشکستن هم خانه هاست

کو هم نمک یا هم نفس حتی برای یک نفس؟

تشریک ما از زندگی اندازه ی این سایه هاست...(*)

_خوبه، عباس جان. یه آب باریکه ای هس، میاد و میره. مردم این روزا دیگه تو کافه مافه نمیان واسه یه پیک آبکی و یه کام دودکی!

یه چشمک میزنه...

_ولی خب همه پیشون به راهه! مام که تو کار خدمت به مردم! حالا با هرچی که نیازشونه.

اون یارو عباسه قهقهه سر میده، حالا واسه چی تو اینقد ذوق کردی؟

_نگران نباش پرویز جان، صبر کنی همه چی رو به راه میشه. یعنی میخوای بگی کارگر جدیدم قبول نمیکنی؟

_کارگر داریم تا کارگر. اگه سر به راه باشه و چموش بازی در نیاره، چرا که نه؟ کارگرم قبول میکنیم، اونم با حقوق و انعام. همه جوره!!

یه نگاه به سر تا پای دختره میندازه و میگه:

_که از رو اعنمادی که به شما داریم، مطمئنم یه کارگر خوب میاری که همچین سود اینجا رو چند برابر کنه.

_قابل شما رو نداره، منتها هنوز این کاره نیس خودت باید راش بندازی!

_نگران اونش نباش، بچه ها آتی راش میندازن، سر یه سال از همه وارد تر میشه. دیگه ابزار کارم که داره، از بر و رو کم نداره. حله، مشکلی نیس.

_دیگه پرویز جان هر گلی زدی به سر خودت زدی، ما دادیمش دست شما این پریچهر خانومو... خودت بهش حالی کن چه کنه.

_میگم عباس جون چرا زودتر از اینا تصمیم نگرفتی بری خارج؟

_دیگه جور نشد، واسه شما که بد نشد، زحمت بچه داری هم نیفتاد رو دوش.

_آره والا، راست میگی، من حوصله بچه بزرگ کردن ندارم. تو همین سن و سال این مادمازل خوبه خوبه!

دیگه اونجا و اینستادم، کار همیشگی پرویز بود، البته خیلی یه موردو نگه نمیداشت، مگه اینکه طرف صاحب پیدا میکرد، اگه صاحب نداشت که خیلی زود ردش میکرد بره، منتها زحمت رد کردنش با خودش نبود، میداد دست اهل و خیره ش، اوتا سریع صادرش میکردن اونور. باز خوبه پرویز به قول خودش تا وقتی جنسش خوب کار میکرد و مشتری داشت پیش خودش نگه میداشت، اما به محضی که شروع میکرد به ریپ زدن(!!) دیگه میشد آفتابه خرج لحیم، به درد نمیخورد و میداد دست اجنبی!

این دختره با بقیه شون خیلی فرق داره، یه جورایی ناخواسته تر از بقیه اومده ولی از بقیه شونم تیز تره، میدونه قراره چی به سرش بیاد. بر عکس مریم و سروناز که اولش با یه وعده وعید دیگه عین احمقا سرشونو انداخته بودن پایین و اومده بودن تو این کافه!

مدامم دست میکشه روی پلاکی که به گردنش انداخته، از طرز رخت و لباسش معلومه که از این آدم حسابیاس، از این گدا گدوله ها نیس که واسه چندرغاز به هر آب و آتیشی بزنه خودشو. ولی کاری نمیتونه بکنه، یه لحظه پلاکی که تو گردنش بود و دیدم، یه "و ان یکاد"، به تیپش نمیخورد بچه معتقدی باشه، به تیپ اون یارو عباس اقام نمیخورد...

سرمو تکون میدم، حالا این دختر چرا اینقد ذهنمو درگیر کرده؟ اونم یکی مٹ بقیه، شانس بیاره یه صاحب پیدا کنه که هر روز دست به دست نشه و بعدم پست شه اونور!...

اووفا! عجب شب شلوغی بود امشب. این پرویزم که از هیچ زور و ستمی دریغ نمیکنه واسه بیگاری کشیدن از کارگراش، یه ذره انصاف نداره! معلومه از کله سحر همه رو سر پا و ایسونده و یه لحظه ام نذاشته به حال خودشون باشن، فکر کنم امشب سود خوبی زده به جیب. همه زحمتش رو دوش کارگرای بدبخته، اونوقت پولی که با هزار منت بهشون میده، حتی به اندازه خرج دوا درمون این خرکاریشونم نمیشه! دیگه تقریبا هیچ کس تو کافه نیس، بجز خودیا! که مام از همه خودی تریم تو این کافه! با سفارشات که تیمسار م استوفی به پرویز کرده من دیگه اینجا واسه خودم، حکومتی دارم و قلمرویی بهم زدم!

چه عجب این دختره پریچهر بالاخره از این آشپزخونه دل کند و زد بیرون، امشب حواسم بهش بود، تا مجبور نمیشد از اون در بیرون نمیزد، مگه اینکه کسی نبود که سفارشو بپاره! اونوقت خودش عین فشنگ میومد سفارشو میذاشت رو میز جلوی در و... تو به چشم بهم زدن غیب میشد، حقم داشت اونکه مسئول پذیرایی نبود! تا همینجا داشت اضافه کاری میکرد، با اون روشی که من از پرویز سراغ دارم، الان داره آموزش میبینه تا به وقتش اصولی از پس کار بریاد. باید آماده شه تا مشتریای پرویز ازش راضی باشن، اگه به قول پرویز چموش بازی در بپاره و جفتک بندازه؛ اونوقت به مذاق مشتریای خاص و ثابت پرویز خوش نیومد، ولی اگه کیفشون کوک میشد و راضی بودن، یه انعام جداگونه هم بجز اونی که از قبل طی کرده بودن، هم به پرویز میدادن؛ هم به دختره.

پریچهر یه راست، راهی طبقه بالا میشه. پرویز اون بالا واسه خودش حرمسرای راه انداخته، به هرکسی ام اجازه نمیده بره بالا، ولی خب من، هرکسی نیستم! من به جلسات تیمسار با رده بالایی ها راه پیدا کردم، امر خطیری که پرویز خان با اون همه اهن و تلب تنونسته بود بهش دست پیدا کنه! پس منم بعد چند دقیقه دنبالش روونه بالا میشم، نمیدونم چرا دلم میخواد از کار این پریچهر سر در بیارم؟ زیادی آروم و سر به راهه! از دیوار صدا درمیاد از این پریچهر نه!

در اطاق بالا نیمه بازه، خب به جز پریچهر امشب هیچ کدوم از دخترا نیستن، آروم سرمو خم میکنم و گردن میکشم تو اطاق، اگه الان منو ببینه چی در موردم فکر میکنه؟ خاک تو سرم، من که اینطوری نبودم، من صد تا خوشگلتر و ماهر تر از پریچهر دیده بودم و وا نداده بودم، حالا! روی تخ تو نگاه میکنم، نیستش! دوباره سرمو میچرخونم که یه دفعه یکی رو میبینم پشت تخت که با یه چادر سفید از رو زمین بلند میشه و نشسته ذکر میگه، خوب که دقت میکنم، تازه میفهمم که داره نماز میخونه! نماز؟ خیلی وقت بود که همچین چیزی رو ندیده بودم! آخرین بار، آخرین زنی که با چادر سفید در حال نماز خوندن دیدم، مادر خدایامرم بود. اما حالا بعد چند سال، یه دختر جوون!

نفسمو با فشار پرتاب میکنم بیرون! این دختر کیه؟ واسه چی اومده تو این کافه؟ یعنی نمیدونه چه سرنوشتی پیدا میکنه؟ از الان در حال استغفاره؟

بی سر و صدا از پله ها میام پایین. دیگه دم دمای صبحه، حالم اصلا خوش نیس، باید برم خونه! مغزم داره منفجر میشه... پریچهر؟ اونکه تا چند وقت دیگه کارش رسماً شروع میشه؟ یعنی هر بار که میره خونه صاحباش و بر میگردد هم باز میتونه رو به قبله وایسه و نماز بخونه؟

امشب با دیدن پریچهر، دوباره یاد مادر میفتم. چقد به این چیزا اعتقاد داشت! هیچ وقتم صاحب دختر نشد که واسش یه چادر نماز سفید بدوزه! جای مادر خالی ببینه، الان، تو این کافه، یه دختر جوون دور از چشم بقیه نماز میخونه! واقعا عبادتی که اون میکنه عبادته یا عبادت من؟ اون به میل خودش، بدون هیچ زوری داره نماز میخونه، اون وقت من تو اوج آسایش و ناز و نعمت...

مطمئنم اگه مادر الان زنده بود و از وجود یه همچین دختری تو کافه خبر داشت، محال بود بذاره من به این راحتی به حال خودش ولش کنم تا سرنوشتش بشه مٹ بقیه دخترای کافه!

فردا جمعه ست، یادم باشه حتما یه سر بهشون بزنم، خیلی وقته که نرفتم دیدن مادر و آقا جون. میدونم که مادر همین الانشم از وجود پری تو کافه خبر داره! پس مخفی کاری فایده نداره.

فردا میرم ببینم که مادر چی میگه! مٹ بچگیا که همیشه جوری حرف میزد که دیگه دل و یه دل میکردی و هیچ تردیدی واست نمیومد. دلم نمیخواد مادر ازم ناراضی باشه. همیشه حتی تا آخرین لحظه هم بهم میگفت که ازت راضیم شهریار، خدام ازت راضی باشه. الان مادر ازم راضیه ولی شک دارم که خدا ازم راضی باشه.

از کافه میزنم بیرون، مٹ تموم این چند ماه، پیاده میزنم به طرف خونه، خونه که نه آکونکا! سرمو مٹ همیشه که میخوام با مادر و آقا جون حرف بزنم، میگیرم رو به آسمون:

آقا جون الان من بی غیرتم؟ خیلی بی غیرت شدم؟ هیچ وقت این چیزا برام مهم نبود، رو تنها ناموسم که مادرم بود، تعصب داشتم، نمیداشتم کسی چپ نگاه کنه، اگه کسی میخواست دست به چادر مادرم بزنه، اون دستو قلم میکردم. ولی تو این جور چیزا! نمیدونم...

وقتی امثال مریم و سروناز خودشون با خنده و هر هر و کرکر میرن سر پستشون، یعنی هیچ زوری نیست. منم اگه بخوام جلوشون بگیرم، نمیتونم. مریم و سروناز و بقیه، خیلی زودتر از پری راه افتادن، خیلی باهاش مشکلی نداشتن... نه که تیزتر و باهوش تر از پری باشنا! نه... پری مٹ اونا نیس. به قول مادر، خمیر مایه ش فرق میکنه، ذاتش با اونا توفیر داره. بعضی چیزا هرچقدر که بگذره و بهت آموزش بدن، تغییر نمیکنه. شاید بشه واسه یه مدت تغییرش داد ولی دووم نمیاره، باز برمیگرده به همون شکل اولش...

حالا در مورد پری... یعنی باز م اون غیرتی که کم رنگ شده میاد سراغم؟ پری خودش تو این چند وقته اونقدر حواسش بوده که نیاد جلوی چشم دریده بقیه! هرچند که همه جا حرف از پری شده، این دختر جدید که پرویز آورده، به کی میرسه؟ نرخش چنده؟ هرچند که هیچ کدوم نتونستن یه دل سیر پری رو دید بزنن. اون همیشه تو یه چشم بهم زدن غیب میشه، حتی همین پرویزم تا حالا گوشه دستش بهش نخورده!

کلا پرویز واسه خودش یه سری قاعده داره، این همه دختر، اومدن و رفتن، ولی تا حالا پرویز یه اشاره هم بهشون نکرده، نه که آدم دریده ای نباشه، نه. پاش بیفته از همه پست فطرت تره، ولی زرنگ تر از این حرفاس که بخواد دم به تله ناز و کرشمه زن جماعت بده، همین که با وجود اونا یه سود کلانی تو جیبش سرریز میشه واسش بسه. پول از همه چیز واسه پرویز مهمتره، مهمتر از جون، مهمتر از خون، مهمتر از ناموس، مهمتر از غیرت.

تو همین کافه تا دست از پا خطا نکرده، حتی واسه کله گنده هاش. حاضره دختره رو یه ماهم بفرسته بره خونه طرف، ولی حتی یه لحظه حاضر نیس که بالا رو اجاره بده واسه اینجور برنامه ها. اینم از زرنگیشه، به همین بهونه، همه دخترا رو میفرسته خونه مشتریا، تا الان آدرس همه کله گنده ها رو داره، از آرتیست و خواننده بگیر... تا مستشارا و سفیر وزیرای آمریکایی و انگلیسی. یه آتوی جانانه از همه داره، چی بهتر از این؟ واسه همین آتو، از پول اجاره یه شب واسه بقیه؛ اون بالا... میگذره، ارزششو داره.

کنار بار وایسادم، یکی از همین تازه به دوران رسیده های نو کیسه میاد سمت پرویز:

_ پرویز خان روز به روز داری به اعتبار کافه ت اضافه میکنیا. بس که کارت درسته، میدونی رو چی و کی سرمایه گذاری کنی.

_ آره خب؛ گردوندن اینجا خیلی سخته. اونم با این همه کارگر و مشتری.

_ بله، اونم چه کارگرایی، یکی از یکی زرنگ تر، لطیف تر، دلبرتر!

شمتیم خبر دار شد که دوره استراحت پری هم به سر اومد، بسه هرچی تا الان بستر سازی کردن، الان دیگه وقت درس پس دادنه!

_ حالا کی نوبت میرسه به ما؟

_ شما جون بخواه، حالا چی میلتونه؟

_ خودت که میدونی پرویز عزیز، من کلا زیاده خوام، به کم قانع نیستم. جنس بنجل و دست دومم راست کارم نیست.

_ برو سر اصل مطلب، چی میخوای؟

_ بهتر بگی کی رو میخوای؟

_ اون دختره که تازه اوردم دیگه؟ بگو چشمت اونو گرفته. یه وقت رو دل نکنی!

_ حواسم هس، دلمو زد، بالا میارم.

_ خودت میدونی که، من اهل چونه زدن نیستم، چند؟

_ 2000 تومن. از دستمزد ماهانه یه کارگرم بیشتر.

_ کمه... خودتم میدونی بیشتر از اینا می ارزه. به قول خودت طرف با بقیه فرق داره، اینکاره نبوده!

_ باشه سگ خور، 3000 تومن. دیگه تو ام الکی نرخو نبر بالا. چشممو گرفته وگرنه خودت که میدونی من اهل اینجور پول خرج کردن نیستم.

_ آره میدونم، آب از لای انگشتت نمیچکه! ولی همچین بدجوری دندون گردم هستی!

_ پس حله دیگه؟! کی؟

_ چقد عجله داری. خمه رنگرزی که نیس، اصول داره.

_ یارو پقی میزنه زیر خنده،

_ از اصول و قاعده ت برا من حرف نزن که قاعده تو رو پول معلوم میکنه.

_ خودت که خوب میشناسی. شانس بیاری تا فردا دست و دلباز تر از تو واسش پیدا نشه.

_ جان پرویز، اذیت نکن دیگه!

_ من هیچ قولی نمیدم، همه اینجا میدونن کارم چجوریه، حق با اونیه که بیشتر سر کیسه رو شل کنه.

_ یعنی میخوای بگی کسی هس که بیشتر از 3 تومن بالای این دختره بده؟

_ بعید نیس، چیزی که زیاده آدم خوش سلیقه و دست به نقد تو این شهر!

_ حالا هرچی میخوای بگو، منم وسوسه الکی نکن. من بیشتر از 3 تومن نمیدم. خودتم خوب میدونی، هر چیزی رو یه بار امتحان میکنم، معامله با توام همین طور، یه بار اومدم سمتت. شد شد، نشد نشد. زور الکی نمیزنم واسش.

_ خود دانی. من کارم اینجوریه!

_ یارو راشو میکشه میره.

_ پرویز برمیگرده، زیر لب غر غر میکنه:

_مرتیکه نسناس، بلد نیس تُمونشو بکشه بالا، دست میذاره رو برگ برنده من... اونم چی؟ 3 تومن! بپا ورشکست نشی! راست میگن که سیب سرخ نصیب شغال میشه...

_ببین شهرام، حواستو جمع کن. خیلی عادی میری جلو مطمئن باش اگه قیمت خوبی بدی، پرویز واسه همیشه روت حساب میکنه. اون فقط پول واسش مهمه.

_دآخه چرا حرف ناحبایی میزنی؟ من هیچ وقت تو کافه پرویز دنبال این برنامه ها نبودم.

_خب حالا باش، چی میشه مگه؟

_نمیشه شهریار، چرا حالیت نیس؟ مث اینکه یادت رفته ما واسه چی اومدیم تو این کافه؟ خودتم افتادی تو این برنامه ها؟

_تو راست میگی، همین یه بار.

سرمو واسش کج کردم دست کشیدم به سیبیل نداشتم.

_همچین میگی همین یه بار، انگار تموم میشه میره. این تازه اول ماجراس؛ برم سراغ پرویز دیگه نمیشه پا پس کشید.

_حالا یه کار ازت خواستیم.

_بله یه کار خواستی. ولی چی؟ به گوش سرهنگ برسه از گروه پرتمون میکنه بیرون. قرار بود احساسات بیاد وسط شهریار.

_الانم احساساتی در کار نیس. یه کار انسانیه.

پوزخند میزنه،

_تو ام الان یادت افتاده انسانی و انسانییت به خرج بدی؟ چطور تا الان انسان نبودی؟

کلافه دستمو میکشم تو موهام.

_حالا هستی یا بازه میخوای نصیحت کنی؟ من همه قوانین گروهو میدونم، لازم نیس یاد اوری کنی. من ازت دوستانه کمک خواستم. نه به عنوان یه هم تیمی!... حالا اگه هستی که "بسم ا..."، اگه نه بگو من یه فکر دیگه بکنم واسه مشکلم.

_تصمیمت جدیه دیگه؟ شهریار از خر شیطون پیاده شو! کار نده دستمون.

_باز شروع کردی؟

نیم خیز میشم که از جام بلند شم.

_خیلی خب بابا، بشین. چقد دل نازک شدی تو!

—این یعنی هستی دیگه؟

—این همه سال با مازیار بودم، هیچ وقت یه قدمم اونورتر از قوانین گروه نرفت...خدا رحمتش کنه.

—آره یا نه؟ یه کلمه اس.

—وفا! آره هستم. حالا باید چیکار کنم؟

—فعلا باید پرویز و راضی کنی. بعد بهت میگم چیکار کنی.

—همین راضی کردن پرویز، کار ساده ایه فکر کردی؟

—ساده نیس، ولی تو از پیشش بر میایی.

—اینقد هندونه زیر بغلم نذار. من زبون این پرویز و نمیدونم.

—تو ام مٹ بقیه، چرا اینقد سختش میکنی؟

—برای اینکه به این آسونیام که تو میگی نیست، وایسادی بالای گود میگی لنگش کن...حالا من کی برم پیش پرویز؟ چی بگم بهش؟

—اون یارو حاضر شده به خاطر پریچهر، 3000 تومن بده، واسه اون آدم کنس 3 تومن خلیه ها! تو باید بیشتر از اون بگی. اونقد بیشتر که پرویز بی خیال معاملش با اون یارو بشه و بی چک و چونه فسخش کنه.

—مثلا چقد؟

—حالا خوبه نمیخوای از خودت مایه بذاریا، هر چی بیشتر بهتر، تو 8 تومن بگو!

—با چشماش شیرجه میزنه تو صورتتم (!!)

—چی؟ تو حالت خوبه شهریار؟ خب معلومه پرویز شک میکنه!

—منظورم اینه که تو از 3 تومن بیشتر بگو، دیدی پرویز داره دندون گردی میکنه، تا 8 تومنم من راضیم. اصلا بیشترم شد مهم نیست، هر جور شده باید پرویزو راضی کنی.

—خیلی خب؛ امشب پیام بهش بگم؟

—آره، هر چی زودتر بهتر...این بابا فردا داره میاد، نمیخوام دیر بشه، پرویز به نصف اون قیمتتم راضی میشه...حالم داره از خودمو حرفام بهم میخوره شهرام، منم شدم یکی مٹ اون عوضیا، دارم روی یه آدم اینطوری قیمت میذارم.

یه پوزخند میزنه و دوباره شروع میکنه:

—بکش داش شهری(شهریار)، تازه اولشه... از فردا تازه اگه مشتری شیم تخفیفم میگیریم.

–خفه شو شهرام، تو که بدتر از بقیه شدی! آب ندیدی وگرنه تو شنا چیزی کم نداری!

دستاشو به حالت تسلیم میبره دو طرف سرش...

_تسلیم داداش، تسلیم، ما گردنمون از مو هم باریکتره...

–برو ببینم چیکار میکنی! من دیگه باید برم... کاری باری؟

_نه داداش، سرت سلامت .

–خب بگو ببینم چی شد شهرام، شیری یا روباه؟

_به، منو دست کم گرفتیا! مگه میشه من شیر نباشم؟

–چند؟

_حالا مگه مهمه؟

–نه، خب قبول کرد دیگه؟ هیچی نگفت؟

_خیلی هولیا! 5 تومن تموم، پایین تر از اون چیزی که فکر میکردی!

–دستت درست...حالا از کی شروع میشه؟

_والا دیگه راجبه اینش حرف نزدیم، من قیمتو که گفتم، کم مونده بود پرویز کل کافه رو تمامو کمال بذاره کف دست ما.

_میگما، شهریار؟

–هوم؟

_حالا من پریو به چه بهانه ای از کافه بیارم بیرون؟ منظورم اینه که یه چیز باید بگیریم که خود پری ام شک نکنه دیگه.

سرمو تکون میدم، خودمم از دیشب تا حالا خیلی بهش فکر کردم ولی به جواب نرسیدم.

–نمیدونم، حالا یه راهی پیدا میکنیم؛ عجله ای نیست که؟!

_بله، ولی تا کی؟ پرویز فوق فوقش یکی دو روز صبر کنه! بعدش نمیگه اقا شما مغز خر خوردی اومدی بالای دختره پول دادیو تا

الان یه لحظه ام ندیدیش؟

سرمو میگیرم بین دستام؛ خودم به همه اینا فکر کردم...الانم شهرام عین پتک داره میکوبه تو سرم:

–خودم میدونم شهرام، به همه اینا فکر کردم، فوق فوقش با خودت میبریش بیمارستان.

چشمای شهرام با دهنش یهو عین دروازه شد؛میاد جلو و دست میذاره رو پیه شونیم:

_تیم نداری که، پس این هذیونا رو از کجا در میاری میگی؟

-جدی باش شهرام!

_دست پیش میگیری پس نیفتی؟ خیلی رو داری به قران.

یه ذره نفس میگیره و دوباره شروع میکنه، حرفای احمقانه مو تحویل خودم میده:

_دختره رو وردارم ببرم بیمارستان، چه غلطی کنم؟ یا اینجوری بگم: اون چه غلطی واسم کنه؟ نکنه طب و پرستاری بلده...؟ بعد اون وقت همین پرویز نمپیرسه آدم قحط بود که اومدی دنبال پری واسه طبابت؟

-حالم خوش نیست شهرام، بذار فکر کنم. الان دیگه مغزم نمیکشه... باید درستو حسابی فکر کنم، اونقد که نه سیخ بسوزه نه کباب.

_هر جور خودت میدونی... ((ملاح مملکت خویش خسروان دانند)) فعلا که ریشو چیچی دست شماس، مام مطیع اوامر جنابعالی!

_دیرت شد نمیخوای بری؟

-چرا دیگه باید برم،

یه خدافظی سر سری میکنم، مغزم داره سوت میکشه از این همه سوال بی جواب، عجله کردم، خیلی ام عجله کردم! به قولی ((اول منارو دزدیدم، قبل از اینکه فکر جاشو بکنم.)) دقیقا وصف حال الان منه! حالا چه گلی به سرم بگیرم؟

آخه اگه عجله نمیکردم که الان پری تو خونه اون یارو بود... حالو روزشم معلوم.

خدایا خودت یه راهی پیش روم بذار، خودت که میدونی من نیتم خیره، متنی سرت نیست، خودم خواستم... ولی الان دیگه مغزم کامل قفل کرده.

پشت میز کافه نشستم، برخلاف قانونی که واسه خودم گذاشتم، الان یه نخ سیب گار دود کنم به جایی بر نمیخوره. سیب گارو میذارم گوشه ل بسمو فندک میکشم. پک اولو که میزنم پیانوی گوشه کافه میاد تو جاده دیدم! خیلی وقته اون گوشه داره خاک میخوره، از وقتی که بیژن با پرویز دعواش شدو زد بیرون.

خدا وکیلی قشنگ میزد، ولی دیگه دوره ش تو این کافه به سر اومده بود که پرویز با یه بهونه مسخره انداختش بیرون. اگه الانم یکی بود که پیانو میزد، پرویز کلی پول به جیب میزد، به هر حال کافه موزیکال یه چیز دیگه اس.

پک اخرو که به سیب گارم زدم، نفسم خود به خود موند تو سیب نه!! اونقد که یه دفعه زدم زیر سرفه.

یکی بود که پیانو میزد؟! پیانو؟!

شهرام بود گفته بود یه داداش داره استاد پیانو؟! آره دیگه شهرام بود پس کی بوده؟

خدایا نوکرتم، به شب نکشیده جواب سوالام پیدا شد! اونم درست و مرتب، خیلی تمیزه جای هیچ شک و شبهه ای ام نیمونه.

سیب گارو که دیگه هیچی از خاکسترش نمونده تو زیر سیب گاری خاموش میکنم، سر جمع سه تا پکم نزدم بهش، فقط روشن میکنم که مغزم روشن شه! ما این مدلیم دیگه، هیچیم به آدمیزاد نرفته!

دنیا برای او شده زندان غم ولی

در خلوتی به زور تو سپ گار میکشد

حالا به سوگ آرزوی خود نشسته است

مردی که هی به سوی تو سپ گار میکشد...(*)

_کجایی آقا شهریار؟ دیشب تا خود صبح پلک رو هم نداشتی.

-تو دیگه واسه چی؟

_خب ما رفیق نیمه راه نیستیم ، پا به پای شما از خواب و خوراک افتادیم، خدا ازت نگذره شهریار، ببین چه نونی گذاشتی تو کاسمون!

-حالا بعد این همه تفکر، به جایی ام رسیدی یا نه؟

_نه به جون تو هیچ راهی نیست، من همه راها رو تا ته رفتمو برگشتم، همش بن بسته!

-دِ نه دیگه! اگه یه کم اون مغز تو به کار مینداختی، الان به یه راه سرراست میرسیدی.

_مثلا جنابعالی به راه حل رسیدین دیگه؟

-معلومه... خیال کردی منم مٹ تو خودمو مشغول الذمه مغزم میکنم؟

_لابد دوباره از اون فکرای بکر کردی هان؟ پری رو ببر تو بیمارستانو...پرستاریو...اینا دیگه؟

-نخیر؛یه فکر که به عقل جنم نمیرسه!

_زود بگو، اینقد بازار گرمی نکن نابغه.

-پیانو!

_چی؟ جمله بسازم باهات؟

-دیدیدی حالا تو نابغه ای؟ راه حلش پیانوس.

_پیانو قراره چیکار کنه؟

–پیانو قرار نیست کاری کنه، پری خانوم قراره پیانو بنوازه!

_مگه بلده؟

–نه ولی بناس یاد بگیره. اونم به کمک شما!

_به کمک من؟ مگه من پیانو بلد...؟!

جملشو نصفه نیمه ول میکنه، دوباره چشماشو عین وزغ بازگرد میکنه:

_نکنه منظورت افش...

_آره؛ خود افشین خان.

_تو دیوونه شدی؟ پری رو ببرم پیش افشین که چی؟ تو افشین مارو نمیشناسی؟

–چرا اتفاقا خوبم میشناسم، میدونم دارم گوشتو میدارم جلوی گربه. ولی خب؛ راه دیگه ای ندارم. خیالم راحت که تو حواست بهشون هست.

یه نفس عمیق میکشه و پوفش میکنه بیرون:

_خدا عاقبت ما رو بخیر کنه، ((این قصه سر دراز دارد)) ظاهرا کل خاندان ما دارن میان تو این ماجرا!

وقتی اینطوری حرف میزنه ، یعنی قبول کرده...منم تا تنور داغه نونو میچسبونمو باهش اتمام حجت میکنم:

–ببین شهرام، من دارم پری رو به پشتوانه تو میفرستم تو خونه تون، خودم بهتر از تو افشین خاتونو میشناسم، پس تو کله ش فرو کن که اگه حتی فکر غلط زیادی بره تو ذهنش، پشت پا میزنم به همه چیزو... پدرشو در میارم.

_هووی هووی داداش، خیلی داری تند میریا! داری راجع به داداش من حرف میزنی. افشین موردداره، درست، چشم چرونه، اونم درست! ولی هیچ وقت چشمش دنبال مالو اموال من نبوده. مناعت طبعش بیشتر از اینه که بخواد چیزی رو از من بدون اجازه بلند کنه!

روانم بهم میریزه با این طرز حرف زدنش؛ یقشو میگیرمو میچسبونمش به دیوار :

–پری چیزی نیست مرتیکه، داری راجع به یه آدم حرف میزنی! میفهمی؟ ماشین بابات نیست که اینقد راحت بذلو بخشش کنی!

دستاشو میذاره رو دستامو آروم میاره پایین:

_آروم باش داداش، من منظوری نداشتم، فقط میخواستم بگم که افشین تا من اجازه ندادم مث یه کبریت بی خطر. تو هم خیالت راحت، از امانتیتون مث تخم چشم مراقبت میکنیم...مخلص شما هستیم. دیگه؟

دست میذارم رو شونش:

–ببخش تند رفتم، یه لحظه نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم.

درک میکنم حالتو...

یه چشمک میزنه:

بسوزه پدر عاشقی!

چرند نگو، ماجرا رو عشقو عاشقی نکن...

به هر حال ما تهش هستیم آقا شهریار.

مرامت واسم ثابت شده اس که دارم بهت اعتماد میکنم و پری دست گلو میسپارم بهت.

الو شهرام؟ هیچ معلوم هست تو کجایی؟ از دیشب تا حالا چند بار زنگ زدم بیمارستان جواب ندادی، چرا؟

سلام اقا شهریار. بله منم خوبم به مرحمت شما؟ شما چطوری؟ اوضاع کارو کاسبی چطوره؟

تموم شد مزه پرونی؟ حوصله ندارم شهرام!

چی شده حالا سر صبحی؟ باز کی پرتو چینده که گرفته به پر ما؟

پری چی داره میگه؟

پری؟ چی داره میگه؟

قراره با افشین بره مهمونی؟

با افشین؟

هی سوالای منو با سوال جواب نده!

خب بابا...چته؟ من نمیدونم. الان تازه از تو شنیدم.

باید باور کنم؟

میخوای باور نکن. شهریار خیلی کار دارم، اگه نمیخوای حرف بزنی من قطع کنم برم به کارام برسم؟

همین الان میری خوتوتن، به اون افشین خانتون حالی میکنی که نباید دور و بر پری بگرده.

من هنوزم گیجم. تو راجع به چی حرف میزنی؟ مهمونی چی؟

– مٹ اینکہ افشین از پری خواسته که تو مهمونی که قراره هفته بعد برگزار شه همراهش بره.

_خب این اشکالاش کجاس؟

– شهرام واقعا متوجه اشکالاش نمیشی یا خودتو زدی به اون راه؟

_نه به جان تو... خب برن مهمونی، پری که اسیری نیومده. یه دعوت دوستانه بوده... یه شب میرن مهمونیو خلاص.

– خلاص؟ به همین راحتی؟ من اگه میخواستم پری بشه هم پای عیاشیای افشین دیگه اون همه نقشه و دردرس واسه خودم نمیتراشیدم واسه نجاتش از دست پرویز... میذاشتم تو همون کافه بمونه.

_دست شما درد نکنه شهریار خان، حالا افشین ما رو با پرویز یکی میدونی؟... افشین درسته همه غلطی میکنه ولی هیچ وقت به زور کاری رو نکرده، هرکی باهاش بوده با میلو رغبت بوده...

– من این چیزا حالیم نیست، همین الان میری خونه... تو مغز افشین فرو میکنی که بار اولو آخرشه از این وعده ها به پری داده... من تا خود شیم که بشه منتظر میمونم، وای به حالتون اگه به اون نتیجه ای که میخوام نرسیده باشی.

گوشی رو محکم میکوبم سر جاش... یه سر باید برم کافه... یه ساعت دیگه میرم دیدن شهرام.

– چی شد شهرام؟ چیکار کردی؟

_چی میخواستی بشه؟

– درست حرف بزن ببینم، یعنی چی؟

_یعنی اینکه همونطوری که میخواستی شده... البته بازم حضور من فرقی نمیکرد!

– دوباره رفتی تو کار طرح معما؟

_خود پری اصلا قصد نداشت قبول کنه باهاش بره... فقط از صدق سر شما ما این وسط بده شدیم.

– چرا؟

_واسه اولین بار دست رو داداشم بلند کردم... اونم شاکی شدو تهدید کرد تلافی میکنه.

– هارتو پورت کرده، جرئت نداره، مغزشو میترکونم حتی اگه فکر تلافی به ذهنش برسه.

یه نگاه بهم میکنه که یعنی تو که بدتر از اونی! بعدم غلط میکنی دست رو داداش من بلند کنی... مگه من مُرده باشم.

حالا واقعا اگه بخواد تلافی کنه چی؟ دردرس پشت دردرس... باید چار چشمی مراقب پری باشم؛ با این وضع دیگه تو خونه شهرام امنیت نداره!

صدای کشیدن قفل کشویی میاد، معلومه به بدبختی دارن بازش میکنن. از بس بلا استفاده مونده دیگه زنگ زده... چرا بلا استفاده مونده؟ مگه اینجا نباید رفتو آمد زندانیا رونق داشته باشه؟

_پاشو... مهمونی تموم شد.

چنگ میزنه تو یقمو بدون اینکه اجازه بده رو پام وایسادم، کشون کشون منو میبره.

همونجور که از راهرو ی دراز و طویل رد میشیم، صداشو میشنوم که به دوست و همکارش میگه:

_درو باز کن.

صدای باز شدن درو میشنمو بعدم محکم میکوبتم رو صندلی.

بوی تنباکوی پترسون میپیچه تو دماغم...

_چشماشو باز کنین.

دستمال سیاهو که از رو چشمم باز میکنن، نور تا ته چشمم مٹ سیخ فرو میره.

_چشماتو باز کن آقای دکتر. نمیخوای مارو یه نظر ببینی؟

چشمامو که باز میکنم، یه ادم معمولی با یه پیپ گوشه لبش میبینم.

_خوش اومدی به اینجا. میدونی تو خیلی خوش شانسی که من شدم بازجوت، از اون خوش شانستر اینکه سفارش کردن خیلی بهت سخت نگیرم... اما...

خودشو میکشه جلوتر

_اما یه شرطها و شروطها... اینکه تو هم با ما راه بیای... خیلی سرسختی نشون ندی. اگه بگی با کیا بودیو دنبال چی... بهت قول میدم که حتی دست هیچ کدوم از اینام بهت نخوره.

با دستش دو نفر قلچماقی که سوار ماشین کرده بودنمو نشون میده.

_خب رسما میریم سراغ سوالا، هر چند که باهوش تر از اینایی... تا الانم فهمیدی برای چی اومدی اینجا... برای کی کار میکنی و دنبال چی بودی؟

...-

_نمیخوای حرف بزنی؟ نکنه گوشات واقعا نمیشنون؟ به من یه چیز دیگه گفتنا.

سرشو میاره جلو دود پیپو فوت میکنه تو صورتتم.

_نه انگار منبع من خیلی ام موثق نبوده که میگفت با یه آقا دکتر فرنگ رفته سرو کار داریم، میگفت میشه با زبون خوش باهات مذاکره کرد و به نتیجه رسید، بدون اینکه وقت خودشو ما رو هدر بده.

...-

_دیگه داری عصییم میکنی... همه اینجا میدونن که من آدم خونسردی هستم ولی اگه عصبی بشم دیگه هیچ چی جلودارم نیست.

...-

_نچ، انگار تو حرف حساب حالت نیست، باشه... چرا دارم الکی با تو حرف میزنم؟ کار آخر و همون اول میکنم... منتها از به کار سبک شروع میکنیم که تو هم بدنت تازه گرم بشه... چطوره؟

یه اشاره میکنه به اون دوتا قلدر بغلی. در عرض یه ثانیه میخوابوننم رو زمینو پاهامو میگیرن بالا... بعدم قشنگ مٹ بچگیا که تو مدرسه فلکم میکردن، پاهامو میبندن به چوب... ولی با ترکه نمیزنن با کابل شروع میکنن به زدن...

_پدر سوخته، بی پدر مادر... تو نمیخوای حرف بزنی؟

اسم پدر مادرمو که میاره داغ میکنم، ولی نامردا دستامو بستن.

_تو جوجه دکتر نازناری؟ من گنده تر از تو رو هم دو روزه به زبون اوردم، عین بلبل برام چه چه زدن... اون وقت تو پیش خودت چه فکری کردی؟

عین همون موقع ها که تو مدرسه میخوابیدیم به ردیف واسه فلک، الان بیشتر از هر وقت دیگه دلم میخواد که به اون روزا فکر کنم، اگه ذهنمو بخارم رو اون روزا، درد این فلک برام راحتتر میشه.

_بچه فلانوالدوله و چیپوالمالکم که باشی تا ادم نشی وضع همینه.

-آقا تورو خدا... غلط کردیم.

_غلطو که کردی... چیزم خوردی... تو خیال میکنی من خرم، هرروز یه بهونه... هر روز ننه من غریبم بازی؟... یه روز مادرت مریض بود، یه روز پدر پدر جدت مرده، یه روزم که میگی مشقاتو جا گذاشتی.

-آقا به خدا بار آخرمونه، قول میدیم دیگه تکرار نکنیم.

_طوری نیست، تکرار کنی منم فلکو تکرار میکنم. کار من ادم کردن بچه هایی که ننه باباهاشون عرضه ندارن تربیت کنن.

-آقا درد میاد... تورو خدا. مینویسیم. به جون مادرمون مینویسیم... هم مشقام هم جریمه هامو.

_هرروز همینو میگی... اینقد خر کتک شدی که دیگه این چیزا روت اثر نداره.

یه دفعه ول میکنه و دیگه فلکم نمیکنه.

آخ جون فکرکنم برا امروزم بسه...تا فردام خدا بزرگه!

_اینجوری فایده نداره، جور باشو در بیارین، رو برفای حیاط بدوه بعد بیارینش اینجا...اون طوری قشنگ میچسبه.

موندم این آقا معلم بی تربیتو کی ادب کرده که اینجوری شده؟ اگه اونم تربیت شده معلمشه که از الان بگم حالو روز آینده منم معلومه!

فایده نداره...دیگه پاهاش سر شدن، هیچ دردی حس نمیکنه...باید بذاریم واسه یه روز دیگه!

این دفه دیگه چشمامونمیبندن، از چیزی نمیترسن که بخوان خودشونو مخفی کنن. دیگه تو اون اطاق اولی هم نمیرنم، تو یه اطاق...که اندازه طول قبره، اونقدر که نمیتونم پاهامو دراز کنم. باید حتما تو بغلم جمعشون کنم...ایتم از ادامه شکنجه س دیگه، چون میدونن کف پام آشو لاش شده، این کارو کردن که چاره ای نباشه جز تماس کف پام با زمین خاک گرفته و الوده . که حتی تو این تاریکی ام میشه فضله های موشو روش دید. با بدبختی تو اون قبر نیم متری لباسمو در میارم پهن میکنم کف زمینو پاهامو میذارم روش. هر چند که الان لباسم چیزی از کثافت کم نداره، ولی بازم بهتر از زمین این ریختیه!

جان میدهم به گوشه زندان سرنوشت

سر را به تازیانه او خم نمیکنم!

افسوس به دوروزه هستی نمیخورم

زاری بر این سراچه ماتم نمیکنم...

ای سرنوشت مرد نبردت منم بیا!

زخمی دگر بزن که نیافتاده ام هنوز

شادم از این شکنجه خدا را،مکن دریغ

روح مرا در آتش بیداد خود بسوز!

معلومه یارو از شکنجه من حسابی لذت برده ، زده زیر آواز؛همزمان یه آهنگی رو داره به مدد سوت زدن تک نوازی میکنه!چقد شبیه اون آهنگیه که اونروز پری داشت تمرین میکرد واسه جشن خدافضلی افشین، طفلی چقد ذوق داشت برا اون آهنگو چقد اون افشین حیوون راحت تونست ذوقشو کور کنه، با اون به اصطلاح تلافی خرکی که براش در نظر گرفته بود.

من اینجا بس دلم تنگ است

و هر سازی که می بینم بد آهنگ است...(*)

_شهریار واسه جشن امشب نمیمونی تو کافه؟

-نه، ممنون از دعوتت ولی من نیام بهتره.

_چرا؟

-خودت که اخلاق منو سرهنگو بیشتر میشناسی؟ میدونی آیمون تو یه جوب نمیره، نباشم خیلی بهتره.

_من موندم این سرهنگ بیچاره چه بدی در حق تو کرده که به خونش تشنه ای؟

-به خونش تشنه نیستم، ولی ازش خوشم نیاید. هنوزم فکر میکنم در حق مازیار کوتاهی کرد، اگه میخواست میتونست جلوشو بگیره و نذاره بره اون مسافرت کوفتی!

_چی بگم؟ هر جور خودت میدونی. اگه دوست نداری بیای منم اصراری ندارم.

-قربونت داداش. از شما به ما رسیده...حالا افشین کی قراره بره؟

_فرداشب پرواز داره...راستی شهریار تکلیف پری چی میشه؟

-نمیدونم، از وقتی شنیدم افشین رفتنی شده، یه لحظه ام نبوده که به این قضیه فکر نکرده باشم. این افشین خان شما، بودنش یه دردسره، نبودنش هزار تا!

_خب میگم شهریار چرا نمیذاری پری بمونه تو خونه ما؟

یه نگاه تیز بهش میندازم:

-اونوقت به چه بهونه ای؟

7

-دیدي خودتم نمیدونی واسه چی؟

_خب چرا اونوقت که افشین بودو به قول خودت بهونه داشت، نداشتی بمونه اونجا؟

-پری باید جلوی چشم خودم باشه. من همون چند ساعتی ام که میرفت پیش افشین...تا بره و برگرده دیوونه میشدم...حالا فعلا از طرف من خوب پول برسون به این پرویزه تا دهنش بسته باشه دوباره فیلس یاد هندستون نکنه بره سراغ پریو واسش مشتری جور کنه!

_باشه، با اینکه همین قضیه خودش شک بر انگیزه...پرویز نمیکه این دختره که دیگه پیانو یاد نمیگیره، تو هم که نمیریش، پس واسه چی خرجشو میدی؟

–وای شهرام، اینقد سین جیم نکن. من چمیدونم یه چیزی بگو دیگه! من دیگه برم، کاری نداری؟

_ امشبو به چه بهونه ای میخوای بری خونه؟

یه پوزخند میزنم:

–به همون بهونه ای که همیشه واسه جیم زدن داشتم، مادرم مریضه!...حواست امشب به پری هست دیگه؟ افشینو دوستاش کار ندن دستش؟

_ برو حواسم بهش هست، پری ام جای خواهر نداشتم، امشب چشم ازش بر نمیدارم.

–خودتم حواست به خودت باشه ها! زیاده روی نکنی حالیت نباشه چه غلطی داری میکنی؟

_ خیلی خب بابا بزرگ، حواسم هم به خودم هست هم به پری خانم شما. اینقد جوش نزن دیگه، مگه بار اولمه؟

–میدونم حواست هست، خواستم تاکید کنم، به سلامتی رفتن داداش از اختیار از کف ندی!

دستشو میبره سمت کفشش تا ستمم پرت کنه که خودم جلو جلو خودمو از اطاقش پرت کردم بیرون.

دیشب مثلا رفتم خونه که آرومو آسوده باشم، نمیدونستم که اصلا تنها چیزی که وسط اون همه فکر و خیال پیدا نمیکنه بیاد طرفم، همون آرامشه.

همچین شلو ولو آشفته پیچ خیابونو رد میکنم و وارد خیابون کافه میشم. از همین جام تابلو بزرگ "کافه – رستوران بزرگ سوته دلان به مدیریت پرویز صلابت" معلومه. کل این خیابون یه طرف، این کافه و مشتریاشم یه طرف.

هرچی به کافه نزدیکتر میشم، چشمامو بیشتر ریز میکنم، راننده شهرام اینا اینجا چیکار میکنه؟ مگه ساعت چنده؟ اصلا واسه چی اومده؟ پشت اولین درختی که سر راهمه قایم میشمو هی کله میکشم ببینم چه خبره؟

یعنی شهرام اومده اینجا؟ پس چرا به من نگفته بود؟ شایدم افشین اومده؟ اون دیگه واسه چی؟ مگه قرار نبود امشب بره اونور؟ الان چند ساعت مونده به پرواز اینجا چیکار میکنه؟

جواب همه سوالامو با بیرون اومدن پری خانوم از در کافه گرفتم. پس برادران شکور اینجا نیستن، این پری خانومه که داره میره پیش اون! ولی آخه واسه چی؟ مگه کلاساش تموم نشده؟ یعنی افشین همین روز اخری هم براش تدریس گذاشته؟ اونم کی؟ افشینی که منتظره یه بهانه اس از زیر کار در بره.

دوباره سوالام شروع شد...حالا جواب اینا رو کی میخواد بده؟ افشین آخرین روزی که ایرانه چه کاری میتونه با پری داشته باشه؟ من اگه یه روز به آخرین روز موندنم باقی بود فقط به فکر کارای عقب افتادم بودمو تسویه حسابم با بقیه...تسویه حساب؟ یعنی افشین با پری حسابی داره که بخواد باهاش صاف کنه؟ یه دفعه خشکم میزنه...افشین گفته بود که حتی اگه یه روز به عمرش مونده باشه تلافی اون سیلی رو سر پری در میاره، چرا من اینقد از قضیه ساده گذشتم؟ منی که همیشه از کاه، کوه میساختم.

دوباره با آخرین سرعت ، راه اومده رو بر میگردد تا خودمو برسونم به همون تلفن عمومی همیشگی. سریع با بیمارستان شهرام تماس میگیرم، همیشه همین طوریه هیچ وقت با خونشون تماسی نداشتم. خدا کنه که شهرام تو بیمارستان نباشه، اون وقت یه کم آرومتر میشم که تو خونه اس. ولی وقتی پرستار گوشی رو میده به شهرام دنیا رو سرم آوار میشه:

—الو شهرام، رانندت واسه چی اومده دنبال پری؟

_ الو، چی داری میگی شهریار؟ من از کجا بدونم؟ راننده من اومده دنبال پری؟

—یعنی تو خبر نداشتی؟

_ نه، حالا مطمئنی راننده من بوده؟

—آره، مطمئن مطمئنم... افشین مگه امشب پرواز نداره؟

_ چرا!!

—مگه نگفتی دیروز آخرین جلسه تدریسشو تموم کرده؟

_ چرا!!

—هی نگو چرا؟ پس پری واسه چی باید بره خونه شما؟

_ بابا حتما پری نبوده... اشتباه دیدی! آخه افشین امروز تو خونه تنهاس، میگفت میخواد واسه روز آخر با خودش خلوت کنه، حتی بی بی رم صبح فرستاد رفت!

—چی؟ تو چرا الان داری اینا رو به من میگی؟ یعنی بی بی ام تو خونه نیست؟

_ خب، نه!

—شهرام خان کلاتو بذار بالاتر، اقا داداشتون خلوت کردن ولی نه تنهایی، با پری ننه مرده من!

_ چی داری میگی شهریار تو مطمئنی؟

—مگه اینکه داداش افشینت یادش رفته باشه که قول داده یه روزی از پری انتقام میگیره!

..._

—شهرام گوشی دستته، الان تلفن قطع میشه. همین الان میری خونه، منم دارم از همین ور میام... وای به حالت اگه یه از مو سر پری کم شده باشه.

گوشی رو میکوبم و با آخرین سرعت خودمو میرسونم به خیابون اصلی و واسه اولین ماشین دست تکون میدم، درست میگیرم خودمو پرت میکنم رو مندلی جلو. زودتر از شهرام میرسم دم خونشون. از فکر اینکه الان پری در چه حالیه، حالت تهوع بهم دست میده، سردردی که صبح داشتم دیگه فراموشم شده.

چند بار دستم رفت سمت دستگیره که خودم برم سر وقت اهالی اون خونه... فقط تا 3 دقیقه دیگه اگه شهرام نیمومد خودم میرم، گور بابای نقشه و بهم خوردن برنامه های گروه. الان تو همین لحظه تنها چیزی که مهمه فقط پریه! فقط... پری!

3 دقیقه تموم شد، دستم میره سمت دستگیره و درو باز میکنم، خودمو پرت میکنم وسط کوچه که بیهو میبینم شهرام از تاکسی پیاده شده، طفلک روپوش دکتریشم افتاده رو صندلی تاکسی!

_ تو اومدی واسه چی؟

- برو تو ... وقت واسه سوال جواب زیاده.

کلید میندازه تو درو میره تو... نمیدونم چقد قد کوچه رو مٹ سگ پاسوخته بالا پایین کردم؟! چقد طول کشید؟ من که خودمو سریع رسوندم، یعنی سرعت عمل افشین اینقد بالاس؟ میرم سمت تاکسی... ترجیح میدم از راه دور اون خونه نفرین شده رو ببینم... که یه دفعه در خونه باز میشه و پری گریون ازش میزنه بیرون. یا خدا! یعنی چی شده؟ از این ناراحتی که شهرام سر بزنگاه مچشونو گرفته یا ... شهرام پشت بندش میزنه بیرون. با آخرین سرعت میدوم طرفش.

چشماشو آروم میبنده و میگه:

_ بخیر گذشت....

تازه میفهمم که بعضیا وقتی میگن از روی خوشی اون لحظه میخوایم وسط خیابون سجده شکر کنیم... حق دارن. منم همین حسو دارم.

_ نگران نباش. به موقع رسیدم.

- یعنی پری؟ پری هم مایل بود که...؟

_ نه، پری جیغ میزدو التماس میکرد، طفلک خودشو به درو دیوار میکوبید...

بازم شکر خدایا. فکر کردم در مورد تشخیص ذات پری اشتباه کردم... ولی الان میفهمم که آدم شناس خوبییم .

_ من... من شرمنده روتم داداش. به خدا نمیدونم افشین چرا میخواست این کارو کنه؟ یعنی اون سیلی اینقد گرون براش تموم شده؟

دست میذارم رو شونش...

_ اشتباه تو این بود که زیادی به داداشت اطمینان داشتی! خیلی زیادتر از اونچه که لیاقتشو داشته باشه.

رومو برمیگردونمو میرم سمت تاکسی و ادرس کافه رو میدم... فقط و فقط الان به پری فکر میکنم... به خدای مهربون پری... خدای مهربون من... که نامیدم نکرد... نفسمو پر صدا میدم بیرون... خدایا شکرت.

از سوراخ روی در، سایه پنکه ای که تو راهرو داره واسه خودش میچرخه میفته رو صورتتم. همینجور دورانی و چرخان... چه هماهنگ، گردش پنکه با نور مهتابی که دائم بپر بپر میکنه و قطعو وصل میشه تازه واسم معلوم میکنه چرا چشمامو نبستن... اینم جزئی از شکنجه اس... میخوان اینجوری روانیم کنن... ای کاش الان مٹ پری کور شده بودم... چشمامو

میبندم... شما که چشمامو نبستین، خودم چشمامو میبندم... بازم خوبه خبری از آپولو (* نیست، هنوز مونده تا به اونجا ها برسیم... هنوز امید دارن بدون اینکه زیاد خودشونو خسته کنن ، دهن باز کنم و هر چی دارمو واسشون رو کنم.

چرخ پنکه به دور پوچی خود

قطع و وصلی به نور مهتابی

مغز تو زیر توده های مگس

قلب من توی مایعی آبی

دارم از درد " بود" میمیرم

داری از فرط مرگ میخوابی...

_به، ببین شازده گرفته خوابیده، معلومه زیادی داره بهت خوش میگذره، اینجا خونه خاله نیستا... خیر سرش اسمش زندانه، شکنجه گاهه، ولی واسه تو که فعلا شده هتل، بهترین فرسته واسه خوابیدنو استراحت کردن.

پیش خودم میگم دآخه لامصب اینکه تو نیم متر جا یه دقیقه چشماتو به خاطر اینکه دیوونه نشی بذاری رو هم اسمش هتله؟ بیا... نخواستیم، این هتل شیش دنگ مال شما.

_تن لشتو تکون بده دیگه،

دوباره کشون کشون میبرنم تو همون اطاق دیروز یو رو همون صندلی دیروزی میثوتتم، در باز میشه و همون بازجوی دیروزی میاد سراغم:

_چطوری آقای دکتر جوان؟ بهتری؟

دولا میشه و یه نگاه به پاهای دربو داغونم میندازه،

_اوه... اوه... اوه! ببخشید، این بچه ها زیادی وحشین، ببین چه به روز جوون مردم آوردن؟ انگار نه انگار که با یه دکتر جامعه سرو کار دارن، خیلی نفهم، شما ببخششون. میدونی اینا اگه افسار پاره کنن، هیچ کی جلودارشون نیست، حتی من... دارم اینا رو بهت میگم که حواستو جمع کنی، بدونی که با دم شیر باری نکنی، دنبال شرن دیگه... فقط کافیه باب طبعشون جوابی رو نشنیده باشن ، اون وقته که دیگه آدمو حیوون براشون فرقی نمیکنه، از یه گرگ بدتر میشنو آدم میدرن... دو سه روزه بهت استراحت دادیم، فرمتتم به قد کافی دادیم تا خوب فکراتو بکنی... تا حالا با دل هیچ کس راه نیومده بودیم. ولی چه کنیم که ماموریمو معذور! گفتن یه وقت اذیت نشی... خب؛ حالا فکراتو کردی دیگه؟ تصمیم گرفتی حرف بزنی یا نه؟ نمیخوای بگی با کیا کار میکردی؟ دنبال چی بودی؟ تا کجاها پیش رفتین؟ هوم؟

...-

_بجز تو کس دیگه ای ام بوده که فضولی کنه و بخواد تو کاری که بهش ربطی نداره، سرک بکشه؟

...-

_ نه، مټ اينکه با زبون خوش نمیشه با تو حرف زد... بيستم نکنه هنوز تو نقشتی؟ هان؟ هنوز باورت نشده بازی ديگه تموم شده؟ الان تو دکتري شهریار فخر هستیو گیر ما افتادی؟ نکنه همدستای احمقتر از خودت بهت وعده دادن اگه حتی گیرم بیفتی نجات میدن؟

یه سب گار اتیش میزنه و دودشو فوت میکنه تو صورتم

_ نه جونم از این خبرا نیست، خیلیا گول حرفای صد تا یه غاز همکارو رفیقاشون خوردن، بس نشستن به امید اینکه در ی به تخسته بخوره بیان نجاتشون بدن، ولی آخرش چی شده؟ یا زیر مشت و لگد مټ سگ جون دادن، یا اینکه آخرش همون شده که ما خواستیم؛ عین چی زبون باز کردن و رُب و همه جدو آبادشونو ریختن رو دایره!

نیم خیز میشه و دستاشو میکوبه رو میز جلومون:

_ حرف نمیزنی نه؟ باشه حالیت میکنم، زیادی لی لی به لالات گذاشتیم، خیال کردی خبریه! تا وقتی حرف نزنن اونقدر اینجا نگهت میدارم که ریشات برسه به نافتا! به گور بابات خندیدی اگه فکر کردی من کوتاه میام.

رو میکنه به اون دوتا لندهور:

_ چرا وایسادی حیف نونا؟ یه کم مشتو مال دیگه به جایی برنمیخوره.

دوباره از پشت؛ دست میندازن رو پشتی مندلی و میکشمن عقب، با مندلی پرت میشم رو زمین. جلوی چشم انگشتاشو خم میکنه و رگشون یه جا میشکنه... انگار خستگی از تنش در رفت، ولی بالگد روم پیاده میشه؛ اولین لگدو تو شکم میزنه، درست همون جایی که حامد پسر ناصر خان زده بود،

_ پس تو رفتی راپورت منو به بابام دادی نه؟ تو بهش گفتی که منو با مرجان دیدی؟

-نه حامد من نگفتم، به جون تو من چیزی نگفتم.

_ به جون خودت حیف نون، تو غلط کردی، زر زیادی زدی... جز تو کدوم سگ مصب دیگه ای میوتنه اون دهن عین گاله رو باز کنه و هر حرفی به زبون بی صاحبش اومد بگه؟

-حامد من چیزی نگفتم، د آخه لعنتی من به تو و مرجان چیکار دارم؟

_ یعنی میخوای بگی اون چشمای نامردت پی مرجان نیست، میخوای باور کنم که از روی حسودی رفتی چیزی به بابام بگی؟ میدونی به خاطر چغولی اقا چقد کتک خوردم، 2 روز تو زیر زمین زندانیم کرده بود، بجز نون خالی چیزی بهم ندادن.

-من چیزی نگفتم حامد...

_ الان معلوم میشه،

رو میکنه به برو بچه های اکیپ همیشه شرشون:

_چرا وایسادین منو بر و بر نگاه میکنین؟ نمیبینید زده داش حامدتونو لو داده، همینجور کشکی کشکی ناقص شدم واسه دهن لقی آقا.

با مشتو لگد افتادن به جونم، حالا نزنو کی بزن:

_حامد من کاری نکردم، من چیزی نگفتم، همه شاهدن به قرآن، من کاری نکردم... من اصلا این هفته آقا جوتو ندیدم به خدا.

_دهتو ببند، برا من دیگه فرقی نمیکنه مغور بیای یا نه، الان دلم خنک میشه فقط.

_بچه ها آقا ناظم داره میاد، در برین که الان بدبخت میشیم.

همه از دور و برم در میرن...منم دستمو میذارم رو شکمو خودمو میکشم بالا...

_فخار تو اینجا چیکار میکنی؟ کی به این روزت انداخته؟ اونا کی بودن؟

_هیچی آقا، دعوا مون شد، تموم شد رفت...

_نمیخوای بگی؟ ببین چه به روزت انداختن! چه خورده برده ای ازشون داری که اینقد میترسی و اسمشونو نمیگی؟

_چیزی نیست آقا، امروز دعوا کردیم، فردا آشتی میکنیم دوباره...دوستیم دیگه، پیش میاد.

_تو دیگه نمیخواه عین آدم بزرگا حرف بزنی واسه من...خود دانی...فردا بابا ننه ت نیا یقه منو بچسبن که چرا تو مدرسه اینجوری شده؟

_نه آقا، خیالتون راحت.

همین، چه همدری کرد آقا ناظم ما، معلومه سرش درد نمیکنه واسه دردسر که! این همه بچه تو مدرسه، بخواد مشکلات همه رو حل کنه که سنگ رو سنگ بند نمیشه...

حالا حامد از کجا اینقد مطمئن بود که من لوش دادم؟ شاید آقا ناصر بهش یه دستی زده، اخه مرجان که تو محل با همه پسرا بود...آقا ناصر م لابد خواسته یه دستی بزنه به حامد تا ببینه شازده پسرشم این کارس یا نه؟ که شکر خدا شازده ش سردسته ست تو دوس یابی از بین دخترها...

با لگدی که به وسط پام خورد، دیگه هیچی نفهمیدم، فقط میدونم خودمو تا اونجا که میتونستم تا کردم... ولی اونا کوتاه نیومدن، تازه گرم شده بودن واسه دور بعدی...دوباره و صدباره اون ضربه ها تکرار شد و چشمای منم رو هم رفت....

_نه تو آدم نمیشی...پوستت زیادی کلفت شده...بردارین ببرین این تن لششو...

کشون کشون میبرنم تو همون سلول دیروزی. امروز دیگه حتی نمیتونم بشینم. تموم بدنم خورد و خاکشیره... با اون ضربه ای ام که خوردم بعید میدونم دیگه حالا حالا بتونم سر پا شم...

نمیدونم اصلا چند روز یا چند هفته اس که اینجام؟! یه لقمه غذا که همیشه گفت واسه آدمه یا واسه سگ، میذارن جلوت که فقط زنده بمونی و هوشیار باشی واسه شکنجه هاشون... ولی من ناشکری نمیکنم، هنوزم تعجب میکنم که چرا خبری از اون تجهیزات شکنجه ساواک نیست، پس کی وقتش میرسه که برن سر شکنجه های اصل کاری؟

آویزون کردن از سقف، شوک برقی، ناخن کشیدن، دندون کشیدن؟ این انتظارش خیلی بدتر از خود شکنجه هاس.

"پریچهر"

خب اینم از شام امشب، هنوز چقد مونده تاشب بشه، روزام که اونقد طولانی شده، هر یه روز تابستون قد سه روز زمستون طول میکشه. صدای حرف زدن گوهر میاد، یعنی داره با کی حرف میزنه؟ به خیال اینکه شاید شهریار باشه، پا تند میکنم... منم اگه بخوام پا تند کنم، اونقد به در و دیوار میخورم که تنم له و لورده میشه، آخرم دیر تر از همیشه میرسم، مٹ الان که تا میرسم تلفن گوهر تموم شده.

—کی بود گوهر؟

—نمیدونم مادر! یکی زنگ زد گفت از دوستای آقاس؟

—دوست؟

—گفت هم دوسته هم همکار، چمیدونم والا.

—مگه دوستا و همکارای آقا اینجا زنگ میزنن؟ نمیدونست آقا نیست؟

—چرا اتفاقا، خیلی ام خوب میدونست، میگفت با خودتون کار دارم.

چشمام تا بی نهایتش گشاد شد.

—با ما؟ مگه ما رو میشناسه؟ آقا که گفته بود بهش زنگ نزنیم تا خودش نخواستته! حالا دوستاش از کجا فهمیدن ما اینجا زندگی میکنیم؟

—حالا تو چرا اینقد هول کردی؟ چیزی نشده که!

—آخه گوهر یه جوریه قضیه، تو خودت نگران نشدی؟ نکنه اتفاقی واسه آقا افتاده باشه؟

—زبوتو گاز بگیر، ایشالا که چیزی نیست، بد به دلت راه نده مادر! یارو میگفت دکتر ناظمی ام در جریان.

—راست میگیا، پاشم یه زنگ به دکتر ناظمی بزنم، از اون پپرسم. این دوست آقا خودشو معرفی نکرد؟

_ نه چیزی نگفت، چند بار پرسیدم هی حرف تو حرف آورد، آخرشم نگفت.

_ یعنی چی گوهر؟ اسمشو پرسیدی؟ چجوری بهش اعتماد کردی آخه؟ الان من به دکتر ناظمی چی بگم؟

_ خب مادر اگه یارو راست گفته باشه که دکتر ناظمی خبر داره دیگه. اگر خبر نداشت که دیگه میدونیم دروغ گفته، درو روش باز نمیکنیم.

_ به همین راحتی؟ حالا که ادرسو بهش دادی؟

_ آدرس نگرفت از من!

_ چی؟ آدرسم نگرفت ازت؟

_ نه مادر، فقط گفتم شب میرسم خدمتتون.

_ وای گوهر خانوم، یعنی ادرسم میدونست؟ یعنی کیه این آقا؟

_ وای دختر، خدا بگم چیکارت نکنه، منم نگران کردی، دلم به شور افتاد. چرا نشستی؟ پاشو زنگ بزن دکتر ناظمی دیگه!

شماره دکتر ناظمی رو بگیرم، صداش که میپیچه تو گوشم آرام میشم. انگار نه انگار این همون صدایی بود که منو یاد عباس آقا مینداختو مو به تنم راست میکرد.

_ الو آقای دکتر، سلام.

_ سلام.

_ من پریچهرم آقای دکتر شناختین؟

_ آآ... بله پری جان چطوری؟ چه عجب سراغی از ما گرفتین؟

_ شرمنده آقای دکتر، ما همیشه به یاد شما و زحماتون هستیم.

_ اختیار دارین.

الان اصلا دلم نمیخواد مبادی آداب رفتار کنم. واسه همین دیگه تو تعارف تیکه پاره کردن کوتاه میام:

_ ببخشین آقای دکتر.

_ بله دخترم؟

_ راستش، الان یه آقایی زنگ زدن، گفتن از دوستای آقا شهریار هستن، قراره امشب بیاد اینجا. البته گفتن که شما خبر دارین.

_ بله دخترم، میدونم، قبلش به خودم گفتم که میخواد بیبتتون. نگران نباشین، آدم مطمئنه.

_ آخیش، خیالم راحت شد.

—خیلی ممنون آقای دکتر، نگران نبودم، فقط میخواستم ببینم راست گفته یا نه؟

جون خودم، با اون حالی که من داشتم، شک ندارم که از پشت تلفنم فهمیده که چقد داغونم! ولی چه کنم که روم خیلی زیادتر از این حرفا بوده و هست!

—آقای دکتر؟

_جانم پری جان؟

—میشه خواهش کنم، شمام امشب تشریف بیارین.

_بله، حتما میام دخترم، هرچند که به اون آقا اطمینان دارم، ولی میخوام پیام ببینم چه خبری داره!

—خبر؟ چه خبری؟

_منم نمیدونم دخترم، گفت راجع به مسئله مهمی میخواد حرف بزنه.

_بده من ببینم این گوشو.

وا چش شد این گوهر؟ دیوونه شده،

_آقای دکتر شام تشریف بیارین

...

دلش خوشه این گوهرم، بعد عمری یه بنی بشری میخواد جرئت کنه و پاشو بذاره تو این قلعه جناب دکتر، این گوهرم مٹ آدم ندیده ها میخواد همه رو دور هم جمع کنه، خیال کرده مهمونیه!

مهمونی؟ چقد خودمم دلم لک زده واسه یه مهمونی درستو درمون. از کی مهمونی نرفتم؟ شاید آخرینو بهترین مهمونی عمرم همون عروسی پریزاد بود، که اونم وقتی به این فکر میکردم که خواهرم قرار بره اون سر کشور، دلم میگرفت. همچین از دماغم در میاورد.

دیگه نفهمیدم گوهر چی گفتو چی شنید، اصلا دکتر ناظمی قبول کرد با اهلو عیال قدم رنجه کنن بیان یا نه؟ رامو میکشم سمت اطاق خودم، طبقه بالا.

با صدای دینگ دینگ ساعت که 8 بار تکرار شد فهمیدم که دیگه باید کم کم نگران نیومدن مهمون ویژه مرموز بشم.

دکتر ناظمی ام نیم ساعتی میشه که اومده ولی لام تا کام حرف نزده، هنوزم نمیدونم این یارو رفیق شهریار کیه؟ هرچی ام از دکتر میپرسم مبهگه خودت میفهمی، دیر نمیشه...دندون رو جیگر بذار، حالا نمیدونه که من دیگه دل و جیگیر هیچی رو ندارم، که بخوام روش دندون بذارم!

—آقای دکتر زیادی دیر نکرده؟

_ نه پری جان، الاناس دیگه پیداش شه. شیش ماهه دنیا اومدیا!

_آخه مگه نگفتین قرار بوده ساعت 8 بیاد؟ پس چرا نیومد؟ نکنه دیگه قرار نیست بیاد؟

_ تازه ساعت 8 شده پری جان، دیر نشده که، میاد.

صدای درو که شنیدم، از ترس، خودم فهمیدم که لبام کیود شد. این دلشوره رو هیچ وقت نداشتم. اگه شهریار اصرار نکرده بود که کسی اینجا نیاد شاید تا این حد هول نمیکردم ولی حالا دیگه واقعا این ترس خارج از تحملمه!

با صدای دکتر ناظمی تازه فهمیدم که خیلی از حالو هوای مهمون خونه خارج شدم!

_ بفرمایین تو جناب دکتر، دیگه داشتیم کم کم نگران میشدیم.

_ ببخشید، یه کار کوچیک پیش اومد، که باعث شد یه مقدار دیر بشه!

قلبم واپسداد، این صدا چقد آشناس! شک ندارم که این صدا رو هیچ وقت فراموش نمیکنم، آخرین جمله شو هیچ وقت یادم نمیره؟ "اینجا چه خبره؟"

_ سلام پری خانوم!

_س...س...سلام.

بازم از اون همه اصالت یه لیدی زیبا همین یادم اومد که هر در دهاتیم بلد بود... الان اگه پرویز بود منو میگرفت زیر باد کتک... دوباره پهلوم درد گرفت از یاد کتکای پرویز.

گوهر مجلسو میگیره تو دستش:

_ بفرمایید آقای دکتر، چه جالب شده، دوتا آقای دکتر داریم، بفرمایید تو رو خدا، دیگه اینجا منزل خودتونه، راحت باشین... بشین پری جان... من برم چایی بیارم.

_ حالا فهمیدی کی مهمون آفاس پری جان؟ میشناسی دیگه؟

خودمم با اون شنوایی قوی صدامو نشنیدم، فقط گفتم ب...

شهرام شهریارو از کجا میشناسه؟ دیگه این بارو کوتاه نیام. باید بفهمم اینجا چه خبره؟ همه از هم خبر دارن، همه همدیگرو میشناسن. فقط منم که عین کیک سرم زیر برفه و نمیدونم چی به چیه؟ اینجور که بوش میاد همین روزاس که پرویز یا تیمسار مستوفی ام ردمو بزتنو آشنای شهریار از آب در بیان!

یه دفعه یه فکری مٹ برق از ذهنم گذشت ولی برفش تا تیره آخر پشتم تیر کشید. نکنه؟ نکنه من الان تو خونه مستوفی ام؟ نکنه؟؟ آخرین نفری که من دیدم... آخرین چیزی که تونستم ببینم... کفشای شوfer مستوفی بود! اونم تو هاله و سایه کدر و مات. وای نه خدا! اینجا چه خبره؟؟

_ بله؟ چیزی گفتی؟

فهمیدم که فکر مو اینبار به زبون آوردم... الان جسارتی پیدا کرده بودم که اون سرش ناپیدا، مٹ همون شبی که جلوی پرویز و ایسادمو گفتم من نمیرم پیش تیمسار.

—میگم اینجا چه خبره؟ همتون دست به یکی کردین منو دیوونه کنین؟ الان دیگه وقتش رسیده که سرمو بکنین زیر آب آره؟ من خر و بگو که فکر میکردم خوشی بهم رو آورده، منو بگو که این همه نگران حال شهریار بودم، حالا نگو که همتون دستتون تو یه کاسه بوده..... شما دیگه چرا دکتر ناظمی؟ من شمارو مٹ پدر نداشتم دوست داشتم... شمام با اینا همدستین؟ من از ش شهرام خان توقع بیشتر از اینو نداشتم، میدونستم که آخرشم هرچی بلا سرم بیاد زیر سر اینو پرویزه. باید همون روز که از خوتتون زدم بیرون میفهمیدم به این راحتیا دست از سرم بر نمیدارین... باید میفهمیدم که یه ریگی به کفشتونه... وگرنه کدوم گربه ای تو این دوره محض رضای خدا موش میگیره؟ هان؟ باید میفهمیدم که واسه چی اومدین بابت من به پرویز پول داددین، تازه بهم پیانو هم یاد میدین؟

با دوتا دستام میکوبم تو سرم:

—خاک بر سرت پری؛ خاک بر سر تو و این پیب عشونی نوشت نحست... چرا فکر کردم که در آسمون باز شده و یه ناجی اومده سراغ من؟ چرا فکر کردم شهریار با بقیه مردای زندگی فرق داره؟ چرا همیشه آقای شکور و آقا میدونستم، حتی وقتی اون روز تو خوتتون حقو به داداش افشیتتون دادین، بازم فکر کردم شما با بقیه فرق دارین، هرچی منتظر موندم خبری ازتون نشد، اونقد که صبر پرویزم لبریز شدو تصمیم گرفت منو بده به تیمسار.

اگه اون شب مریم منو فراری نداده بود که تا حالا ده تا کفن پوسونده بودم، چون من محال بود با تیمسار کنار بیام. من با سروی خیلی توفیر داشتم. من با پای خودم نیومدم تو اون کافه کثافت خونه که بخوام با دل پرویز راه بیام.

چشمام که بسته بود، دهنمو باز کرده بودمو تموم عقده هایی که سر راه نفس کشیدمو گرفته بود یه باره داشتم میرختم بیرون. دیگه خسته شده بودم از این همه سوال بی جواب تو ذهنم، از اینکه هر دفعه خودم با پشت دستم کوبیدم تو دهنم که حرفی نزنم بد بشه و حرمتا شکسته بشه. ولی حرمت نگه دارم برای کی؟ برای ادمایی که حالا ایمان داشتم به گرگ بونشون.

_آروم باش پری جان، چته تو؟ ما اینجا بییم برای همین دیگه! اومدیم دور هم جمع شدیم که تو رو از یه سری چیزا با خبر کنیم. این خواسته خود شهریار بود... گفته بود اگه سفرش طول کشید خودمون پیام یه سری چیزا رو واست توضیح بدیم. دیگه دلش نمیخواست تو بی خبری سیر کنی. منو دکتر شکور اینجا بییم چون دیگه وقتش رسیده تو هم یه سری چیزا رو بدونی... با این حال باید همینجا بمونی تا خود شهریار برگرده و تکلیفتو معلوم کنه.

این گوهرم که دیگه کامل معلوم بود چایی رو بهونه کرده واسه اینکه ما راحت باشیم! فهمیده با همه خونه یکی بودن با صابخونه، بازم برای یه سری حرفا محدودیت داره، بازم اجازه نداره وارد یه سری حریم بشه.

_ببینید پری خانوم، آشنایی منو شهرام، برمیگرده به چار سال پیش؛ اون موقع شما هنوز تو کافه پرویز نیومده بودین. ببینین منو شهریار هردو پزشکی و لی سر یه سری جریانات مجبور شدیم که دست به کارای دیگه ای بزنینم.

صداشو میاره پایین تر...

_یه جور... یه جور که با آدم گنده های سیاسی رابطه داشتیم. با کسانی که با قانون سروکار داشتن، قانون مینوشتن... ولی خودشون اولین نفراتی بودن که زیرپا میذاشتنش. [font]

روزی چند نفر و میفرستن بالای داراونم به بهونه قاچاق مواد... ولی خودشون دستشون تو کاره... بگذریم... هدف منو شهریار پیدا کردن یه ردی از این ادما بود که به اسم قانون هرکاری میخواستن میکردن. از جمله همین تیمسار مستوفی که همیشه تو محل کار یه تیمسار وظیفه شناس وطن پرست بود، مدافع حقوق جوانان ولی خودش معلوم نیس خون چند تا از این جوونا رو ریخته، فقط واسه اینکه میخواستن دستشو رو کننو پتیشو بریزن رو آب. از جمله همین شهریار.

با شنیدن این حرف، یه جیغ کوتاه کشیدم:

– یعنی شهریار؟ یعنی الان شهریار؟

_ نه ، فعلا که ازش خبری ندارم... ولی امیدوارم که حالش خوب باشه.

– شما میدونین کجاس؟

انگار نه انگار که این من بودم داشتم تا چند دقیقه پیش ، آسمونو زمینو به هم میدوختم... حالا دارم واسه شنیدن حالش بال بال میزنم!

_ راستش دقیق که نمیدونم کجاس! اگه میدونستم معطل نمیکردمو میرفتم می اوردمش ، ولی... همینقدر میدونم که تیمسار گرفتتش...

– به خاطر من؟ فهمیده من پیش شهریار بودم؟

_ نه اصلا، این قضیه به شما اصلا ربطی نداره، دشمنی تیمسارو شهریار مال خیلی وقت پیشا بوده، خیلی قبل تر از اینکه شما بیاید تو کافه... سر پیش بماند! ببینید پری خانوم، من واقعا متاسفم، شهریار شما رو به من سپرده بود ولی من یه مشکلی برام پیش اومد که چندوقتی ایران نبودم،

معلومه دیگه چه مشکلی بزرگتر از افشین خاتون، حتما دوباره یه خرابکاری کرده که جنابعالی رفتی، رفعو رجوش کنی.

_ البته اینم بگم که گروه مام تو این مدت واسه نجات شهریار، دست رو دست نذاشته، یه کارایی کردیم که اگه تا حالا شهریار لب باز نکرده باشه و از فعالیتها و اعضای گروه چیزی نگفته باشه، میشه گفت شانس نجاتش خلی زیاده.

– مثلا چه کارایی؟

_ مثلا اینکه یه سری نامه های تهدید آمیزو به بخشی از اطلاعاتی که بدست آوردیم واسه تیمسار پست کردیم. بهش گفتیم که اگه شهریارو آزاد نکنه، کار به روزنامه ها و مطبوعات میکشه. اون اطلاعات خیلی بکر و دست اوله، هرکسی ازش خبر نداره، شاید انگشت شمار باشن کسایی که از اینجور اطلاعات محرمانه خبر داشته باشن.

پوزخند میزنم، حرفاش بیش از اندازه بوی توجیه و فرار از عذاب وجدان میده:

– ولابد یکی از اون انگشت شمارا شما رو شمایید جناب شکور؟

_ خوشبختانه یا متاسفانه بله.

– اگه جون شهریارو نجات ندین، میشه متاسفانه برای شما... چون من حاضرم واسه نجات جون شهریار، حتی از شما مایه بذارم، پاتوق تیمسارم که بلدم. دیگه ام برام مهم نیس که با این کار جون خودمم به خطر میفته، من فقط میخوام دینمو به شهریار ادا کنم.

منم یه بلوف زدم دیگه، مٹ خوشون، بلکه یه تکونی به خودشون بدن، شهریار بدبخت داره اونجا کتک میخوره، اون وقت اینا هنوز اندر خم یه کوچه اند...

_چی میگیں شما پری خانوم؟ حالتون خوبه؟

به خاطر این چند ماهه که ندیدمش یا به خاطر ملاحظه دکتر ناظمیه که اینقد مودب شده؟ "پری خانوم". هه! من هیچ وقت پری خانوم نبودم، تو بهترین حالتش، بانوی شرقی بودم.

_متوجه هستی چی میگی؟ خیالت داری به شهریار لطف میکنی؟ میخوای هرچی ما تو این مدت رشتیم تو یه شبه پنبه کنی؟ ما این همه سال زحمت نکشیدیم که یه دختر بچه سر اینکه بدهکار کسی نباشه و دینشو ادا کنه، بخواد همه چی رو به هم بزنه.

بیا، یه دقیقه نشد ازت تعریف کردما بازم بی ادب شدی! دختر بچه هم خودتی، بابابزرگ!

لحنش اروم تر میشه، انگار منتظر یه واکنش از طرف من بود که حالا باسکوتم اونم عقب نشینی کرده:

_نگران نباشین، اگه ببینم که جون شهریار داره به خطر میفته، خودم خودمو لو میدم، نیازی نیست شما خودتونو به زحمت بندازین، این دفعه دیگه کوتاهی نمیکنم، یه بار کوتاه اومدم، هنوزم که هنوزم عذاب وجدان ولم نکرده!

دیگه منم نپرسیدم چی شده که اینجوری وجدانش ناراحته!

_ما به جاهای خیلی خوبی رسیدیم، شک ندارم الان تیمسار هر جا خودشو قایم کرده باشه، دوباره از تو سوراخش در میاد. دیگه خیلی وقته که کافه نمیره، اگه شهریار یه کم دیگه تحمل کنه، حتما نجات پیدا میکنه... تو این مدتم هرکاری داشتین به من بگین، شهریار بیشتر از اینا به گردن ما حق داره، مطمئن باشین هرکمی از م بر بیاد کوتاهی نمیکنم.

بالاخره جناب دکتر ناظمی ام تصمیم گرفت زبون باز کنه:

_راست میگه پری جان؛ من از دکتر شهرام عزیز مطمئنم، بهش اطمینان کن. شک ندارم شهریارم اگه بود الان همینو ازت میواست...اینکه صبر کنیو یه وقت کار عجولانه ای نکنی که عواقبش زودتر از همه دامن شهریارو بگیره.

_خب دیگه جناب دکتر، پری خانوم من باید برم، موظف بودم یه سری چیزا رو بهترتون بگم که گفتم. حالا دیگه خیالم راحت...خیلی خوشحال شدم از دیدنت پری جان.

دوباره واسش شدم پری جان، کلا شگردشه! همیشه خوب میدونه که کجا باید خودشو بزنه به موش مردگی و برا من مظلوم بشه.

از جام بلند میشم، دیگه اینقد از رسو رسوم حالیمه، حوصله تعارفای گوهر و دکتر ناظمی رو ندارم، کلا خونه بی صاحب گیر اوردن دیگه! واسه خودشون مهمون دعوت میکنن بدون مابخونه.

_پری جان؟

با صدای دکتر ناظمی از جام میپریم:

-بله؟

_نمیخوای بری بدرقه مهمونت؟

-بله.

حالا شد مهمون من؟ تا الان که مهمون بازی بود شما شده بودین صابخونه، حالا که پای بدرقه اومد وسط شد مهمون من! سالمتر از من تو این خونه نبود؟

دنبال شهرام میرم تو حیاط... حضورشو نزدیک خودم حس میکنم:

_کمک نمیخوای پری جان؟

_نه، میتونم از پس کارای خودم بر بیام.

_غیر از اینم از دختری مث تو انتظار نمیرفت.

حکایت من حکایت همون گریه کوره بود، به هر حال شهرام یه زمانی منو تو خونه زندگیش راه داد و هم کاسه ش شدم. درست نیست نمک بخورمو نمکدون بشکنم:

_ببخشید آقای دکتر. من عصبی شدم. احساس کردم... احساس کردم داره از بی خبری من سو استفاده میشه.

_درک میکنم پری جان... شهریار کم کسی نیست. برای همه ما عزیزه. ببخشید نباید تنهات میذاشتم. تو این مدت دورادور جویای احوالت بودم، ولی خب نشد بهت سر بزوم. تازه برگشتم ایران.

حالا وقتشه:

_کجا بودین؟

آخه مگه تو فضولی حالا چه خوب همیشه بهت بگه به تو چه؟

_اتریش بودم.

_اتریش؟ پیش افشین خان بودین؟

_پری... افشین خانی درکار نیست، دیگه نیست.

_چی؟!؟

_من با اومدن شما گیج تر از قبل شدم...

_حق داری!

_شما واقعا قصد کردین منو دیوونه کنین؟ آره؟ واقعا فکر کردین چون چشمام نمیبینه شعورمم کار نمیکنه؟!؟

_این چه حرفیه پری؟ تو همیشه برای من محترم بودی!

_اونوقت چرا؟ چون همیشه عین یه عروسک کوکی هر وقت خواستین باهاتون راه اومدم و هر وقت خواستین وایسادم؟

_داری تند میری پری خانوم! من به خاطر تو دست رو داداشم بلند کردم.

—اونم یه فرصت خوب بود واسه اثبات خان داداشیتون. اینکه رو حرف شما حرف نزنه...به مال شما طمع نکنه.

دستشو محکم رو بازوم میذاره و فشار میده:

_ تو هم که حرفای اونو میزنی! چیه نکنه پیشمون شدی که اون روز جلوتونو گرفتمو نداشتتم باهش بری عیاشی؟

—من اینو نگفتم...ولی رفتار شما هم بی تاثیر نبود...هیچ وقت نگفتی من چه نقشی تو خونه تون داشتم.

_ تو فقط یه شاگرد بودی برای افشین...همین!

—چرا فکر کردین من با این بهونه ها خر شدم؟ واقعا میخواین باور کنم که استعداد و با یه نگاه تو چشمام خوندین و تصمیم گرفتین تا تو اون کافه هرز نرفته شکوفاش کنین؟

_ چی میخوای بگی پری؟ انتظار داری من چیو بهت توضیح بدم؟

—راستشو بگین...حقیقتو توضیح بدین. بی کمو کاست.

..._

_ چی شد؟ چرا ساکتین؟ چون خواستم راستشو بگین...ترجیح میدین اصلا چیزی نگین نه؟...شما شهریارو از کجا میشناسین؟

_ گفتم که خیلی قبل تر از اینکه تو پات به کافه باز شه؟

—هردوتون منو تو کافه دیدین؟

_ پری دیگه بیشتر از این از من نخواه...هروقت شهریار برگشت خودش اگه صلاح دونست برات تعریف میکنه.

_ ش—هرام؟

دستمو گذاشتم رو دهنم....هیچ وقت بدون لفظ آقا صداهش نکرده بودم، اونم اینجوری، طلبکار و بی پروا.

_ شرمنده پری، بحث نکن چون از من حرفی در نیما.

—تا الان کجا بودین؟ چی شد یه دفعه یاد شهریار و پری ننه مرده افتادین؟

_ گفتم که این چند وقته رفته بودم اتریش به خاطر مراسم افشین.

—مراسم؟ چه مراسمی؟

_ دفن افشین...

الانه که منم اینجا افقی بشم، این چرا درست حرف نمیزنه؟ دفن واسه چی؟

—یعنی اف...افشین خان...؟

_آره فوت شده... خود کشی کرده.

-آخه چرا؟

_وقتی میخواست از اینجا بره تموم سهم ارثشو از من گرفت...هیچی دیگه تو ایران براش نمود، همه داراییشو برد اونور، ولی چه فایده؟ همه رو تو قمار از دست داد. افشین وقتی ایرانم بود دنبال این برنامه ها بود...من خیلی مایل نبودم همه ارثشو به جا بهش بدم، میدونستم که آتیش میزنه به مال و منال پدری، میدونستم که افشین آدم پول نگهداری نیست، شتم اقتصادی نداره، هرچی پول بیشتری داشته باشه بیشتر خرج آتینا میکنه... عاقبتشم این شد که هیچی دیگه واسش نمود.

-من واقعا متاسفم. تسلیت میگم. کی اینجوری شد؟

_دو ماهی میشه!

واقعا ام متاسف بودم. درسته افشین با من بد تا کرد، ولی هیچ وقت به مرگش راضی نبودم، اونم اینجوری که از زنده بودنش ذله بشه و خودش، خودشو خلاص کنه.

_پری ازت میخوام ببخشیش...ببخشمون. هر دو مونو.

-من هیچ وقت نفریتون نکردم آقای شکور...نه شما، نه افشین خانو.

این جمله چقد آشناس برام...یه زمانی عین همین جمله رو به خاله گفتم، واقعا هم نفرین نکرده بودم؛

_تو وسایلیش یه نامه پیدا کردم، فکر کنم روزای آخر نوشته...واسه تو!

-واسه من؟

_آره واسه تو. شاید اگه این نامه رو بخونی راحتتر بتونی از تقصیرش بگذری.

آهی از ته دل میکشم، حالا من چطوری این نامه رو بخونم؟ حتی واسه حلال کردن هم ناتوانم. این نقص نمیداره راحت حلال کنم؛ با چشم باز، آگاهانه!

-ولی آخه من که...

_میدونم، اگه بخوای واست میخونمش...البته اگه بهم اعتماد داری.

لجمو گاز میگیرم، حق داره بد جوری باهاش رفتار کردم.

-این چه حرفیه؟ بخدا من منظوری نداشتم آقای دکتر.

_میدونم، اگه منظوریم داشتی، باز هم حق داشتی.

-اینجوری نگین، گفتم که من اون موقع عصبی شدم، نفهمیدم دارم چی میگم! حالا میشه نامه رو برام بخونید؟

_البته...

از دست دست کردنش میفهمم رفته تو حالو هوای اون نامه... منم رفتم تو حالو هوای اون روزا، از همون روز اول که افشینو دیدم تا همون روز آخری که تو خونشون میخواست...

((به نظرم خیلی مزخرفه که با حالو احوال نامه رو شروع کنم! اصلا، نمیدونم از کجا شروع کنم؟ واسه چی دارم مینویسم؟ اونم نمیدونم! تو که قرار نیست دیگه منو ببینی... حتی بعید میدونم اصلا تا اخر عمرت بفهمی چی به سر من اومده... ولی اینو مطمئنم که هیچ وقت منو فراموش نمیکنی.

هرچند که هیچ وقت تو رو خوب نشناختم، تنها دختری بودی که خودمو به ابو اتیش میزدم که بشناسمت ولی تو خیلی نفوذ ناپذیر بودی. هیچ وقت اجازه نمیدادی کسی به پوسته ای که دورت کشیدی حتی دست بزنه چه برسه به اینکه بخواد اونو بشکنه...

روز اول وقتی از بالای پله ها دیدمت، اولین چیزی که منو به خودش جذب کرد، چشمت بود. من همیشه مٹ به جتلمن رفتار میکردم... دخترای اشرافی که دور و بر من بودن همه ادای لیدیای با اصلو نسبو در میاوردن، همشونم از خنواده های اصیلو اسم و رسم داری بودن... منم مٹ لُردا و جتلمنا باهاشون رفتار میکردم. برای اونا همینکه مٹ ریگ پول واسشون خرج کنیو سر هر مناسبت مسخره ای کادو بخری کافی بود. عاشق رفتارا و حرفای رماتیک بودن.

ولی تو دختری بودی که من حتی جرئت نمیکردم مٹ اونا باهات حرف بزنم. از نظر مالو منال اونا هیچی کمتر از من نداشتن، چه بسا خیلایشون از منم سر تر بودن ولی تو... نمیدونم شهرام رو چه اعتباری ورت داشت آورد تو خونه؟ هیچ وقت اجازه نمیداد من دوست دخترامو بیارم تو خونه.. ولی حالا خودش دست یه دختر بچه که نصف خودش سن داشتو گرفته بود که چی؟ بهش پیانو یاد بده.

هرکی رو تونسته باشه با این دلیل مسخره قانع کنه منو نتوسته. من برادرمو بعد این همه سال خوب میشناسم... محاله دختری رو به حریم خودش راه بده، حالا برداشته یه دوشیزه تازه کارو آورده و باهاش هم کاسه شده... شب یکی از بهترین اطاقای خونه رو بهش میده... واسه چی؟ این یعنی دل داداش منم لرزیده ...

اون روزی که تو رو دیدم حسودی کردم. چرا هرچی بکر و دست نخورده س واسه شهرام؟ چرا همیشه بهترینا مال شهرامه؟ تو پولو پله درست حسابی نداشتی پریچهر ولی دلت پاک بود. خیلی ناشی بودی. با هر حرفی میترسیدی. زیادی شکننده بودی. در ان واحد اجازه نمیدای کسی بشکنتت.

همیشه شهرام، جناب دکتر بود. همیشه ادم حسابی بود. تو کل فامیل دزدم نمیدادن دست من اونوقت مٹ تخم چشم به شهرام اعتماد داشتن... تموم زندگی و ناموسشونو میسپاردن به شهرام. اون لعنتی ام یک بار نشد که پاشو کج بذاره. من همیشه ادعای روشن فکریم میشد... ادعای به روز بودن و رو مُد بودن داشتم ولی شهرام حتی با اون اصول املیش از من محبوب تر بود. من چی بودم؟ فوقش افشین خان... اونم واسه کی؟ واسه بی بی و راننده "افشین خان بودم". تو هم که نمیدونم کی یادت داده بود؟ تنها کسی که میخواستم اتیشش بزنم وقتی بهم میگفت خان! چون معلوم بود که اونم از روی تحقیر بهم میگگی.

پریچهر اولش سر لگو لجبازی واسه اینکه به شهرام حالی کنم دختر مورد علاقه منو ترجیح میده به اون، میخواستم بهت نزدیک شم ولی هر بار تو از من دورتر شدی. یه جاذبه داشتم به تو... همونقدر حتی بیشتر از اون جاذبه، تو دافعه داشتی نسبت به من. اولین دختری که حتی واسه تظاهر که شده کاری رو نمیکنه که خوشایند من باشه.

بعدها دیگه فقط دنبال یه بهانه بودم واسه موندن و پابند شدن تو ایران. ولی تو هیچ وقت پا ندادی که منو پابند کنی. اونروز وقتی بهت گفتم که دارم از ایران میرم فقط منتظر بودم بگی نه استاد نریذ! ولی دریغ... این حرف از زبون تو خیلی بعید بود. حتی اون شب تو کافه هم ندیدم که فقط یه کم... یه کم واسه دلخوشی من بغض کنی. تعارف کنی که بمونم. تو هیچ وقت کارا و برنامه های من برات مهم نبود. وقتی با اون همه ذوق و شوق بهت گفتم که باهام بیا مهمونی... تو چیکار کردی؟ خیلی راحت رفتی گذاشتی کف دست شهرام! آخرشم چی عاید من شد؟ یه سیلی از خان داداشم که تا حالا هیچ وقت دستشو رو من بلند نکرده بود...

روز آخر دروغ گفتم که میخوام ازت انتقام بگیرم... به ارواح خاک مادرم دروغ گفتم. خیلی وقت بود که دیگه کینه اون سیلی رو از دلم بیرون کرده بودم... فقط میخواستم یه چیزی باشه که منو پابند کنه تو ایران. دیگه راضی شده بودم به این که تو یا شهرام به زور از من بخواین بمونم پای غلطی که کردم. لحظه آخر وقتی بازم اسم شهرامو بردی پاهام شل شد پریچهر. حتی تو اونو لحظه هام اسم شهرامو بردی. بازم ناجیت شهرام بود. بازم اعتبار شهرام از من بیشتر بود. حتی اگه نباشه ام تو اونو واسه کمک به من ترجیح میدی. خیلی دلم شکست پریچهر... اونقد که دیگه رمقی نداشتم واسه اذیت کردنت.

اعتراف میکنم اگه اون روز شهرامم سر بزنگاه نرسیده بود بازم تو رو از چار چوب اون اطاق اونورتر نمیدردم. اینو به تو که دیگه نه... به خودم قول میدم. به شرف نداشتم قسم که نمیدردم تو اطاق... نمیخواستم اذیت شی. من ادم کار زوری نبودم. هیچی زوری نمیخواستم. اونقد مغرور بودم که به هیچ احدی رو نندازم. حتی به شهرام، تو که دیگه جای خود داشتیو یه دختر پاپتی بودی... معلومه که نمیومدم منتتو بکشمو ازت بخوام باهام باشی...

اون روز حتی شهرام نموند که بپرسه چرا؟ بعد از تو سریع از خونه زد بیرون. حتی واسه خدافظی آخرم نیومد فرودگاه. همه دوستای الکیمم، مگسای دور شیرینی ام نیومدن فرودگاه، من غریبانه تر از هر غریبی رفتم دیار غربت... غربت من از تو کشور خودم... از تو خونه خودم شروع شد... دیگه چه فرقی میکرد ایران و غیر ایران؟

حالا که غرق الکل و بدبختی شدم بازم فکر توی لعنتی از تو کلم بیرون نمیره... فقط امید وارم ببخشیم. همون چشمایی که منو یه روزی جذب کرده بود حالا میخ شده به ذهنم... این همه دختر اومدن تو زندگی منو رفتن... ولی فکر نمیکردم دختری که حضورش تو زندگی من از همه کم رنگ تر بود... روزای آخر زندگی من تا این حد پررنگ باشه... تا این حد زنده و واقعی باشه تو خیالم...))

عاقبت بند سفر پایم بست

می روم خنده به لب، خونین دل

می روم از دل من دست بدار

ای امید عبث بی حاصل... (*)

پری جان چرا نمیای تو؟

با صدای گوهر به خودم میام... شهرام کی رفت؟ اصلا چرا رفت؟ اونم بی خدافظی! یعنی دوباره رفت تو حالو هوای اون روزا؟ حق داره منم رفتم به اون روزا.

پری؟ پریچهر؟ بیا تو دختر، شامو کشیدم الان از دهن میفته.

— الان میام گوهر خانوم.

دیگه رمقی تو پاهام نمونده، حتی رمقی تو دستام نیست. دیگه چجوری خودمو برسونم تو سالن؟ چرا افشین اینجوری کرد؟ چرا شهرام اومد؟ اومد که مثلا به من از حال شهریار خبر بده؟ یا اومده بود سر صحبتو باز کنه و از شاهکار داداشش بگه؟ هرچی که بود هر جفت خرابی که به من داد حالمو دگرگون کرده... اصلا نمیدونم غصه چی و کیو بخورم؟

چجوری رسیدم تو سالنو نمیدونم. ولی هرچی بود همه فهمیدن که چی حالی دارم، به خصوص دکتر ناظمی که معلوم بود از اولشم همه چیزو میدونست و تا الان داشت برای ما خودشو خونسرد و بی خبر از همه جا نشون میداد.

باید سر فرصت راجع به شهریار ازش بپرسم. از اولم باید میدونستم که این دکتر ناظمی خیلی بیشتر از اونیه که نشون میده میدونه... شاید همه زیر و روی شهریار و بدونه.

_پری جان ناراحت نباش، شهریار مراقب خودش هست، میدونه باید چیکار کنه.

_ولی اخیه آقای دکتر... اون شکنجه ه...

_تترس پری، من به تو قول میدم که شهریار برمیگرده، قول منو قبول نداری؟

_چرا، چرا میدونم که بر میگردد.

_خب پس شامتو بخور.

دکتر گفت که اروم باش، ولی معلوم بود که خودشم حالو روزش بهتر از من نیست.

منم نشستم شامو بخورم، به دکتر گفتم که مطمئنم شهریار بر میگردد، ولی با خودم که دیگه روراستم، خیلی ام مطمئن نیستم... یعنی اونقدی که مطمئنم به شکستنش زیر اون شکنجه ها به سرسختیش مطمئن نیستم... به اینکه شهرام و اون گروه کذابیش بیرون از زندان هواشو داشته باشنو کاراشو راستو ریس کنن مطمئن نیستم.

من فقط وقتی خیالم راحت میشه که شهریار سر و مر و گنده برگشته باشه تو همین خونه... سر همین میز بشینه.. سر همین سفره و از همین غذا بخوره... اونوقته که خیالم اسوده میشه... اونوقته که راحت سر رو بالش میدارم.

اصلا دلم نمیخواد که شب برسه، شبی که نیومده میتروسم از خوابش... میتروسم از کابوسا و فکرو خیالایی که میخواد تو مغزم چرخ بخوره، میتروسم از تنهایی، میتروسم که دیگه شهریار نیست که منو از کابوسام جدا کنه... شهریاریه که بدون اینکه بفهمم تو همون 7-8 روز یه زندگی دیگه رو بهم نشون داد. برای منی که هیچ وقت هیچ مردی برام بی توقع کاری رو نکرده، شهریار برام یه چیزه دیگه اس...

شهریاریه که حتی همون روز آخر، پشت در خونه گوهرم منتظر بودم خواستشو بگه... حتی اونروز که بهم یه تلفن هول هولی کرد و بازم گفت که نگرانم... بازم گفت که مراقب باشم... گفت نگرانم ولی من نگرانش نباشم... همین، تموم خواستش تو این مدت این بود که نگرانش نباشم، اونم که من از پس اجابت درخواستش برنیومدم.

_پاشو پری جان... پاشو برو تو طاقت.

_ممنون... شب بخیر. ببخشید آقای دکتر.

همه امشب یه طوری شدن، چرا اینقد بی خیال رفتار میکنن؟ چرا اینقد سعی میکنن نشون بدن که چیزی نشده؟ یعنی ممکنه حرفای شهرام الکی باشه؟ ممکنه اینم یه نقشه دیگه باشه؟ درسته که نمیبینم ولی میفهمم که همشون یه جورایی دلشون

خونه... اینقد سر بارم که همه چی رو میریزن تو دلشونو تلنبار میکنن اون تو... ولی به روی من چیزی رو نمیارن... شدم مٹ بچه ها که برای اروم کردنشون دروغا و حرفای صد تا یه غاز تحویلشون میدن... اولاً که میگفتن رفته سفر... الانم که میگن گیر تیمسار افتاده ولی تو نگران نباشیا... حواسمون بهش هست...

خدا دیگه به اینجام رسیده، تا یکی صبوری کنم و دم بالا نیارم؟ دیگه به هیچ چی و هیچ کس اعتماد ندارم،... دوباره از جام بلند میشم که برم سمت پایین پله ها همه چی رو رک و راست از دکتر بپرسم، خیالشو راحت میکنم که طاقتم زیاده... صبرم زیاده... تحمل میکنم... اگه اتفاقی واسه شهریار افتاده به منم بگین...

تو پله ها صدای پیچ گوهر و دکتر ناظمی رو میشنوم... خیلی اروم حرف میزنن حتی منم با این گوشای تیزم با زور میشنیدم.

یعنی چی دارن بهم میگن که اونقد راحت عذر منو خواستنو فرستادنم پی نخود سیاه؟

یه دستمو میگیرم به نرده و با اون دست از ادم همونجور که خودمو خم میکنم، پی کف پله میگردم، اونقد همه حواسمو دادم سمت گوشام که دیگه نمیتونم رو پا وایسم؛

_گریه نکن گوهر خانوم! تو دیگه چرا اینجوری میکنی؟ تو که میدونی این خانواده کلا سرشون تو خطر بوده، از اون مازیار خدایامرز تا همین شهریار. حتی خود فخارم همیشه پشت پسر اش بود، همیشه تشویقشون میکرد به اینکه حق خودشونو که میگردن هیچ، حق بقیه رو هم بگیرن.

_ از همینش دلم آتیش میگیره، چرا این بلاها باید سر این خانواده بیاد؟ اینا که آزارشون به هیچ کی نمیرسه! اگه... اگه...

صدای هق هق گوهر که سعی میکرد خفش کنه نمیذاره ادامه بده... اگه چی؟

_ اگه زبونم لال، اتفاقی واسه آقا شهریار بیفته، اونوقت ما چه خاکی تو سر کنیم؟ من به درک، بچه هام به درک، من با کلفتی خودمو اموراتمو میگذرونم، این دختر بیچاره چه کنه؟ همین الانم حالش خیلی خرابه. خانوم تر از اون که به روش بیاره ولی من میفهمم... حتی همون موقع هم که با تنو بدن زخم و زیلی اومد تو این خونه هم اینطوری ندیده بودمش، حتی همون موقع هم مٹ مرغ پر کنده نبود، عین اسفند رو آتیش بالا پایین میره، دلم از این میسوزه که نشون نمیده چون هیچی نمیبینه، نمیدونه چی دورو برش میگذره... ولی خیلی باهوشه. خیلی به خودش فشار میاره که چیزی بروز نده... من میفهمم از همه چی خبر داره.

_ گریه نکن گوهر خانوم. تو باید الان خوددارتر و صبورتر از پری باشی. من نمیخواستم بذارم شهرام چیزی به پری بگه، ولی خب شهرام راست میگفت، پری حق داره بدونه چی دورو برش میگذره. این خواسته شهریار بود، اینکه اگه گیر افتاد و بعد یه مدت خبری ازش نشد همه چیزو به پری بگیم، ممکنه هر لحظه به خاطر کارا و ماموریتای شهریار بریزن تو این خونه همه رو دستگیر کنن.

_ یا فاطمه زهرا. راست میگی آقای دکتر؟

_ آره گوهر خانوم، حتی خود تو هم باید بدونی که هر آن شاید این خونه لو بره و بریزن توش... اون لامروتا به هیچ کس رحم نمیکنن... ما باید اینا رو به شما میگفتیم... حالا تصمیم با خودتونه میتونید از اینجا برید... میتونید بمونید.

_خدا به سر شاهده، من نگران خودم نیستم، من عمر خودمو کردم، میدونم با من پیرزن کاری ندارن، کی واسه مغور اومدن آقا میاد سراغ کلفت خونش؟

اینو راست میگه گوهر... کجای تاریخ کلفت نوکرو کتک زدن تا ارباب به حرف بیاد؟!

_ولی دلم برای این دختر شور میزنه، اگه بریزن اینجا و این دختر و بینن میفهمن آقا خاطرشو میخواد... میفهمن چقد برای آقا عزیزه... دختره جوونه، برو رو داره، اگه بگیرنش، یه لحظه ام بهش رحم میکنن... مٹ دختر فاطمه خانوم، یه خیابون بالاتر از ما میشینن، دختره رو که گرفتن، بعد چقد کتک کاری... تازه فهمیدن هیچ کاره س و چیزی تو چتتش نداره، آخرش چی شد؟ آبستن برش گردوندن تو خونه از خدا بی خبرا...

مهره پشتم از گردن تا پایین تیر میکشه با این حرفای گوهر خانوم...

منم نگران خودم نیستم، برای شهریار صبر کردن حداقل کاریه که میتونم انجام میدم... حتی اگه گوهرم بخواد بره من این خونه رو خالی ول نمیکنم برم... حالا معلوم شد که دکترم خیلی مطمئن نیست، حتی با قولی که به من داده بازم مطمئن نیست، ولی الان من دیگه مطمئنم، مطمئنم که شهریار بر میگردد، مطمئنم که همین جا میمونم تا شهریار برگرده، شکنجه شهریار تو اون زندانه... شکنجه من تو زندونی کردن خودم تو این خونه، اون باید زخم بمینه و دم نزنه... من باید صبر کنم و دم نزنم. به خدا که این صبر کردنو انتظار اگه دردش بیشتر از از اون شکنجه ها نباشه... کمترم نیست!

من اگه میخوام بمونم به خاطر دینیه که به شهریار دارم، نمیخوام فکر کنه که رفیق نیمه راهم... نمیدونم که شهریار کی و منو از کجا میشناسه ولی اینو خوب میدونم که بعد فرارم از کافه، فقط فقط شهریار بود که پناهم داد. حالا هرکی که میخواد باشه... حتی شوهر مستوفی!

چی میگی پری؟ واقعا فقط واسه اینه که رفاقتو در حقش تموم کنی؟ اصلا مکه تو رفیقشی؟ پس چرا دم از رفاقت میزنی؟ چرا الکی میخوای سرش منت بذاری؟ گیر افتادن تو چه دردی از اون دوا میکنه؟ جز اینکه غصه منم بخوره... به قول گوهر یه بلایی ام سرم بیاد؟

پاشو پری که دیگه با خودتم رو راست نیستی! حداقل پر واضحه که رفاقتی نمیخوای به پاش صبر کنی... اصلا واسه اون نیست، واسه خودته!

نفسمو میدم بیرون... دیگه واسه امشب ظرفیتم تکمیل، نمیکنم غصه افشینم جوون مرگم بخورم... اون برای یه وقت دیگه...

اکنون دل من شکسته و خسته است

زیرا یکی از دریچه ها بسته است

نه مهر فسون، نه ماه جادو کرد

نفرین به سفر که هر چه کرد او کرد...(*)

"شهریار"

با حجم زیاد آب سردی که تو صورتت پاشیده میشه، چشمامو در جا باز میکنم دوباره مبیندم... آبش سرد نیست، یخه، لرز میشینه تو همه تنم.

_چشماتو نبند شازده، پاشو... دلت میاد ما رو از دیدن چشمای خوشگلت محروم کنی؟

یه قهقهه سر میده، حتی منم با اوج بیهوشی و بی حواسی، بوی الکل دهنتو میفهم.

_بلند شو ببینم، همش خوابی.

دستشو میگیره به بازوم، درد پخش میشه تو کل بدنم، دیگه هیچی از لباسام نمونده، همش تیکه پاره شده. عین یه گونی پیاز (!! میکشتم رو زمینو میشوتتم رو همون صندلی کذایی. این صندلی بدبختم (!! کم کتک نخورده از این قوم تاتار.

دیگه سرم رو گردنم بند نمیشه، مٹ نوزادی که تازه به دنیا اومده، مدام میفته رو شونم...

_یه نظر به ما بنداز آقای دکتر.

پس بالاخره تصمیم گرفت خودشو نشون بده، دیدن اینجوری نمیتونن از زیر زبونم حرف بکشن، رفتن بزرگترشونو آوردن، "تیمسار مستوفی!"

اصلا از لفظ دکتری که به کار میبره، تعجب نمیکنم، برای من مهم این بود که نفهمه دکترم و اصلو نسیم چیه؟ حالا که فهمیده دیگه هیچی منو متعجب نمیکنه!

_چیه؟ شنیدم بد قلقی میکنی و هنوزم اصرار داری حرف نزنم؟ بازم از تو جلدت نمیخواهی بیای بیرون؟ هوم؟ تو واقعا فکر کردی اگه روزه سکوت بگیرم من باور میکنم که هیچ حرفی نداری، تو کافه پرویز هیچ کاره بودی؟... من تموم زیر و بم زندگی خودتو اون ننه بابای نداشتتو حتی اون داداش مازیار جوون مرگتو کشیدم بیرون که الان در خدمتتم... ببین اگه نگی دستت با کیا تو یه کاسه اس بازم به حال من فرقی نمیکنه، مطمئن باش آب از آب تکون نمیخوره، هیچ کس اصلا نمیفهمه یه دکتر نامی تو چنگ ما بوده و کتکشو خورده، بعدم رفته اون دنیا...

یه سیب گار برا خودش اتیش میزنه و ادامه میده:

_تو فکر کردی من اونقدر احمقم که این قضیه به این سادگی رو بکشونم به سازمان؟ اصلا تو که مثلا دکتری پیش خودت نگفتی چرا شکنجه ها اینقدر سبکه؟ پس چی شد اون همه تجهیزات مدرن ساواک برای شکنجه های ان چنانی؟

چرا پیش خودم از این فکر کرده بودم، ولی نتیجه نداده بود...

_خیلی به مغزت فشار نیار آقای دکتر، واسه اینکه اینجا اصلا اداره ساواک و کمیته و اینجور جاها نیست. تو فکر کردی من واسه خودم یه همچین دردمسری میتراشم، وقتی اینقدر راحت میتونم خودم خلاصت کنم؟ واسه چی پای تو رو باز کنم اینجور جاها که یه وقت برام دردسر درست کنی! اونم سر مسئله ای که هنوز خیلیا ازش خبر ندارن، اونقدر محرمانه هست که بجز چند تا درباری و آدم اسمو رسم دار کسی ازش خبر نداره... واسه یه همچین مسئله مهمی که پای تو رو به ساواک و شهربانی باز نمیکنم؛ اونجا مال بچه مچه هاست، که همه خلافشون داشتن کتابو کاستو اعلامیه اس. الان اینجور چیزا تو دست هر بچه مدرسه ای هست. ولی اون چیزی که من دنبالشم اطلاعات ناپیه که خودم فعلا تنها کسی هستم که از همش خبر دارم.

دود سیب گارو فوت میکنه تو صورتت:

_دکتر وظیفه شناس، دکتر وظیفه شناس بد قول!

این حرفش انصافا شاخ رو سرم میکاره (!! وظیفه شناس بد قول؟

_این وظیفه شناسیت اون شب تو کافه کار دستت داد یادت میاد؟ همون شب که یهو بی هیجانی شدیو دکتر بازیگم کرد... تشخیص علائم سنکوپ مقدم کار هرکسی نبود؛ همه فکر کردن که یه حال بهم خوردگی ساده س، حتی اونایی که اینکاره بودن... ولی اون کمکهای اولیه تو جون مقدمو نجات داد. فردای اون روز من رفتم بیمارستان سراغ مقدم، با دکترش که حرف زدم میگفت یه حرفه ای جون مقدمو نجات داده یه کسی که اگه حتی دکترم نباشه کاملا به طب آشنایی داره.

_ولی بد قولی کردی؟ بر خلاف قوانین گروهتون، اون شب من فهمیدم که دکتری...

بازم به همین یه دلیل اکتفا نکردم، رفتم پیگیر شدم، اصلا تو کی هستی؟ از کجا پیدات شد یهو؟ از همون روز افتادم دنباله کارات. درست دم دمای همون روزایی که تو سر از کافه پرویز در آوردی؛ یه جنابی به نام جلیل بختیاری وارد ایران میشه و یهو غیب میشه... حالا کجای ایران مونده، چیکاره اس؟ هیچی به هیچی... از قضا درست همون تاریخ ورود جناب بختیاری به ایران، جناب دکتر شهریار فخار، تو انگلیس غیب میشه... به نظرت زیادی مسخره نیست؟ یه دکتر ماهر و حاذق، تموم کاراشو در عرض سه چار ماه راستو ریس کنه و از بیمارستان استعفا بده... و بعد معلوم نشه چی شده، کجا رفته؟ همون موقع هم یه جلیل بختیاری که هیچ وجود خارجی نه داخل ایران نه خارج ایران نداشته، تو فرودگاه ایران تولید میشه!... من حتی تمام مالو املاکتم با ادرس پیدا کردم، اون باغ تو اقدسیه...

رنگم میپره، ولی شناس اوردم که اونقد تاریک بود که تیمسار نفهمید، شایدم فهمید ولی اون لحظه هیچی برام مهم نبود... دلم میخواست بدونم دیگه چی از اون باغ میدونه، تا کجاها پیش رفته؟!

_من به مالو املاکت کار ندارم پسر جون، چون قبلش خیالم راحت شده که از دار دنیا هیچ کسو نداری، نه فامیلی، نه نامزدی، هیچ... وابستگی عاطفی صفر. نکنه اینم از شروط عضویت تو گروهتونه که از زیر بته به عمل اومده باشینو بی کسو کار باشین؟ شرط جالبیه و البته کارساز. اگه فک و فامیل داشتی که الان اونا جای خودت داشتن نوازش میشدن... شاید اون موقع زبون باز میکردی... باید اعتراف کنم که گروه نمیدونم چند نفرتون خیلی خوب کار کرده بود، کاملا حساب شده، ولی نقشه زاپاس نداشتین، که اگه احیانا یکیش نگرفت یا لو رفت، وارد فاز بعدی نقشه هاتون شین! هرچند که زیادی خوش بینانه نقشه ریخته بودین، فکر میکردین همه مٹ خودتون احمقن؟! تو زحمت کل گروهتونو سر نجات مقدم به باد دادی شهریار! ارزششو داشت؟

_اون شب خیلی مسلط اومدی ماساژ قلبی ماهرانه رو که دادی فهمیدم یه ریگی به کفشت هست. میدونی شاید خیلی ام به چشم نمیومد اون لحظه ولی خب... یه جورایی واسه... واسه

شاپور شوتی، "کافه چی" لال پرویز، این کارا زیادی بزرگ بود!

بالاخره جناب تیمسار خودشو بعد چند ماه به ما نشون داد! چقد خوبه که به شگرد تیمسار آشنا، چقد خوب که بچه ها همه جیکو پوک تیمسارو بهم گفته بودن... الان دیگه خیالم راحت که چیزی نمونده به آزادی. محاله که از اینجا خلاص شم، همین که از این زندگی خلاصم کنن برام کافیه، برای من عین آزاده.

اومدمن به ایران واسه مازیار بود، حالام که دارم میرم پیش مازیار، تازه به جز اون پیش مادر و آقا جونم میتونم برم. هرچند که منو با اونا جمع نمیزن، من تو اون خانواده وصله ناجوریم. هیچ وقت اعتقادات اونا، با من هم خونی نداشت. اگه اینجام فقط واسه انتقامه. انتقامه خون برادر جوونم.

این تیمسار خیال کرده خیلی زرنگه، به خیالش گروه ما از این گروه‌های نوپاست که هیچی حالیش نیست. نمیدونه که مام وارد نقشه زاپاسمون شدیم که تو خودتو به ما نشون دادی. الان اون بیرون اسم تیمسار سر بسته تو نصف روزنامه های کشور رفته، به اسم یه قاچاقچی!

از اولم برنامه همین بود... من اونقدری به سکوتم ادامه میدم تا تیمسار خودشو نشون بده. البته اگه تیمسارم نمیومد محال بود که لب باز کنم، همین که نتونستم سر قوالم بمونم و نقشه های بچه ها رو به هم ریخته بودم بس بود، الان تو این چار دیواری چند وجبی (!!)) تنها دغدغه من پریه و تنها عذاب وجدانم خرابکاری بود که کردم.

حالا که تیمسار از سور اخش بیرون اومده یعنی اوضاع اون بیرون بهم ریخته تر از اونه که فکر میکنم، چون هر وقت یکی از بچه ها گیر میفتاد، خودشو تا چند ماه گم و گور میکرد تا آبا از آسیاب بیفته... عین کبکی که سرشو میکنه زیر برف. نمیدونه جنابیتایی که اون کرده محاله از یاد منو هفت جد و اباد اون بدبخت بیچاره ها ی عین منو مازیار بره. اون پیرمرد بدبخت بابای اون پلیسه... خود یارو پلیسه... حتی کل محلشون که رو اسم خاندان اونا قسم میخورد!

حالا برنامه بعدی تیمسار چیه که خزیده بیرون؟ اونم حتما یه نقشه به قول خودش زاپاس داره دیگه؟ این دفعه خیلی طول نکشید... یادمه بعد مرگ مازیار تا چند ماه یا نمیومد تو کافه یا اگه میومد فقط واسه باده نوشی بودو بردن یه دختر نو نوار و ترگل ورگل؛ همون روزایی که من تازه داشتم اعتماد پرویزو جلب میکردم؛

_وای پسر تو معرکه ای! دیشب چطور تونستی اون همه قشنگ نقشو بازی کنی؟!... من که بیشتر از دعوا رفته بودم تو بهر تو که چه آرتیست قابلی هستی.

- ما اینیم دیگه... تو هم اگه جای من بودی، بیشتر از من تو نقشت فرو میرفتی.

_چطور؟

- روزی نیست که این پرویز بی هوا از خودش و این کافه سرو صدا درنیاره...

_واسه چی؟

- آقا به خیالش میخواد منو امتحان کنه، ببینه واقعا کر و لال خدایی هستم یا نه؟! معرکه دیشب که چیزی نبود.

_دیگه اینجوریام نیست. دیشب شیشه رو شکوندن اون جماعت... یه لحظه همه جا ساکت شد... من اون موقع فقط ترسیده بودم که نکنه تو بروز بدی و برگردی سمت درگیری اونا. همش چشمم به تو بود، نگو آقا کلا روح از کالبدش جدا میشه تو اون کافه... تیمسارم چشمش به تو بود.

_آره ناکس، همش چشمش دنبال منه. بیشتر از همه رفته تو کف رفتارای من. همش از پرویز میپرسه مطمئنی کرو لاله دیگه؟

_فکر کنم شانست زده پسر... این پرسو جوها یعنی اینکه میخواد بهت نزدیک شه. همین روزاس که بتونی تو جلسه هاشون راه پیدا کنی... با اون بلبشوی دیشبم که دیگه گل کاشتی... کارت حرف نداشت... منم باورم شده بود که کرو لالی. همه جمع شده بودن اونور... اون وقت تو تا مثلا با چشم خودت دعواشونو ندیدی نرفتی جلو. کلا ملنگ ملنگ...

آره راست میگفت من خیلی زودتر از اونچه که فکرشو بکنم تونستم بشم چشم پرویز. رو حساب کری فقط منو اونجا نگه داشت. از قبل من خیلی در میورد. دیگه کله گنده های کافه یه پاتوق امن و امون پیدا کرده بودن واسه صحبتا و مذاکرات محرمانه و به اصطلاح سیاسی. منم اونجا بودمو میتونستم به موقع سرویس برسونم. چی از این بهتر؟ یه کافه چی لال، تمام قد در خدمتشون بود. بساط نوش و دمشونو میساخت.

اون چیزی که میدیدمو نمیتونستم به کسی بگم. فوقش به پرویز میگفتم که اونم اگه لال نبودم خودش زبونمو از حلقوم میکشید بیرون تا لال شم.

ولی نمیدونم چرا اونروز بر عکس همه روزا اولین نفری که تو اون هیاهوی همیشگی کافه فهمید شیشه های "رزه" افتاده زمین من بودم؟ وقتی برگشتم پری رو دیدم که خم شده رو زمین و عین بید میلرزه؛ حق داشت... نداشت؟

از ترس پرویز هرکس دیگه ای ام بود عین پری تو خودش جمع میشد. شیشه خورده ها رو از رو زمین جمع کردم و جارو و بعدم یه دستمال کشیدم. وقتی دستمو بردم بالا تا بقیه شیشه ها رو صاف بذارم سر جاش، چشماشو از ترس بست. د آخه لامصب کی دیدی من تو این کافه دست رو زن جماعت بلند کنم که تو دومیش باشی؟

اون لحظه فقط میخواستم از چشمای بسته پری استفاده کنم و بکشمش تو بغلم و بهش بگ تترس پری کوچولو. من به هیچ کس هیچی نمیگم. هر کس دیگه ای ام بود من راپورت میدادم تو که دیگه جای خود داری.

حیف که نمیتونم اینجا به هیچ احدی اعتماد کنم. حیف که قول و قراری که به شهرامو سرهنگ دادم دستو پامو بسته! وگرنه میذاشتم تو این کافه تو یکی لااقل از رازم باخبر بشی. اونوقت راحت میشدی. اونوقت هیچ وقت اینجوری به خودت نمیلرزیدی.

پری که راهی طبقه بالا شد... سریع شیشه های شکسته رو بردم بیرون کافه و پولشو حساب کردم گذاشتم تو دخل پرویز. اینطوری دیگه هیچ کی نمیفهمه... پاک پاک.

آخ پری کی بشه تموم شه این ماموریت کوفتی؟ اونوقت شک نکن که یه لحظه ام نمیذارم تو این کافه بمونی. تو زیادی حیفی برای این کثافت خونه. باید تو این کافه بمونم... میدونم که به هیچ کدوم از ادمای این کافه اعتماد نمیکنی... از من که اصلا یه جور دیگه ای حساب میبری. چراشو نمیدونم!

شاید به خاطر اینکه هوای پرویزو دارم. اونم هوای منم داره. یه معامله پایا پای. میدونه که خیلی چیزا راجبه خودشو مشتریای کافه ش میدونم... اینم میدونه تا وقتی که هوای منو داشته باشه میتونه خیلی از کنار من پول دربیاره. واسه همین بهترین راه اینه که پا رو دمم نذاره. ولی وای به اون روز که بخواد بیاد طرف تو. اونوقت که بزنه به کله خرابمو ندونم دارم چیکار میکنم... شایدم بردمت یه جا... یه جا که نه... ناکجا و خودمو خودتو سر به نیست کنم... اونوقت که دست هیچ بنی بشری بهمون نمیرسه.

کاش هیچ وقت پام به این ماموریت باز نشده بود... کاش هیچ وقت مازیار نرفته بود... کاش هیچ وقت تو این کافه
نمیدیدمت... کاش هیچ وقت...

ای کاش که دیدنش همه کارم بود

آیینه ی عشق روی دیوارم بود

ای کاش همیشگی کمان ابرویش

پیوسته ترین دوبیت اشعارم بود

با این همه داشته ها هنوزم، تنهام

ای کاش ندارم و همه دارم بود... (*)

وای این دو تا اینجا چیکار میکنن؟ یعنی نمیتونن دو دقیقه بزَنن تو دهن اون فضولی که میفته به جانشون؟ نمیبینن تیمسار
الان کارد بزنی خونش در نیما؟ کار اون مریم... استغفر ال... این پری رم کرده مٹ خودش، از همون پایین پله ها بهشون
اشاره کردم برگردن تو اطاقشون... آگه تیمسار الان ببیتشون که همین جا هر چی دق دلی از سروناز داره سر اینا خالی میکنه...

اینام که زبون حالیشون نمیشه... اسمشه من کرو لالم. دلم میخواد همین الان کفشمو دربیارم پرت کنم تو صورت هر دوتاشون
اینقد که سرتقن... تیمسار همینجور خط و نشون میکشه:

_ برو دعا کن پیداش کنم، وگرنه بلایی سرت میارم که مرغای زمین و آسمون به حالت زار بزَنن. خودتم خوب میدونی که تهدید
نمیکنم، من مرد عملم (!!)

حالا تیمسار چه خوابی دیده برا پرویز و این کافه و ادماش؟ خدا بگم چیکارت نکنه سروناز، ببین چه علم شگنه ای راه افتاده
سر نفهمی تو!

_ تیمسار منم نمیدونم کجاس! ولی جبران میکنم.

پرویز راست میگه، آگه میدونست که الان حساب سروناز با کرام الکاتبین بود... بین تیمسار و پرویز، سروناز شانس بیاره که
تیمسار زودتر پیداش کنه، باز شانس زنده موندش بیشتره.

_ چجوری؟ نکنه گنج پیدا کردی؟ میخوای همه خسارت منو یه جا بدی؟

_ نه ولی...

وای! چی تو سرت پرویز؟ پول مول که قطعاً نمیخوای بدی؟ تو اهلش نیستی!

_ ولی چی؟ جون بکن دیگه!

_ ولی حاضریم یکی دیگه رو به جای سروناز بهت بدم؟

یا خدا...دیگه تا تهشو رفتهم...و اون یه نفرم صد در صد پریچهره...

تیمسار چونشو میخارونه:

_کی اونوقت؟

_پریچهره...

نفسمو بیرون ندادم، نیاز داشتم به این نفس محبوس! سرمو که گرفتم بالا دیدم پری تو بغل مریم وا رفته! همون موقع دلم میخواست بزنم پرویز و تیمسار و همون جا به رگبار ببندم.

این حرف پرویز آب رو آتیش تیمسار بود. ولی آتیش زیر خاکستر منو شعله ور کرد. هرچور شده باید این پری رو از تو کافه ببرم بیرون. گفته بودم که اگه بزنه به سرم دیگه ملاحظه هیچ قول و قرار و نقشه ای رو نمیکنم. اصلا مگه هدف ما نجات جوونای این کشور نبود؟ پری چی بود؟ جز دخترای جوونه این مملکت نبود؟ تف تو این نقشه ای که سرهنگ کشیده...

پرویز بهم اشاره میکنه که تیمسار رو تا دم در بدرقه کنم...معلومه از همین الان میخواد بره سراغ پری. خدا کنه واسه فرار امشب خود پری ام همکاری کنه. اگه خودش پا نده دیگه از دست هیچ کس هیچ کاری بر نمیاد. مریمو میبینم که همچین پکر میاد پایین. بین پری دیگه چه حالی داره؟ یه راست میره تو اشپزخونه من دیگه دلم نمیخواد دنبالش برم. الان پری با پرویز تنهاست. هنوز به پاگرد نرسیده بودم که صدای جیغ پری رو شنیدم... نمیدونم چجوری پله ها رو سه تا یکی(!!) کردم و خودمو رسوندم به اطاق دختران...

پری فقط جیغ میکشید و پرویزم با سگک کمربند افتاده بود به جوشو گرفته بودش به فحش...

اصلا دست و پام یخ بسته بود نمیدونستم چیکار کنم؟ پرویز دست از زدن برداشت تا دوباره نفس بگیره واسه راند بعدی! ناخود آگاه که کاملا هم آگاهانه بود(!!) پریدم جلو، جوشو گرفتم. با اینکه هیکنم دوتای پرویز بود ولی تو اون شرایط زورش از من خیلی بیشتر بود...ولیکن اون که الان زیر دست و پا و سگک کمربند پرویز بود، کم کسی نبود برا من...پری من بود که با جثه کوچولوش داشت از پرویز کتک میخورد.

_ولم کن شاپور برو کنار، نمیبینی چی واسه من زر زر میکنه؟

الان بیشتر از پری باید به پرویز برسم...اون که اروم شه امنیت پری ام تضمین میشه! به مریم اشاره زدم بره آب بیاره، تو این شرایط نگه داشتن دستو زبونم خیلی سخته...سخت تر از همه این سه سالی که تو کافه بودم. سخت تر از همه روزایی که کثافت کاریای پرویزو دور بریاشو میدیدم دم نمیزدم...مسم بکم بودم.

مریم آبو که میده دستم یه ریز خالی میکنم تو حلق پرویز. ای کاش که همین آب از گلویت راحت پایین تمیرفتو میپرید تو راه نفست، جلوی نفستو میگرفت. آبو که سر میکشه دوباره میره طرف پری... منم انگار که افسارم تو دستشه دنبالش کشیده میشم...دست پری رو میگیره و عین کیسه آشغال رو زمین میکشه، عقم میشه از خودم...که باید همه اینا رو ببینم...تو اینجور شرایط بیشتر از هر وقت دیگه ای سرکشیم عود میکنه و از سرهنگو نقشش متنفرتر میشم.

پری رو عین پر کاه پرت میکنه گوشه انباری :

_اینجا میمونی تا قدر عافیتو بدونی. صداتم در بیاد خودم میبرمش!...

نامردم اگه امشب داغ پری م رو دل تو اون تیمسار حروم لقمه نذارم. دیگه هیچی ام برام مهم نیس. وای از اون روز که کاسه صبر منم لبریز بشه پرویز خان... خدا به دادت برسه جناب صلابت... بشینو تماشا کن.

شاپور میگی چیکار کنم؟ کجا دنبال سروناز بگردم تو این بلبشو؟ پیدا کردنش که کار حضرت فیله! پری ام که واسه من دم در آورده! پاشو کرده تو یه کفش که نمیره... "من پیش تیمسار نمیرم" از امروز تا وقتی که سر به راه نشه وضع همینه. دختره بی چشم و رو آدم شده برا من!

دوباره گیلان مخصوصشو برایش لبریز میکنم. و میذارم جلوش... لامصب طول میکشه تا اثر کنه خمار شه... ولی دیگه دم دماشه... چشماش دیگه باز نمیشه... خودم گلووم داره میسوزه از بوی تندش... وای به پرویز. اگه تونستم دوباره بر گردم اینجا که بعید میدونم... دوروز طول میکشه تا پرویزو رو پا کنم.

دیگه وقتشه نمیتونه رو پا واسه... من احمقم که دارم با این جور زهر ماریا ارومش میکنم، پرویز احمق تر از منه که فکر میکنه الکل صلح و آرامش میاره! هرچی هست که فعلا کله پا میشه و من با کمال آرامش نقشمو عملی میکنم... همچنین بی خاصیت نیست این الکل. لااقل واسه ما که شده یه همدست واسه فراری دادن پری.

دست میندازم زیر بغل پرویزو کشون کشون میبرمش بالا. یه اطاق نصفه نیمه واسه خودش ردیف کرده که بعضی وقتا شبها میمونه توش. بعضی شبها مٹ امشب که دیگه نمیکشه بره خونه درندشت خودش... بعضی وقتام که خیلی با من خونه یکی میشه، کلیدشو میده که من برم توش. ولی امشب هر جور شده باید حالیش کنم که من موندنی نیستم... سر شیم که خودش بهم گفت غذای پری رو ببرم برایش تا زنده بمونه واسه دو روز دیگه؛ به قول خودش پری رو دو روز زنده نگه داره تا تحویل تیمسار بده، از اونجاش دیگه به ما ربطی نداره.

کور خوندی پرویز خان، اگه فکر کردی میذارم به اون دو روز بکشه... پری امشب باید بره، یا هردو از اینجا میریم یا هردو... اصلا دلم نمیخواد به مردن فکر کنم. لااقل به مردن پری.

رو تختش خوابوندمش، با ایما اشاره باهاش خدافظی کردم؛ قبلا هم بهش گفته بودم که امشب ننه م ناخوشه باید برم پیشش.

برو شاپور، ولی صبح زود بیای، فردا کلی کار داریم.

کف دستمو گذاشتم رو چشمم، پرویز این مدلو خیلی دوست داشت، اینکه امر امر شماس آقا پرویز، سمعا" و طاعتا"، الان شما جون بخواه، اول جون تو رو میگیرم، بعدم اون تیمسار فلان فلان شده رو!

دیگه صبر نکردم ببینم، خوابش برد یا نه؟ یه راست رفتم از شیشه بالای انباری یه سرک کشیدم، تاریک تر از اون بود که بشه چیزی رو توش تشخیص داد. هنوز کلید انباری تو دست کلید پرویز بود و تو جیب شلوارش... خدا رو شکر قبل اینکه خوابش بره، خودم کمک کردم اون تنمونشو در بیاره... دم اخر دست کشیدم رو جیبش، حتی از همین رو هم دست کلید و حس کردم. به میخو گل دیوار اویزنوش کردم که نزدیک در بود. اینجوری واسه برداشتن کلیدا لازم نبود کامل بیام تا ته اطاقو دور بگردم، همون دم در، ترتیب قاپیدن کلیدو میدم.

دستم خود مختار رفت رو کمربندی که الان تو بندینکای شلوارش بود، سگکشو گرفتم کف دستمو فشار دادم، بیشتر... کف دستمو که باز کردم، جای دندونه ای سگک فرو رفته بود کف دستم، دو تا چاله کوچولو درست کرده ولی دردش زیاد بود. با اینکه میدونم من هر چقدر که زور به خرج داده باشم بازم دلم نیومده که به خودم آسیب بزنم... اون وقت بین پری چطوری تونسته درد این کمربندو سگکشو وقتی نشست رو پهلویش تحمل کنه؟

هرچی باشه کف دست، پوست کلفت تراز پهلوس... اونم دست منو پهلوی پری! اونم وقتی ضارب خودم هستمو پرویز... قبل از اینکه دیوونه بشمو کم-ر بندو بکشم رو پاهای بی لباس پرویز، از اطاق زدم بیرون.

رفتم طبقه پایین و به راست چپیدم تو آشپزخونه، خودمو با وسایل و غذاهایی که قرار بود واسه فردا آماده کنیم، سر گرم کردم، همچین وقت کشی بود تا خواب پرویز سنگین بشه.

حالا پری رو از کافه بردم بیرون، اصلا پری حاضر میشه با من بیاد بیرون؟ من اگه بودم به یکی مٹ شاپور شوتی که جانشین پرویز اعتماد میکردم؟ یاد سر شب که بر اش سینی شامو بردم میفتم.

از توی دارو دواهای پرویز، به قرص مسکن کش رفتم که بدم پری بخوره، باید یه چیزی میدادم که خیلی دوزش سنگین نباشه، اونقدری کرخ نشه که دیگه نتونه فرار کنه... اگه لازم بشه پری رو بیهوش میکنم ولی از اینجا میبرمش بیرون. شده منم دو تا میزنم تو دهنش تا خفه خون بگیره، اگه بخواد مقاومت کنه و سر به راه نباشه.

در آشپزخونه رو از تو قفل کرده بودم که یه وقت کسی نیاد تو، البته کسی ام دیگه تا این وقت شب تو کافه نمیمونه. پرویز جای خواب به هیچ کدوم از کارگراش نمیده. داشتم دسامو با حوله خشک میکردم که صدای پا میشتوم از تو پله ها، گوشامو نزدیک در آشپزخونه که به سالن پایین باز میشد رسوندم، اروم قفلو تو در چرخوندم، با نوری که از چراغای سر در کافه افتاده بود تو، دیدمشو...، اینا اینجا چیکار میکنن؟

خاک برسرت مریم که جز خرابکاری هیچی پخی بلد نیستی بخوری! واسه چی دست انداخته زیر بغل پری؟ یه لحظه یه چیزی عین نور تو مغزم جرقه خورد و فوری خاموش شد...

همچین بدم نشدا؛ کله خری مریم به نفع من تموم شد، حالا دیگه منم کارمو از دست نمیدم و ماموریتی که این همه سال منو مازیار و بقیه واسش زحمت کشیدیم به روال خودش ادامه میده، مریم، پری رو فراری داده و بعدم خودش زده به چاک. دم در کافه یه چیزی میچپونه کف دست پری و هولش میده بیرون کافه. خودشم پا میذاره طبقه بالا... مگه نمیخواست فرار کنه؟! اینجا چه خبره؟ مریم بالاخره چیکاره اس؟ این وریه یا اون وری؟

وقت فکر کردن به مریمو نداشتم، تکلیف اونو فردا معلوم میکنم، البته اگه تا صبح تو کافه بمونه و صد البته اگه پرویز زنده بذارتش! آروم رو نوک پا راه میرم تا برسم دم در کافه. آخ که چقد دلم میخواد این زنگوله که بیخ گلوی این سقف افتاده رو خودم بکشم پایین. این زنگوله ام واسه ما شده قوز باز قوز. آروم، میلی متری درو باز کردم، از یه طرف عجله داشتم، از یه طرفم نمیتونستم فوری در و باز کنم. پس پری چطور زدی بیرون که صدای زنگوله رو نشندیم؟ فکر کنم واقعا شنوایی از من ساقط شده!

تو خیابون که اومدم، سمت چپو نگاه کردم، تو همون ظلمات شب، چراغای یه ماشینو دیدم که روشن شده بود، حالا چی شده که مردم بی خوابی زده به سرشون؟ واسه اینکه خاطر جمع شم، سمت راستم یه نگاه انداختم، خبری از پری نبود. پس کجا... نکته اون ماشین افتاده دنبال پری، دیگه راه که نرفتم، پرواز کردم سمت چپ کافه... ماشینه وایساده بود، فوری رفتم جلوتر جوری که به جلوی ماشین دید داشته باشمو پشت یه درخت قایم شدم، توی نور چراغای جلوی ماشین یه جسم با لباسای تیکه تیکه که بی شباهت به لباسای پری نبود دیدم، اونم که راننده مستوفی که!.. لعتی، پیداش کردن، کاش از کافه بیرون نیومده بود... انگار فعلا همچونجا بر اش امن تر بود. حالا... حالا خونه مستوفی رو از کجا پیدا کنم؟ پری با این حالش به صبح نمیکشه، تیمسار زندش نمیذاره، از پشت درختم اومدم بیرون، من که از اولم پی همه اینا رو مالیده بوده به تنم، بادا باد... هرچی میخواد بشه... یه قدم رفتم جلو که از اون ور خیابون راننده مستوفی ام یه قدم رفت عقب، صدای تیمسار و شنیدم

_چرا معطلی؟ بدو تا شر نشده... مرده؟

_ نمیدونم قربان! تکون نمیخوره، سرش پر خونه.

_ د بیا دیگه... زنده ام باشه تا صبح دیگه نیست، بدو تا شر نشده.

_ الساعه،

کامل عقب گرد کرد سمت ماشینو... گاز شو گرفت.

همین، به همین راحتی ول کردن رفتن؟ مگه تیمسار نبود که با وعده پری اروم گرفت؟ حالا به همین راحتی زدن دختره رو ناکار کردنو ...

همه اینا تو شاید آنی از زمان از مغزم گذشت. من دیگه چرا هول کردم؟ مگه بار اولمه که خون میبینم؟ مگه بار اولمه که تصادفی میبینم، یه ادم غرق تو خون میبینم؟

آره... بار اولمه که پری رو اینجوری میبینم... حالا چیکار کنم؟

بدون فکر، پری رو انداختم رو دوشم... حتی به این فکر نکردم که شاید جاییش شکسته باشه و این مدل بلند کردن من بعدا هیچی از استخواناش برایش نذاره... سبکتر از اون بود که جلوی سرعتمو بگیره... شایدم ادرنالین من خیلی خیلی به وزن اون میچربید... نفسو که کلا یادم رفته بود... نمیتونم پری رو همینجا ول کنم و برم دنبال ماشینم... تا اون موقع گیر گرگای مستو لایقل شبونه شهر میفته... بی برو برگرد... خدا رو شکر که هنوز نبضش میزد... خب به خاطر کتکایی که خورده؛ دلم نمیخواست فکر کنم و این احتمالو بدم که نبض ضعیفش به خاطر کتکای پرویزه نه زمین خوردنش، نه بیهوشیش.

وای شهریار داری مهمل بهم میبافی... الان اصلا وقت معاینه کردنه؟ من باید پری رو از این محله دور کنم چه زنده چه حتی...

دوباره اون زنگوله کافه... کافیه الان مریم بیاد منو پری رو ببینه تو این وضع. سریع تلفن گوشی سالنو برداشتمو برای اولین بار شماره خونه شهرامو گرفتم. هیچ وقت با خونه ش کاری نداشتم ولی الان دیگه حتی اگه افشینم بود برام مهم نبود... خدا رو شکر که نیست...

حالا شماره خونه شهرام مگه یادم میاد؟ چند بود؟ آه... جز اون شماره هایی بود که هیچ وقت به کارم نیومده بود ولی حفظ بودمش... دستمو فشار میدم رو شقیقه هایی که حالا چند برابر میزد... حتی به جای پری ام نبض میزد.

امشب شهرام تو خونه بود؟ حالا چرا شماره بیمارستانو نگیرم؟ نه! دو شنبه ها نوبت شیفتش نبود... حالا امشب دوشنبه اس؟ وای شهریار دلم میخواد خفت کنم، یه کاری کن... آخه چیکار؟ د بجنب لعنتی، الان سپیده میزنه. به محضی که هوا روشن شه دیگه مگسم نمیتونه از این خیابون رد شه... فردا تیمسار حتما میاد... باید تا صبح خودمو برسونم.

اروم باش... شهریار... آهان، نفس عمیق... عمیق تر... نمیشه، دستمو گرفتم به گوشی تلفنو از روی دیواری که بهش میخ شده بود برش داشتم...

_ الو

صدای یه پیرزن میپیچه تو گوشم، همون کلفتشونه، چی بود اسمش؟

- الو سلام خانوم، دکتر شهرام هستن؟

_بله هستن... ولی خوابن اقا!

_میدونم ولی خیلی فوری و فوتیه!

_آقا همه اینجا کار فوری و فوتی دارن اگه قرار باشه که ...

داد زدم،

_خانوم صدداش کنید تا خودم نیومدم اونجا. بگو شهریاره...

...._

_الو گوشی دستته؟

_الان صدداش میکنم...

پیرزن بدبخت قبض روح شد فکر کنم. وای تا الان با این دادی که من زدم پرویز که هیچ کل محله آجودانیه، تا زعفرانیه و اقدسیه صدامو شنیدن تو این سکوت شب...

_بله،

_الو شهریار، زود خودتو برسون کافه پرویز

_چی شده؟ این وقت شب؟

_بعد واست میگم، پای پری در میونه بدو... اومدیا.

گوشی رو گذاشتم سر جاش... فقط لحظه آخر صدای پری گفتن شهرامو شنیدم، ولی لازم بود، حداقل واسه اینکه خواب از سرس بپره و هوشیار شه لازم بود.

دوباره میرم بالا سر پری، چقد یخ کرده، دوباره دستمو میذارم رو گردنش، نبضش میزنه... خدا رو شکر که تغییر چندانی نکرده، همینم خودش جای شکر داره. سریع میرم تو اشپزخونه کافه، خوبه که قفلش نکردم، فوری یه دستمال تمیز بر میدارم، الان باید روی زخمشو محکم ببندم، هیچی به جز این تو دستو بالم نیس، و البته بهترین راهم همینه. دستمالو تند بین دو دستم تاب میدم و محکم دور سرش میبندم.

یه دستمو میگیرم زیر زانوهایشو اون یکی دستمو میگذارم رو کم-رش و میکشم تو بغلم، تموم حواسم به اینکه دستم نره رو زخم پهلوش... با اینکه بیهوشه ولی این دفعه احتیاط بیشتری به خرج میدم واسه بلند کردنش. با پام اروم لای در کافه رو باز میکنم، به خدا یه روز از عمرم مونده باشه ترتیب این زنگوله رو میدم...

از کافه که میزنم بیرون، از یه طرف احساس امنیت میکنم که از اون آشغال دونی جستم بیرون، از یه طرفم نگرانم که الان تیمسار و اون راننده نا نجیب تر از خودش، همین جاها کمین کرده باشن. رو زمین میشینم، کامل نشینمناگهو میذارم رو زمین، اگه رو زانو هام بشینم زمین، به پری فشار میاد. با اینکه سرده و تقریبا هیچی دیگه تو تنش نمونده، جلیقه مو در میارم و میپچم دورش، خیلی گرم نیس ولی از هیچی ام بهتره.

چرا این شهرام نیومد؟

با نوری که افتاد تو چشمم، درجا میخ شدم رو زمین، چشمامو باریک کردم که که راننده ماشینو تشخیص بدم، خود شهرامه، حتی رانندشم نیست، خود خودشه!

ماشینو همون وسط خیابون پارک میکنه و میپره بیرون، دیگه از شواهد واضحه که الان وقت سوالو جواب نیس، در عقبو باز میکنه و پری رو میخوابونم روش، خودمم رو مندلی جلو میشینمو د برو...

حالا وقتشه که نفسمو بدم بیرون... لا اقل تا صبح در امنو امانیم... هم من هم پری.

—کسی تعقیبت نمیکنه؟

سرشو میگردونه سمت آینه وسط ماشین:

—نه ظاهر ا".

—برو سمت اقدسیه... میرم باغ.

داد میزنه:

—باغ؟ تو حالت خوبه، فکر میکردم که بیمارستانو دیگه به ذهن معیوب خودتم زده.

—ذهن خودت معیوبه، با این وضع کجا برمش؟

—حالت خوبه شهریار؟ داری دیوونم میکنی... نصف شبی پری رو آشو لاش گرفته تو بغلش میگه بریم باغ. انتظار داره هیچی ام نپرسیم.

—بپرس، ولی الان نه. برو باغ...

در عرض کمتر از 10 دقیقه رسیدیم... با اون سرعتی که شهرام داشت، به نظرم خیلی ام طول کشید!

کلید باغو همیشه همراهم داشتم، انگار همیشه ته دلم میدونستم که یه روزی یا حتی یه شبی مٹ امشب لازم میشه... در باغو باز کردم شهرام با همون سرعت بالا روند تو حیاط... منم دنبالشون دویدم. دم پله ها ماشینو نگه داشتو در عقبو باز کرد. زدمش کنار:

—کلیدو بگیر، در ساختمونو باز کن... خودم میارمش.

شونه ها میندازه بالا:

—خیلی خب بابا...

وارد ساختمون که میشم، دیگه نمیکشم ببرمش بالا؛ رو همون مبل پایین میخوابونمش.

—با خودت دارو آوردی؟ باید خونریزشو بند بیاریم.

_ شوخی میکنی؟ نصف شبی بدون اینکه بگی مارو کشوندی اینجا... دارو ام میخوای؟

_ خیر سرت دکتری... ولش کن، فعلا روی زخمشو باز کن دوباره ببند تا زنگ بزنم دکتر ناظمی.

_ دکتر ناظمی؟ اون دیگه کیه؟

_ الان وقت سوال جوابه؟

شماره دکتر ناظمی رو فوری میگیرم، این یکی رو خیلی خوب از بر شدم.

_ الو؟

_ الو سلام آقای دکتر... شهریارم، ببخشید این وقت شب...

_ اتفاقی افتاده شهریار؟

_ آگه امکانش هست تشریف بیارید باغ من، ادرسو که دارین؟

_ بله دارم... ولی چی شده؟

_ بیاید اینجا متوجه میشید، فقط آگه میشه با خودتون کیف پزشکیتونم بیارید، به اضافه فیتو نادیون! یا چمیدونم ادرنالین.

_ چی شده شهریار؟ تیر خوردی؟

_ نه نه؟ آگه میشه سریعتر بیاد... خدافظ.

_ من برم با خودم بتادین بیارم، هنوز بیهوشه؟

_ آره، میدونی که بعدا همه چیزو باید برام توضیح بدی؟

_ باز شروع کردی؟

بتادینو به کم پنبه که همیشه نگه میداشتم رو با خودم اوردم.

_ اینا رو بگیر تا برم براش لباس بیارم.

فوری میرم طبقه بالا، اصلا نمیدونم چی براش ببرم؟! کوچیکترین پیرهنی که داشتمو با یه شلوار گشاد راحتی برمیدارم براش .

_ کارت تموم شد؟

_ آره، خونریزی سرش دیگه تقریبا بند اومده.

صدای بوق ماشین میاد...

_ فکر کنم دکتر ناظمی اومد.

فوری میدوم سمت در حیاطو با دکتر میام تو.

چی شده؟ این کیه؟

پریچهر.

چرا اینطوری شده؟

حالا بعدا تعریف میکنم، مفصله.

انگار دکتر ناظمی فهمید که منو شهرام هول تر از اون هستیم که درست فکر کنیم.

برو اونور پسر جان؛ بذار کارمو بکنم.

کیفشو میذاره جلوم،

خونش بند اومده... فیتو نادیون لازم نیست، تو حالت خوبه شهریار؟ فیتو نادیون تا بخواد اثر بذاره که این بدبخت ربق رحمتو سر کشیده دور از جونش...

سرمی رو که با خودش آورده... براش وصل میکنه. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ من جلوی پری هیچی از طب حالیم نیست، همون کافه چی بی دست و پام برام زیاده.

نگران نباش، خونریزی شدید نیست؛ زخمشو بخیه میزنم، بهتر میشه. زخماشم که خودتون ضد عفونی کردین دیگه... خوب حالا نمیخواه بگی چی شده؟

شهرام جان، بهتره شما بری خونه. تا یه مدتم دور و بر من و این خونه آفتابی نمیشی. احتمالاً پرویز یا تیمسار سراغ تو ام بیان.

شهرام یه چشم غره بهم میره؛ بعدم بلند میشه. میدونم که چیزی نمونده با مشت بکوبه تو دهنم، انگار هرچی میگذره، تعداد آدمایی که از این جریان خبر دارن بیشتر میشه. علی رغم قولی که من دادم

شهرام که میره، همه جریانو براش تعریف میکنم، از فرار سروناز و وعده ای که پرویز به تیمسار میده... خدا رو شکر که دکتر ناظمی عاقلتر و محبوب تر از اونه که بخواد چیزی رو به روم بیاره، از جمله حماقتی که سر فرار پری به خرج دادم.

بهتره تو بری شهریار، چیزی نمونده صبح بشه و همه خبر دار بشن.

تیمسار که خبر داره، ولی شک ندارم که صبح به یه بهونه ای میاد تا سرو گوش آب بده.

ولی آخه پری رو...

نمیذاره حرفم کامل شه.

نگران پری نباش. الان تو باید بری سر کارت تو همون کافه و با بقیه یا شایدم دیرتر از بقیه از فرار پری با خبر بشی... به همون خانومه که میاد اینجا...

منم مٹ خودش وسط حرفش شیرجه میزنم:

—گوهر؟

—آره همون، زنگ بزنی بیاد واسه پرستاری... نگران نباش زخمش خیلی کاری نیست، فکر کنم بیشتر شوکه شده...

—آقای دکتر، من فقط برای شما دردرس دارم.

—برو پسر، خودتم میدونی که اینطوری نیس، پس تعارف نکن....

—خدافظ...

الان باید برم تو همون دخمه ای که همه این مدت میرفتم، جایی که مثلا منو ننه ام داشتیم توش زندگی میکردیم. چقد پرویز اومد سر زد اونجا... من موندم این پرویز همیشه اینقد دقیق و با ظرافت کار میکنه و یا باز دوباره نوبت به ما رسید و آسمون تپید؟

هی! حالا پری رو چیکار کنم؟ الان مستوفی اومد باید چی بهش بگیم؟ پرویز دیوونه میشه... خدا کنه تیمسار از ترس خرابکاری دیشب خودشو راننده ش حالا حالا پیدااش نشه...

وای شهرام! هرکی کوتاهه بیاد شهرام کوتاهه بیا نیست. فقط خدا کنه دهن لقی نکنه و قضیه دکتر ناظمی رو نذاره کف دست عمو سرهنگش.

امشب چه آواره کوچه خیابون شدیم، اگه میشد همین الان میرفتم تو کافه هم نزدیکتره، هم دیگه لازم نیس بکوبم برم اون سر شهر. تا برسم دوباره بایستی برگردم.

امشب این اسم بیشتر از هر وقت دیگه ای برازنده منه... شهریار... شهر یار... یا یار شهر، این بهتره... من الان یار شهرم که واقعا به حال الانم میخوره و یار شفیق کوچه پسکوچه های این شهر شدم... آی پری، تو با من چه کردی؟ متنی سرت نیست... فقط امیدوارم که تا صبح مریمم دیگه تو اون کافه نمونده باشه... امشب چه شبی بود برای من و فردا چه روزی میشه برای پرویز و باز من.

دیشب که یه لحظه پلک رو هم نذاشتم، تا خود صبح اون اطاق 9 متری رو وجب کردم. حتی چند بار تا دم اطاق اون حاج خانومه؛ صابونم که نقش ننه جونمو بازی میکرد رفتم. میدونستم پیرزن بی خوابی میزنه به سرش. خیلی شبا از درد زانوهایش شب زنده داری میکنه. باز درد زانوهای بهتر از درد قلبیه که الان داره نصفه نیمه میزنه تو سر خودش (!! قلبی که الان پیش خودش میگه چه خاکی میخوای تو سر خودت بریزی؟ هیچانته زد بالا! الانم مٹ خری که تو گل گیر کرده، نمیدونی باقیشو باید چیکار کنی.

واقعا باقیشو باید چیکار کنم؟ از اینجا به بعد با خودمو پریو اون باغ چه کنم؟ تازه اینا به کنار، شهرام خودش یه برنامه توجیهی جداگونه میخواد. از هرچی و هرکی بگذره، سر دکتر ناظمی نمیتونم قصر دربرم. فقط خدا کنه که عقل و قلب اون درست کار کنه و پانشه بیاد دور و بر من. حداقل تا وقتی که آبا از آسیاب بیفته.

صبح شد دیگه، وقت رفتنه. خدایا من که هیچی، اصلا رویی ندارم چیزی ازت بخوام، ولی به خاطر پری، محض اون نمازی که تمام قد جلوت وایمیسته میخونه، محض اون حق بندگی که برات به جا میاره، هم حالش خوب بشه هم روزش... حال روزش خوب بشه... بهتر از قبلش... خودت ختم به خیر کن.

میرم تو خونه و سعی میکنم، خیلی عادی لباس بپوشم. عادی عادی، انگار نه انگار که طوری شده. معلوم نیس پرویز خان تا الان بیدار شده یا هنوز نفهمیده چه خاکی بر سرش شده؟ ترجیح میدم دیر تر برسم، فکر کنم نصف راهو پیاده رفتم، دیگه زانوهای منم دست کمی از زانوهای زن صابخونه نداره!

پرویز که هیچی الان دیگه دست چپو راستشم از هم نمیتونه جدا کنه، ولی اون مستوفیه بد پدر سوخته ایه، نفس بکشی میفهمه چی شده! فقط خدا کنه دیشب ز رنگ بازییش گل نکرده باشه و با اون شوهر عوضی تر از خودش، زده باشن به چاک؛ که اگه اون دور و بر کمین کرده باشنو منو دیده باشن، دیگه همه چی تمومه. شب نشده سرمنو پری رو سر و ته گذاشته رو سینه هامون.

میپچم تو خیابون کافه و بازم اون تابلوی لعنتی، مو به تنم سیخ میکنه. هیچی نمیشه شهریار، الان میریم اونجا، فوکش پرویز دوتا عریضه میزنه و تیمسارم از ترسش خزیده تو سوراخ موش. به همین راحتی. آیم از آب تکون نمیخورم. هیچ جنبنده ای هم نمیفهمه که تو فرار پری دست داشتی... دست که چه عرض کنم؟ همه وجودمو دیشب گرفتم به کار.

در کافه رو که باز میکنم، از سکوتی که تو کافه پیچیده خوف میکنم، الان آرامش قبل از طوفانه؟ چرا خبری نیس؟ در کافه همون جور نیمه باز بود، پرویز بیدار شده یا مریم بعد ما فرار کرده؟

رومو میکنم سمت آشپزخونه، درش پیشه، وای اگه پرویز بیدار شده باشه و در باز آشپزخونه رو ببینه، میفهمه که من تا بعد فرار اینجا بودم. از این فکر دستام سر میشه... فوری سرمو به فر میدم تو آشپزخونه، خبری نیس. از همه زودتر رسیدم با اینکه سعی کردم خیلی لغتش بدم. در و قفل میکنم و راهی طبقه بالا میشم، از امروز این فصلش تغییر میکنه. چقد سوتو کور شده، فقط مریم و پری رفتن دیگه. هه! سرونازو یادت رفته؟ اون بود که فرار و یاد همه داد.

در اطاق پرویزو باز میکنم. مٹ خرس، دمر افتاده رو تختش. در انباری که پری توش حبس بودم که چارطاق بازه، یه کله میکشم تو اطاق دخترا، کسی توش نیست، یعنی اگر باشه با این اطاق درهم برهم چیزی معلوم نمیشه. میشه سوزن تو انبار کاه.

از الان نقش من شروع میشه، خودمو هل هل پرت میکنم تو اطاق پرویز. عین جن میرم بالا سرشو شونه هاشو محکم تکون میدم. بدبخت هرچی خورده بود یه جا از سرش پرید:

_چی شده شاپور؟

دستشو میگیرم و میکشم بیرون تخت، همینجوریشم من زورم بیشتر از اون، چه برسه به اینکه هنوز خواب الوده و هوشیار نشده.

_صبر کن پسر، بذار این تامبونو بپوشم،

دم در وایمیسته و شلوارشو از گل میخ برمیداره. از اطاقش که میزنه بیرون، یه راست چشمش میفته به انباری... دیگه اون بود که منو دنبال خودش میکشید، زورشم چند برابر من شده بود!

_بدبخت شدم شاپور... کافه رو با خودم یه جا به آتیش میکشه.

هنوزم انگار باورش نشده بود یا شایدم نمیخواست که باورش بشه، تو اطاق دخترا رو نگاه میکنه... تو کمد، زیر تخت، کم مونده بود تیکه لباسایی که افتاده بود رو زمین برداره زیرشو نگاه کنه (!!)

_کسی خبر داره؟

این بدبخت اینقدر هول کرده که یادش رفته من مثلا نمیشنوم. بی خیال سر و کله زدن با من میشه و فوری میره طبقه پایین، از توی دسته کلید خودش، در اشپزخونه رو باز میکنه، یه نگاهی هم تو کاسه بشقابای اونجا میندازه (!!)) دیگه حوصلم سر میره، میخوام ببینم آخرش چی میشه؟ آخرش که باورش شد دخترا فرار کردن؟ میرم دستشو میگیرم و سرمو به دو طرف تکون میدم که یعنی بی فایده س.

هیچ وقت پرویز و اینطوری پا در هوا و مستاصل ندیده بودم، کف همون اشپزخونه زانو زد و چنگ زد تو موهاش.

سرشو میندازه پایین و با خودش شروع میکنه به اختلاط :

_ باید یه جوری دهن تیمسارو ببندم، چمیدونم اون که دیگه سروناز و نداره، باید زودتر اون معامله رو جوش بدم.

از کدوم معامله داره حرف میزنه ؟

یه دفعه انگار که عقرب نیشش بزنه درجا بلند میشه و میدوه سمت بیرون و یه راست میره سمت تلفن و مشغول شماره گیری میشه:

_ الو... الو نادر صدامو میشنوی؟

اینو که میگه دیگه تا ته ماجرا و به قول خودش معامله رو میرم... یه جورایی این نادر کار چاق کن پرویزه... براش معامله جوش میده...

با فرار دخترا به هیچ جای این کافه بر نمیخوره، این گروه رفت، دوره ش تموم شده بود دیگه... گروه بعدی تو راهه که پیشکش جناب تیمسار بشه به عنوان حق السکوت.

چیکار میتونستم بکنم جز سکوتو تماشا؟ اون مهر اجباری که به لب ام دوخته بودم، جلوی خیلی از کارا و حرفا و اعتراضا رو میگرفت...

گفتند یار و پشت تو هستیم تا ابد

مقصودشان معامله ی قوم لوط بود!

در انتظار مرگ به خورشید خیره شد

پروانه ای که داخل تار عنکبوت بود

از خودکشی بلبل این باغ واضح است

آواز سوت بود که آواز سوت بود

شب بود و تا سحر همه از تیغ رد شدند

تنها جواب واقعی ما سکوت بود...

– آقای دکتر چی شده؟

_ به هوش اومد خدا رو شکر. خونریزی ام نداره.

– بی قراری نمیکنه؟

_ مگه میشه پسر خوب؟ درد داره، جای سالم تو تنش نمونده. همه تنش مٹ چادر مشکی کبوده شده.

– اون پرویز بی شرف به این روزش انداخته، روز اخر وقتی گفت که نمیره پیش تیمسار.

_ حالا که فعلا به خیر گذشته... فقط.

این فقط دکتر همه تموم خیال راحتی که تا الان از خوب شدن حال پری داشتم، دود کرد رفت...

– فقط چی؟

_ فقط نسبت به نور واکنش نشون نمیده.

– یعنی چی دکتر؟

_ نمیدونم شهریار... هنوز مطمئن نیستم. شاید همه ش شوک باشه، یه جور هیستریک... شایدم

– یا خدا... شایدم چی؟

_ شایدم به خاطر ضربه ای که به سرش خورده، عصب بیناییش مشکل پیدا کرده باشه.

– یعنی چی؟ من نمیفهمم!

_ آروم باش پسر، گفتم که هیچی معلوم نیس، باید بره بیمارستان. اینجوری نمیشه با یه معاینه ساده چیزی گفت، فقط اینکه چشماش سالمه، قرنيه ها... مردمکا، ظاهر ا که به چشماش آسیبی نرسیده، همین خودش کلی شانسشو میبره بالا... خوش بین باش.

_ به چی خوش بین باشم؟ به اینکه کور شده؟

_ به اینکه چشماش آسیبی ندیده باشه... چمیدونم هیستریک باشه... یا نهایتش آسیب به عصبش رسیده باشه.

– این چیز کمیّه؟!

_ من اینو نگفتم، ولی احتمال خوب شدن خیلی بیشتر از زمانی که به خود چشماش آسیب برسه... ناامید نباش شهریارو تو که خودت بهتر میدونی، مثلا تحصیل کرده فرنگی، میدونی که با عمل جراحی شانس بهبودی هس!

نفسی که حبس کرده بودم میدم بیرون... راست میگه. باید با چند تا از همکار و دوستانم که تو کارشون واردن و این کاره ان صحبت کنم.

—آقای دکتر، میدونید که الان به هیچ وجه نمیتونم از خونه ببرمش بیرون... الان چیزی که مهمه اینه که زنده بمونه. حتی مهمتر از بینابیش.

_میدونم، شهریار. آروم باش. این کارا از تو بعیده، الان اگه هول کنی نمیفهمی داری چیکار میکنی! نگران پری ام نباش، به قول خودت الان مهم اینه که وضع جسمیش بهبود پیدا کنه... خودش هنوز خبر نداره وگرنه دیگه نمیشد ارومش کرد.

—به گوهر خانومم خبر دادم، امروز دیگه میاد.

_ مطمئنم دیگه؟

—بله دکتر، دهنش قرصه قرصه... سرش بره لام تا کام حرف نمیزنه. از قدیم واسه خودمون کار میکرد.

_ اونم که دیگه گفتی میاد. شهریار میدونم که خودت حواست به همه چی هست ولی دیگه این ورا نیا... به خاطر خودت میگم. شاید تو رو هم تعقیب کنن.

—حواسم هست دکتر. فعلا که کسی کاری به من نداره... پرویز دهن مستوفی رو به جوری بسته، ولی میدونم که کمین کرده تا زهرشو بریزه. حالا کی نمیدونم... شهرام که این دو رو بر نیومده؟

_ نه... منم از فردا باید برم سر کارم. نمیتونم تمام وقت اینجا باشم. ولی مرتب پیام بهش سر میزنم. خیالت راحت باشه. الان دیگه مشکلی نداره. فشارش نرماله، زخماشم که خدا رو شکر عفونت نکرده، که اگه این گوهر خانومی که میگی حواسشو جمع کنه و مرتب بهش برسه. زود رو پا میشه. شکستگی نداشته خدا رو شکر.

—خیلی لطف کردین دکتر و مٹ همیشه من شرمنده شما شدم. ایشالا یه روزی همه این لطف و محبتتون رو جبران میکنم...

_ ایشالا... وقتی من مردم تو رتق و فتق اموراتو بکن.

میزنه زیر خنده... چه از مرگ خودش خوشحال شده.

—خدا نکنه آقای دکتر. ایشالا 100 سال زنده باشین... مام زیر سایه شما.

_ پسر جان عمر زیاد بلاس... آفته. خدا اون روزو نیاره که من 100 ساله شم...

حرفای دکتر خیلی آرومم میکنه ولی هنوزم به چیزی اون ته مهایی مغزم داره ورجه وورجه میکنه؛ اگه پری خوب نشه؟ اگه نتونه دیگه هیچ وقت ببینه؟ اگه نتونه با نایببیش کنار بیاد...

خدایا این الان یه فرصته که به من دادی؟ یه شانس؟ اینکه پری منو نمیبینه که بخواد ازم بترسه. اون که تا حالا از من صدایی نشنیده. حالام که صدامو میشنوه برای اولین باره... اونم که نمیبیتتم.

—گفتم نه شهرام، این میشه سوء استفاده.

_ چه سوء استفاده ای پسر؟ تا کی میخوای دزدکی بری تو خونه تو دیدش بزنی؟

– پس چی صاف صاف برم جلو از ضعفی که داره سوء استفاده کنم؟ حالا چون منو نمیبینه دلیل نمیشه که منم به روی مبارک خودم نیارم... من که اونو میبینم.

_ در هر حال این چیزی نیس که من راحت قبولش کنم. تو خیلی سرخود شدی شهریار. سرهنگ بفهمه تا این حد خود مختار داری خرابکاری میکنی جفتمونو تیر بارون میکنه.

– تو دهن لقی نکنی؛ از هیچ جا نمیفهمه.

_ بله، ماشالا شما خیلی تمیز کار میکنی و البته کارایی میکنی که به عقل هیچ بنی بشری نمیرسه.

– میگی میذاشتم پرویز دودستی پری رو تقدیم تیمسار بی همه چیز کنه؟

_ من اینو نگفتم، فراری دادن پری بهترین کار بود. ما این همه خودمونو تو در دسر ننداختیم که آخرشم برگردیم به همون خونه اول... با همه بی عقلیت این یه کارت خیلی ام عاقلانه بود... میگم شهریار!

– هوم؟!

_ میتونی پری رو بیاری خونه من؟ هوم؟ چطوره؟ بی بی ام هس مراقبشه.

– چرند نگو... مگه اینکه مگر خر خورده باشم. پری رو بفرستم لونه زنبور.

_ دست شما درد نکنه شهریار خان. حالا ما شدیم زنبور و خونمون شد کندو؟ الان دیگه چه مرگته؟ افشین که دیگه نیست!

– من میگم نره، تو میگی بدوش؟ بابا حرف من چیز دیگه ای! من میگم اصلا درست نیست این کار... من دارم پری رو فریب میدم. بهش دروغ میگم.

_ چه دروغی برادر من؟ تو فقط نمیذاری کف دستش که همون شاپور شوتی معروفی.

– خب این الان دروغ نیس؟

_ نه که نیس، بین بیا از این زاویه نگاه کنیم که تو داری به پری فرصت میدی تا بهتر بشناستت، آخه از راه دور و دزدکی دید زدن که کسی به شناخت نمیرسه.

– حالا این شناخت واجبه؟

_ به، آقا رو! از اوجب واجباته... اون باید به تو اعتماد کنه تا بتونه تو خونه ت بمونه یا نه؟

– خب آره،

_ آئی بر پدرت ملوات... خب همینطوری که نمیشه. اون باید با شخصیت آشنا بشه، بفهمه همه ادمای اون کافه بد نیستن... عین خودش.

– من با همه ادمای معمولی اون کافه فرق دارم! من چشم پرویز بودم.

_ که خب با فراری دادن پری زدی چشمشو کور کردی... به نظر من این یه شانس بزرگه که تو آوردی. اینجوری پری ام کله خرابی نمیکنه بذاره در بره. میمونه پیشت، کم کم بهت عادت میکنه، بعدم شیفته ت میشه.

_ به همین راحتی؟ یا شایدم از روی بدبختی و فلاکت میمونه پیشم.

_ حالا هرچی مهم اینه که پیشت بمونه.

_ دِ نه دِ، من اینو نمیخوام. نمیخوام پری به هر قیمتی بمونه پیشم. مخصوصا از روی بدبختی و درموندگی.

_ حالا فعلا پری رو به جور پیش خودت نگه داره، واسه چیشو بعدا پیدا میکنیم... البته اگه تا الان گوهر لوت نداده باشه.

_ گوهر چیزی از کافه نمیدونه.

_ مطمئن؟!

_ کنایه میزنی شهرام؟

_ به هر حال تجربه ثابت کرده که تو رو هیچ کدوم از قول و قرارات نمیمونی. تا همین الانم فکر کنم نصف تهرون خبر دارن از این قضیه.

_ من از کسی ترسی ندارم، تا الانم هر کاری کردم به نقشه های کذایی عمو سرهنگتون کوچیکترین خدشه ای وارد نشده که... اصلم همینه.

_ آره خب؛ اصلم همینه. متها تا کی؟ تا وقتی یکی این وسط لو بره و پای بقیه کشیده شه وسط، اون وقته که دهن قرصو بهت نشون میدم...

_ تترس، هیچ کس از تو خبر نداره، پای تو یکی لاقل گیر نیست.

_ پوف! خاک بر سر ترسوی بز دلت کنن که فقط ادعا داری.

من پری رو هر جور که شده پیش خودم نگه میدارم، راست میگه شهرام، سر فرصت، اونقدری بهش محبت میکنم که بفهمه من با بقیه فرق دارم. منو با چوب بقیه نزنه. بشین پری خانوم، ببین چطوری بدون اینکه بخوای، بدون هیچ زور و اجباری با دلت پیش من میمونی...

8

من دلت را بدون دام و تفنگ

بی هیاهو شکار خواهم کرد

بعد از آن هم از این که میادم

به خودم افتخار خواهم کرد... (*)

– الو گوهر؟

_ سلام آقا خوبید؟

– سلام... شما خوبی؟ پری خوبه؟

_ من خوبم؛ پ... پری ام الان خوبه.

– الان؟! یعنی بد بوده؟

_ نه آقا، طوری نیست؛ الان دیگه بهتره، رفت بخوابه.

خدایا این گوهرم تو روانی کردن آدم خوب تبهر داره.

– گوهر خانوم؛ چرا اینطوری حرف میزنی؛ چش شده بود؟ درد داشته؟ خونریزی داشته؟ مگه مراقبتش نبود؟ چیکار کرده؟
خورده زمین؟

_ ماشالا آقا، شما که امون نمیدی من جواب بدم. نه آقا طوری نیس، پیش میاد دیگه.

– یعنی چی؟ مراقبتش نبود میگی پیش میاد؟ سرت گرم کجا بوده که ازش غافل شدی؟ مگه نگفتمم ازش چشم برندار!

_ وا آقا؟ مگه تقصیر منه، خب پری ام مثل دخترای دیگه، از این دردا میاد سراغش دیگه.

خدا خفت نکنه گوهر، دخترای دیگه هیچ کدوم شرایط پری رو نداشتن، هیچ کدوم تا یه قدمی مرگ نرفتنو برگردن... از این دردا میا... از این دردا؟! خاک تو سرت شهریار، اینو دیگه هر عقب افتاده ایم میدونه، اونو قت مثلا دکتر این مملکت. یه چیزی پرید تو حرفی که تو مغزم تاب میخوره؛ برای این مملکت طبابت نکردی که!

– الان بهتره؟ دیگه درد نداره؟

– بهتره؛ حتمی درد نداره که رفته بخوابه دیگه.

اینم از جواب اطمینان بخش گوهر!

_ آقا نگران نباشید، بهش چایی دارچین دادم خوب شد.

– خیلی خب، اگه کاری با من داشتین، به من خبر بده.

_ چشم آقا. کاری ندارین؟

– نه، مراقب خودتون باشین.

گوشی رو که میذارم، با خودم میگم حالا گوهر چجوری به من زنگ بزنه، به همون شماره الکی که دادم؟ اصلا اون شماره وجود داره؟ شماره جای خاصی؟

کتمو میندازم سر دوشم، شبگردی ام برای خودش عالمی داره. با اینکه گوهر خیالمو راحت میکنه ولی باز من دلم تاب نمیاره. من که دارم خیابونا رو گز میکنم؛ راهی ام تا باغ نمونده، این تلفن عمومی اگه به جای گوش الان زبون داشت، چه شهادت ها که در مورد من نمیداد. از حس و حال این روزام تا تمام اطلاعات بکری که باهاش به شهرام رسوندم... همین کیوسک نیم متری با اون قد و قواره درازش کافیه واسه اینکه منو بفرسته گل دار.

پس... دیگه درسته میگن خیال پردازی خوبه واسه تقویت حافظه(!!) اما نه تا این حد... راستی کی راجع به خیال پردازی همچین نظریه ای رو داده؟ ولش کن، خودم مگه کم کسی ام؟ معلومه که نه... من تا الان شهریار بودم، جلیل بختیاری بودم، شاپور شوتی بودم. این همه شخصیت تو من تنها جمع شده، کاری که خلیا از پشش بر نمایان. حداقل شهرام نمیتونست مت من نقش بازی کنه، هر چند که تا الان خدا وکیلی چیزی تو رفاقت واسم کم نداشت...

گوهر با همه احترامی که برات قائلم، ولی خیالم راحت نیست، حتی یه ذره، انگار امشب منتظر یه تلنگر بودم که برم دیدن پری، خیلی وقته که نرفتم دیدنش! دقیقا چند وقته؟! پریشب... پس چرا اینقد جدیدا فاصله دوشب زیاد شده؟ انگار که دوشبو سه چار روز بوده!

کُتو عین آدم تنم میکنم و شروع میکنم به دویدن، امشب یه لحظه دلم برای خودم سوخت، من خیلی دیوونگیم زده بالا و این روزا حرفای خُل خُل زیاد میزنم... بدبختی اینه که نمیتونم با کسی حرف بزنم، حتی عاقلانه... چه برسه به اینکه گوش مفت گیربیارم برای دردلای مجنون وار اتم.

ه... چند تا کوچه رو یه نفس دویدم؟ بازم خوبه، باید یه همچین بلاهایی سر خودم بیارم تا مغزم کمتر قفل کنه. کلید مغز قفل شده من، اینه که خودمو شکنجه بدم... خودم دارم خودمو شکنجه میدم؟... جوابش برام از هر غذایی بدتره، شکنجه گر من پریه، من فقط اونو مقصر میدونم. تو این مورد فقط اون مقصره. بدون اینکه منو دیده باشه. خوب داره روانیم میکنه.

مرا دلیست که هرگز به دلبری نسپردم

در این خرابه ندانم چگونه خانه گرفتی

من آن کیوتر پروازی ام که رام نبودم

مرا به دام کشیدی به آب و دانه گرفتی...(*)

کلید میندازم و میرم تو حیاط. وقتی میخوام وارد سالن بشم، کلید میندازم؛ که یاد حرف آقا جون خدایامرز میفتم، ((وقتی تو خونه ای زن نامحرم هس، بدون "یاالله" کراحت داره بری تو))... کلیدو در میارم میندازم ته جیبم. در میزنم،:

—یاالله... هستی گوهر خانوم.

_وا یا قرآن محمد؛ آقا شما اینجا چیکار میکنین؟ چه بی خبر!

—نمیدونستم واسه اینکه بیام خونه خودم بایستی خبر بدم.

_نه خدا مرگم بده آقا، من منظورم این نبود... بفرمایین.

پیرزن بیچاره، حالا پیله کردم به این.

–طوری نیس گوهر خانوم، پری بیداره؟

_ نه آقا خوابه خوابه، شما که تلفنت تموم شد دوباره بهش سر زدم، حالش بهتره.

سرمو تکون میدم، میرم طرف پله ها.

_ آقا چایی بریزم براتون؟

–دستت درد نکنه... یه کم رنگ بریز میخورم.

پشت در اطاق پری دوباره حرف آقا جون، ولی مسخره س برای دختری که تو نزدیکترین فاصله از من بوده و الان خوابه، این قوانین نانوشته آقا جون. حالا قانون آقا جون؟

سرمو تکون دادم...دوباره شروع کردم.

درو باز میکنم؛ چشمامو محکم رو هم فشار میدم، چه صدایی داره این لولای در.

از همون لای در؛ سرمو میبرم تو...تاریکه خیلی چیزی معلوم نیس، اونقدی وایمیستم تا چشمام به تاریکی عادت کنه...حالا یه جسم کوچولو که خودشو رو تخت گوله کرده میبینم، این همون پری کوچولوی نوازنده س؟

آقا جون ببخشید؛ "یا الله" که نگفتم هیچ الان میخوام برم تو اطاق...ببخشید من کاریش ندارم.

کنارش رو تخت میشینم، زانوهایم جمع کرده تو شکمش، دستاشم گذاشته رو بالش زیر سرش.

دختر این طوری تا صبح هم زانوهایم درد میگیره، هم دستات خواب میره و اونوقت گز گز میکنه. زانوهایم آروم صاف میکنم... آهان این طوری بهتر شد. پتوشو روش مرتب میکنم. تو کتابای طب واسه اینجور موقع ها بهترین درمان چی بود؟ ماشاژ چرخشی و دورانی شکم.

آقا جون من الان دکتر پری ام ها...یه وقت فکر دیگه ای نکنی. دوباره اون صدای مزاحم مغزم داد میزنه که آره جون خودت! تو که راست میگی!

دستم کار خودشو میکنه و ... بامدای تقه ای که به در میخوره، از جا میپریم، بفرما...آقای دکتر مریض دوست و وظیفه شناس! آخه ترس داره؟! مگه واسه معالجه نیومده بودم!؟

ای روانت شاد گوهر که همیشه هیچ جوری دکت کرد.

–چایی آماده شد گوهر؟

_بله آقا.

انگشت اشارمو گذاشتم رو دماغم "هیس".

گوهر جلوتر از من راه میفته، این چایی چه زود آماده شد. لعنتی!

_ خب آقا شهریار، ما سراپا گوش، بفرما. خبر دست اولت چی بود؟

- عرضم به حضرت که خبرای خوب، یه محموله قراره وارد ایران بشه.

_ از کجا؟

- از مرز کردستان.

...

- نمیپرسی محموله چی؟ کی؟

_ معمولا موادو از اونجا رد میکنن...مواده؟

- زدی تو خال...آره. دقیقه یک ماهه دیگه قراره بیاد.

_ حالا چی هس؟

- هروئین. قراره تونی وارد کنن!

_ تُن؟! مگه میشه؟ ما اگه تموم جمعیت بالای چهل سال کشورم در نظر بگیریم، اینقدی مواد نمیخواد... تازه اکثرا طالب تریاکن نه هروئین!

- د نکته همینجاس دیگه... کاری به کار بالای چهل سال ندارن.

_ یعنی شهریار؟ واضح بگو ببینم!

- ببین برادر من، هروئین جوون پسنده، خب اونام برای جوونا میارن دیگه. اینقد هوای جوونای این مملکتو دارن این بزرگواران.

_ جوونا؟ یعنی قراره ک...

- آره، قراره که اینبار جوونا رو جذب کنن. یه جنس توپ، جوون پسند، تریاک دیگه دُمده شده. حتی جوونای زیر 18 سال.

_ شوخی میکنی شهریار؟ بگو جون من! زیر 18 سال که دهنش بوی شیر میده.

- عوضش جمعیتش زیاده. ارزون میفروشن، مشتری جذب میکنن. اصل بیزینس همینه داداش من... کجای کاری؟

_ پروردگارا، اینا میخوان چیکار کنن؟ دست تیمسار تو کاره؟

– تیمسار مستقیماً دخالتی نداره، واسطه ها رو جور کرده و البته فروشنده های خرده پا... همیشه که کلا 3 تنو عمده بفروشن که... باید خرد خرد بفروشن تا مشتری به زحمت نیفته... شاید محموله اولشون فقط ضرر بده، ولی از محموله های بعدی سوده که سرریز میشه تو جیب آقاییون... حالا عوض اینکه اینجا زل بزنی به میز پاشو برو به عمو سرهنگتون بگو... شاید تونست کاری کنه.

_ قربونت داداش، خیلی لطف کردی. چیزی نفهمیدن که؟

– نه، ماشالا همه به تکاپو افتادن هفت خطو پر کنن. (*) تا 6 تاشو خودم بر اشون پر کردم. دیگه ساقی مجلس شدن این شان و منزلتو بینشون داره دیگه...

_ نوکرتم، خیلی کمک کردی. گفتم یه ماه دیگه؟

– او هووم... پاشو برو دیگه. فردا این عمو سرهنگتون بهونه نداشته باشه که به من دیر گفتین... حتی یه روزم واسه من معجزه میشده!

_ ای خدا عاقبت منو به خیر کنه که بین شما دو تا گیر کردم! سایه همو با تیر میزنین؟

– او هوو! سرهنگ دیگه واسه چی؟ مگه واسش کم گذاشتیم؟ من هیچی ولی داداش ناکامم واسش کم نداشت، از جون دیگه بالاتر نداشته که بده، وگرنه شک نکن که میذاشته وسط.

_ دوباره شروع نکن شهریار، صدبار گفتم، صدو ده بار دیگه ام میگم که ما به مازیار حالا حالا بدهکاریم ولی کاری از من بر نیاید داداش؛ مگه اینکه این راه ادامه پیدا کنه.

چیزی که خودمم با همینا به خودم امیدواری میدادم. تنها دلیلی که باعث میشه این راهو ادامه بدم، شاید روح مازیار ارامش پیدا کنه و واسه یه بام که شده خندون بیاد به خوابم. هر بار که به جون شهریار نق زدم، شب اخمالو اومده به خوابمو تلافی رفیق شفیقشو درآورده... لابد امشبم از اون شباس.

– راستی از تیمسار چه خبر؟ دور و بر خونه ت نیومده؟

_ خوب شد یاد م انداختی؟ میخوای پری رو بفرست بیاد خونه من! فعلاً که خونه من امنو امانه. از تیمسارم خبری نیس داداش، 2 ماهه گذشته.

– دلم شور میزنه بیاد اونجا... پیش خودم خیالم راحتتره.

_ همیشه همین طوری بودی؛ پری باید زیر سر خودت باشه تا خیالت تخت بشه. همون موقع که تو کافه ام بود نداشتی از جلوی چشمت جُم بخوره!

– دیدی که چی شد؟ یه شب تو کافه نبودم اون داداش بی وجو... به هر حال تجربه ثابت کرده پیش خودن جاش امن تره و البته راحتتر.

_ هنوز ندیدت؟

– نه هنوز، ولی همین روزاس برم پیشش؛ واسه تعطیلات عید چند روزی میرم پیشش... کافه که خلوته، منم چند روزی از پرویز مرخصی میگیرم. منتهای مراتب یه زحمتی واسه تو دارم؟

_ زحمت چیه داداش واسه تو نیس که، هرکاری میکنم واسه پریه!

شاخکام به جنبش در میان، بوهای خوبی نمیشنم... پری؟... شهرام؟! گردشو میشکنم اگه بخواد به پری چپ نگاه بندازه.

سرمو تگون میدم، شهرام همچین ادمی نیس، که اگه بود من پری رو این همه مدت نمیسپردم دستش. من ادم شناس خوبی ام.

_ کجایی؟ عرضتو بفرما.

چشم غره ای بهش میرم:

- امر کنم به حضرت که، این مدت که من نیستم میری تو کافه بس میشینی، سر در بیار ببین کی قراره دور هم جمع شن! معمولا تو ایام نوروز یه شب دور همی دارن، حرف خاصی نیس ولی خب... کار از محکم کاری عیب نمیکنه. حالا پرویز خودشم خبرم میکنه ولی توام حواست باشه.

از جاش بلند میشه... منم.

دست میذاره رو شونم:

_ حواسم هس، خودم واردم. تو کاریت به این چیزا نباشه، برو از تعطیلات لذت ببر.

یه چشمکم چاشنی حرفش میکنه... شاید بی منظور بوده ولی من با منظور گرفتم. همونقد جلوی مشتمو گرفتم که نکوبم تو فکش.

_ کاری باری؟

- عیدت جلو جلو مبارک.

_ عید تو ام مبارک، هر چند که اگه عیدم نبود... اون ایام برات مبارک و میمون میشه!

دوباره داره بی مبالاتی میکنه!... حالا هرچی میخوای هیچی نگو...

- برو شهرام، دیرت میشه... برو پیش سرهنگ تا دیر نشده، میدونی که: ((تو این جور ماموریتا یه دقیقه ام یه دقیقه س، بازی که نیس، مبارزه س.)) برو تا کار صدباره به نطق نکشیده.

_ یاعلی.

- علی یارت.

"پریچهر"

_ پری؟! کجایی تو دختر؟ یه ساعته دارم صدات میکنم!

- همینجام دیگه گوهر خانوم، کجا میخواستی باشم؟

_چمیدونم والا... حواس ندارم که!

_حالا چی شده گوهر خانوم؟ چرا اینقد هولی؟

_از دست این پسره ذلیل شده سعید، ناهید الان زنگ زده که چی؟ سعید افتاده دستش شکسته.

_وای ! حالا بردنش دکتر؟

_دکتر؟ نه مادر حسینعلی سید شکسته بند تو محل هس، همه میرن پیش اون... دستش شفافس.

_طوری نشه؟ بیرش بیمارستان!

_نه مادر، همین حسینعلی از صد تا دکتر و مریضخونه بیشتر حالیشه! طوری نشده که... یه دسته دیگه! حسینعلی کم ر جا میندازه، دست و پا که چیزی نیس.

خوبه والا... من باید حرص این بچه رو بیشتر از مادرش بخورم، چه بی خیال.

_پری جان من باید برم، شاید تا شبم برنگردم.

رنگم میپره، وای گوهر حالا که فکر میکنم میبینم همون حسینعلی ام از سرش زیاده، یعنی میخواد منو تنها بذاره؟ راست میگه گوهر، خدا ذلیلت کنه سعید (!!)

لبمو گاز میگیرم، یعنی بر روح و روانت صلوات پری که اینقد خودخواهی... مادرشه . دلش تاب نمیاره، هرچقد که قربون صدقت بره بازم بچه منگل خودشو به توی سالم ترجیح میده.

_خب نمیخوای بری گوهر خانوم؟

_چرا مادر، دکتر ناظمی کلید اینجا رو داره بهش میسپرم بیاد پیشت... من برم بچه ام الان داره درد میکشه.

_باشه، ایشالا بهتر شه.

_خداافظ پری جان، مراقب خودت باش. دیگه وقت ندارم برات شام درست کنم... خودت یه چیزی میخوری دیگه؟

_بله... شما برو. سلام منم برسون.

_سلامت باشی مادر... خداافظ.

الحق که مادره، پای درد و مریضی بچه خودش که اومد وسط، بالکل منو فراموش کرد. حتی یه تعارفی نکرد که بیا تو رم با خودم ببرم. آخه با این عجله ای که گوهر داشت، منو کجا دنبال خودش وبال کنه بیره؟ استخون لای زخمم برایش. کاری که ازم برنمیاد فقط جلوی دستو پاشو میگیرم.

حالا سعیدم مجبور بود الان دستشو بشکنه؟ خب میذاشت صبح که لااقل گوهر وقت داشته باشه برگرده پیش من. الان دیگه دیررفته، تا برسه اونجا شب شده.

پسوف! من موندم برای چی میترسم؟ آگه بگم از تاریکی که خدا شاهده همینجا دو تا کشیده نرو ماده میزنم تو گوش خودم! تاریکی واسه من تنها ترین و مسخره ترین دلیل برای ترسه. اون موقع هم چشم داشتتم هم ناز خر... کسی بود که نازمو بخره، خاله جونم و پریزاد همیشه نازمو میخریدن. یادمه اونقدری لوس بودم که حتی واسه رفتن به توالت که ته حیاط بود قشون کشی میکردم. حتمی پریزاد یا خاله باید میومدن پشت در توالت و ایسن تا شازده دست به آب شن!

حالا شب بشه من چه خاکی تو سرم بریزم؟ مطمئنم گوهر به دکنتر ناظمی خبر میده. اون پیرمرد بدبختم زابه راه کردم. خدا نکشتت سعید که اینقد شری. من موندم گوهر چرا میگفت بچه ام شیطونی نمیکنه؟ یعنی یه بچه عقب مونده دیگه باید چیکار کنه که خدا رو خوش بیاد و مامان جونش دورش بگرده؟ از این بیشتر؟

راسته که میگن یه دیوونه یه سنگ میندازه تو چاه، صدتا عاقل نمیتونن درش بیارن. حالا این سعید نیمه وجبی بین چه به روز چند تا ادم اورده؟

حالا خودمونیم... پری نگو که تو خودتو جزء عاقل حساب کردی؟! تو این وسط آگه بخوای کسی ام باشی همون دیوونه ای که سنگ انداختی تو چاه. شدی لقمه تو گلوی این بدبخت که نه میتونن فرو بدنت... نه بالا بیارن. موندی این وسط، نفس خلق ا... رو گرفتی.

واسه شام که مشکلی ندارم، یه لقمه نون و پنیر میخورم... از وقتی که شهریار رفته دیگه مٹ قبل غذا نمیخورم. هرچند که قبلشم ادم پرخوری نبودم. همیشه عین گنجشک میخوردم. موندم تو کار شب، اسم شب که میاد اونم تنهایی دیگه من باید قید همه نجابتو خانومی رو بزنم... شده برم از تو خیابون یکی رو بیارم پیش خودم، ولی محاله تنها بمونم.

گوهر حتی یادش رفت که درو قفل کنه... پاشم خودم پی کلید بگردم.

اول میرم سمت در، آقربون آدم چیز فهم، دیگه اصلا لازم نیس که پی کلید بگردم رو همون در گذاشته، کلید و میچرخونم تو قفلو برش میدارم. دو قدم میرم عقب، دوباره با خودم فکر میکنم که کلید رو در نباشه بهتره. با خودم برش میدارم، شاید آگه جنی لولویی چیزی اومد، من کلید دستم باشه و سریع درو باز کنم ولی آگه رو در باشه یه وقت دیدی خودت برداشت. خودت؟! خودت کیه؟ نمیدونم همون که قراره امشب بیاد و ترتیب سکنه کامل منو بده.

رادیو رو روشن میکنم شاید اون برام دلنگ دلنگ کرد و از این سکوتی که درست شده نجاتم بده. دلم میخواد همین فکرای مسخره رو خودم بلند بلند به زبون بیارم. رادیو داره کار خودشو میکنه منم میرم سمت پیانو... شاید الان بهترین فرصت باشه واسه اینکه یه خونه ساکتو اروم گیر بیارم تا بنوازم. روزای دیگه گوهر حوصله صداهای عجیب غریبی که از این دستگاه بیرون میاد و نداره، هر چند دقیقه یه بار میگه پری جان تموم نشد؟ سرم رفت دختر. این یعنی خیلی گوش خراشه، نمیخواد بنوازی و آبروی هرچی نوازنده س ببری.

به من چه؟ تقصیر افشین بود که کارشو کامل نکرد و نصفه نیمه شاگردشو به حال خودش گذاشت... افشین هنوزم برای من استاده، دروغ چرا؟ بعد از اون روز آخر برام فقط و فقط معادل یه متجلاوز بود ولی بعد از اون نامه خیلی برام فرق کرده، حداقل اینکه دوباره جایگاه استادی رو حفظ کرد... میگن بعضی ادما بعد مرگشون حقیر میشن و تازه گند کثافت کارییی که کردن معلوم میشه، بعضیام بعد مرگشون عزیزتر میشن، تازه میفهمیم که چه ادمای بزرگی بودن. افشن با خودکشی خودش والا و بزرگ نشد ولی با اون نامه دیگه در حد یه ادم عوضی دله دزدم که چشمش به ناموس مردم باشه نیست.

چرا شر و ور میگی پری؟ ناموس مردم؟ کدوم ناموس... کدوم مردم؟ تو کی رو داری که روت غیرتو تعصب داشته باشه و بشی ناموسش؟ عباس اقا؟ پرویز خان مصلابت؟ شهرام؟

هرچند که سر قضیه اون مهمونی شهرام جلوی داداش کوچیکه و ایساد ولی بازم داداششو ول نمیکنه و طرف توی هفت پشت غریبه رو بگیره... توقعاتی داریا! تو بودی کی رو به پریزاد ترجیح میدادی؟ درسته پریزاد بی معرفته ولی بازم خون خونو میکشه... هرچی هست خواهرمه!...

همیشه خون قوی تر از هرچی بوده... نمیتونم از افشینو شهرام توقع داشته باشم. افشین که الان زیر یه خروار خاکه... اونم تو بلاد غریب... خدایامرزتش هرچند که با اون مرگی که خودش واسه خودش خواست بعید میدونم الان تو ارامش باشه.

ببین چه زندگی برای خودش درست کرد که نه تو این دنیا اب خوش از گلوش پایین رفت، نه تو اون دنیا.

بازم دستت درد نکنه افشین... منو از اون حالو هوای ترس بیرون آوردی. پاشم برم واسه خودم یه لقمه نونو پنیر بگیرم، بخورم.

الان فکر کنم یه چار پنج ساعتی شده که گوهر رفته. دیگه هرچقدم که روزا طولانی باشه الان دیگه شبه، ساعتی که آخرین بار 10 بار دینگ دینگ کرد. هر چقد که با خودم حرف بزئم فایده نداره. این مغز بیچاره م اگه فک داشت (!!)) الا ساییده بود. امشب زیادی با خودم اختلاط کردم.

این دکتر ناظمی ام مث رفیق شفیقش داره منو سر میدونونه. این دکتر جماعت همیشه عادت دارن که همه رو منتظر بذارن. اینقد که خلق ... پشت در مطبشون یه لنگه پا وایساده واسه یه مسکنو یه امپول ساده، دیگه حتی اگه قرار باشه برن خونه کسی بازم اون پرستیژ پزشکی و لشون نمیکنه و صابخونه رو منتظر میذارن. شهریارم همون شبی که میدونست تنهام و منتظرشم چقد منو حرص داد تا بیاد اون شبم مث امشب چه فکر و خیالاتی که به سرم نزد، از اینکه منو یادش رفته باشه تا اینکه قائم بذاره. همه مدل فکرای جورواجور اومد سراغم. الانم میدونم که دکتر ناظمی منو قال نمیداره، ولی شاید اونقد واسه خودش دغدغه داشته باشه که منو کلا فراموش کرده باشه. مردم که بیکار نیستن همیشه حاضر به پراق باشن برای خدمت رسانی به من.

کاش اقلا گوهر خیالمو راحت میکرد که دکتر ناظمی میاد یانه؟! به خدا چشم انتظاری خیلی بده... از اون بدتر ناامیدیه. این طوری میشینم به انتظار دکتر ولی حداقل امید دارم که میاد. از ترس قالب تهی نمیکنم. پس حاضرم تلخی این انتظار و به شیرینی امید اومدن دکتر به جون بخرم.

صدای چی بود؟ دستمو میذارم رو قلبم... خدایا صدا از تو اشپزخونه اومد؟ وای باز دوباره بی عقلی کردم، کاش لااقل از تو اشپزخونه یه کارد برمیداشتم. هرچند که واسه دفاع از خودم باید با اون دزد در به در رخ به رخ شم تا بتونم بزمنش. اونم اگه یه ادم نابینا مث من میتونه درست چاقو رو جایی که باید فرود بیاره؟ مگه من چقد تجربه دارم؟

صدای هوهوی بادم بهش اضافه شد... باد دیگه واسه چی؟ الان که هنوز تابستونه، مگه تابستونا همیشه باد بیاد؟ دوباره صدای بهم خوردن پنجره به چارچوبش اومد. ...خدایا تو خودت دست به کار شدی منو از ترس بکشی؟ گرم تو شکر... دستو پام داره میلرزه، ولی حتی جرئت ندارم غش کنم. فکر میکنم اینطوری کارو واسه اون خداییخبری که قراره امشب منو عذاب بده راحتتر میکنم. پهلوم میخوره به ستون وسط خونه... آخ لعنتی اینو چرا یادم رفت.

آروم باش پری.. هرچقدم که هول کرده باشی باز باید اروم باشی. عجله هیچی رو درست که نمیکنه هیچ، خرابترم میکنه. با انگشتام چنگ میزنم به دیوار. همیشه با این کار و کشیده شدن ناخونم رو دیوار، کل تنم از فرق سر تا نوک پا مور مور میشه ولی الان از تنهایی... از بی کسی... از ترس به دیوار پناه بردم. چقد سخته که تنها تکیه گاهت بشه دیوار!

وای نه تورو خدا... این اشکا الان وقتش نیست، به اندازه کافی دارم احساس ضعف میکنم. چشمامو تا اونجا که میتوم باز ننگه میدارم، چون میدونم این دفعه اگه پلکام رو هم بیفته اشکم میزنه بیرون. این اشک از اونایی که خجالتیه... از راه درز چشم میزنه بیرون... ولی من بهش میدون نمیدم. خودمو کشتون کشتون میرسونم به لبه پنجره، ولی هنوز به دستگیره نرسیده، صدای جیغ میاد... یا خدا تو رو به بزرگیت قسم! دست از سرم بردار... نه... تنهام نذار، نمیدونم فقط تمومش کن. پنجره رو میبندم. حالا بهتره. صدای جیغ دو تا گربه میاد که از این هوای طوفانی دارن استفاده میکنن و افتادن به جون هم!

دوباره سلانه سلانه میرم سمت مبل...دیگه جونى تو پاهام نمونده. اونقد که محکم رو زمین کوبیدم. همیشه وقتی عجله دارم اینطوری میشم. سرعت دستام که به در و دیوار ضربه میزنه بیشتر میشه و فشار رو ی پاهام میره بالا.

از مچ به پایین پاهام درد گرفته. خودمو پرت میکنم رو مبلو میکشونم به گوشه ترین جای مبل. جرئت اینکه برم تو اطاق خودمو ندارم... اگه برم اونجا از دنیا جدا میشم... دیگه نمیفهمم داره این پایین چی میگذره. همین طبقه پایین باشم بهتره. الان دیگه حتی دلم نمیخواد صدا بیاد. با اینکه یه جور خود از اریه ولی این سکوتو میخوام... باید بفهمم داره چی به سرم میاد... اگه سر و صدای زیادی به پا کنم حکایت همون کبکه س که سرش زیر برقه... من اون دزد از خدا بی خبرو نمیبینم اونکه منو میبینه.

حالا چرا اینقد به دزد فکر میکنم؟ خب اگه گوهر حکایت دزدی که دو هفته پیش تو کوچه پشتی شده رو بهم نمیگفت الان اینطوری نمیشدم. اگه دزدا بعد دو هفته دوباره هـوس کردن بیان تو این محل...حتما خونه ما رو نشون میکنن.

صدای کفش میاد که داره پله های جلوی خونه رو میاد بالا... به روح مادرم قسم این دیگه خیال نیس... بلند میشم... نمیدونم این جونو از کجا اوردم... اشپزخونه که نه... الان باید برم تو اطاق خودم... هرچی دورتر بهتر... گوشه انگشت پام گیر میکنه به پایه... نمیدونم... میرم سمت پله ها... یعنی میدوم... اصلا دستام داره هوا رو چنگ میزنه...

وای تو رو خدا... خدا جون... زیر لب هی "بسم ا... میگم. پام میخوره به لبه اولین پله، روش خم میشم ولی دوباره سرپا میشم. صدای بالا پایین کردن دستگیره در و میشنوم... فقط همین... دیگه هیچی نمیشنم. صدای کلید که با نوکش داره به در ضربه میزنه... دو تا پله رو به مدد چنگ زدن به نرده ها میرم بالا... حالا صدای چرخوندن کلید تو قفل... ((یا فاطمه زهرا))... خودت به دادم برس. حتی دیگه نمیتونم جیغ بزنم... دو تا پله بالاتر... در باز میشه... دیگه نمیدونم چی شد؟ تو همون تاریکی خودم، پله زیر پام خالی شد... پام روش قرص نشد... چنگ زدم به نرده ها ولی نشد... و... پله هام منو رسوندن به کام همون یارو... صدای یه سوت بلند و طولانی تو گوشمو...

پری جان! پری؟ صدامو میشنوی؟ پریچهر؟

صدا رو زودتر شنیدم... زودتر از ضربه هایی که داره رو صورتم فرود میاد.

پری جان چشمتو باز کن عزیزم. تو چرا اینطوری شدی؟

یه پارچه نمادارو رو پیه شونیم حس میکنم. نفسم بالا نمیاد... دمر خوابیدم. شکمو رو زمین حس میکنم... پاهامو رو هوا!

گلو م میسوزه. اروم میگم:

آب-

خدا رو شکر... بهوش اومدی پری جان؟! چشمتو باز کن...

ولی من آب میخوام:

آب-

چشمتو باز کن خانومی... صدای منو میشنوی؟ اگه میشنوی دستمو فشار بده.

دستی که تو دستمه رو حس میکنم. من صداشو میشنم... واسه همین یه فشار کوچیک به دسته میارم.

آهان... آفرین. چشمتو باز میکنی؟

چشمم بر اش باز میکنم... هر چند که سرم اونقد درد میکنه که دلم نمیخواد چشمم باز بشه. دوباره خیسِ اون پارچه رو رو پیدشونی و گونه هام حس میکنم.

_حالت تهوع نداری پری جان؟

سرمو به دو طرف تکون میدم که یعنی نه!

_بذار کمکت کنم بشینی... میکشتم به سمت بالا ... خیلی نزدیک بهش.

-آب میخوام...

_آبم بهت میدم. تو خوبی؟ جابیت درد نمکنه؟

-چرا... کم-رم.

خودمو میکشتم جلوتر که ازش جداشم ولی همیشه... نمیذاره...

_بذار کمکت کنم.

خودش پشت سرم وایمیسته... بازم فرقی نکرد چون هنوزم فاصله ای که باید نیس... دستمو میگیره و به سمت مبل میبرتم.

_میتونی رو پات وایسی؟

-اره... میتونم.

با اینکه پاهام جون نداره ولی به مدد تکیه گاه الانم وایمیستم... هر چند که همه وزنم رو اون بدبخته.

با قدمای کوچیک میبرتم سمت مبلا و میشوتتم روش.

_برم برات اب بیارم.

سرمو تکون میدم... کم-رم خیلی درد میکنه.

چی شد؟ اونی که میخواست منو بزنه کجا رفت؟

۶-۵-۹۳ ۱۲:۰۲ عصر

ارسال یک پیام خصوصی به این کاربر یافتن تمامی ارسال‌های این کاربر دادن اعتبار به این کاربر سپاس ها گزارش این ارسال به مدیر

ملکه برفی

مدیر بازنشسته

_چی شد پری خانوم؟ شما که ما رو حسابی ترسوندی!

من؟!

خوبه والا دست پیشو گرفته

_بله خود شما پری خانوم... با دوتا انگشتش نوک دماغمو میگیره و فشار میده... صورتمو جمع میکنمو و میکشم عقب:

_ببخشیدا ولی شما منو ترسوندین؟ این چه وضع خونه اومدنه؟ اونم تو خونه ای که میدونین یه دختر تنها توشه؟

_اوه...اوه...آروم باش پری خانوم. نه خیالم راحت شد که حالت خوب شده... حتی بهتر از من!

_من حالم بد نبود.

_اونکه صد البته! فقط نیم ساعتی میشد که غش کرده بودی...تو که غشی نبودی!

میزنه زیر خنده. امشب از اون شباس که افتاده رو دور مزه پرونی...بازم خودش میغه و میخنده.

_پری من همینجوری نیومدم تو...از توی حیاط تا خود الان داشتم مدام صدات میکردم

_چشمام تا آخر آخرش باز میشه...

صدام کردین؟!

اوهوم...نگو که نشیدی؟

_نه نشیدم...

_جلل الخالق...پری من تو رو 20 بار بیشتر صدات کردم. تو که شنواییت خوب بود.

_نگفتم که کر شدم...شنیدم ولی صدای شما رو نه...فقط صدای دستگیره درو شنیدم.

_چی بگم؟! لابد اون لحظه اونقدر ترسیدی که دیگه هیچی بجز صداهای مرموز و مشکوک نشیدی...خب بگذریم. الان بهتری؟

_خودتون دو دقیقه پیش گفتین که حالم از شما بهتره.

_اوه...بله. میخوامم مطمئن شم.

چرا شما اومدین؟

_به! عوض خوش امد گوییده؟ میدونی پری تو اصلا مهمون نواز نیستی.

تازه فهمیدی؟...یه لبخند میزنم، اینو راست میغه. من هیچ وقت اهل مهمون بازی نبودم.

—منظورم اینه که فرار بود دکتر ناظمی بیاد.

_خب از اول میپرسیدی... من که علم غیب ندارم منظورتو اونم تا این حد تو لفافه بفهمم.

همچینم تو لفافه نبود... ولی شهریار من نگفته میفهمید...هیچ وقتم ادعاش نمیشد.

_دکتر ناظمی قرار بود بره ورامین به یکی از مریضاش سر بزنه...از من خواست پیام دنبالت تو رو ببرم خونش، پیش زنو بچه ش...پیش خودم گفتم شاید راحت نباشی بری اونجا. اینه که رفتم کلیدو ازش گرفتم خودم پیام پیشت...ولی انگار بد کاری کردم. خانوم به تریچ قباشون بر خورده.

باز شروع کرده به سرکوفت زدن. به من چه که تو منظورمو نفهمیدی یا کج فهمیدی؟ کج فهم!!

_پری خانوم شام خوردی؟

—بله.

_نوش جون...از اون شامت چیزی تو بساطت مونده واسه مام بیاری؟

ای خاک دو عالم تو فرق سر خودت دکتر...حالا من شام از کجا بیارم نصف شبی؟ خودم نون پنیر خوردم.

—الان براتون آماده میکنم.

_ا، چی داریم؟

داریم؟ چه پررو!

—چی دوست دارین...الان براتون درست میکنم.

_تازه میخوای بپزی؟

لبو گاز میگیرم...

_نکن اونطوری لبتو! دروغ گفتی هان؟ شام نخوردی؟

—چرا خوردم...ول...ولی نون پنیر خوردم.

_خب همون خوبه...همونو بیار.

—آخه اینجوری که...

نمیذاره حرفم کامل شه...چه بی ادب شده این

—هیچ جوری نیس...گفتم که همون خوبه. اصلا خودم میام کمکت که خیالت راحت شه که باهات راحتم.

بله... کاملاً مشخصه که رگ راحتیت زده بالا حالا حالاها نمیبخوابه. فقط این زیادی راحتی شما داره منو زیادی ناراحت میکنه. اصلاً مگه افشین خدایامرز نگفته بود که این شام نمیبخوره؟ حالا چی شده که اومده اینجا دلی از عزا در بیاره؟ ما که اون شبم که بار اول رفتیم خونشون، عین چی شام خورد... بیه چیزی تو مغزم شیطنت میکنه واسه اقرار گرفتن از من... عین چی؟ عین گنجشک خورد... واقعا اون شب عین گنجشک غذا خورد... البته من خیلی بهش دقت نکردم.

_ اصلاً شما بیا بشین اینجا پری خانوم... من خودم آماده میکنم.

_ ولی اَخه...

_ ای بابا... تو هم که همش تعارف میکنی... من راحتی. خودم میگردم جاشو پیدا میکنم. پنیر که تو بیخچاله، نونم که تو جانونی. این دیگه اینقد اما ولی نداره که! تو فقط بشین اینجا!

امشب مرض عجیبی پیدا کرده این بشر. منو با این کم-ر درد یه کاره کشونده اینجا که چی؟

شهریار هیچ وقت به زور از من شام نخواست.

_ پری تو چقد با خودت خلوت میکنی؟

-بله؟!

_ میگم چقد با خودت حرف داری دختر؟! انگار چند ساله که خودتو ندیدی کلی حرف ناگفته داری... همش داری تو ذهنت با خودت حرف میزنی؟ معلوم هست که حسابی داری غیبت منو میکنی!

ای بمیری... حالا واسه من ذهن خون شده، اون موقع که باید بفهمه خودشو میزنه به نفهمی الان که باید...

من جلوی شهریار بیشتر از این با خودم حرف میزنم ولی به روم نمیآورد... صبور تر از این حرفا بود.

_ تو که پیشم باشی اشتها باز میشه!

یا خدا، این چرا اینطوری شده؟ بابا خیلی نگران کننده س وضعش، چرا اینطوری حرف میزنه؟ دارم کم کم میترسم. من برعکس اون هر حرفی رو با منظور میگیرم و واسه خودم شاهنامه میسازم.

_ تترس پری خانوم، خیلی نمیبخورم. حواسم هست که آقا شهریار تون ور شکست نشه!

بعدم صدای خنده کوتاهشو میشنوم که خیلی ام شبیه خنده نبود. انگار که داره با حرص حرف میزنه، چش شده؟

-این چه حرفیه؟ نوش جونتون. ناقابله. ببخشید دیگه من نمیدونستم که شما میاید اونم شام نخورده و گرنه حتما یه چیزی درست میکردم.

دیگه نگفتم که دکتر ناظمی هیچ وقت اینقد پررو نبوده که خودشو سر خود دعوت کنه خونه.

_ خب پری خانوم، پاشو بریم تو اطاق. میدونم کم-رت درد میکنه، بریم بخواب.

سیخ میشینم سر جام که درد کم-رم بیشتر میشه! صورتو تو هم میکشم... بخوابم؟! حتما! با این وضعی که تو امشب داری واقعا هم وقت خوابه!

همون جور که یه دستمو به کم ر گرفتم، اروم اروم راه میرم؛ که دستشو رو هون دست به کم ر زدم حس میکنم. درجا استپ میکنم.

—خوادم میتونم.

_ میدونم که میتونی ولی به سختی و البته با درد بسیار.

—نه من خوبم، چیزیم نیس.

برای اینکه باورش بشه چیزیم نیس تصمیم میگیرم که دست خودمم رو از کم ر بردارم. ولی اینبار اون کوتاه بیا نیس، دستشو رو دستم فشار میده.

خدایا خودمو به تو میسپرم... اینم شده داداش افشینش. ترجیح میدم فعلا مقاومت نکنم و باهش راه بیام... پس باهش راه میفتم طرف مبلو

_ نمیری تو اطاقت؟

—نه همینجا میمونم.

_ باشه هر جور راحتی.

کمک میکنه دوباره رو مبل بشینم؛ بعدم دستشو میذاره رو شونم؛

_ بهتره دراز بکشی، نشستن بیشتر اذیت میکنه.

—راحتم.

_ لجبازی نکن پری... دراز بکش.

دراز میکشم رو مبل.

_ بذار یه نگاه به کم رت بندازم

خود به خود دستم میره رو لباسم تا نزنه بالا.

_ تترس پری، من الان دکترم و توام مریض منی... پس ترس واسه چی؟

بازم کوتاه نمیام.

—نه خوب میشم، یه کم بخوابم خوب میشه.

_ پری لجبازی نکن... دختر خوب از چی میترسی؟ تو منو چی فرض کردی؟ فکر میکنی اولین دختری هستی که میخوام درمونش کنم؟ منم میدونم چیزی نشده ولی باید خیالم راحت شه.

دستام شل میشه... از رو لباسم برش میدارم.

_ به پهلو بخواب.

رو پهلو میخوابم...دیگه؟

چند جا دستشو اروم میذاره و بر میداره تا جایی که دردش خیلی بیشتر میشه

_آخ؛

_ اینجا درد میکنه؟

_بله،

_ خدارو شکر چیزی نیست، فقط یه کم کوفته شده...الان میرم از تو ماشین برات یه پماد میارم.

وای حالا این یه قلمو چجوری تحمل کنم؟

با حس اینکه دستی رفت رو کم-رم از خواب پریدم...

_دارین چی کار میکنین؟

_بیدارت کردم؟ ببخشید... اینجا خوابت برده بود میخواستم ببرمت تو اطاق.

ابروهامو تو هم میکشم. چه معنی داره از خواب بودن من استفاده کنی؟ فرصت طلب...شهریار هیچ وقت سعی نکرد از این لطفای مسخره کنه. من الان فقط استراحت لازم دارم...که اونم به لطف محبت زیادی دکتر شهرام پرید.

_خودم میام.

_خودت کم-رت درد میکنه پری...بذار کمکت کنم.

_نه میتونم...ممنون.

_ببین پری تو شرایطت خیلی خاصه، همینجوریم با این شرایط نباید خیلی این پله ها رو بالا پایین کنی.

حالا فرق دکتر شهرام که ضعفمو زد تو سرم با یه ادم بی سواد مت گوهر چیه؟ برعکس شهریار که حتی تو حرف زدنم هیچ وقت رو این عیبم دست نداشت...اتفاقا تو همون چند روزم سعی داشت کارای خودمو به خودم بسپره تا وابسته و ذلیل بار نیام ولی این...

خودم با فُد بازی و سرتقی رامو میگیرم سمت بالای پله ها... هر چند که حضورشو کنار خودم حس میکنم. اما دلم نمیخواه اینجوری منو چار چشمی بپاد... من الان هر حرکتی که این شهرام خان داشته باشه رو محبت تعبیر نمیکنم... فقط ه * و * س میدونم. به هر حال اونم داداش افشینه دیگه... تازه دود از کنده بلند میشه!

_بفرما تو پری خانوم!

_ممنون...

_منم طبقه پایین هستم. کاری داشتی صدام کن. اگه دردت زیاد شد حتما صدام کن باشه؟

سرمو تکون میدم... چرا ول نمیکنه بره؟ با این حال زشته همینطوری برم تو اطاق.

_شب بخیر.

_شب توام بخیر.

پف! بالاخره رفت. این امشب یه چیزیش شده حتما.

حس میکنم در نبود شهریار خوب داره میتازونه... حق نداره حالا که شهریار نیس اینقد راحت جولون بده واسه خودش... تازه هی بگه من راحتم.

شهریار پس تو کی میای؟! اگه تو بودی من الان اینجوری به عالمو ادم شک نمیکردم. دیگه اینقد معذب نبودم. خیالم پیش تو راحت بود. قرص و محکم، راحت بود! چرا وقتی شهرامو میبینم یاد تو میفتم؟ از اولشم فکر میکردم که تو شهرامی ولی الان میفهمم که جز شغلتون تو هیچ چیز دیگه به هم شباهت ندارین. نه تو اخلاق، نه تو برخورد با من. نه حتی تو شوخی کردن.

اینقد زود اومدیو رفتی که حتی صداتم خوب تو ذهنم نمونده.

حالا مگه دیگه خوابم میبره؟ به هزار مکافات خوابیده بودم که با دوستی خاله خرسش از خواب بیدارم کرد.

با صدای تق تق در لای چشمامو باز میکنم... نمیدونم کی خوابم برد ولی تا دم دمای صبح تو ذهنم شب زنده داری داشتم.

یه دستی تو موهام که تو صورتم پخش و پلا شده میکشمو از جام بلند میشم.

_بله؟!

صدای قیژ قیژ درم تو این شرایط نعمتیه ها وگرنه شهرام که همینجوری درو باز میکنه بی خبر... وا! بیچاره در زد که!

_سلام... صبح بخیر پری جان.

_سلام... صبح شما بخیر.

_دیشب خوب خوابیدی؟ درد که نداشتی؟

_بله، ممنون... نه راحت بودم.

_خب پری خانوم، دیشب که به ما شام ندادی، یه صبحونه که دیگه میدی؟

-الان میام پایین.

_دیر نکنیا، منتظرم.

الهی، به اون بچه، شهریار، هیچ وقت صبحونه ندادم. یه بار خودش زود پاشد که خودشم صبحونه آماده کرد، خورد. هر چند که منو تو دردرس نون خریدن انداخت، ولی خب به هر حال منو از خواب ناز صبح بیدار نکرد.

صبحونه رو براش مفصل درست کرده، هر چند که سختم بود ولی براش نیمرو زد. از افشین شنیده بودم که صبحونه رو مفصل میخوره. شهرام که هی دور برم میچرخید.. داشت کم کم عصییم میکرد.

صبحونه رو که میل کردن، یه تشکر کرد و رفت بیرون.

شستن ظرفا با شهریار بود. سرمو تکون میدم، حتی اگه تعارفم میکرد بازم نمیداشتم بشوره. هرچی نباشه اون مهمونه و اصلا دلم نمیخواد اون راحتی که دم میزنه رو اینجا داشته باشه. تو این راحتی بوهای خوبی نمیشنم.

منم میذارم ظرفا رو بعدا میشورم. الاناس که دیگه جمع و جور کنه بره سر کارش.

میرم رو مبل میشینم، اونم از کنار پیاون دل میکنه و میاد پیش من، چقد با اون پیانو ور رفت، فکر کنم کوکش بهم خورد.

_خب چه خبر! پری خانوم؟ دیشب که نتونستیم حرف بزنینم... دلم، دلم برات تنگ شده بود، مشتاق دیدار بودیم.

چه میکنی تو خونه؟

واقعا من تو خونه چه میکنم؟ هیچی در و دیوارو نگاه میکنم! تازه اونم نمیتونم نگاه کنم.

-هیچی میگذرونم.

_همین، پیانو رو بوسیدی گذاشتی کنار دیگه؟

-دلو دماغ ندارم بزئم.

_دلو دماغ نمیخواد که، هر وقت فرصت داشتی میشینه پشتشو انگشتاتو رو شکرکت میدی، بالاخره یه آهنگی درست میشه دیگه.

حرفاش صد و هشتاد درجه با افشین فرق داره، اون برعکس شهرام میگفت فقط حس و حاله که مهمه. حس میکنم حرفاش بی سر و ته. ترجیح میدم موضوع عوض کنم، چی بهتر از شهریار!؟

-چه خبر از آقا شهریار؟

_خبری ندارم!

ابروهامو تو هم میکشم، کاملا چروکی که بینشون افتاده رو حس میکنم.

مگه میشه خبر نداشته باشه؟!

به نظرم هیچ بی ادبی تو جلم نبود واسه همین بلند میگم:

–مگه میشه خبر نداشته باشین؟! شما که گفتین از ش بی خبر نیستین، دارین یه کارایی واسه آزادیش میکنین.

_آره گفتم، ولی تا موقعی که تیمسار بود.

بود؟

–مگه تیمسار دیگه نیست؟

_نه که نباشه، ولی خبری از ش نیست، آب شده رفته تو زمین.

دیگه مبرم طغیان میکنه،

–یعنی چی؟ همینجوری دست رو دست گذاشتین تا جنازشو تحویلتون بدن؟

زیونمو گاز میگیرم و تو دلم میگم لال شی پری! خدا نکنه.

_چرا شلوغش میکنی پری جان؟ وقتی خبری از تیمسار نیست ما چیکار میتونیم بکنیم؟

–هیچی، همینجوری بشینید تا خبرش رو برسونن. معلومه که تیمسار خودش نمیداد بگه شهریار و کجا بردن، شما باید دنبالش بگردین.

_چشم پری خانوم، ما مطیع امر شما هستیم، اصلا منتظر بودیم ببینیم شما چی میگین!

بیشعور داره بهم متلک میندازه.

–من منظورم این نبود...حالا میخواید چیکار کنید؟

_ فعلا هیچی، فعلا ((بی خبری خوش خبریه)).

فکر کنم تعجبو خودش تو نگاهم دید؛

_تا موقعی که خبری از ش نشده یعنی هنوز امیدواریم به زنده بودنش، اگه اتفاقی براش میفتاد، حتما از طریق سرهنگ متوجه میشدیم، ما تو این مدت تقریبا هر روز به پزشکی قانونی سر میزنیم، ولی خوشبختانه خبری از شهریار نبوده.

بغض میشینه تو گلوم، چقد راحت راجبه جنازه شهریار حرف میزنه.

_متاسفم پری جان، ولی این یه مبارزه س، ما نمیتونیم خودمونو درگیرش کنیم، البته من تا جایی که بتونم تلاشمو واسه پیدا کردن تیمسار یا یه ردی از شهریار میکنم، ولی هیچ قولی بهت نمیدم.

–یعنی میخواید بگید ک...

_من هیچی نمیگم، دیگه خودمونم موندیم که چی به سر شهریار اومده، اوضاع کشور و که میبینی؟ هر روز یه جا ترور، هر روز یه جا اعدام، راهپیمایی، کشتار... همه کله گنده ها دو تا پا داشتن، دو تام قرض کردن دارن میرن اونور. اینجا دیگه واسشون امن نیست.

_آقای شکور، یعنی تیمسارم رفته؟

_ممکنه پری، شاید رفته باشه.

_پس تکلیف شهریار چی میشه، یعنی اونم بردن اونور؟

_نه پری، شهریار اونور به چه دردشون میخوره. من گفتم شاید تیمسار رفته باشه، شایدم هنوز نرفته باشه، ولی به شدت احساس خطر کرده که خزیده تو سوراخ! حداقلش اینه که فعلا کاری نمیکنه که توجه بقیه رو به خودش جلب کنه، مردمو که میبینی کافیه باد به گوششون برسونه که تیمسار مستوفی ام تو خرابکاریا و کثافت کاریا نقش داشته، اونوقت یه لحظه نفس کشیدنم براش قدغن میکنن... براش دعا کن پری جان، الان فقط باید دعا کرد. دیگه از دست کسی هیچ کاری بر نیامد مگه اینکه خدا خودش به شهریار رحم کنه.

_من دلم روشنه، مطمئنم که شهریار برمیگرده... شاید شهریار صلاح ندوخته خودشو نشون بده، گوهر میگفت شهریار اکثر اوقات همینطور میرفته سفر... شاید اینبارم رفته سفر. شاید سرهنگ بی خبر از شما فرستادتش ماموریت،

میدونستم که دارم به خودم امید الکی میدم، ولی دروغ نمیگفتم که دلم روشنه، من پلاک "وان یکاد" مو بهش داده بودم، اون خودش حافظشه، منو از تو دهن شیر، سر بزنگاه از کافه پرویز کشید بیرون، مجوز عبورم از جلوی تیمسار مستوفی بوده... پس اینبارم مراقبشه، شاید منو شهریار فرقی داشته باشیم، ولی صاحب اون "وان یکاد" یکیه، اونیه که حافظمونه یکیه، خودشم مراقبشه.

من میدونم شهریار منو فراموش نمیکنه، هر جا باشه بر میگردد، اون به خاطر ما، یه خاطر منو گوهر، به خاطر مملکتش خودشو انداخته تو مخمصه، پس خدا به خاطر من، به خاطر گوهر، به خاطر این مردم برش میگردونه، صحیح و سالم!

_انگار دارن در میزنن،

گوشامو تیز میکنم، آره انگارو فکر کنم گوهر اومد، خدا خیرش بده، خلاصم کرد از دستش... انگار گوشام عیب پیدا کرده دیگه بعضی چیزا رو نمیشنوه، خب اینم از پا قدم نحس شهرامه دیگه!

_من برم درو باز کنم، منتظر کسی بودی؟

ای خدا، من الان حق دارم یکی بخوابونم زیر گوشش یا نه؟ حالا گیریم که من منتظر باشم تو رو سَنَه؟! بلند شو برو دیگه!

بی ادب سوال میپرسه، واینمیسته جوابشو بگیره.

_بفرمایین تو آقای دکتر...

_خیلی ممنون گوهر خانوم، من دیگه باید رفع زحمت کنم... اومدم با پری خانوم خدافظی کنم.

ای ناکس، تو روی بقیه خانوم مدام میکنه.

_خیلی ممنون آقای دکتر، واقعا زحمت کشیدین.

_ خواهش میکنم، خوشحال شدم از دیدنت... این پماد پیشت باشه شاید به کارت بیاد.

صدای گوهر میپیچه:

_ وا خاک به سرم چی شده مگه؟ نکنه توهم زدی دستو پاتو شکوندی؟

خنده م میگیره، طفلی گوهر، مونده بین ما کدومو پرستاری کنه. والا تو مریضخونشم پرستارا برنامه و شیفت دارن. اینجا گوهر شبانه روزی باید پرستاری کنه.

- نه گوهر خانوم طوری نیس، دیشب یه مقدار کم-رم درد گرفت، آقای دکتر زحمت کشیدن پماد زدن، خوب خوب شده... الانم دیگه درد نداره.

_ باشه پیشت، من لازمش ندارم، کار از محکم کاری عیب نمیکنه، شاید بعدا دوباره به کارت اومد!

غیر مستقیم بهم فهموند که توی دستو پا چلفتی باید همیشه از این پمادا داشته باشی. واقعا راسته که میگن ((سواد شعور نمیاره))! حالا کی اینو گفته؟ هرکی گفته که دهنش گلاب، در مورد شهرام کاملا صدق میکنه. فقط زمانی عزت احترام میذاره که نقص نداشته باشی... این چجور دکتریه؟ لابد همه مریضا رو تحقیر میکنه؟!

_ خب دیگه پری خانوم مراقب خودت باش... روز خوبی داشته باشید. خدانگهدار... خدانگهدار گوهر خانوم.

خدا حفظ جناب دکتر... سلام برسونین.

هه! دلت خوشه گوهر! به کی سلام برسونه، این بدبختم مث من تو هفت اسمون یه ستاره کم نورم نداره. فعلا بین تموم ادمای این شهر انگار وضع گوهر با همه نداریش بهتره، بی کس و کار نیس، غریب نیس.

شده باورم که شهر بی کسی

با یه دنیا غصه و دلواپسی

میشه عاقبت نصیب هرکسی

که نداره مثل من همنفسی

توی این شهر بزرگ لعنتی

خاک تنهایی و غصه پاشیدن

توی این سرزمین بی آشنا

آدما لباس حسرت پوشیدن

توی کوچههای تاریک و دراز

همیشه جشن سکوت سایه‌هاست

روی دیوار تموم خونه‌ها

جمله‌ی تنهام نذار فقط به جاست...(*)

_این اینجا چیکار میکرد پری؟

-هییس! گوهر زشته ببین رفته یا نه؟

_آره رفت؛ خیالت راحت آقای دکترتون نشنید که یه وقت ناراحت شه!

گوهر چرا اینطوری حرف میزنه؟ فکر میکنه خوشحالی و ناراحتی شهرام برام مهمه؟

-هیچی... دیشب به جای دکتر ناظمی اومد.

_دکتر ناظمی نوچه شو میفرسته؟

-ا گوهر این چه حرفیه؟ نوچه کدومه؟ دکتر ناظمی نتوست بیاد به شهرام گفته، اون اومد پیشم.

_کل دیشبو اینجا موند؟

گوهر میخواد به کجا برسه؟ چرا اینقد حساس شده؟

-بله موند... مثلاً اومده بود که من تنها نمونم دیگه.

_ کجا خوابید؟ تو کجا بودی؟

با این سوال گوهر از کوره در میرم:

—گوهر! معلوم هس چی داری میگی؟ من تو اطاق خودم بودم اونم همین پایین بود، چرا این سوالا رو میپرسی؟ مگه به من اعتماد نداری؟

_ به تو اعتماد دارم، به اون اعتماد ندارم. نمیشه که یه جوون عذب غریبه شب بیاد اینجا، میشه حکایت پنبه و اتیش.

—ولی من رو ز پیش آقام موندم، چرا اون موقع این حرفو نزدی؟

دستشو فکر کنم کوبید رو صورتش، شایدم پشت اون یکی دستش:

_ خدا مرگم بده پری... خیلی بی حیا شدی... تو آقا رو با این جوونک یکی میکنی؟

کجایی گوهر خانوم که از دیشب تا حالا همه ش کارم شده مقایسه... ولی به قول تو یکی نشدن که نشدن.

شاید حالا گوهر یه چیزی بدونه که من ازش بی خبرم.

—گوهر حالا چرا اینقد با این بنده خدا افتادی رو دنده لج؟

_ و! پری حرفا میزنیا! دیگه از من گذشته که خودمو هم قدو قواره امثال این شازده ها بکنم.

–ولی همچین ازش راضی ام نیستی.

_من کی باشم که ازش راضی باشم؟ خدا راضی باشه...گناھشو نمیشورما...ولی به دلم نمیشینه.

خندم میگیره.

_چرا میخندی؟ کجاش خنده داشت؟

–مگه باید به دل شما بشینه؟

_چمیدونم مادر؟ تو خل شدی از دیشب تا حالا...من هرچی بگم چار تا میذارى روش تحویل میدی.

معلوم نیس این گوهرم دلش از کجا پره که داره سر من بدبخت خالی میکنه؟ دیوار منم که از همه کوتاهتره، اصلا دیوار نیس که پرچینه!

راستش گوهر خانوم، از شما چه پنھون، دیشب رفتاراش جورى بود که من خودمم همچین ترسیده بودم که نگو...چیزی نمونده بود به اینکه خودمو خیس کنم!

نمیدونم حالا که درست فکر میکنم میبینم که شهرام دیشب هیچ کاری که امنیت روان منو به خطر بندازه انجام نداد...یه کم شیطان تر حرف میزد ولی باز حد خودشو نگه داشت. این شیطانو همیشه داشته؛

پف! شهرام هیچ فرقی نکرده، شهرام دیشبو که با شهرام یه سال پیش مقایسه میکنم، میبینم هیچ مشکلی نداشته، خودش بوده...خود خودش. مشکل من اینه که شهرام دیشبو داشتم با شهریار قیاس میکردم که خب اونم معلومه دو تا ادم هیچ وقت عین هم نمیشن. دو تا ادم؟

سرمو تکون میدم، شهریار تنها ناجی بی توقع من بود، تنها کسی که با خاطره خوش ازش جدا شدم. تنها کسی که وقتی ازش جدا شدم، اشک چشمو در نیاورد.

وقتی پریزاد رفت، از یه هفته قبلش تا یه هفته بعدش، فرامرزو فحش دادم، مخفیانه گریه کردم... وقتی خاله میخواست بره، التماسش کردم، "وان یکاد" و گرفتم، زجه زدم به خاله و دوباره گریه کردم... وقتی افشین میخواست بره، مٹ یه حیوون باهام رفتار کرد، ازش خواهش کردم، قسمش دادم، بهش چنگ زدم تا با چنگو دندون از پاکی و قداستم محافظت کنم، با اومدن شهرام، سر آخر گریه کردم.

اولین و آخرین کسی که به خاطرش حتی اشک نریختم، از همه بیشتر به گردنم حق داشت... ولی از همه مظلومانه تر رفت. این دفعه اون بود که بغض تو صداشو شنیدم، اون بغض کرد ولی التماس نکرد... بغض کرد ولی خواهش نکرد. بغض کرد ولی قسمم نداد. آخرین حرفی که زد این بود که مراقب خودت باش. حرفی که من به هیچ کدوم از اونایی که ترکم کردن، نزده بودم.

شهریار من اشتباه کردم که شهرامو باهات مقایسه کردم، من حتی اشتباه کردم که گفتم همیشه دو تا ادمو مقایسه کرد. تو آدم نیستی، حداقل برای من فقط و فقط فرشته نجات بودی.

تو مهرباتر از آنی که فکر می کردم

درست مثل همانی که فکر می کردم

شبییه... ساده بگویم کسی شبیهت نیست

هنوز هم تو چنانی که فکر می کردم

تو جان شعر منی و جهان چشمانم

میاد بی تو جهانی که فکر می کردم... (*)

لال شی پری... چرا همه ش میگی بودی؟ هستی! شهریار تو هنوزم برای من یه چیز دیگه ای. من حتی نمیتونم بگم یه روز کامل پیشم موندی، ولی همونقدی که بودی، اونقد پیشت اروم بودم که هنوز شیرینی اون امنیت از زیر دندونم نرفته...

الان دیگه هیچی نمیخوام، یادمه واسه تولدم، واسه تحویل سال دعا کردم که بتونم ببینم، یکی از کسانی که میخواستم ببینمش تو بودی... ولی الان دیگه نمیخوام ببینم. فقط میخوام که باشی... بودتو حس کنم... زنده بودتو حس کنم... شهریار اون روز آخر با من طی نکردی که برنمیگردی... با من قرار نذاشته بودی که یه روزی نمای... پس قرارت بر این بوده که میای، هان؟ سر قولو قرارت که هستی؟ فقط باش شهریار... فقط سالم باش... فقط زنده باش... فقط نفس بکش.

شهریار"

اونقد کثافت از سرو روم میبازه که دیگه موشای اینجا رو هم خلاص کردم، اونام تتونستن منو تعفن وجودمو تاب بیارن. واقعا که روزگار چه بازیای که با ادم نمیکنه. منی که همه چیز باید از هفت خوان آبکشی برام رد میشد تا یه ذره تمیزیش مقبول بیفته، حالا خیلی راحت دارم تو این فلاکت و منجلاب برای خودم به راحتی زندگی میکنم. اوایل از جام بلند میشدم تا لااقل پاهام از کار نیفته، البته اوایل...اون موقع هنوز امید داشتم که شاید زنده از اینجا برم بیرون، واسه همین میخواستم سالم و زنده... برم بیرون. ولی الان دیگه شک دارم حتی خلاصم کنن. واقعا راسته که گاهی مرگ هم یه جور سعادت، یه جور خوشبختی! بهشت میتونه حتی گوشه همین جهنم تنگ و تاریک برام رقم بخوره، وقتی این یارو که هرروز به اصطلاح غذامو میاره... گمونم این موشای زبون بسته شیطنت کردنو به غذای من ناخونک زدن ؛ بعدم واسه بار آخر نفس کشیدن(!!)

دیگه این بنده خداهام از دست من سگ جون به تنگ اومدن! هر روز جیره روزانم یه خرده مشمت و لگده که به اضافه این غذای سگی تو این سگ دونی باید نوش جون کنم.

ادمیزاد ساخته شده واسه عادت کردن، واسه کوتاه اومدنو دم برنیوردن. مٹ من که از روز اول این پامو کوتاه و کوتاه تر کردم. تا الان که دیگه نمیتونم حتی واسه یه لحظه درازش کنم چه برسه به اینکه رو دو پا وایسم. .. عجیب لاغر شدم. با اینکه همیشه واسه نگه داشتن وزنم مجبور بودم ورزش و پیاده روی بکنم ولی الان ورزش ندارم، در عوضش غذامو ندارم.همون کتک میخورم سیر میشم. از اولشم ادم پرخوراکی نبودم، الان به نفعم تموم شده.

حالا موندم اونا چرا خلاصم نمیکنن؟ تیمسار بعد اون پاذلی که تو ذهنش ساخت و باظرافتم نشست جلوم برام ساختش، کجا گذاشت رفت؟ فقط میخواست هوش و نوابغشو به رخ من بکشه یا همه دغدغه ش شده بود پرده برداری از راز شاپور شوتی، دکتر شهریار، یا شایدم دکتر شهریار کافه چی شوت.

بابایی میگفت سعی کن همیشه نیمه پر لیوانو ببینی...همیشه بگرد که حتی تو بدترین مخمصه هم یه دلخوشی پیدا کنی. منم که همیشه حرف گوش بودمو اینجور نصیحت وصیتا رو اویزه گوشم میکردم. واسه همین از همون روز اول دنبال نیمه پر گشتم، تو این قبر خالی! جوینده هم که یابنده است. پس پیدا کردم اون دلخوشی که فقط ارومم میکرد. این نگهبانه دلش نمیداد منو به حال خودم ول کنه. تو راهرو میشینه و هر روز موقع تعویض پستش، اخباری که روزنامه خونده رو مفصل تر از خود سردبیر واسه همکارش تعریف میکنه. حالا خود آگاه یا ناخود آگاهشو نمیدونم ولی واسه ما بدم نشده. همچین اخبار رو دقیق به سمع ما میرسونه.

همین که شاید تیمسارم فهمیده اوضاع خیطه و زده به چاک. مٹ خیلای دیگه که الان فقط تو کار خالی کردن حسابای اینجا و پرکردن حسابای اونجان! حالا تیمسار کجا گذاشته رفته؟ "ا...اعلم" این بیچاره هارم بلاتکلیف گذاشته. نه راه پس دارن نه راه پیش. والا آگه از من فرمون میبردن تا الان صد بار حکم تیر بارون خودمو امضا کرده بودم، حق تیرمم به چند برابر قیمت داده بودم، بلکه از دست هم راحت شیم. این قتل ثواب داره ، معلوم نیس به قول آقا جون چند حسنه برایشون نوشته میشه. والا من راضی اون راضی، گور بابای ناراضی که از قضا تیمساره.

حالا من این وسط بدبختم که منو یادشون نمیره. آگه یادشون میرفت از گشنگی و تشنگی نغله میشدم، یه خرجی ام از رو دست تیمسار برمیداشتیم جمیعا". منم شدم استخون لای گوشت اینا، هر کاریم کنم اخرم بدهکار تیمسار میشن، تقصیر این مادر مرده ها نیستا، تیمسار همیشه طلبکاره.

یه دفعه یه فکری از تو مغزم عین برق میگذره، که شوکش میزنه به کم-رم !! نکنه...؟ نکنه به طلبش رسیده؟! اون پری رو از پرویز طلب داشت! الان که هم به طلبش رسیده هم به مراد دل. همیشه ارزوی پری رو داشت، الانم حتما رفته سراغش که ارزو به دل نمونه!

بفرما شهرام خان. اونقد گفنتی تیمسار کور خونده و منم زدی که اینم شد عاقبتش. دیر و زود داشت ولی بالاخره نتیجه داد. تیمسارم که همیشه صبرش زیاد بوده. بالاخره مُزدشم گرفت. مردشور اون سق سیاتو ببره شهرام. حالام که معلوم نیس داری اون بیرون چه غلطی میکنی؟ یعنی تو شانس بیاری من از اینجا نیام بیرون که اگه پیامو بفهمم یه مو از سر پری کم شده، زنده ت نمیدارم. یعنی هر دو مونو پر میدم اون دنیا... به ارواح خاک مازیار که خوب میشناسیش تو این یه مورد کوتاه بیا نیستم.

اصلا تو از اولشم طرف تیمسار و گرفتی، انگار که حالا چه نامردی کردیم ما، حتی همون بار آخری که همدیگه رو دیدیم، تو بازم این جمله مزخرف ورد زبونت بود. ((چیزی که عوض داره، گله نداره شهریار خان.))

_چیزی که عوض داره، گله نداره شهریار خان.

_یعنی چی؟

_به! آقا رو... یادت رفته تو خودت چجوری پری رو به دست آوردی؟

_هه! چقدم که الانم تو دسته!

_حالا!

_لُپ کلوم... چی میخوای بگی؟ اصلا حوصله صغری کبری ندارم جون شهرام.

_خب داداش، تو کی حوصله داشتی؟ میگم شما این پری خانومو چند خریدی؟

کفشمو در میارم تا پرت کنم سمتش که درجا پا میشه از جاش! من چجوری اعتماد کردم پری رو سپردم دست این نسناس هنوز در عجبم! موندم چجوری جلوی پری اینقد آقا و جتلمن میشد؟

_چته داداش؟ چرا جنی شدی؟

_حرف دهتو بفهم! خریدی و مرض! خریدی و درد بی درمون.

_خب حالا... چند دادی تا از چنگ پرویز خلاصش کنی؟

_5000 تومن... که چی؟

_خب اون یارو قبل از تو میخواست چند بده بالای پری؟

_3 تومن... شهرام بیس سوالیه؟

_نه جون داداش، تو زیادی داری خنگ بازی درمیاری.

_الان اسم خودمم به زور یادم میاد، حوصله حرفای صد من یه غاز تو رم ندارم.

_ بابا پرویز به خاطر دو تومن پری رو داد دست تو، با اینکه اون یارو عوضیه از تو زودتر باهاس به توافق رسیده بود، تو هم از این نقطه ضعف طمعکاری پرویز به نفع خودت استفاده کردی، پس حرص الکی نزن که معامله بهم نخورده تیمسار مدعی شده... ایندفعه یه طرف معامله خود پرویزه و کافه ش... پس یه جورایی حق داره که به هر طریقی حفظش کنه حتی به قیمت دلخور شدنو از دست دادن مشتری عین من.

کار پرویز رو منطق خودش بوده، عین مرام همیشگی خودش. این تویی که جلوی پری از عالمو ادم طلب داریو بی منطق میشی. غد و بی منطق. هرچند که الحق و الانصاف تو نامردی رو در حق پرویز تموم کردی. یعنی نهایت سو استفاده رو از اعتمادش کردی.

-پاشم... پاشم برم که اگه یه دقیقه دیگه اینجا بشینم باهاس خودم دو دستی پری رو بذارم تو طبق پیشکش پرویز کنم. این وسط انگار پرویز شد آدم خوبه قصه... منم عوضیه ی داستان...

_ کجا داری میری؟ ولش کن، شر میشه ها...

_ همین الانشم شر شده... باهاس زودتر از اینا خلاصش میکردیم تا خلاص شیم.

_ شجاع شدی! شانس نداریم که آد همین امروز تیمسار میرسه سراغ اماتیشو میگیره.

_ تیمسار اگه میخواست بیاد تا الان اومده بود... رفتی سر کار داداش من. همه رو گذاشته سر کار سگ پیر.

_ حالا اومدیو کلکشو کنه، فردا جنازشو پیدا کن، چوب تو آستینمون میکنن.

_ برای تو چه فرقی میکنه؟ در هر صورت مترسکی!... خیالت تخت؛ به اونجا ها نمیرسه؛ من تا سه روز دیگه مسافرم. مسافر ابدی. میرم اونور. کاری که باهاس تا الان میکردیم. زیادی دست دست کردیم، ولی هنوزم دیر نشده، ماهی رو هر وقت از اب بگیری تازه س... از من میشنوید شماهام زودتر جل و پلاستونو جمع کنید برید خودتونو موقتاً گم و گور کنید تو این در و دهاتا... تا آبا از آسیاب بیفته و بزنید به چاک.

این دفعه دیگه سر و صداها و جلسه های محرمانه شون رسیده وسط راهرویی که من تو یکی از اطاقاش حبسم. اینقد اینجا موندم که دیگه باهاشون خونه یکی شدم (!! هر نقشه ای که میخوان برام بکشنو همینجا به خودم اطلاع میدن.

چه زود آرزومم برآورده شد. به یه روز نکشیده دارن خلاصم میکنن. معلوم بود که شدم وبال گردنشون... به هر حال زندانی ام مسئولیت و خرج داره. الان اینا تحمل خودشونم ندارن من که دیگه جای خود دارم.

دستامو گرفتم تا به کمکشون خودمو بلند کنم و برسونم به دریچه دم در... به هر حال باید بفهمم چه خوابی برام دیدن یا نه؟ ولی لامصب پاهام سرخود تر از این حرفا شدن، دیگه اختیارشون با من نیست. عین دو تا تیکه گوشت اضافه، آویزون پایین تنه م شدن. الکی الکی خودمونو فلج کردیم. حالا اون دنیا من با این پاهای علیل چجوری سر پل مراط فلنگو ببیندم؟!

نفسمو میدم بیرونو دوباره دستامو دور زانو هام گره میزنم. دیر یا زود میفهمم که کی قراره خلاص شم؟ ظاهراً که به توافق رسیدن سر اینکه سر منو زیر آب کنن.

صدای قفل کشویی که الان دیگه روون شده میاد... اینقد که این چند ماهه هرروز منو آوردن بیرونو جیره روزانه شکنجمو دادنو دوباره برم گردوندن تو همین سگ دونی. این قفلم دیگه راحت باز و بسته میشه، صدق سر منم که شده یه رونقی به این دخمه تیمسار دادیم.

_پاشو بیا بیرون.

معلومه حواسش نیست، خوبه خودش صد بار تا حالا دیده که نمیتونم قدم از قدم بردارم.

میاد تو دست میندازه زیر بغلم. این دفعه با ملاطفت بیشتر. دیگه دم دمای اخرمه.

کشون کشون یه طرفم این یاروس و طرف دیگه م دیواره. دست رو دیوار میکشم تا یه کم قوت بریزه تو پاهام. خودم با چشم تحلیل رفتنو لاغر شدن پاهامو دارم میبینم. اون دنیا ملانکه باید یه ورزش حسابی به من بدن تا دوباره رو پا شم (!!)

تعجبم از اینه که یارو چقد حوصله به خرج میده.

تا دم در خروجی میبرتم؛ لاکردار ا حتی نکردن لا اقل لحظه آخر خورشید عزیزمو ببینم. ما همه موروثی شب میریم اون دنیا... تو دل شب رجعت یه ارج دیگه ای داره، یه قداست و حرمتی داره که فقط خود شب میشناستشو کسی عین من که دارن میبرنش به مسلخ. تا برسیم جایی که راحت بشه سربه نیستم کنن سحر شده و سپیده زده. الهی شکر که آرزو به دل نمودم. همیشه عاشق سحر بودم... حالا همین سحر تو تاریک روشن خودش قراره روح منو تو بغلش بگیره. اگه ادمیزاد به یه چیزی فکر کنه حتما جواب میگیره. حتی اگه عاشق سنگم بشی واست یه ترکی میخوره... یه تقی یه توقی... اینکه دیگه عشق آسمونیه و سحر گاهی.

بهترین لحظه های روز و شبم

لحظه های شکفتن سحر است

که سیاهی شکسته پا به گریز

روشنایی گشوده بال و پر است... (*)

نور ماشین چشمامو میزنه، فوری میبندمشون.

_دستو پاشو چشماشو ببندین بذارینش رو صندلی عقب.

آروم چشمامو باز میکنم؛ مقدم! همون بایایی که همیشه یار غار مستوفی بود. ببین چقد گذشته که قدمی که رو به قبله شده بود، الان سر و مُر و گنده و ایساده جلوی منو داره اُرد میده. هی! روزگار ببین دوره افتاده دست کیا؟ یارو دماغشو بلد نیس بکشه بالا، اون وقت واسه من امر و نهی میکنه.

چشمامو میبندنو دوباره کلمو فرو میکنن تو ماشین.

_بخواب رو صندلی.

این تنها فرق امشب با اون شبیه که اوردم اینجا... اون شب دو تا اسکورت هیبتی ام داشتم. الان دارم با پای خودم... پای خودم؟! یه فرق دیگه ام داره... اون شب با پاهای خودم اومدم، الان همونا رم ازم گرفتن. البته خودمم تو این روند خیلی کمکشون کردم. وقتی چند ماه یه جا خودمو پرت کردم هیچ تکونی به خودم ندادم همین میشه که میبینم... نه الان هیچی نمیبینم. حتی سپیده دم. خدا کنه موقع مرگم چشمم باز باشه. همیشه دلم میخواست موقع مرگم چشمم باز باشه. اون که بالا سرم و ایساده خودش بعد مرگم چشممو ببندد... البته اگه اونقدر انصاف داشته باشه که خلاصم کنه و نصفه و نیمه جون به سرم نکنه.

راحت با یه گلوله بفرستم اون دنیا.

_ نمیخواهی یکی از ما باهات بیاد؟

_ نه، هرچی کمتر بهتر، شلوغ شه مشکوکه.

_ جنازشو سر به نیس کن، پیدا شه؛ حالا حالا شرش دامنونو میگیره ها.

_ تو نگران نباش، من فکر اونجاهاشم کردم، قبرشو جلو جلو کندهم.

_ پس مطمئن بودی دست خالی بر نمیگردی؟

_ آره یه جورایی؛ اگه تیمسار پیداش شد که نمیشه، بهش بگید زیر شکنجه دووم نیاورده.

_ برو، همچین تو که از اینجا بری ما هم فلنگو بستیم.

_ کاری باری؟

_ نه، خوش بگذره فرنگستون.

_ خدافظ.

چه راحت، نه اشکی نه آهی... پس قبرمم کندن، مونده فقط جنازه که اونم داره با پای خودش میره.

کی فکرشو میکرد منی که واسه دقیقه به دقیقه زندگیم برنامه داشتم الان به اینجا برسم که با صبوری زیاد برم قتلگام؟ اونم با کی؟ با کسی که نجاتش باعث و بانی همه این دردسرا شد. من اون شب واسه خاطر نجات مقدم افتادم تو هچل... حالا خود نامردش داره زور میزنه زودتر نفسمو ببره! بشکنه این دست که نمک نداره...

ناشکری نکن شهریار! همین امروز داشتی از خدا میخواستی که خلاصت کنه... حالا بده این همه خاطر تو میخواستی و حاجت روات کرده؟ باشه خدا جون، ما که حرفی نداریم، تا اینجا با خودت بوده، از اینجا به بعدشم با خودته!، هرچی خواسته تو س، همون بشه...

گرچه بر روی دار مصلوب است

صبرش انگار صبر ایوب است

جرمش اینکه به مردمان گفته:

این خدا نیست! تکه ای چوب است

درد را مثل شهد می نوشد

هرچه از دوست می رسد خوب است...

_ ساکتی آقای دکتر... هنوزم تو نقش خودتی؟ بابا تموم شد... اینجا دیگه آخرشه. بلند شو بشین رو صندلی.

...-

_ حیف، دلم میخواست این دم آخری صداتو بشنوم. دکتر شاپور شوتی... نکنه وجدانی لالی پسر؟!

قهقهه میزنه؛

_ ببین وصیتی، نصیحتی، حرفی نداری؟ قول میدم بهش عمل کنم. به شرفم قسم...

یه پوزخند میزنم، راست میگه بذار دم آخری حرف اخرمو بزنمو از این دنیا برم؛ میشینم رو صندلی:

_ باشه... از من به تو نصیحت: بهتره رو داشته هات قسم بخوری!

محکم میکوبه رو ترمز، پرت میشم جلو، سپ نم میخوره به صندلی جلو، اگه بالا تنه کوچیکی داشتم الان فگم رو صندلی پیاده شده بود!

پارچه رو چشممو محکم میکشه پایین،

سیلی که شق میخوابونه زیر گوشم؛ تا چند لحظه فقط تو گوشم زوزه کشید(!!)

_ ببین شازده، هیچ بی پدر مادری تا حالا حق نداشته به من بگه "تو"؛

کار ما به کجا رسیده که مقدم پیزیوری داره واسمون لاف میاد... هرکی ندونه من که دیگه خوب میدونم چجوری به وقتش واسه تیمسار انتر میشد و چجوری به وقتش واسش دم تکون میداد.

_ معلومه، بی پدر مادری عین مستوفی فقط حق داشت به بی پدر مادری عین خودت بگه "تو".

دستشو میاره جلو و چنگ میزنه به یقه م.

_ دِ نه دیگه؛ اینجا رو اشتباه کردی آقای دکتر، اون تیمسار سگ مصب که اگه بود تو الان دهن گشادتو باز نمیکردی واسه من نطق کنی، واسه همیشه زبونتو از حلقوم میکشید بیرون تا دیگه لال لال بمونی.

دوباره چشم بندمو میکشه رو چشمم، هر چند که بی دقته و میتونم تا حدی بیرونو ببینم.

بخواب رو صندلی.

دوباره میخوابم رو صندلی، این لحظه های آخر حیات، عجب بچه سر به راهی شدم، برام این ثانیه ها خیلی نابن... خیلی مقدسن، میخوام به مقدسات زندگیم فکر کنم، مادر... آقا جون... مازیار. با این قیافه کریه و لجنی که به هم زدم معلوم نیس منو میشناسن یا نه؟ مگه نه اینکه میگن تو اون دنیا، روح آدمه که میره؟ روحم چقد چرک شده؟ متنی سر کسی نیس، ولی من هرکاری کردم واسه خاطر مازیار بوده... میبینی مادر؟ نیتم فی سبیل ال... نبوده! همیشه میگفتی اگه کار نیکی رو نتونستی بکنی، همین که نیتشو داشته باشی واست موابشو مینویسن، حالا حکم من چیه؟ کار نیکی رو انجام دادم ولی نیت نداشتم، انتقام خون داداشم؟ عمل کردن به وصیت مازیار؟ حس حمایتی که به پری داشتم؟

آخ پری! تو هم این دم دمای آخر اومدی تو ذهنم، اومدی بین مقدسات و باورای ارزشمندم، اومدی بین خانواده م؛ تو اومدی تو خونه م... پس یعنی حرمت داری... یادمه آقا جون میگفت دست هرکسی رو نگیرید بیارید تو حریم خوتون... تو کی اومدی تو حریم خونه م؟

خونه چه ارزشی داره وقتی اومدی تو حریم خون ام... جونم... قلبم؟

مادر؟ الان پری چی میشه؟ بخدا اگه دغدغه اونو نداشتم دیگه از مرگ باکی نداشتم... خدا جونم؟ اگه کسی بخواد دعاشو پس بگیره حکمش چیه؟ آقا جون کفاره داره؟ مطمئنم کفاره ش اونقد سنگین نیس که به قیمت جونم تموم بشه... چی باید عوضش بدم؟

ادمیزاد حتی خودشم نمیدونه چی میخواد... صبح از خدا مرگمو میخواستم... الان... پری بهانه س، من به خاطر خودم میخوام باشم... آقا جون؟ مادر؟ مازیار؟ شما نمیتونید برام کاری کنید؟ میدونم که خیلی بی معرفتم... در مورد مازیار که هی دیدنشو پشت گوش انداختم، تا آخرش حتی دستم به خاکسترشم نرسید... ولی مازیار، داداش من همیشه برادری رو در حکم تموم کن... دست داداش کوچیکه رو بگیر... برنامه هاتو بهم زدم واسه یه اشتباه کوچولو... واس قسمی که خورده بودم... حالا دارم تاوانشو پس میدم.

مازیار؟ از اینجا به بعد نقشه چیه؟ به قول تیمسار نقشه زاپاس چیه؟ وقتی کسی علی رغم نقشه پای احساساتش بیاد وسط؛ ترنند بعدی چیه؟ فراق؟ دوری؟ مرگ؟ چه مجازات سنگینی واسش گذاشتین؟... همه رو عین مجنون وادار به عشق اساطیری و دوری از لیلی ش میکنین؟

آخ پری! تموم مایه آرامش من تو این چند ماه، تو اون سلول نیم متری فقط تو بودی... مرور خاطرات و گذشته تو... حالا مایه بی قراریم تویی... چه اثری داری تو؟ من چرا از درکت این همه عاجزم؟ خودت به وقتش درمان میشی... بی وقت تر از همیشه درد میشی واسه این قلب وامونده، خیلی سرکش شده. همین قلبی که همیشه عقم میزد تو دهنش، بالاخره صبرش لبریز شد و طغیان کرد، دیگه طاقت خفه خون گرفتنو نداره و چه بد موقعی رو برای باغی گری انتخاب کرده. لحظه آخر، وقتی دستم از همه جا کوتاهه... من زیر این همه شکنجه اعتراف نکردم... اونوقت این قلب سرکش حالا داره رسوایم میکنه... بدون درد و خونریزی (!!) آخه این رسمشه با مرام؟!*

بگفتم درد من درمان کن ای دوست

بگفتا درد تو درمان ندارد

اگر باشد برای درد درمان...

دوای درد تو، درد است و درد است... (*)

_هی دکتر شوتی (!! واقعا لال شدیا... نه خوشم اومد... ((دود از کنده بلند میشه)). تیمسار اسمشم که اومد تو خفه خون گرفت... بابا یه حرفی، یه بحثی... بذار واسه اولین و آخرین بار مستفیض شدیم از وجود نازنینت مَرَد.

پیش خودم میگم، همچینم حرف تیمسار بُرش نداره که اگه داشت تو الان خفه میشدیو لب میدوختی، ای کاش الان کر بودم و لال، تا صدای مزاحمی عین مقدمو نمیشنیدم... اون وقت با خیال راحت به پری رویاییم فکر میکردم... فکر میکردمو غصه میخوردم... غصه میخوردم و افسوس از اینکه ((دست ما کوتاه و خرما بر نخیل.))

9

_شازده پاشو حالا، به دل نگیر... من آدم بی ادبی نیستم.

آره نمیگفتی ام معلوم بود، اصلا ادب و اصالت ازت سرریز شده.

_میگما دکتر... منو تو یه سری اشتراکات داریم، مثلا اینکه داریم با این همه استعداد واسه یه مشت آدم نفهم و از همه مهمتر یه ارباب قدرشناس کار میکنیم... اون مستوفی با اون همه ادعاش از همه زودتر از سر و صداها ترسید و الفرار... ولی من عادت ندارم به کسی بدهکار بمونم؛ حالا اون گفتار پیرم به وقتش از بیخ میگیرم. بگ* خوردن میندازمش... کاش بودیو میدیدی.

متی سرش نیست، ولی به من بدهکار که چه عرضکنم، مدیونه، اونم جونشو.

_دکتر داری چی واسه خودت ویز ویز میکنی؟ بلند بگو مام بشنویم، تو لحظه های آخر، ما میخوایم از وجود نازنینت کمال استفاده رو ببریم.

-هیچی دارم فکر میکنم؛ واقعا شده تا بحال با کسی بدهیتو صاف نکرده باشی؟

_چی میخوای بگی؟ میدونم دیگه شاپور شوتی نیستی... از هر حرفی یه منظوری داری.

_هیچی! از شهر بیرون نرفتیم؟

_بیرون شهر امری دارین دکتر؟

-نمیخوای بگی که میخوای وسط شهر سر به نیستم کنی؟!

_خیلی باهوشی دکتر، ولی ما تا الان خارج شهر بودیم، دیگه وقتشه برگردیم وسط شهر.

من خودم یه عمری تو کار گیج کردن خلق... بودم، حالا این دست منم بسته. داره چی میگه؟ اینقد ترس شده که میبرتم تو شهر واسه خلاص کردنم.

_دکتر جون، گیجیتو حتی ندیده حس میکنم. حالتو میخرم... این حالو دوس دارم... چرا خودتو زدی به اون راه؟ همین الان گفتم دوس ندارم به احدی بدهکار بمونم، نکته رو نگرفتی چی شد؟ هنوز کجه اون دوزاری؟

میزنه زیرخنده، چه خوشه، مگه چقد تو آدم کشی حرفه ایه که ککشم نمیگزه؟!

_دکتر جون، میگم حتما یه دستی به سر و روت بکش، خیلی هپلی شدیا... اینجوری پریچهر خانوم نوازنده بیبتت حتما عین اونشب من سکتِه رو میزنه!

یا خدا! این از کجا میدونه پری پیش منه؟ خودم همین الان دوتا سکتِه قلبی و مغزی رو با هم رد کردم.

_دکتر جون... دیدی؟ من بهت بدهکار نمودم، ولی تو این مورد فقط خواستم از تیمسار و اون تحقیرای همیشگی ش انتقام بگیرم، فکر میکنی تیمسار به همین راحتیا از مالو املاک تو گذشت؟ نه جونم! از این خبرا نیس، عاشق چشمو ابروت نشده بود که! خودم مامور شدم زاغ سیاه خونه تو چوب بزنم، از قضا پریچهر خانومم ملاحظه شد ولی خب فکر کنم اون موقع رگ قیصریم باد کرده بود... مٹ الان. چه کنم که آقام بهم گفته بود بدهکار کسی موندی حق نداری سر تو شب راحت بذاری زمین... منم به این یه مورد وصیتش عمل کردم... تیمسار خودش منو فرستاد تا تموم جیکو پوک بابایی به اسم جلیل بختیارو در بیارم، اون موقع نمیدونستم قراره آخرش به شهریار فخار ختم بشه، بعدم این شهریار خان برادر مازیار همون وکیلی که چار سال پیش فرستادن ته دره از اب در میاد. اون موقع من درجریان پرونده مازیار نبودم، ولی یادمه آوازه مرگش و تصادف دلخراش همه جا پیچیده بود، میگفتن طرف بعد اینکه خوب سوخته و روغنش در اومده تا آخرین ذره بدنش خاکستر شده. از روی آهن پاره های ماشینش تونستن ردشو بزنن... من واقعا متاسفم. خونه باغتم که به نام همین پری خانوم کردی... خدا بده شانس... به چشم خواهری خوب وجیبه ای واسه خودش، شاپور شوتی ام خوب سلیقه ای داره ها...

دو دقیقه زبون به دهن میگیره ولی بندش نمیشه... یه جفت گوش مفت گیر آورده واسه درد دل... این بیچاره ام عجب دل پری داشته از تیمسار، تلافی کردن همیشه ام بد نیستا، لااقل تلافی مقدم از تیمسار اینجا که به نفع پری تموم شد.

_بابت اون سیلی ام شرمنده، عذرخواهی نمیکنم چون حقت بود به خاطر اون زبون درازیت...

_میدونم، عین عقرب تو ذاته نیش زدن.

_اگه بدونی این آدم بدذات چه خوابای رنگی برات دیده اینطوری کم لطفی نمیکردی.

خدا جون داشتیم؟ آد همین شب آخری باید این همه معما میومد سر راه ما؟ تو که میدونی من چقد عاشق حل معما... حالا که دیگه وقتی واسه دوتادوتا چار تا ندارم؟ میخوای با ذهن پر علامت سوال پیام اون دنیا؟ دوس داری یه بنده که کلا مغزش گیر پاچ کرده؟ اون دنیا از من انتظار نداشته باش که جواب نکیر و منکر و بدما (!!) همین الان همین شیطان زمینیت برام به قدر کافی سوال طرح کرده، نوبت به فرشته های آسمونیت نمیرسه.

ماشینو نگه میداره... آدم عوضی هر کاری کنی عوضیه. صدای پاشو رو زمین حس میکنم. یه دور، دورتا دور ماشینو طواف میکنه.

در ماشینو باز میکنه... دستشو که میندازه زیر بغ لَم، حس میکنم، با یه فشار میکشتم بالا.

_دکتر جون... زندون بهت ساخته ها... زورم نمیرسه بلندت کنم، خودتم یه مددی برسون. من قلبم ضعیفه، خودت که بهتر میدونی.

دیگه منتظر روضه خونی مقدم نمیشم، خودمو رو سندلی میشینم.

مقدم این دفعه دستشو میبره پس کلم، گره چشم بندو باز میکنه...

_دوباره سلام دکتر جون... میبینی برگشتیم تو شهر، تا الان تو یه دخمه خارج شهر بودیم که مال کثافت کاریای تیمسار بود. خوب دور و بر تو نگاه کن، مغازه ها رو میبینی؟ باورت شد وسط شهریم؟ حیف که نصف شبه، همه جا خاموشه.

سرمو تکون میدم، باورم شد وسط شهریم... فقط با باورام جور در نیماذ چرا الان برگشتیم تو شهر؟

پق میزنه زیر خنده، تو سکوت نصف شب صدایش بدجوری تو خیابون میپیچه!

_وای دکتر الان شدی عینهو همون شاپور شوتی خودمون تو کافه پرویز... همون "کافه چی" سر به زیر و آروم... مشخصه که پاک گبج و منگ شدی. عب نداره، صبر کن از گبجی در میای... پشتتو کن به من.

دوباره یه نگاه سراسر سوال بهش میندازم.

_باز داره نیگا میکنه... میخوام دستتو باز کنم پسر.

-با دست باز میخوای بفرستیم اون دنیا؟

_خب اره، این همه مدت اسیر بودی، حالا ازاد بری اون دنیا چی میشه مگه؟!

دستامو که باز میکنه چنگ میندازه به یقه مو میکشتم بیرون، همونجور در ماشینو باز میداره، درست پشت ماشین منو روی دو زانو میشونه،

خودمم از این همه آرامشی که دارم، تعجب میکنم. وقتی مٹ یه بره اروم باشم، معلومه که لزومی نمیبینم دستامو ببندم.

_اگه دوست داری میتونم چشمتو ببندم، جیگرشو داری با چشم خودت مرگ خودتو ببینی؟

سرمو تکون میدم، این یکی از ارزوهام بوده که با چشم باز بمیرم. لااقل به اینکه رسیدم.

کلت 45 معروفشو درمیاره، همونی که بین هم صنفاش رایجه، شاید تو این پرونده عظیم قاچاقو کثافت کاریه تیمسار، من تنها کسی باشم که با اسلحه کشته شدم و سعی ندارن خودکشی و تصادف نشون بدن...

سردی و سنگبیشو روی سرم حس میکنم، تمام وزن یک کیلیشویی میندازه رو شقیقه من.

لرز بدی از سردیش میشینه تو تنم... شهریار اگه بترسی و بلرزی کلامون میره تو هم... قوی باش، حالا که دارن کشته شدتو قتل نشون میدن، پس شجاع باش و محکم سر جات بشین، بدون هیچ ترسی، بدون هیچ لرزشی.

صدای ضامن اسلحه کنار گوشم، چند برابر میشه. گفتم چشمامو نبندم ولی این لحظه آخر هیچی نمی بینم، فقط میشنوم و لمس میکنم... مٹ پری. چشمامو برخلاف قولی که به خودم داده بودم، رو هم میذارم تا کسی وارد خلوت ذهنم با پری نشه و تقدسشو بهم نزنه!

منو ببخش پری... تتونستم چشمتو بهت برگردونم، منو ببخش پری... تتونستم آزادت کنم. ببخش پری که تنهات گذاشتم، هرجوری نگاه کنم؛ من به تو یکی بدهکار موندم؛ حساب ما اون دنیا با هم صاف میشه. مبادا واسم گریه کنی، آخه چشمات حتی با یه قطره اشکم خیلی داغون میشه... خودت نمیدیدی ولی من میدیدم چه به روزشون میومد.

میروم خسته و افسرده و زار

سوی منزلگه ویرانه ی خویش

بخدا میبرم از شهر شما

دل شوریده و دیوانه ی خویش

میبرم تا که در آن نقطه ی دور

شستشویش دهم از رنگ گناه

شستشویش دهم از لکه ی عشق

زین همه خواهش بیجا و تباه

می برم تا ز تو دورش سازم

ز تو ای جلوه ی امید محال

می برم زنده به گورش سازم

تا ازین پس نکند یاد وصال...(*)

_ومیت اخر دکتر؟!

ماشه رو میچکونه، چشمامو محکم رو هم فشار میدم، صدای تق ارومی میاد...

لعتتی! خالی بود...خشابش خالی بود.

دوباره چشمامو باز میکنم، کلتشو از رو شقیقه م برمیداره و راه نفسم باز میشه...مگه چقد وزن داشت که نفسامو تا این حد سنگین کرده بود؟!

_دکتر جون حسابی ترسیدیا! ترس...دیگه ترس.تو در امانی!

قیافه متعجب من حتی تو همون تاریکی هم معلوم بود، چون داد میزد!

_خواستم نیش عقربی که گفتی رو بهت نشون بدم...چطور بود دکتر جون؟ نیشش که درد نداشت هان؟!

دیگه نمیتونم مث یه آدم بی دستو پا و پخمه ساکت بمونم تا این حیوون روانی با من تفریح کنه:

_میخوای چه غلطی کنی مقدم؟

_آ...آ بی ادب نشو دیگه دکتر...خودت که میدونی من چقد مبادی ادا بدم؟

خودش فهمید که چقد داره چرند میگه، چون میزنه زیر خنده، مسخره ترین لطفه ممکنو گفته بود دیگه، ((مقدم با ادب است!))

_ببین دکتر جون، نکته رو نگرفتی چی شد؟ بهت گفتم که بدهکار کسی نمیومم، حالا فرار نیس که این بدهی رو همیشه به شکل تلافی بدم که، گاهی شاید باید به شکل پاداش داد، پاداش کار نیک، یه جور ادای دین...حالام حساب بی حساب...اون شب جونمو نجات دادی، چون میتونستی، بلد بودی، امشب جوتو نجات دادم چون میتونستم، بلد بودم. میبینی؟ امیدوارم دیگه هیچ وقت همدیگه رو نبینیم. چون اگه یه بار دیگه هر جای این دنیا ببینمت، دیگه زنده ت نمیذارم. وظیفه من این بوده که بکشم...میدونی که چقد آدم وظیفه شناسی هستم؟ واسه همین وظیفه شناسیم هس که پام، لب داره...الانم برخلاف وظیفه م عمل کردم. اون شب تو منو نجات دادی چون وظیفه ات بود...ولی امشب جزو وظایف من نبود که زنده بذارم، میبینی؟ تو خیلی بیشتر بدهکار منی؟! عجب نداره، اینم به یادگاری از ما داشته باش...اصلا بشه کادوی ازواجت چطوره؟

سرمو یه دفعه میگیرم بالا

_به قول ننه م ایشالا سفید بخت شی...پریچهر خانوم، خانوم خوبی میشه برات...هواشو داشته باش. اون دختر تو کافه پرویز یه چیز دیگه بود. تو لیاقتشو داری، حیف میشد تو کافه پرویز و تو دست و پای تیمسار، بهترین کار و تو کردی ...اینم یه کیوسک تلفن، ببین...

پشت سرمو نشون میده، راست میگه خودم ندیده بودم چرا!؟

جلوی پام زانو میزنه، دست راستمو میگیره و چند تا سکه از جیبش درمیاره میذاره توش...

_اینام از ما داشته باش...حساب خیلی سنگین شدا دکتر جون، تلفن کن بیان دنبالت...میدونم اینقدرام بی کس و کار نیستی.خب دیگه، کاری باری؟ من دیگه بایستی برم تا الانم خیلی دیر شده...منتظر باش همین روزا یا خبر فرارمو بشنوی یا خبر مرگمو.میبینی؟ دنیا چقد کوچیک شده؟ تا دیروز تو باید واسه خودت وصیت مینوشتی از امروز من باید دنبال کفن بگردم واسه خودم؟ ای بابا، پاهاتم که آش و لاشه! میتونی بلند شی از جات؟

دستامو میذارم کف زمین تا با فشار به اونا بتونم از زمین کنده شم ...ولی نمیشه، پاهام از کار افتادن.

دستشو میندازه زیر بغلمو با یه فشار آبی میکشتم بالا،

باورم نمیشه این همون مقدم، سگ باوفای تیمسار باشه.کشون کشون میریم تو اطاقک کیوسک، به دیوارش تکیه میدم، همه جونمو جمع میکنم تو پاهام، یه ذره شم میذارم رو دستم، سکه رو میندازم تو سوراخی تلفن وشماره رو میگیرم، تنها شماره ای که یادمه و صاحبش همیشه میاد از تو باتلاق میکشتم بیرون!

بوق اولو میزنه؛

مقدم دوتا انگشت وسط و اشارشو میگیره کنار پیدشونیش و چار سانت جلوتر میاره:

_خدافظ دکتر جون، دیدار به قیامت.

بعدم همون راهی که اومده و برمیگرده سمت ماشینش؛به همین راحتی،رفت...عزرائیل منو، مقدم جواب کرد، کی فکرشو میکرد؟

_بله بفرمایین.

صدای ناجی و پشتیبان همیشگی م که میپیچه تو گوشم، تازه باورم میشه که زنده ام، که برگشت خوردم از اون دنیا، که خدا یه بار دیگه به خاطر خودم که نه، به خاطر پری برم گردوند...پری عجب دختر خوش شانسیه، نظر کرده خداست، انگار!

_ الو، آقای دکتر ناظمی... منم، شهریار

_ الو شهریار؟ تویی؟ الو... الو... چرا جواب نمیدی؟

_ بله آقای دکتر، خودمم، شهریارم.

_ کجایی تو پسر؟ حالت خوبه؟

_ آخه اینام سواله میپرسی؟

_ بله خوبم، از یه کیوسک تلفن عمومی زنگ میزنم، حوالی خیابون،

پف! خدایا اینجا کجاس؟ اسم خیابانو یادم نمیاد چرا؟ یعنی این مدت اینقد تغییر کرده؟

به مغازه روبروم نگاه میندازم، تابلوی خیاطی مادام هلن معلومه، آروم باش شهریار، خوب فکر کن... هیچ عجله ای نیست، همه چیز تموم شد.

_ روبروی خیاطی مادام هلن، تو خیابون... زرگنده... میشناسیدی؟

_ اره شهریار میشناسم، خدا رو شکر زیاد دور نیست، جلدی اومدم، جایی نریا... الان میام.

_ منتظر م.

تموم جون تو پام تموم شد، روهمون پاهایی که به دیواره کیوسک تکیه دادم؛ وا میرم. بیچاره پیرمرد، زابه راش کردم نصف شبی. من همیشه مزاحمش بودم، چقد امشب حساب بدهکاریام زده بالا، اول پری، بعد مقدم، حالام دکتر ناظمی!

خدایا شکرت که بهم فرصت دادی، شاید بتونم جبران کنم... شاید. تو خدای پری هستی، من واست بنده پاکی مٹ پری نبودم، اشتباه تو زندگیم زیاد داشتم، ولی میدونم همین خدای پری اونقد هواشو داره، اونقد پری برایش عزیزه که به حرمت قلب شکسته و چشمای پاکی که پری از دست داده هم که شده تنهام نمیذاره. یه کم دیگه بهم جون بده حداقل تا وقتی که بتونم یه بار دیگه پری رو ببینم، میدونم خیلی انتظاراتم رفته بالا ولی چه کنم که من هیچ کسو بجز تو ندارم، اونم درست امشبیه که برام معجزه فرستادی، دل رحم شدن مقدمه برای من عین معجزه بود... معجزه هرکس در حد همون کسه... من موسی نبودم که دریا برام بشکافه، عیسی نبودم که دم مسیحاییم مرده زنده کنه، من شهریار فخاری، بنده سراپا تقصیری بودم و هستم که معجزه م یعنی از مهلکه نجات پیدا کنم، اونم بدون هیچ توجیه و منطقی... شاید حتی فرشته نجاتم باید در قالب شیطانی مٹ مقدم تجلی پیدا میکرد، کسی چمیدونه؟! شاید روح خدایی فقط برای یه لحظه تو وجود مقدم حلول کرد، اونم فقط به اندازه نجات من... شیطانم یه فرشته بود که در یه لحظه ابلیس شد؛ فقط یه لحظه... حالا شیطانی مٹ مقدم فرشته شد... اونم فقط برای یه لحظه... به بهانه تسویه حساب...

انگار یه توک پا رفتن تا اون دنیا و برگشتن خیلی ازم انرژی گرفته، نمیدونم خوابم گرفته به خاطر آرامش بعد از طوفان یا دارم از حال میرم به خاطر شوک اون کلت سرد؟ خجالت بکش شهریار، تو که اینقد ناز نازی نبودی، پاشو سرپا... آگه آقاجون الان بود بهم هلیگفت پاشو مٹ این دختر غشیا غش و ضعیف نکن. پاشو که ابروی هرچی مرده داری میبری. آقا جون دیدارمون بازم عقب افتاد... ظاهرا حالا حالاها مازیار باید تنها اولادتون تو اون دنیا باشه و براتون تک فرزندی کنه... مٹ همیشه. من هیچ وقت، هیچ موقع، به موقع نبودم... اون زمانی که بهم احتیاج داشتین نبودم...

سرخی شفق داره کم کم خودشو نشون میده...بالاخره به ارزوم رسیدم، انگار با این عمر دوباره دارم به تک تک آرزو هام میرسم، دیدن سپیده سحر...اولین سرخی شفق، شکافته شدن آسمون تو دل فجر... سلام به صبح...((سلام هی حتی مطلع الفجر)) من سلام میکنم ولی چشمامو مبیندم، خدا کریمه میبخشتم، به خاطر این سنت شکنی که موقع خوابیدن سلام میکنم...

_شهریار...پسر...صدامو میشنوی؟

صدا رو میشنم ولی چشمام نای باز شدن ندارن، گوشامم به اراده خودم نیست که باز شده، وگرنه اونا رم بسته نگه میدارم.

_شهریار؟ چشماتو باز کن.

با هر مکافاتی که بود فقط برای کمتر از یه ثانیه چشمام نصفه و نیمه باز کردم و دوباره بستم، فقط برای اینکه نشون بدم صداشو شنیدم.

_چقد میخوابی پسر؟ آهان...چشماتو باز کن.

همیشه واسه این صدا احترام قائل بودمو هیچ وقت رو حرفش حرف نزدم، واسه همین یه فشار دیگه به پلکای سنگینم میارم و بازشون میکنم...این دفعه خیلی تقلاً میکنم تا دوباره رو هم نیفتن، من با این هیکل از پس دو تا ماهیچه زپرتی پلک برنمیام...

_شهریار...

صدای دکتر دوباره باعث میشه همه جونمو بریزم تو حنجره مو صدایی ازش خارج کنم:

—هوم؟!—

_پاشو پسر...دو روزه تخت گرفتی خوابیدی رو این تخت...دیگه الان وقت بیداریه...بسه هرچی تا الان خوابیدی و سکوت کردی...پاشو که قد تموم این سالهای سکوتت باید حرف بزنی.

عطشی که دارم نیمذاره حتی لبای خشکم از هم جدا شه، به زور لبامو از هم باز میکنم، شاید به اندازه همون زوری که برای باز کردن پلکام زدم...با یه سوزش زیاد لبامو از هم فاصله میدم، پوستای لبم کنده میشه، جوری که طعم خون رو حس میکنم،

—آب—

_باشه آبم بهت میدم، تو فعلاً چشماتو باز کن...

این دکترم وقت گیر آورده ها، حالا عاشق چشم و ابروی ما شده!

اینبار چشمامو که باز میکنم تازه میتونم نورو ببینم، اولین چیزی که میاد تو زاویه دیدم، چهره درهم برهم و مات دکتره...

_سلام پسر...خوش اومدی.

سرمو اروم بالا پایین میکنم...پس این آب چی شد؟

یه مقدار آب از پارچ رو میز کنار تختم میریزه تو یه لیوان...بعدم سرم یه کم میاره بالا و لیوان میذاره دم لجم...همینکه چند قطره آب دهنمو تر میکنه لیوانو از دهنم میگیره...

_شرمنده زیادیش برات خوب نیس، معده ت خالیه، آب تحریکش میکنه...خدا رو شکر که بهوش اومدی...الان میگم واست یه سوپ رقیق گرم بیارن...

حالا مگه سوپ آبکی نیس؟! پوف! چشمم دوباره داره میره روهم...فکر نکنم امروز بتونم سوپ بخورم...

_آهان ؛ یکم بیشتر...یه کم بیشتر شهریار.

-دیگه نمیتونم دکتر...دیگه نمیتونم.

_نمیتونم نداریم شهریار...باید از پاهات کار بکشی، این مدت زیادی بهشون استراحت دادی...چند تا قدم بیشتر.

-دکتر نمیشه، وزن هرکدوم از پاهام یه تن شده.

_ولی در ظاهر خیلی کوچیکتر شده.

-آره میدونم...برا امروز بسه.

_شهریار تو با این وضع نمیتونی تکیه گاه پری باشی.پری با ضعفی که داره یه تکیه گاه علیل نمیخواد. اونم مردی که میتونسته راه بره ولی به خاطر ناامیدی تو زندان پاهاشو گذاشته تو مسیر باد و هرچه باداباد!

مث همیشه دکتر با حرفای تلخش بیشتر محرکه رو بهم وارد میکنه. دست چپمو که تو دست دکتر بود در میارم و با هردو تا دستم چنگ میزنم به دیوار، چنگ زدن به دیوار، حال یه سال پری همین بوده. چنگ زدن به دیوار واسه ندیدن، حالا من به دیوار متوسل میشم، چه نقشی داره این دیوار، هرکدوم نقص عضو پیدا میکنیم،این دیوار میشه عصای...عصای سفید برای پری و عصای دست برای من.

پنج تا قدمو با هر ضربو زوری بود میرم...زانوهایم تاب بدن خودمو نمیاره، بار قدم یه کم از این وزن زانوهایم رو سینه سنگینی میکنه...نفسم بالا نمیاد. ((گل بود به سبزه نیز آراسته شد.))

_بسسه دیگه شهریار...بیا بریم تو اطاقت پسر.

همین حرف دکتر کافی بود تا من برنج شفته شده وا برم. روی همون دیوار سر میخورم و خودمو بهن زمین میکنم. دکتر ناظمی دستشو میندازه زیر بغلمو سعی داره بکشتم بالا و از زمین سوام کنه...پیرمرد زورش نمیرسه از پس من بریاد.هنوزم با اینکه هیکلم نصف شده ولی بازم دو برابر این پیرمرد مهربون هستم...پیرمرد مهربون پشتیبانم. دکتر ناظمی پدری رو تو این مدت برام تموم کرد. هیچی برام کم نداشت...من براش چیکار کردم در عوضش؟ جز اینکه براش دردسر درست کردم. وقتو بی وقت آسایشو حلاوتو ارزش گرفتم.

حداقلش اینه که الان اگه واسم شده یار خاطر، بر اش بار خاطر نباشم، دوباره دستمو میگیرم به دیوار و مٹ پیچک که از قد دیوار میپیچد بالا، از اش بالا میرم ولی دور خودم میپیچم ... از درد... از سردرگمی.

حالا که برگردم پیش پری... چی بگم؟ چی دارم که بگم؟ این چند ماه کجا بودم؟ شهرامم که حتما بهش گفته که آشنا بودیم...

یاد این چیزا که میفتم، مهره کم-رم تیر میکشه... اگه پری زیادی کنجکاوی کنه چی؟ اگه بخواد همه چیزو بفهمه چی؟ البته حقشه... دیگه لزومی نداره چیزی رو از اش مخفی کنم... البته تا موقعی که چشمش خوب بشه و صبح و سالم بتونه پاشو از خونه من بذاره بیرون... البته خونه من که نه... الان دیگه خونه خودش. قانونا و حتی شرعا. من که ورثه ای ندارم، این خونه مال پریه ... از شیر مادرم بر اش حلال تره. این حق آبا اجدادیمه... از پول عزیزترینام بهم رسیده... حالا که اونا هرکدوم زیر یه خروار خاکن... پس کی بهتر از عزیزترینم روی خاک؟

اونی که اول و اخر باید از خجالت بذاره و بره منم... جایی ندارم واسه اینجا موندن... میرم همون خراب شده ای که این همه وقت بودم... اگر پری بخواد بمونه که چه بهتر... این خونه به اضافه تموم مال و املاک پدری رو میزنم به نامش... اصل خونه دل بوده که پری خانوم خیلی وقته واسه خودش کرده... تو این مورد با ناجوانمردی از چنگم درش آورده... حالا من کجا برم با این سیب خالی و قلب تپنده ای که توش نیست؟ کجا رو دارم که برم؟ اصلا دووم میارم؟

جالب میشه برم ببینم بعد این همه مدت هیچی تغییر نکرده، پری حتی بالکل منو فراموش کرده. اینجوری دیگه بی دل و بی نشون راهی کوی و برزن میشم... خدا رو چه دیدی شاید اونجوری اسم مام تو تاریخ ثبت بشه. اون مجنون بود... من شوتی!

دکتر درو باز میکنه... دستمو که گذاشته بودم زیر سرم میارم بیرون، تو جام نیم خیز میشم، جلوی دکتر هیچ وقت پامو دراز نمیکردم، اون وقت الان دراز به دراز خوابیدم، درسته شرایطم خاصه ولی این هیچی از خجالتی که الان دارم میکشم کم نمیکنه.

_ راحت باش شهریار، دراز بکش... امروز خیلی از خودت کار کشیدی.

-دیگه خسته شدم، این پاها تو چند ماه به این روز افتادن، ولی باید کمتر از یه ماه دوباره راستو ریششون کنم.

_ نگران نباش خوب میشی.

-چه خبرا؟

_ خبر که زیاده، تو خبر از کی و کجا میخوای؟

-از همه جا... از همه کس... از بچه ها، شهرام، خونه، گوهر...

_ همینا؟ دیگه از کسی خبر نمیخوای؟

سرمو میگیرم بالا و تو چشمای دکتر نگاه میکنم، یه جوری نگاهم میکرده که انگار میگفت خودتی شهریار خان!

چشمامو از اش دزدیمو دوباره سرمو انداختم پایین... اخی تو که منو میشناسی... میدونی وقتی یه چیزی مستقیم به زبون میارم، در واقع منظورم همون غیر مستقیمه که به زبون نیاردم!

-خبر از همه، بیشتر از خونه، از گوهر، از ... از پری. حالشون چطوره؟

_اونقد تو این 7-8 روز سوال نپرسیدی واقعا فکر کردم که تو زندان یه ضربه ای چیزی به سرت خورده و تموم اون قسمت مغزت که مربوط به خاطرات خونه بوده رو فراموش کردی.

-حالشون چطوره؟ چیزی ام از قضیه من میدونن؟

_کدوم قضیه ت؟ تو پُر معماپی، کلی هم مخفی کاری کردی...کدومش منظوره، اینکه چیکار کردیو کجا بودی؟ یا اینکه کی بودی و کی شدی؟!

پربدن رنگم خودم فهمیدم، یه لحظه قلبم وایساد، ضربانش دقیق به صفر رسید، صفر مطلق!

آب دهنمو قورت میدم، حتی جرئت نمیکنم دهنمو باز کنم چه برسه به اینکه از دکتر بخوام دقیق تر توضیح بده.

انگار فهمید با این حرفش نفسمو بُرید، نمیدونم واسه اینکه خونم نیفته گردنش جوابمو داد یا کلا تصمیم گرفت که بیشتر از این اذیتم نکنه؛

_شهرام گفت که تیمسار مستوفی گیت آورده، گفته که تو کار مبارزه بودی...ولی اینکه کی بودی رو هنوز نگفته، گذاشته بود برای وقتی که آزاد شدی.

آزاد شدم؟ اونا مگه کاری هم برای من کردن؟

-مگه میدونست آزاد میشم؟ اصلا میخواید بگید که منو بعد این همه مدت یادش مونده بود، یا اینکه کلا فراموش کرد؟

_بی انصافی نکن شهریار، اون در حق تو کوتاهی نکرد، در حق پری ام همین طور. تو این مدت همیشه جویای حال پری بوده... بهش سر میزد...درسته اون چند ماه اول نبود، ولی خب گرفتار بود، اون الان حال تو رو میفهمه، اونم داغ برادر دیده.

دکتر چی داره میگه؟ این همه اتفاق افتاده تو این چند ماه؟

-داغ برادر؟ افشین؟

_آره، تو اتریش خودکشی میکنه و بعد چند وقت به شهرام خبر میدن، طفلک وقتی میرسه میبینه افشینو خاک کردن و حتی به جنازه برادرشم نرسید.

چقد شبیه من، ولی باز به پای من نمیرسه، من حتی به خاک و خاکستر برادرم نرسیدم.

_دیگه وقتشه خبر آزاد شدنتو بهشون بگم.

یه شوک دیگه ، دوباره سر جام میپریم، با اینکه میدونستم دیر یا زود این اتفاق میفته ولی الان اصلا آمادگیشو ندارم، خبر دادن "بهشون" برام مهم نیس، الان چیزی که برام مهمه؛ خبر دادن "بهش" خودِ خودش...همون که تموم مدت این چند ماه شب و روز، روز و شب باهام بود...جالب اینجاس که تنها وقتی که بهش فکر نمیکردم وقتی بود که زیر شکنجه بودم، "پری" تموم دغدغه من تو لحظه های ارامشم بود، تموم ارام من برای لحظه های بی قراری بعد شکنجه، مرهم روح و جسم زخمیم!

تو همانی که دلم لک زده لبخندش را

او که هرگز نتوان یافت همانندش را

منم آن شاعر دلخون که فقط خرج تو کرد

غزل و عاطفه و روح هنرمندش را...(*)

"پریچهر"

پری مادر، بیا این ظرف میوه رو بگیر بذار رو میز.

گوه‌ر خانوم چرا پاشدی همه کارا داری خودت میکنی؟ چرا زودتر مدام نکردی؟ من که بیکار بودم

مادر دیدم داری صدای اون سازو دوباره درمیاری، وقتیم که میری تو حس و حال زدن دیگه هیچی نمیشنوی که، منم صدات میکردم چیزی عاید نمیشد، دیگه واسه چی خودمو سبک کنم؟

حق داری گوه‌ر خانوم؛ خودمم هنوز نمیدونم چرا اینجوری میشم؟ مخصوصا این آهنگو هر وقت میزنم، کلا همه هوش و حواسمو از دست میدم، آخه اولین اهنگی بود که افشین بهم یاد داد، منم اینو از همه بیشتر دوس دارم، از همه هم بهتر میزنم.

راست میگویی مادر، منم که از این سرو صدا ها خوشم نمیومد، از صدای اون ماسماسک (!! خیلی خوشم اومده، تو هم ماشالا خیلی خوب میزنی.

خب خدا رو شکر که شمام خوشت اومد، بالاخره به قول خودت با این آلت لهو و لعب کنار اومدی. اصلا میخوای بهت یاد بدم؟

وا پری! این حرفا چیه تو میزنی آخه دختر جان؟ تو فکر آبرو و سن و سال من نیستی نه؟

میزنم زیر خنده، هرچی سعی میکنم که با این جور حرفا ذهنمو از امشبو مهمونی که قراره بیاد دور کنم، ناموفق تر میشم. یعنی دکتر ناظمی برای چی داره میاد؟ تا اونجا که میدونم اون هیچ موقع بی دلیل خودشو خونه کسی دعوت نمیکنه، کلا آدم با ملاحظه ای، تو خونه ای که دو تا خانوم تنها هستن به خودش این اجازه رو نمیده که زیاد رفت و امد کنه، حتی به نیت یا بهانه های به اصطلاح خیر. با اینکه جای پدرمه!

گوه‌ر خانوم دکتر ناظمی نگفت برای چی میخواد بیاد؟

نه مادر... ولی مٹ همیشه حتما خبر مهمی داره که میخواد بیاد دیگه.

اینم که چشم بسته غیب میگه، اینم که معلوم بود، اون خبر مهمه چیه؟! این دکتر ناظمی ام نمیدونم چجور دکتربه که فقط به آدم اضطراب وارد میکنه... اسمش که میاد من منتظر یه خبر بد هستم.

وقتی خبر داره، یعنی اون بیرون یه اتفاقی داره میفته، ماکه کسی رو اون بیرون نداریم جز شهریار! با اومدن اسم شهریار قل بدم دور میگیره برای کوبیدن. خدایا... هیچیش نشده باشه، اصلا خبر راجع به شهریار نباشه، به قولی ((بی خبری، خوش خبریه)) کی این جمله رو آخرین بار گفت؟ شهرام! اونم دقیقا وقتی از شهریار بی خبر بود اینو گفته بود.

گوه‌ر خانوم کمک نمیخوای؟

_نه مادر...دکتر شام نیمونه. هرچی اصرارش کردم، قبول نکرد، گفت مهمون داره باید شب بره خونه.

وای، گوهرم که هی دلشوره منو بیشتر میکنه، یعنی اینقد واجب بوده که بیاد بگه؟ با اینکه مهمونم داره ولی بازم باید اول بیاد اینجایا؟

_پری جان فکر کنم دکتر اومد.

خدا رو شکر، بالاخره این انتظار به سر رسید، ولی دلشوره من ازش هیچی که کم نشده...چند برابر شده. قلبم داره از دهنم میزنه بیرون.

زیر لب شروع میکنم به ملوات فرستادن...خدایا الان اگه گردنبنده "وان یکاد" م بود، کلی بهم آرامش میداد...تازه یه جورایی مطمئن میشدم که این قضیه ختم به خیر میشه. مٹ همیشه.

_سلام بر اهل منزل دکتر شهریار.

از جام بلند میشم، پایین روسریمو که چند بار دور انگشتم پیچوندم ول میکنم.

_سلام آقای دکتر، خوش اومدین؟

_سلام پری خانوم گل، حالت خوبه؟

خدا رو شکر، از طرز حرف زدنش معلومه که خبر بدی نداره، شاید واسه یه احوالپرسی ساده اومده.

_ببخشید من مزاحم شدم، راستش نمیدونم باید ازتون مژدگونی بگیرم یا نه؟

نفسمو با ولع میکشم تو دماغم ولی بیرونش نمیدم، میخوام تموم حس خوبی که دکتر با این حرفش زد و تا ابد تو ریه هام نگه دارم.

مژدگونی؟ خبر خوش در راه است، شاید اومده خبر از برگشتن شهریار این شهر ویران شده بده، شهریار این خونه که برای این مُلک الحق شهریاری سزاوارشه!

_گوهر خانوم، پری جان، بالاخره دعاهاتون نتیجه داد، شهریار برگشت، آزاد شد.

اشک نگه داشته پشت پلکمو با آزادی شهریار، از چشمام آزاد میکنم.

_الهی شکر، الهی صد هزار مرتبه شکر...کی آزاد شد آقای دکتر؟ سالمه؟

_آره سالمه، حدود 10-12 روزی میشه.

_پس چرا اینقد دیر خبر دادین؟ نمیگین ما اینجا هرروز صدبار میمیریمو زنده میشیم. چشممون به در خشک شد، هر بار که صدای زنگ تلفن میومد، یا شما و دکتر شهرام میومدین ما قلبمون وایمیستاد. به خدا که شهریار عین پسر خودم میمونه، هرشب براش دعا میکردم، سر نمازم اول از همه اونو دعا میکردم...بعدم این پری خوشگلمو.

با هر جمله ای که گوهر میگه، منم قطره های اشکم بیشتر از چشمه چشمام میزنه بیرون، گوهر با بغض و پر صداحرف میزنه، من بی صدا گریه میکنم... گوهر شکوه و شکایت میکنه، من اما... هیچ گله و شکایتی ندارم.

خدایا شکر، دیگه هیچی ازت نمیخوام، خیلی وقته که حتی دیگه ازت چشم نمیخوام، همون شبی که بعد رفتن شهرام، ازت خواستم که شهریار زنده بمونه، حتی اگه برنگشت باز هم صبح و سالم زنده باشه، همین برام کافیه... همین که بدونم داره یه جایی تو این دنیا نفس میکشه از سرمم زیاده!

حالا که دکتر میگه صبح و سالم برگشته، میبینم که چقدر بیشتر از خواسته م بهم دادی، خیلی بیشتر از لیاقتم، شایدم اینبار به پاکی دل گوهر نگاه کردی و شهریار رو برگردوندی.

دکتر الهی که هرچی میخوای خدا بهت بده، من چیزی برای مزدگونی دادن ندارم، عزیزترین چیزی که داشتمو همون روز آخر دادم به شهریار، دادم به شهریار که امروز برگشت، پلاک " و ان یکاد" م ؛ همون حفظش کرده. شهریار دوباره برگردوند.

نفسو از روی راحتی میدم بیرون ... تو این چند ماه همیشه تو ریه هام حبس شده بود. دقیق از همون روزی که شنیدم شهریار حبس شده، نفس خودمو محب -وس نگه داشتم.

اصلا نفهمید که دکتر کی رفت؟ چی گفت؟ حتی نپرسیدم که شهریار قراره کی برگرده خونه؟ چه لزومی داره بپرسم؟ مهم اینکه سالمه و هنوز داره نفس میکشه...

_پری، پاشو که کلی کار داریم.

منم بی چک و چونه درجا بلند میشم. انگار منتظر بودم، الان با کار کردن میتونم انرژی و سرخوشی این خبرو تخلیه کنم.

_آقا تا آخر هفته میاید، باید همه جا از تمیزی برق بزنه، باید وسایلشو از اطاق بالا بیاریم پایین، دکتر میگفت حداقل تا وقتی نتونسته رو پاهاش درست راه بره، بهتره بیاد پایین.

-راه بره؟! -

با شنیدن این خبر، به نفس دیگه تو ریه هام حبس میشه، چه زندانبانای وظیفه شناسی شدن این ریه ها!

_آره مادر، دکتر میگفت آقا تو زندان زیاد شکنجه دیده، اینه که پاهاش یه کم بی بنیه شدن، باید یه کم ورزش کنه تا دوباره خوب بشه... نگران نباش، خوب میشه.

ولی مگه همیشه نگران نبود؟ نکنه خوب شدن پاهای شهریارم مٹ خوب شدن چشمای منه؟ نکنه اونم مٹ من علیل شد؟

لب -امو تا اونجا که آستانه دردم اجازه میده، گاز میگیرم، حدا نکنه... حالا میفهمم که همین که شهریار زنده باشه و نفس بکشه برام کافی نیس، اون باید سالم سالم باشه. باید بتونه روی دو پا حتی بدوه. برای من شهریار باید با صلابت و با هیبت باشه. باید همیشه با اقتدار باشه.

تکیه گاه من ... ناجی و حامی من، حق نداره لنگ بزنه، حق نداره ضعیف و بی بنیه باشه، حتی بعد از چند ماه شکنجه دیدن!

_نمیدونم این دیگه واسه چی اومده؟ ما خودمون وقش میتونستیم کارگر خبر کنیم بیاد کمک، اصلا آقا جمال شوهر ناهیدو میگفتیم بیاد.

–هیس! زشته گوهر میشنوه، بابا اومده کمک... کاری نداره که! ما که نمیتونستیم اون تخت سنگینو بیاریم پایین.

_آخه مادر لجم میگیره، هرچی میشه اونم میاد.

–گوهر خانوم؛ شما چه پدر کشتگی با این شهرام بدبخت داری آخه؟ دوست شهریاره، مگه ندیدی دکتر میگفت خیلی واسه آزادی آقا به این در اون در زده؟ حالا حقشه که بعد آزادی دوستش اینقد خوشحال باشه.

نفسشو پر صدا میده بیرون:

_چی بگم والا! ما که نفهمیدیم این دو تا همدیگه رو چجوری میشناسن؟ تو هم که هیچی نمیگی... شهرام تو رو از کجا میشناخت؟ آقا تو رو از کجا میشناسه؟

چه سوالایی گوهر... خودمم خیلی وقته به این سوالا فکر کردم و جوابی پیدا نکردم. شهرام که منو تو کافه دید و پیدا کرده، هرچند که هیچ وقت جوابی که بهم داد قانعم نکرد، شهریارم که اگه تو میدونی منم میدونم.

_پری خانوم...

با صدای شهرام از جام میپریم، دستمو میذارم رو قلبم، ترسوند منو بی انصاف.

_ترسیدی؟ ببخشید نمیخواستم بترسی... بدجوری رفتی تو فکر؟ حتما داری به شهریار فکر میکنی نه؟

آخه به تو چه؟! اختیار فکر خودمم ندارم؟

–بله؛

_خوش به حال شهریار که فکر و ذهن تو رو درگیر خودش کرده.

تو چه خبر داری از درگیربای فکر و ذهن من؟ این دفعه تو هم خوب داشتی تو ذهنم جولان میدادی. حالا تو چرا داری جِلز ولز میکنی؟

_پری خانوم، اینقد فکر نکن، بالاخره میاد، چشمت روشن! تختو اوردیم پایین، دیگه کاری نمونده، شهریارم که دیگه تا فردا میاد؛ اون موقع دیگه میبینیش، لازم نیس این همه بهش فکر کنی.

من حتی نمیتونم ببینمش، حتی نمیتونم تو ذهنم قیافشو به یاد بیارم، قهرمان من تو ذهنم هیچ چهره ای نداره، اونقد برام مقدس هست که نخوام فقط با ساختن یه جسم تو ذهنم بهش هویت بدم. شهریار من تو ذهنم سفیده، سفید سفید. از خودم خجالت میکشم، به چه حقی بهش گفتم "شهریار من"؟! اون فقط ناجی منه، من حق ندارم حتی بهش بگم شهریار، چه برسه به شهریار من؟ اون شهریار یه دختر سالمه، شهریار یه ملکه سالمه. یه شهریار سالمو قوی یه ملکه سالمو قوی و زیبا میخواد؛ نه دختر لاجون و کوری مٹ من!

پری خیلی داری خودتو دست بالا میگیری! خودتم خوب میدونی که احساس تو به شهریار فقط یه جور حس قدرشناسیه، اون به گردن تو خیلی حق داره،

پس سعی کن ذهنتو خفه کنیو بهش بفهمونی دیگه از این غلطا نکنه! این لقمه ها زیادی براش بزرگه! تو که دختر خیال پردازی نبودی... همیشه عاقلانه فکر میکردی، پس الانم عاقل باش. شهریار باید صاحب دختری بشه که با اصل و نسب باشه، خوشگل و سالم و تحصیلکرده، یه دکتر عین خودش.

_ دست شما درد نکنه آقای دکتر؛ خیلی زحمت کشیدید... خوشحال میشدیم شام در خدمت باشیم.

ای گوهر ناقلا، این حرفی که تو زدی بدبخت اگه میخواست بمونه هم دیگه دُمشو میذاره رو کولشو میره دیگه. تو که مهمون نواز بودی!

_ نه دیگه خانوما، وقت بسپاره، باشه برای وقتی که آقا شهریار اومدن... من با اجازه مرخص شم. پری خانوم میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

-بله، خواهش میکنم.

_ پس تو حیا منتظر تم.

یعنی چیکارم داره؟ بازم یه خبر دیگه؟ این دفعه دیگه از کی؟ مگه کس دیگه ای ام تو زندگی من باقی مونده که الان بخواد تکلیفش یه سره بشه؟ شایدم در مورد شهریاره؟ نکنه شهریار حالش خوب نیس؟ نکنه تا حالا همه اینا رو واسه دلخوشی منو گوهر گفتن؟ اصلا نکنه آزاد نشده باشه؟

سرمو تکون میدم تا این فکرای چرند ازش بریزه بیرون؛ معلومه که نه؟ اون الان آزاده و فردا برمیگرده به خونش، آزار که ندارن دل آدمو بیخودی شاد کنن و دوباره ناامیدش کنن.

_ اومدی پری جان؟

انگار فقط جلوی گوهر ملاحظه کار میشه و منو "خانوم" صدا میکنه.

-با من کاری داشتین؟ اتفاقی افتاده؟

_ نه پری جان، مشکلی نیس، فقط خواستم بگم که انتظارت به سر رسید، امروز کاملا برق شادی رو میشد تو چشمت خوند.

شهریار کم بود؟ حالا اینم یاد گرفته واسه ما ذهن خونی کنه.

-بله، خب میدونید، اقا خیلی به گردن من حق دارن، تو این مدت خیلی نگرانش بودم.

_ به خاطر خودش نگران بودی یا به خاطر خودت؟

این مغلظه ها چیه؟ چه فرقی میکنه؟

-چه فرقی میکنه؟

_ د فرقی میکنه که میپرسم، جواب منو بده.

_ خب به خاطر هر جفتمون، به خاطر خودم؛ اگه اتفاقی برای آقا شهریار میفتاد من چیکار میکردم تنهایی؟ از اینی که هستم تنها تر و بی کس تر میشدم.

یعنی اگه کسی پیدا میشد که از تنهایی نجات میداد دیگه مشکلی نداشتی؟ اون وقت دیگه نگرانش نمیشدی؟

– این سوالا برا چیه؟ منظورتون چیه؟

– چرا عصبی میشی پری، فقط پرسیدم؟

– خب معلومه که نه؟ بیشتر نگرانیم به خاطر خودش بود.

دروغ گفتم بهش، همه نگرانیم به خاطر خودش بود، مگه تو این چند ماه که نبود، من دغدغه جا و مکان و خوردو خوراک داشتم؟ جز اینکه یه سایه سنگین و پر عظمت آرامش افتاده بود رو زندگیمو نفس کشیدن و زندگی کردنو برام عین پر کاه راحت و سبک کرده بود؟

من فقط و فقط نگران خودش بودم، اینکه یه وقت بر نگرده، اینکه یکی از آدمای مهم زندگیم دوباره بره... نه واسه تنهایی من، نه واسه خرجی دادن به من. به خاطر خود من، به خاطر دلم!

بازم من... دل من، من نگران شهریار بودم نه به خاطر جسمم و ترس از گشنگی و تشنگی کشیدن، حتی به خاطر چشمم نبود، من نگران شهریار بودم به خاطر روحم. به خاطر... به خاطر قلبم. آی قلبم انگار یه وزنه ده منی از روش برداشتن، چه کرده بودی شهریار؟ یعنی یه اعتراف ساده اینقد وزن داشت؟ همچینم ساده نبود!

امشب از آسمان دیده ی من

روی شعرم ستاره می بارد

در سکوت سپید کاغذها

پنجه هایم جرقه می کارد

آری، آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیدا است

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست ... (*)

روح شهریار خیلی وقته که تو این خونه بوده و هست، چه اون موقع که هنوز نیومده بود، چه اون موقع که اومد و چند روز موند، چه الان که اومده اونم بعد چند ماه.

پاییز امسال چه دیدنی شد، کی میگه پاییز فصل دوری و فراقه؟ برای من پاییز فصل برگشتو وصاله! بهار امسال با رفتن شهریار خیلی زود دوباره سرد و زمستونی شد، حالا حقمه که پاییز دوباره برام یه بهار و یه نوروز دیگه خلق کنه! حقم نیس؟

_بعدا راجع بهش صحبت میکنیم پری، تو الان اصلا حواست نیست،

دستشو سنگین میذاره رو شونم، جوری که نزدیک بود کم-رم خم بشه!

_فقط یادت باشه که نمیتونی به من دروغ بگی، پس سعی نکن دنبال توجیه الکی و دلیلی صدتا به غاز بگردی، اونوقته که دیگه اینقد راحت باهات برخورد نمیکنم...روز خوش بانونی شرقی!

سرمو به دفعه میگیرم بالا، گردنم رگ به رگ میشه، این الان چش شده بود؟ الان نه، امروز، امروز نه، منظورم این چند وقته س... این چند ماهه؟ چقد شبیه افشین شده...از گاه، کوه میسازه، دوس داره از هر چیزی اونی که دلش میخواد و بشنوه و دست بذاره روش واسه سوال و جوابو سین جیم!

"شهریار"

_میگم شهریار آماده ای؟ اگه فکر میکنی بازم بمون، یه خرده بیشتر بمون اینجا تا بتونی به خودت مسلط بشی، شاید باید به پری ام بیشتر از اینا وقت بدیم واسه کنار اومدن با قضیه!

معلوم نیست، پری اگه از راز واقعی من خبر دار بشه چی کار میکنه؟

-نه، بسه هرچی بهش فرصت دادم.. چند ماه وقت داشته واسه فکر کردن، واسه اینکه تصمیم بگیره، ببینه میتونه تنها باشه یا بمونه تو اون خونه؟

_بیا بریم که داری پرت و پلا میگی پسر.

با کمک دکتر که دستمو گرفته، راه میفتیم به سمت ماشینش، حدود 1 ماه از آزادی من و 20 روز از باخبر شدن پری گذشته، تو این مدت چند بار با خونه دکتر تماس گرفته و سر جمع 5 تا جمله هم نگفته، نمیدونم چرا نیومد به دیدنم؟ ((چون چشم دیدنمو نداشته)) واقعا این جمله چجوری در مورد پری صدق میکنه؟ چون نمیتونه منو ببینه یا واقعا از من متنفر بوده که نیومده دیدنم؟

دکتر راست میگه، زندان برا من هیچی نداشته باشه، خوب دیوونم کرده، یعنی کامل عقلم پاره سنگ بر داشته، نمیدونم ... شاید موقعی که زیر شکنجه ها بیهوش میشدم، تو این بیهوشیا یه بلایی سرم آوردن! از جسم که چیزی برام نمونده، از عقلم که دیگه...پف...!

_شهریار، خودتو آماده کردی دیگه؟

-برای چی؟

_برای همه چی؟ اینکه از اول تا اخر ماجراهایی که با پری داشتی رو برایش تعریف کنی؟ از همون روز اول که پری رو همراه شوهر خاله ش دیدی تا اون موقعی که پاشو به خونه شهرام باز کردی تا...همین الان که چجوری سر از خونه تو درآورده؟

-به همه اینا فکر کردم، اصلا نمیدونم از کجا شروع کنم! از واکنشش میترسم دکتر، خیلی... اگه ول کنه و بره چی؟

_بالاخره که چی؟ نمیشه که تا ابد بذاری تو بی خبری و جهالت خودش بمونه.

از این حرف دکتر هیچ خوشم نیومد! یعنی پری قراره برای همیشه نابینا بمونه؟ یا... اینکه داره تو خونه من زندگی میکنه یعنی جهالت و نادونی؟

-نه ولی... اینو میدونم که الان وقتش نیس.

_خب منم نگفتم همین امروز که رفتی خونه بهش بگی که... سر فرصت، بذار یه کم حال خودت بهتر بشه بعد.

حالا چه عجله ای داره این دکتر، خب میگم بهش دیگه. حالا امروز نشد فردا، فردا نشد یه سال بعد، شایدم 10 سال بعد (!!)

_باشه دکتر، بهش میگم.

_میخوای من بهش بگم؟

"ا اله الا...!" دکتر یه چیزی بهت میگم! اون وقت خر بیار و باقالی بار کن... هی من دارم جون میدم چیزی نگم، هی تو داری جونمو میگیری تا من همه چیزو هرچی زودتر بذارم کف دست پری.

الان چیزی که مهمه اینه که اماتتی پری رو بهش برگردونم.

_آقای دکتر اگه میشه، برید سمت خونه تو راه آهن.

_اونجا واسه چی؟ نکنه میخوای نقشتو هنوزم ادامه بدی شاپور شوت...؟

نه یکی بیاد این دکتر و بگیره که انگار فاز دوم شکنجه ها رو به عهده این گذاشتن!

-نه یه اماتتی دارم که باید به پری برش گردونم.

دکتر شونه ها شو میندازه بالا.

حق داره خب، من زیادی دارم خُل خُل بازی درمیارم.

ترجیح میدم چشممو بذارم رو هم، هیچی که فایده نداشته باشه الاقل دکتر ساکت میشه.

بیچاره پیرمرد، بد وقتی رو واسه نصیحت و صیحت انتخاب کرده. من الان از شدت هیجانه نمیدونم... دلشوره اس نمیدونم... هرچی که هست حال داره بهم میخوره، نکنه منم مٹ شب آخر پری همه چیزو بالا بیارم؟

وای شهریار معلومه که وقتی به این چیزا فکر کنی، نتیجه ش میشه همین دیگه.

باصدای دکتر چشممو باز میکنم. کم کم داشت خوابم میبرد.

_بفرما اینم از خونه قدیمی شما.

سریع میاد پایین از ماشینو کمکم میکنه از ماشین پیاده شم، این تمرینات فشرده ای که دکتر باهام داشته خیلی به نفعم تموم شد. الان دیگه خیلی راحتتر میتونم راه برم. لاقلمت اون شب که با مقدم بودم نیس، اون شب نمیونم به خاطر ترس از مرگ بود یا به خاطر ضعف زیادی که تو اون چند ماه تو زندان عایدم شده بود؟ ولی هرچی که بود فقط به خاطر شکنجه نبوده.

نخی که همیشه از کنار چارچوب در خونه ننه خاور رد شده بود و میکشم، تو این محله هر جاشم که امنیت نداشته باشه، خونه ننه خاور امن و امانه، بیچاره پیرزن کل محل میدونن که آه در بساط نداره.

میدونم که ننه خاور خونه نیس، چون اگه بود اصلا اون در بسته نمیشد، همیشه در خونه ش به روی همه باز بود. دستش تنگ بود ولی دریادل بود، دست رد به سینه هیچ کس نمیزد! یه جورایی قابله محل بود، هنوزم بعضیا اعتقاد داشتن که دستش خوبه و بچه هاشونو میدادن اون بزائونه. بعضی وقتا واقعا دلم میسوخت واسه اون زنای پا به ماهی که وقت زابیدنوشن رسیده بود، کلی درد میکشیدن تا ننه خاور بچه رو به دنیا بره که چی؟ دستش خوبه؛ تبرکه. بعضیا بهش میگفتن ننه سیده، ولی خودش بارها و بارها گفته بود که سید نیس. لیاقت نداشته که سید بشه، پس الکی بهش نگن سید، خدا قهرش میگیره!

با کمک دکتر میرم سمت اطاق خودم، با همون کفش میرم، دیگه لازم نیس حرمت این اطاقم نگه دارم، من که میدونم دیگه اینجا موندگار نیستم، الانم فقط به خاطر امانتی پری اومدم، همونی که حتی فکر کردن بهشم واسم آرامشی میورد بس عجیب!

گردنبند " و ان یکاد" شو از روی طاقچه برمیدارم، توی مشتم فشار میدم، اون قد محکم که وقتی کف دستمو بر میدارم به قاعده پلاکش روی دستم رد انداخته... پلاکو میبرم سمت لبامو میبوسم، خیلی برا من مقدسه، خیلی. سوای اینکه یه عزیز اونو بهم داده، یه جورایی ایمان خفته منو بیدار کرد همین طلای یه بند انگشتی!

پری اسمش امانتیه ولی محاله این پلاکو بهت برگردونم، مگه تو به من هدیه ندادیش؟ هدیه رو که پس نمیدن، پس مال خودمه، تو از این یه تیکه طلا بگذر، من سر تا پاتو طلا میگیرم...

سرمو میگیرم بالا، چشمم میفته تو آینه ترک خورده روی طاقچه، این منم؟ این همون شهریاره یک سال قبله؟ چجوری رسیدم به اینجا؟ منی که چیزی به اسم قلب نداشتم، یادمه خودم ترک رو این آینه رو درست کردم، همون شب که فهمیدم پری دیگه نمیتونه ببینه، اون موقع فکر میکردم پری فقط با چشماشه که معنا پیدا میکنه ولی الان... پری برام از همیشه پرمعنا تر شده، چه با چشم قلب، چه با چشم سر... آینه رو میخوابونم رو طاقچه، شاید اگه دکتر نبود برای همیشه این آینه رو خرد و خاکشیر میکردم، حالم ازش بهم میخوره، شهریار ظاهر بینو یادم مباره!

آینه چون شکست

قابی سیاه و خالی

از او به جای ماند

با یاد دل که آینه ای بود

در خود گریستم

بی آینه چگونه درین قاب زیستم؟... (*)

"پریچهر"

پری جان رسیدن، خودشون.

بوی اسفندی که گوهر داره دود میکنه مبییچه تو دماغم، زیر لب هی صدای صلواتاش میاد، منم همراهیش میکنم. بالاخره از همین دعاهاس که شهریارو داریم.

باورم نمیشه، برگشت. منی که همیشه به اومدنش امید داشتم، الان تازه فهمیدم که همیشه ته دلم در عین قرص بودن بازم یه جورایی یه ترس موذی هم داشتم که وول میخورده.

لحظه ی دیدار نزدیک است

باز من دیوانه ام، مستم

باز می لرزد دلم، دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم

های! خراشی به غفلت گونه ام را تیغ

های نپیرشی صفای زلفکم را دست

و آبرویم را نریزی، دل

ای نخورده مست

لحظه ی دیدار نزدیک است...(*)

گوهر از همه زودتر میدوه به سمت بیرون؛ منم دنبالش، هرچند که یه بار نمیدونم چرا مبل وسط سالنو فراموش کردم؟ پام گیر به پایه شو خوردم زمین، زانو هام درد گرفت ولی الان این درد برام خیلی شیرین بود؛ هم به خاطر اینکه برای رسیدن به شهریار اینجوری شده بود؛ هم به خاطر اینکه منم میتونستم یه کم از دردی که الان تو پاهای شهریار بود و درک کنم. اینجوری واقعا هم درد میشیم.

بفرمایین تو آقا، بفرمایین، خیلی خوش اومدین، بفرمایین آقای دکتر... شهرام خان شمام بفرمایین.

چقد بد که نمیتونم ببینمش، الان حاضرم هر دو دستو و هر دو پامو بدم، ولی فقط چند ثانیه بتونم ببینمش. هیچ وقت تا این حد دلتنگ کسی نشده بودم. ولی شهریار هر کسی نیس، نمیدونم چرا لال شدم؟ از ته گلوم یه صدایی گرفته از کنار بغضم رد شد:

—سلام، خوش اومدین آقا.

همین؟ من اصلا برای اومدن روز دیدنش برنامه ای نچیده بودم، اونم با وجود این همه ادم.

_سلام؛ ممنون.

اون از منم سردتر بود... سرمای تو صداش، بغض تو گلومو منجمد کردو اشکام همونجور گوشه چشمم یخ بست. بغضم مٹ آب یخ زده، سفت تر شده بود. داشت گلومو پاره میکرد.

سرو صدای گوهر، شهرام و دکتر ناظمی کل خونه رو برداشته بود. گوهر که فقط قربون صدقه میرفت، شهریار شاکی بود که چرا اطاقشو آوردن پایین و شهرام و دکتر ناظمی داشتن نوجیه ش میکردن که موقتیه!

اون وسط شهریار شده بود گل سر سبد، هیچ کس حواسش به من نبود. منم توقعی نداشتم، اون بعد چند ماه اومده بود، با همه داشت مٹ همیشه صحبت میکرد، ولی نمیدونم اون شکنجه ها و اون زندان لعنتی چه به روزش آورده بود که با من اینجوری تا کردو شایدم لحن من خیلی سرد بود که شهریار فکر کرده بود و نبودش برام فرقی نداره و چه بسا از اومدنش ناراحت شدم؟

خاک بر سرت پری! همیشه از این که آدم احساسی نبودم خوشحال بودم، این اخلاقم تو زندگی خیلی به کارم اومده بود، منفعتش برام خیلی بیشتر از ضررش بود. اما الان خیلی ناراحتم... از خدا میخوام فقط یه کم حرف دلو زبونمو یکی کنه.

ترجیح میدم الان دوباره برم تو اطاق خودم، با اینکه دیگه چشم به راه کسی نیستم ولی پشت پنجره سنگ صبورم باشم. دوباره زل بزنم به پرده سیاهی که جلوی قاب چشمامو گرفته.

صدای در زدن میاد، بعدم باز شدنش، دیگه این در قیژ قیژ نمیکنه، خیلی وقته گوهر بهش روغن میزنه و صداشو میخوابونه، از همون موقع که شهریار تو عید یه لولاش روغن زد. گوهرم وقتی شنید ترنندشو یاد گرفت.

_ پری جون چرا نیومدی پایین؟ خیلی زشت شد، دکتر ناظمی و اون پسره شهرام خیلی منتظر بودن بیای ازت خدافظی کنن ولی من به دروغ گفتم سرت درد میکرده اومدی بالا استراحت کنی.

_ ببخشید، اتفاقا دروغم نگفتین، یه کم سرم درد میکنه. یه کم استراحت کنم، خوب میشم،

_ باشه پری جون، اونام زود رفتن تا آقا یه کم بخوابه، شده پوستو استخون، برم یه سوپ قوت دار درست کنم بدم بهش بخوره.

گوهر که میره یاد پارسال خودم میفتم، آقا سفارش کرده بود که حتما تقویت بشم. خوب یادمه گوهرم به من سوپ قلم داده بود. من خوب قوت گرفتم، دیگه هیچی نتونست به جسمم آسیب بزنه حتی روحم از همه چی مصون مونده، جز این درد لاعلاجی که سابقه نداشته بهش گرفتار بشم. دلتنگی که عین خوره افتاده به جونم.

من که همیشه تو حاشیه بودم، من که هیچ وقت دلم نخواستہ بود تو توجه کسی باشم. همیشه خودمو از همه دور نگه میداشتم، پس الان چی شده که از شهریار میخوام بهم توجه کنه؟!

یعنی بازم ازش چیزی نخواستم ولی اون چرا از تو چشمام نخوند که دلتنگشم؟ خوندن اون تو زندان مشکل پیدا کرده یا چشمای من تو این مدت دیگه حرف نمیزنن؟

دوباره صدای در میاد، بدون اینکه منتظر اجازه من باشه، در باز میشه، این گوهرم راه قرض داره ها، هی میره میاد، بعد میگه چرا زانو درد دارم؟

چرا چیزی نمیگه؟ فقط صدای نفس نفسش میاد. ولی شبیه هن هن کردنای گوهر نیس.

-گوهر خانوم، طوری شده؟ چرا دوباره برگشتی بالا؟

_ اومدم تو رو ببینم، ایرادی داره؟

سیخ سر جام وایمیستم، صدای شهریاره. چطوری اومده بالا؟ مگه دکتر نگفت سختشه از پله ها بالا پایین شه؟ یعنی فقط واسه دیدن من اومده بالا؟

_ ما رو نمبینی خیلی خوشی پریچهر خانوم؟

پریچهر...؟ خانوم...؟ چرا رسمی شده.

—ن...نه این چه حرفیه آقا، خیلی خوش اومدین، تو خونه جاتون خالی بود.

__ فقط جام تو خونه خالی بود؟

البته تو خونه قلب منم خالی بود! ولی اینو دیگه نمیتونم بگم ، شرمنده.

__ منم دلم برای این خونه تنگ شده بود.

عجب مقابله به مثلی، چقد بی رحم شدی شهریار، با تو چه کردن؟ اینبار صداش خیلی نزدیکه، درست تو چند قدمیه من.

دستمو ناخود آگاه میارم بالاو رو بروم دنبالش میگردم، در حال دست کشیدن تو هوا هستم که یه دفعه دستمو میگیره، محکم، اونقد که دردم میاد. ولی من دردی حس نمیکنم، دردش اذیتم نمیکنه، اون یکی دستشو میذاره رو شونم، با خودم گفتم الانه که پرتم کنه عقب. ولی اون با شدت کشیدتم سمت خودش، صدای گرومپ گرومپ قلبش تو گوشم چند برابر بلند تر شده بود، چقد دلم واسه این قلب خوش اهنگ تنگ شده بود...من دلم برای شهریار ، برای تمام وجودش تنگ شده بود. بغضی که با سرد بودن صداش یخ زده بود حالا با گرمای نفساش، با گرما و محبت وجودش، آب میشه، از چشمام میزنه بیرون. شروع میکنم به گریه کردن، تو تموم این مدت چه شب هایی که تا صبح پشت همین پنجره نشستمو گریه کردم، واسه دلتنگی خودم، واسه سلامتی شهریار. واسه اینکه برگرده...و حالا بعد چند ماه درست پشت همین پنجره...این پنجره به حق سزاوار دوست داشتنه!

باز کن پنجره ها را که نسیم

روز میلاد اقای ها را

جشن میگیرد...

هیچ یادت هست

که زمین را عطشی وحشی سوخت

برگ ها پژمردند

تشنگی با جگر خاک چه کرد

هیچ یادت هست

توی تاریکی شب های بلند

سیلی سرما با تاک چه کرد

با سرو سینه گلهای سپید

نیمه شب باد غضبناک چه کرد

هیچ یادت هست

حاليا معجزه باران را باور کن

و سخاوت را در چشم چمنزار ببین...(*)

_ گوهر میگفت سرت درد میکنه... چرا گریه میکنی؟ سردردت بدتر میشه ها!

- چیزی نیس، یه دفعه گریه م گرفت،

_ مگه میشه همینجوری گریه کنی؟

ه یه کوچولو از م فاصله میگیره ... دستشو میذاره رو چونمو آروم صورتمو میاره بالا. دستشو از رو چونم برمیداره و اشکامو آروم پاک میکنه...

_ ببین پری هیچ کس، هیچی ارزششو نداره که اینجوری اشک بریزی. دیگه هم حق نداری گریه کنی میفهمی؟

سرمو آروم تکون میدم... چرا ازش نپرسیدم حتی تو؟ حتی به خاطر تو هم اشک نریزم؟

- دست خودم نیس؛ اشکام همینجوری میاد.

_ مگه من میذارم؟ دست خودمه، دستشو محکم تر میکشه رو گونه مو اشکامو پام میکنه. به یه جور خشونت! نمیدونم ولی معلومه که عصبانی شده از اینکه دارم اشک میریزم.

_ دلم برای این اطاق، این پنجره، این دلم برای صاحب این اطاق تنگ شده بود.

سوختم، این حرفش؛ همین به جمله کافی بود که تموم دلتنگیای منم پر بکشه و بره. انگار با سنگ زد این شیشه دلتنگی رو شکست.

- منم؛

همین ، تو همین سه حرف، منم همه حسمو گفتم. دستشو از پشت کم رم برمیداره، تازه میفهمم تموم این مدت رو پاهاش وایساده بوده، طفلک چه دردی کشیده...

_ یه کم بخواب تا سردردت خوب بشه. منم پاهامو کم رم یه کم درد گرفته!

دستشو میگیرم؛

_ کمکتون میکنم؛

قهقهه میزنه، وا این چش شد؟

_ پری خانوم، تو حتی نمیتونی منو با این جثه یه قدم راه ببری... خانوم کوچولو ، خودم میرم، تو نمیخواه کمک کنی. اذیت میشی!

ای وای، از این حرفا نزن شهریار، من ظرفیت ندارما! قلـ جمو که دیگه نگوا...!

"شهریار"

_خب آقا شهریار بالاخره بعد چند ماه برگشتی خونه خودت؛ میدونم که هیچ جا خونه خود آدم نمیشه.

_بله آقای دکتر؛ البته تو این مدت شمام نهایت تلاشتونو کردین، من خونه شمام راحت بودم.

_اختیار داری پسر جان؛ ما فقط انجام وظیفه کردیم، بارها گفتم تو هم پسر من، دیگه با هم تعارف نداریم که.

جلوی در؛ همینکه دکتر نگه میداره، با کلیدی که همیشه همراهشه، درو باز میکنه.

یه نفر با کلیدش میزنه رو شیشه ماشین، از جام میپریم؛ شهرامه! این اینجا چیکار میکنه؟ این پسر همیشه خودشو همه جا رسونده، درست به موقع!

شیشه رو میدم پایین:

_سلام رفیق، به خونه خودت خوش اومدی.

_به سلام آقا شهرام، کم پیدایی پسر،

_کم پیدا کجا بود؟ همه ش 4 روزه همو ندیدیم!

_خیلی وقته اومدی؟

_آره، صبر کردم تو بیای، با هم بریم تو.

مییره رو صندلی عقب ماشینو دکترم میاد پشت فرمون، پیش به سوی خونه خودم... نه خونه پری! باید هرروز اینو واسه خودم تکرار کنم که اون خونه صاحبش پریه، هیچ کس بجز شهرام و دکتر از این قضیه خبر نداره، ولی یه روز بهش میگم. بهش میگم که خیالش از بابت آینده مالیش راحت باشه و هول و ولای بی جا موندن و آوارگی رو نداشته باشه؛ حداقل!

از دور گوهر و میبینم که با اسفند دونش، داره میدوه طرف ماشین، چه گاه دودی ام راه انداخته! از همینجا بوش داره میاد، باد پاییزیم داره کمکش میکنه.

بس که از فاصله گفتم نفسم بند آمد

دل من بی دل تو تا لب ارونند آمد
 صورت و بغض و ترانه... گل اشکی نایاب
 کنج هر بیست غزل گریه به لبخند آمد
 شاعرم! زائر چشم همه آدم ها
 نعش چشمان خودم آخر اسفند آمد
 ساعتی با تو هوایی شد م اما بعد ش
 عقل شیرین سخنم با دو سه تا پند آمد
 تا که تکرار نشد ثانیه های ابدی
 و ان یکاد دل تو با کمی اسپند آمد...(*)

دکتر ماشینو که نگه میداره، شهرام جلدی میاد پایینو در سمت منو باز میکنه. کمک میکنه و میارتم بیرون، خیلی سخته ولی شوق اومدن به خونه و اهالیش، به تموم این دردا می ارزه.

از پله ها که بالا میرم، وارد سالن میشم، پری رو میبینم که صورتش تو هم جمع شده، چرا؟ چش شده؟ یعنی داره درد میکشه از چی؟ به چند قدم میاد سمت من، یه کم پای راستشو رو زمین میکشه، یعنی پاش درد میکنه؟ اون دیگه واسه چی؟ انگار نه انگار که قول داده بود مراقب خودش باشه! معلوم نیس تو این مدت چه بلاها که سر خودش نیورده!

سرمو میارم بالا تا نگاهش کنم، که شهرامو میبینم، انگار اون ذوق و شوقش برای دیدن پری بیشتر از منه! اخامو تو هم میکشم، چه خبر شده تو این مدت که من نبودم؟ اصلا از نگاهای شهرام خوشم نیومد، داره از نابینایی پری سوء استفاده میکنه و حسابی دیدش میزنه! ولی شهرام که دله نبود هیز بازی در بیاره، اون هیچ وقت نیازی نداشت که دله دزدی کنه و ناموس مردم دزدکی دید بزنه!

_سلام آقا خوش اومدین!

با صداش به خودم میام، مٹ همیشه سنگینو با وقار، هر کدوم از دخترای کافه بودن الان از سرو کولت آویزون شده بودن و حسابی از خجالت سر و صورتت در میومدن (!!)

-سلام، ممنون.

حالا مثلا منم خواستم خودمو جدی نشون بدم؟ یا هنوز تو شوک نگاه بد مدل شهرام بودم؟

هرچی بود اولین مکالمه مون بعد چند ماه دوری و زندان، اصلا خوب نبود!

همگی باهم میشین رو میلا، پری دورترین صندلی رو از من انتخاب میکنه. شهرام صبر میکنه ببینه پری کجا میشینه، نزدیکترین صندلی رو به اون انتخاب میکنه! دستمو مشت میکنمو ناخونامو تو کف دستم فرو میبرم، خیلی دارم خودمو کنترل

میکنم تا چیزی به شهرام نگویم یقه شو نگیرم، فقط به حرمت اینکه تو خونه م مهمونه! آقا جون حتی اگه دشمنشم میومد تو خونه حرمتشو نگه میداشت. حالا میفهمم که چرا میگفت خونه حرمت داره، دست هرکس و ناکسی رو نگیرید بیارید تو خونه ای که ناموستون توش زندگی میکنه! آدم چشم ناپاک کراحت داره بیاد تو خونه ای که دختر جوون و خوشگلی مٹ پری توشه!

_شهریار جان، آقا شهرام لطف کردن، تخت و بیه سری وسایل ضروریتو از اطاق بالا آوردن تو یکی از اطاقای پایین، تا موقعی که پاهات خوب خوب نشدن، برو تو اطاق پایین.

منم که دنبال بهونه واسه توپیدن به شهرام!

-واسه چی آوردین پایین؟ من همون بالا راحت!

حقیقتش دیگه طاقت دوری از پری رو ندارم، حتی به اندازه بیه طبقه! هرچند که باید حواسمو بیشتر جمع کنم، کلا بیه تغییر رویه بدم، به نفع خودشه، سوای چشماش با این نقصی که صدق سر شکنجه ها عایدم شده، محاله که پری رو بدبخت کنم بیه حسرت دیگه بذارم رو دلش! همون که بینابیشو بدست بیاره و صحیح و سالمو مستقل شه برام بسه! ازدواج با من نهایت خودخواهی!

تو همین جرو بحثا و توجیهای درست و بجای شهرامو دکترو گوهر بودیم که پری ول کرد رفت بالا، گمونم حوصله ش از بحثای الکی ما سر رفت! حقم داره، حالا من چرا دارم بچه بازی در میارم، اونو خودمم نمیدونم.

شهرام دوباره با چشماش پری رو تا راه پله بدرقه کرد، اونقد سرشو گرفته بود بالا که گفتم الان با مخ رو زمین فرود میاد، اگه کلاه سرش بو حتما از سرش افتاده بود. شهرام پاشو برو بیرون تا فکتو نیوردم پایین، رفیقمی درست... تا حالا خیلی مرام به خرج دادی و کمکم کردی اونم درست، حتی تو این مدت که حبس بودم بازم بیکار نبودى واسه آزادییم، دکترو که اینطور میگفت... ولی چشم به اهالی این خونه داشته باشی، به ولای علی چشمامو رو هرچی حرمته میبندم و دهنمو باز میکنم.

آقا جون نور به قبرت بیاره که همیشه میگفتی دست رفیق عذبو نگیر بیار تو خونه ای که خواهر یا زن جوون داری توش! چون تا به خودت بیای میبینی اون رفیق دزد ناموس یا دامادتون شده، یا زیر پای زنت نشسته و زنت شده عروسش! حالا پری زن من که نیس، خواهرم هم نیس، پس کلا قضیه ناموس منتفیه، پس چرا دارم اینجوری جلز ولز میکنم؟

_خب آقا شهرام دیگه کم کم بهتره مرخص شیم تا جناب دکترو مریضمون استراحت کنن.

شهرامم که انگار دیگه امیدى به پایین اومدن پری نداره، سرشو دماغ تکون میده!

_بله، بهتره دیگه بریم. شهریار جان خوب استراحت کن. گوهر خانوم شمام مراقب این آقا دکترو ما باشینا، ازش خوب پرستاری کنین.

_رو چشم آقا، حتما! خیالتون راحت!

میخوام زیر پاشون بلند شم برای بدرقه که دکترو ناظمی دست میداره رو شونمو این اجازه رو ازم میگیره؛

_بشین بابا جان، ما راهو بلدیم. خدافظ... خدافظ گوهر خانوم.

میذارم کار بدرقه رو گوهر با اون زانو دردش انجام بده، پیرزن بیچاره این چند ماه برام مادری کرد. خوب از اماتیم مراقبت کرد. نمیدونم چجوری ازش تشکر کنم، جالبیش به اینه که با دست خالییش اونقد مناعت طبع داره، که اگه بیه قرون به حقوقی که از قبل باهاش طی کردم بیه دلیل اضافه کنم، بهش برمیخوره و کلا قهر میکنه. فکر میکنه دارم بهش صدقه میدم! ولی خدا

شاهده که اینجوری نیس، گاهی به عنوان انعام یا حتی تشویقیه، الان دیگه همه جا تشویقی دادن مرسومه! اما گوهر اهلش نیس!

گوهر تو این فاصله مهمونا رو بدرقه کرد، رفت بالا به پری یه سر زد و برگشت... وقتی خیالم راحت میشه که رفته تو آشپزخونه و مشغول غذا پختن شده، با عصای زیر بغلم، خودمو کشون کشون میکشم بالا، با هر پله ای که بالا میرم، یه بار جونم از تنم میره بیرون و برمیکرده!

پشت در اطاقش که میرسم یه کم صبر میکنم تا نفسم بیاد سر جاش، چقد سخت شده همین چار تا دونه پله!

در میزنم فوری میپریم تو اطاقش، پشت پنجره نشسته، حدس میزدم... نمیدونم چقد با نشستن پشت این پنجره حاجت گرفته؟ ولی معلومه بدجوری بهش ایمان پیدا کرده!

تازه میفهمم که چقد دلتنگ پری این خونه شدم، حتی به اون پنجره هم حسودیم میشه. اون پری رو تو بغلش داره، نمیدونم از روی دلتنگی بود یا حسودی به همون پنجره لعنتی که یه دفعه ای بدون برنامه، برخلاف قولی که به خودم داده بودم میکشمش تو قاب دستای خودم... عین قاب همون پنجره! اونم تقلائی نمیکنه که از این قاب دریاد، الان هر دو احتیاج داریم که همدیگه رو آروم کنیم، بغض لعنتیش میشکنه و میزنه زیر گریه!

گریه نکن دختر... گریه نکن لعنتی! پری بعد از مادرم اولین دختریه که با اشک چشماش بدتر اتیشم میزنه؟ مگه اشک چشم از آب نیس؟ پس چرا یه مردو گاهی آتیش میزنه؟ شایدم الکل که یه مرد مست از عشقو به آتیش میکشونه!

عشق یعنی آنچنان در نیستی

تا که معشوقت نداند کیستی

عشق یعنی مستی از چشمان او

بی لب و بی جرعه بی می بی سیو... (*)

"پریچهر"

سینی چایی رو میذارم رو میز؛ سابقه نداشته دکتر اینطوری بیاد؟ باز چه خبر شده؟ حالا که میدونه نه شهریار تو خونه س نه گوهر؛

_دست شما درد نکنه دخترم،

_خواهش میکنم، بفرمایین تا سرد نشده.

_باشه، چه چاییای خوش رنگی هم میریزی پری جان، این کیکا کار کیه؟

—کیکا رو گوهر خانوم پخته، منم یه خرده کمکش کردم.

_ کار هرکی که هس، واقعا خوشمزه س، شهریار حق داره که هر جا باشه، خودشو موقع غذا میرسونه خونه، کدبانوهای بی نظیری داره این خونه!

—لطف دارین آقای دکتر، دیگه اینجوریام نیس.

_چرا همینجوره پری جان.

چرا نمیره سر اصل مطلب؟ بابا من یه عمری تو آشپزخونه اون کافه بودم، حتی اگه بخوام نمیتونم چیز بد درست کنم بدم دست مردم، ذاتا دست به هرچی بزتم طلا میشه!

_شهریار همیشه همین موقع میره پیاده روی نه؟

—بله؛ خیلی بهش کمک کرده، دیگه به اون صورت واسه راه رفتن اذیت نمیشه.

_بهرتر از اینم میشه، گوهر خانوم کجا رفته؟

—رفت خونه شون یه سر به بچه هاش بزنه.

_زن خوبی، برای شهریار کم از مادر نبود، خیلی ام قابل اعتماد.

—بله؛ همینطوره. من خیلی بهش مدیونم.

صدای خوردن استکان به نعلبکی که میاد میفهمم دکتر ناظمی مشغول خوردن چاییش شده...یعنی فقط اومده اینجا، احوال اینو اونو بپرسه؟ اونم وقتی قبلش زنگ زد و مطمئن شد کسی تو این خونه نیس؟ نگرانم! نه به خاطر دکتر، اون واقعا مرد شریفیه، اینکه الان چی میخواد بهم بگه... دکتر ناظمی یه جورایی عین روزنامه میمونه برام، وقتی میاد باید حتما با یه خبر بیاد، اونم با یه خبر دست اول راجع به شهریار!

شهریار؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟ اون که تازه رفته بیرون! یعنی دوباره قراره یه ماجرای تازه واسم خلق کنه؟ ای بابا، حالا این چاییش کی تموم میشه؟ دیگه یه استکان کم-ر باریک، مگه چقد چایی توش جا میگیره که یه ساعته داره لغت میده؟

دوباره صدای خوردن استکان نعلبکی بهم...آخیش بالاخره تموم شد اون چایی!

_پری جان...

—بله،

_راستش صبر کردم وقتی پیام تو خونه و راجع به این مسئله باهات حرف بزتم که هیچ کس نباشه...هیچ کس خبر دار نشه!

...-

_خب؛ میخواستم راجع به شهریار یه چیزایی رو بهت بگم که صلاح دیدم خودش تو خونه نباشه!

معلوم بود که راجع به شهریاره...شما مگه موضوع دیگه ای بجز شهریارم داری؟

_ببین پری جان؛ تو هم مَث دختر خودم، دلم میخواد راجع به این قضیه رک و راست حرف بزنیم، بدون هیچ خجالت و رودر بایستی! حتی دلم نمیخواد یه ذره ملاحظه کنی، مطمئن باش اگه خودت نخوای نمیذارم هیچ کس از صحبتای امروز ما با خبر بشه.

و من فقط سکوت میکنم، اصلا مغزم به هیچ جا نمیکشه!

تو شهریار و دوس داری؟!

آب دهنم میپره تو گلو، میفتم سر سرفه! این الان چی گفت؟ شهریار؟ من دوسش دارم؟ یعنی اینقد واضح از تو صورتم خونده؟ شایدم شهریار واسطه ش کرده، باید میفهمیدم که همیشه هیچی رو از شهریار مخفی کرد.

_چی شد پری؟ جوابمو ندادی؟ هرچند که ((رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون)) تو هم که الان سرخ و سفید شدی!

میزنه زیر خنده، دکتر وقت گیر آوردیا! من چه کنم با این رسوایی؟ الان چه فکری راجع به من میکنی؟ من اگه شهریار و دوستم داشتم باشم اونقد حالیم هس که لقمه گنده تر از دهنمه، میدونم غلط زیادیه اگه از علاقه م بو ببره... این رازه بین خودمو خدای خودم.

_ببین پری، دیگه این چیزا رو نمیخواد از من پنهان کنی... اون چیزی که شما تو آینه نمیبینی من تو خشت خام میبینم، مَث همون چیزی که هم تو چشمای تو هم تو چشمای اون شهریار غُد میبینم... شما همو دوس دارین، الان 2 ماهه از اومدن شهریار میگذره، شما حتی از سایه همدیگه هم فرار میکنین... چتونه؟ سر کی میخواین شیره بمالین؟ این وسط اگه نفع و ضرری هم باشه، همه ش به خودتون میرسه...

_من توقعی از هیچ کس ندارم آقای دکتر...

توقع چیه دختر خوب؟ اینکه حرف دلتو بزنی یعنی پرتوقعی؟

نه ول...

_ولی نداره! چرا بهش نشون نمیدی دوسش داری؟ میدونم، اون مرده... اون باید به تو درخواست بده، اون باید مطرح کنه ولی شهریار با تموم جسارتی که داره، تو این یه مورد شجاعت نداره، تو این جرئت و جسارتو بهش بده.

...

هوم؟ نظرت چیه؟

آقای دکتر شاید اصلا علاقه ای در کار نباش...

_هست... من شک ندارم. اون حاضره همه زندگشو به پات بریزه. تو فقط کافیه لب تر کنی!

خب آقای دکتر، شهریار حقشه که یه زن سالم داشته باشه، یکی که بتونه حذاق...

تو از سر شهریار زیادی... من هردوتونو میشناسم پری... دلیل اینکه شهریار ازت فرار میکنه چیز دیگه ایه! خودت به زودی میفهمی...

_چه دلیلی میتونی داشته باشه؟ شاید داره طفره میره! من نمیخوام خودمو به هیچ احدی تحمیل کنم.

_تحمیل کدومه پری؟ این حرفا رو کی انداخته تو مغزت؟ شهریار چیزی گفته؟

-نه...نه آقا شهریار چیزی نگفتن.

_همین "آقا" بی که میگه میدونی چه به روز شهریار میاره؟ چقد احساس غریبگی میکنه؟ حالا که مطمئن شدم علاقه ای در کار هس، وظیفه م میدونم که اینو بهت بگم

خوبه دیگه... مابخونه تو خونه خودش از مهمونش احساس غریبگی کنه دیگه نوبره والا!

_من اومدم بهت بگم که شهریار میترسه! میترسه از اینکه از نقصش خبر دار بشی و پا پس بکشی! یه جورایی اینکه پشش بزنی خیلی سرخورده ش میکنه.

نقص؟ چه نقصی؟ مگه بجز پاهاش چیز دیگه ای هم...

_حالا که مطمئن شدم علاقه ای در کار هس، وظیفه م میدونم که اینو بهت بگم که...البته هنوز هیچی قطعی نیس، یعنی تو معاینات خیلی چیزی معلوم نشد ولی خودش که اینطور میگه، میگه زیر شکنجه، به خاطر شدت ضربه ها...خب راستش،

یه نفس عمیق میکشه...

_خب راستش، چطوری بگم؟ شاید در آینده توروابط زناشویی کم بیاره...شاید هیچ وقت نتونه پدر بشه...

چشمامو مبیندم، از دردی که از گردنم تیر کشید تا مهره پایین کم رم. آخه چرا؟ چرا شهریار باید اینجوری بشه؟

_من خواستم بهت بگم که اگه خواستی راجع بهش فکر کنی، این نکته رو هم در نظر داشته باشی، اینکه شاید، برای همیشه از مادر شدن محروم بشی. البته بازم تاکید میکنم که هیچی معلوم نیس، میدونی پری، بذار بی پرده بهت بگم، تو اینجور روابط همه چیز به دو طرف برمیگرده، نمیشه با چند تا قرصو امپول، اونم رو هوا و دیمی حلش کرد... خلیبا هستن که همچین مشکلی دارن ولی خب باهش کنار اومدن، به خاطر علاقه ای که بهم داشتن، هر دو دارن نهایت تلاششونو میکنن واسه رفع این مشکل...من مطمئنم اگه شهریار از بابت تو خیالش راحت بشه، دیگه هیچ مشکلی از جانب اون زندگیتونو تهدید نمیکنه...فقط یادت باشه که نباید بهش ترحم کنی. این یکی دیگه به هیچ وجه تو گت شهریار نمیره، خودت خوب میدونی که چقد تیزه، همه چیزو از چشمای آدم میخونه، تو که دیگه قراره شریک زندگی و خلوتش بشی. پس سعی نکن بدون علاقه، چمیدونم فقط واسه اینکه دلت برانش میسوزه بهش جواب مثبت بدی!

اصلا زبونم بند اومده، فکر نمیکردم شهریار یه همچین مشکلی داشته باشه...به خاطر ترس از این نقصی که حتی دکترم ازش مطمئن نبود خودشو به آتیش بزنه و از همه فرار کنه. برای این بوده که اینقد منزوی شده؟

_خب دیگه پری جان، من دیگه کم کم باید برم، تو هم خوب فکراتو بکن. منم به شهریار نمیگم که از این قضیه خبر داری، خودش اصلا روی گفتن همچین چیزایی رو به تو نداره، منم نداشتم، ولی خب، مجبور بودم، تو کار ما گاهی باید پرده های شرم و حیا رو زد کنار، واسه اینکه مریض و اطرافیانش با چشم باز تصمیم بگیرن.

از جام بلند میشم، تا دم در سالن دکتر و بدرقه میکنم؛

_برو تو پری جان، هوا هم کم کم داره سرد میشه، لباست گرم نیس، برو تو سرما میخوری،

_آقای دکتر، چیزه...خب، این حرفایی که زدیم بین خودمون میمونه دیگه؟

حتماً، شهریار خودش باید ازت "بله" رو بگیره! اون وقت اگه خودت خواستی میتونی بهش بگی که از مریضیش خبر داری، هرچند که من هنوزم میگم اون هیچیش نیس، سالمه سالمه! ولی خب تو بدترین حالت همونی میشد که بهت گفتم.

سرمو میندازم پایین، چقد دکتر ناظمی مرد خوبیه! برام پدری کرد، من که پدر نداشتم، ولی میدونم اگه یه بابای خوب و دلسوز داشتم قد دکتر ناظمی دوش داشتم!

از روزی که دکتر ناظمی بهم گفت چی به سر شهریار اومده... منم دارم خودمو ازش مخفی میکنم، یه جورایی ازش میترسم، میترسم که بفهمه از رازش... از دردش خبر دارم، اخه این چیزی نیس که خیلی راحت بشه همه جا جار زد، اونم واسه یه مرد! میدونم که خیلی سختشه.

اصلاً دیگه به حسایی که دارم شک کردم، نمیدونم به قول دکتر ترجمه؟ یا به خاطر احساس دینی که بهش دارم؟ یا شایدم علاقه اس. پ... این ترجمه و دلسوزی چه تخم لقی بود که دکتر انداخت تو دهن ما؟ آخه من حس بلام که دارم بینشون فرقم قائل میشم؟ اصلاً من از این شهریار خوشم اومده، دلم میخواد همیشه کنارش باشم، به خدا به خاطر خورد و خوراکم نمیکم، ولی خب، دلم میخواد این آرامشی که پیش شهریار دارم همیشه داشته باشم، اینکه یه نفر هوامو داشته باشه، وقتی مریض میشم، تا خود صبح بالاسرم بمونه عین یه مادر... وقتی حمایتو پشتیبانی خواستم، پشتم واپسه، عین یه پدر... وقتی دلم گرفته برایش گریه کنم و اونم آروم کنه، عین یه دوست خوب... وقتی کسی اذیتم کرد جلوش دربیاد، عین یه برادر... شهریار برای من همه اینا هس، همه ش با هم؛ تموم کمبودایی که داشتمو برام جبران میکنه، جای خالی همه رو برام پر میکنه، شهریار خودش یه تنه برام قد یه خانواده س... پس چرا باهش یه خانواده تشکیل ندی؟

مگه من از زندگی چی میخوام جز آرامش؟ جز اینکه واسه کسی مهم و باارزش باشم؟ جز اینکه کسی واسم مهم باشه؟

یه نفس عمیق میکشم، مٹ هر وقت دیگه ای که میخوام با خودم روراست باشم... من تموم این حسا رو فقط و فقط کنار شهریار دارم، هرچند که هیچ وقت کنارش نبودم، ولی اون دورا دور تموم این حسا رو بهم داده... حالا ببین اگه نزدیکش باشم چی میشه؟ مگه میشه وقتی کسی زنش شد و رسماً بهش تعهد داد، اون بی مسئولیت باشه؟ حمایتش نکنه؟ این چیزا از شهریار بعیده... محبتش همیشه صادقانه و خالصانه بوده، برعکس بقیه آدمای زندگی که انگار محبتشونم زورکی بود، از سر انجام وظیفه، مٹ شهرام... هیچ وقت اسیر محبتش نشدم، چون هیچ وقت نتونست دل منو به دام بندازه که اسیرش بشه... این چند وقته هم که الحق خوب داره ثابت میکنه برادر افشین! دود از کنده بلند میشه، داره بد پیله میکنه، از هر فرصتی استفاده میکنه واسه اینکه سر حرفو باز کنه و منو قانع کنه از اینجا برم، برم پیش خودش. همشمن تنهایی منو خودشو بهونه میکنه!

پری بیا پایین، این پسره اومده!

—کدوم پسره؟

—همین دکتر شهرام دیگه...

انگار موشو آتیش زدن... چه زود خودشو رسوند. نداشت یه دقیقه راجع بش فکر کنما. حالا چیکار داره؟ لابد همون حرفای تکراری، امروز دیگه آب پاکی رو میریزم رو دستش، اینکه دست از سرم برداره، شهریار خوشش نیاد شهرام زیاد اینجا رفتو آمد داشته باشه.

—کجاس گوهر خانوم؟

—تو حیاطه مادر، هرچی اصرار کردم نیومد تو.

شونه هامو میندازم بالا، معلوم نیس ایندفعه واسه زیاد شدن تاثیر حرفاش باز چه ابتکاری زده؟ لابد میخواد میون برگ ریزون خزون برام از حسای جدیدش بگه!

هنوز تو پله های جلوی امارتم که صداش میاد...همچین انگار دورترین نقطه از پله هاس...ته باغ!

_به! سلام پری خانوم زیبا، به قول افشین خدابیارم ز بانوی شرقی...واقعا لقب برازنده ایه پری.

بیا اینم یه نمونش، دیگه حرفای افشینو برام تقلید میکنه.

_سلام آقای دکتر، چرا نیومدین داخل؟

_هوای به این خوبی! دلت میاد بریم تو؟

آره، چرا که نه؟

_پری خانوم اصل حالت چطوره؟ ما رو نمیبینی خوشی دیگه؟

_این چه حرفیه؟ خوبم. اینطوری که بده، بذارید لاقل من برم یه چیزی بیارم بخورید.

همینکه رومو برمیدونم برم سمت ساختمون، بیهو مچ دستمو میگیره و میکشه سمت خودش:

_من چیزی نمیخوام پری خانوم، هرچند پیش تو که باشم اشتهاوم چند برابر میشه!

بچه پررو، حیا رو خورده، آبرو رو قی کرده! هیچی حالیش نیس، هرچی به ذهن مسمومش میزنه ؛ میگه.

هی سعی میکنم دستمو از دستای بزرگ و پهن مردونه ش بکشم بیرون، ولی اون با دست دیگه ش شونه مو میگیره، چقد خشن شده شهرام.

_پری داری از چی فرار میکنی؟

مگه قراره از چیزی فرار کنم لعنتی؟

_من...نه فرار نمیکنم.

_پس چرا داری در میری؟ چرا میخوای دستتو به زور از دستم بکشی؟ نکنه از من میترسی؟

خدا لعنتت کنه شهرام، این خونه حرمت داره، این کارا یعنی چی؟ من نمیخوام یه وقت گوهر از پنجره نگاه کنه و فکر ناجور کنه.

سرمو تکون میدم:

_نه نمیترسم؛ ولی اینجوری درست نیس، اگه گوهر ببینه چه فکری میکنه؟

_خیلی خب، ببین پری، دوباره نمیخوام اون جوابای همیشگی رو بشنوم، دیوونگی نکن پاشو همراه من بیا خونه م، تو بله بگو، من سر تا پاتو طلا میگیرم؛ نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره،

همینجور خودشو به من نزدیکتر میکنه... خیلی بیشتر از نزدیک... وای خدا یکی نیاد ببینه، الانه که شهریار پیداش بشه.

_ واقعا پری، فکر کردی زندگی با یه مرد عقیم راحت؟ یه همچین زندگی چه لذتی میتونه داشته باشه؟ فکر کردی راحت؟ من خودم یه دکترم، دیدم چه زنا بدبختی تو این مملکت هستن که واسه حفظ آبرو راجع به این مسائل جیک نمیزنن، حالا باز یه چیزی، اونا نمیدونستن که مردشون ناقصه، تو چی؟ داری دستی دستی خودتو بدبخت میکنی؟

این از کجا میدونه؟ نکبت از همه چی خبر داره!

_ پری خودتو گول نزن، شاید الان نفهمی ولی بعدش که با شهریار وارد زندگی شدی، میفهمی که اشتباه کردی، اونوقته که دیگه راه برگشت نداری، مطمئن باش که اون موقع دیگه هیچ کس نگاتم نمیکنه...

دیگه نمیدونم جلوی این همه وقاحت چی باید بگم؟ دست آزادمو میارم بالا تا یه سیلی جانانه بزمن زیر گوشش؛

دستشو از رو شونه م برمیداره، و دستمو تو هوا میگیره،

_ آ، پری... داری دختر بدی میشیا، این چه کاری بود میخواستی بکنی؟

دستمو همونجور که گرفته همراه دست خودش بلند میکنه و رو گونم میکشه...

_ برو بشین فکراتو بکن، ولی امیدوارم که تصمیم درستو بگیری، یه بار تصمیم گرفتی تو خونه ما بمونیو پیانو یاد بگیری که به نفعت تموم شد، الانم اگه تصمیم بگیری خانوم اون خونه بشی، مطمئن باش آینده ت تضمینه. اصلا از اینجا میریم، میریم جایی که شهریار و نبینی و یاد خاطراتش نیفتی... هوم چطوره؟

صورتمو تکون میدم تا دستش از رو صورتم سر بخوره، عصبی هر دوتا دستامو با یه دستش میگیره و با اون یکی دستش، چونه مو فشار میده،

_ من کوتاه نیام پری، تو اون کله کوچولوت فرو کن بانوی شرقی، تو سهم منی، حق منی، تموم این مدت من تلاش کردم، من از تو اون منجلاب کشیدمت بیرون، اگه من نبودم شهریار نمیتونست قدم از قدم برداره، چه برسه به اینکه بیارتت تو این خونه و بشه آفتات... من نمیذارم به همین راحتی شهریار تو رو از دستم دربیاره.

همین موقع صدای باز شدن در حیاط میاد، وای شهریار اومد...

شهرام خودشو میکشه عقب و ازم فاصله میگیره.

_ سلام شهریار، کجایی تو پسر؟ خیلی وقته اومدم، نیستی، کم پیدایی!؟

حالم داره از بوی تعفن وقاحت شهرام بهم میخوره... چرا تو صورتش تف ننذاختم؟ حالا شهریار چه فکری میکنه؟

_ مٹ اینکه بد موقع مزاحم شدم؟ بفرمایین تو، حالا چرا دم در؟

_ نه دیگه دکتر جون، من خیلی وقته اومدم، دیگه داشتم میرفتم، باشه ایشالا یه فرصت دیگه همدیگه رو میبینیم. کاری نداری با من؟

_ نه، قدم ما سبک بود؟

_ این چه حرفیه؟ دیگه دیرم شده، خدافظ... خدافظ پری خانوم.

شهرام که در و میبندد، قلب منم وایمیسته، خدایا نفسم دیگه بالا نیاید، نه از ترس، از این همه بی حیایی و بی غیرتی شهرام، من چطوری به مدت تو خونه این برادرای کثافت رفتو امد داشتم؟ حالا نکنه شهریار دیده باشه که شهرام...

_ خب پری خانوم، خوش گذشت؟ بی موقع اومدم نه؟ عیشتونو تیش کردم؟

-ن... نه اقا، بخدا من...

_ نمیخواه چیزی بگی... هرچی لازم بود و دیدم.

از کنارم که رد میشه بهم تنه میزنه، ولی به جای کتفم، قل بدم درد میگیره، چشمام میسوزه و اشکام میاد پایین.

حق داره، شهریار حق داره، تقصیر خودم بود، باید شهرامو از خونه مینداختم بیرون، اون تو خونه شهریار داشت...

پسره عوضی، حتی حرمت صاحب خونه رو نگه نداشت. شهریار هر فکری راجع به من کنه، حقشه. منم اگه بودم و دختری و رو وسط حیاط خونه دور از چشم گوهر با رفیقم میدیدم... وای. یاد فکر شهریار که میفتم پشتم میلرزه.

از آن شبی که شدی دلبخواه خیلی ها

کمی عوض شده با من نگاه خیلی ها

چقدر پشت سرم حرفهای نامربوط

شکسته حرمتم از افتضاح خیلی ها... (*)

شهرام داشت دست میذاشت رو نقطه ضعف شهریار. یعنی امثال شهریار حق زندگی ندارن؟ اون اگه به این روز افتاده به خاطر ما بوده... به خاطر امثال من. شهرام چرا این حرفو زد؟ اون که به جورایی با شهریار هم تیمی بود.

دیگه کم سرم راست نمیشه، شهریار هیچی بهم نگفت... کاش با پشت دست میزد تو دهنم... ولی این حرف نزدنش از صدتا فحشو تو دهنی بدتر بود.

نمیخواه فکر کنه، دختره قدر نشناسو بی چشم و رویی هستم... الان اگه تتونم از خودمو پاکیم دفاع کنم، دیگه نمیتونم. این اتفاق یه بار دیگه هم تو خونه شکورا برای من پیش اومده بود، اون موقع هم تتوستم جلوشون وایسام، شاید واسه اینکه میدونستم اون دو تا برادرن، پشت همن، ولی اینجا چی؟ یعنی شهریارم، رفیقشو به من ترجیح میده؟

پس دکتر ناظمی چی میگفت از عشق و دوس داشتنو اینجور چرندیات؟

رامو میکشم و میرم سمت ساختمون،

_ ا اومدی پری جان؟ آقا چش شده؟ اون پسره چیکارت داشت؟

تازه میفهمم که گوهر با اینکه فضوله ولی بازم هیچ وقت به خودش این اجازه رو نمیده که کسی رو دید بزنه، کافی بود از پنجره
یه نگاه به بیرون بندازه، همه چی واسش روشن میشد.

—گوهر خانوم، آقا کجا رفتن؟

_ رفت بالا تو اطاقش.

دیگه وضعیت پاهاش خوب خوب شده، اونقد که دیگه میتونه پله ها ور بالا پایین کنه. وقتی این همه واسه درست راه رفتن
تلاش میکنه، شک ندارم که واسه داشتن رابطه... پف! اینقد که این شهرام در مورد این چیزا حرف زد که دیگه منم همه ش
دارم درموردش فکر میکنم. برام دیگه مهم نیس، هرچی بادا بادا... من شهریار و با تموم ضعفا و نقصاش قبول دارم. مگه
خودم بی عیب و نقصم؟

هه! پری دلت خوشه ها... شهریار که هنوز هیچی از علاقه ش نگفته، تو تقاضا نکرده بهش جوابم دادی؟ شاید دکتر ناظمی
اشتباه کرده، اونی که تو چشمای شهریار بوده عشق و علاقه نبوده.

میرم تو آشپزخونه، بوی قورمه سبزی کل خونه رو برداشته، غذای مورد علاقه شهریار و... البته من! خیلی وقته که علایق شهریار
و به خودم ترجیح میدم. اول نگاه میکنم ببینم اون دوس داره یا نه؟ تو اکثر موارد هم عین هم هستییم. خدا رو شکر که تو
خیلی از چیزا با هم تفاهم داریم.

—گوهر خانوم، کمک نمیخوای؟

_ نه مادر، دستت درد نکنه، دیگه آماده شده، برو آقا رو صدا کن.

زیر لب میگم چشم... گوهر چمیدونه که الان اصلا نه روی رفتن به اطاق آقا رو دارم، نه پای موندن اینجا پیشش... برم چی
بگم؟ با پروویی دعوتش کنم واسه نهار؟ اصلا اشتهایی برایش مونده؟ برا خودم چی؟ شهرام پوست کلفت که خوب اشتهاش باز
شده بود، مرتیکه وقیح!

هر پله رو دو روز طول میکشه تا برم بالا... اصلا نمیدونم چمه؟ من که ازش نمیترسم، ولی مٹ چی دارم خجالت میکشم. پشت
در اطاقش که میرسم، یه نفس عمیق میکشم، دست میبرم سمت گردنم که تازه یادم میفته گردنبنده "وان یکادا" مو خیلی وقته
که بهش دادم، ولی این عادتم هنوز از سرم نرفته.

زیر لب به صلوات میفرستم ب خودم فوت میکنم، خدایا به امید تو، خیلی بداخلاقی نکنه، منم تموم جسارتمو به خرج بدمو
حرفم بهش بزنم. باید از خودم دفاع کنم. ما تو این خونه داریم زندگی میکنیم، نمیشه به هم شک داشته باشیم.

در اطاقشو اروم میزنم

_ بفرمایین،

چقد این محنه ها آشناس، درست عید بود که میخواست منو بفرسته خرید نون...

درو باز میکنم؛ بازم یه نفس عمیق، اما ایندفعه بوی سیب گار تو اطاقش پیچیده، اونم خیلی غلیظ. جوری که به سرفه میفتم.

_ برو بیرون، درم ببند.

ولی ایندفعه دیگه نمیخوام حرف گوش کن باشم، میخوام به قول شهرام دختر بدی باشم.

درو باز میذارم نمیرم بیرون.

_ مگه با تو نیستم؟ گفتم برو بیرون.

هنوز مونده تا از عصبانیت سرم داد بکشه. تصمیم دارم که همه چیزو بهش بگم، از سیر تا پیازشو.

_ آقا میتونم باهاتون حرف بزوم؟

_ الانم داری همین کارو میکنی!

این یعنی اینکه ادامه بده؛

یه نفس عمیق میکشم که بازم دود غلیظ سیب گار میره تو دهنم.

_ راستش یه مدته که شهرام مزاحم میشه، همه ش میگه بیا خونه من، یه جورایی ازم ... ازم خواستگاری کرده... میخواد که باهاش...

_ ازدواج کنی؟

_ اوهوم!

_ خب چرا اینکارو نمکنی؟

اصلا انتظار این حرفو نداشتم. اینکه راحت داره به من میگه با شهرام ازدواج کن، اصلا اون چیزی که من انتظارشو داشتم نبود. پس تو چی لعتی؟

_ ولی من... من بهش علاقه ای ندارم.

_ چرا؟ شهرام ایده آل هر دختریه. میتونه خوشبخت کنه.

_ من کنار اون خوشبخت نمیشم.

_ از کجا میدونی؟ شایدم شدی.

دیگه داره عصبیم میکنه، از این حرفا میخواد به کجا برسه؟ دکتر ناظمی کجاس که تحویل بگیره این همه علاقه رو؟! شاید اگه بدون دوستش از همه جیکو پوکش خبر داره، دیگه این همه سنگشو به سیب نه نزنه.

_ اون به من میگفت، زندگی... زندگی با یه مرد ...

_ یه مرد عقیم؟

سرمو میارم پایین، چقد ممنون شهریارم، همیشه سخت ترین حرفا رو خودش میزنه.

_حدس میزدم که از نقطه ضعف من بخواد استفاده کنه، واسه جلب توجه تو! ...خب، تو چی گفتی؟

-آقا من...بخدا من چیزی نگفتم، یعنی حرفاش اصلا برام ارزش نداره که بخوام جوابشو بدم، من...من هرچی دارم از شماس، این پریچهری که الان صاف جلوی شما واپساده، از صدق سر شماس!

_فقط واسه اینکه صدق سر من بوده، میخوای باهاش نری؟

-نه! معلومه که نه!

ایندفعه دیگه من جیغ میزنم، جیغ میزنم گریه میکنم.

-من اگه اینجا به خاطر خودمه، به خاطر اینکه، من اینجا آر امش دارم، من اینجا به همه دلخواهام رسیدم، ولی اگه...

راه نفسم بند اومده، دست میکشم رو یقه لباسم، یه کم میارمش پایین،

_اگه...شما نمیخواید که من اینجا بمونم...باشه...من از اینجا...از اینجا میرم.

همچین از جاش بلند میشه که صدلی محکم میخوره زمین.

_بری؟ کجا به سلامتی؟ جای بهتر پیدا کردی؟

_نه، بخدا نه! اما دلم نمیخواد مزاحم کسی باشم.

چنگ میندازه به یقم:

_یه بار دیگه هم بهت گفته بودم که دلم نمیخواد این حرفو بشنوم، ملتفتی؟ مزاحم ، مزاحم...تو میخوای با این حرفا به کجا برسی؟ اینکه اینجا راحت نیستی؟

دیگه نفسم بالا نیما، چند بار به سرفه افتادم، هم بوی دود، هم گریه زیاد، از شدت سرفه دوباره دارم بالا میارم، چنگ میندازم به دست شهریار. انگار میفهمه که خیلی تند رفته؛ دستشو شل میکنه. کمک میکنه، یقه لباسم بیاد پایین تر، با دستش صورتمو باد میزنه،

_پری جان! چت شد دختر؟ خوبی؟ پری...صدامو میشنوی؟

میشوتتم رو زمین

صدای آب ریختن تو لیوان میشنوم؛

_بیا، بیا یه کم آب بخور...چی شدی؟

آبو که میخورم تازه راه نفسم باز میشه، فوری بلند میشه،

_بذار پنجره رو باز کنم...قبلا هم اینجوری شده بودی؟

سرمو به دو طرف تکون میدم، قبلا کی عاشق شده بودمو عشقم اینطوری باهام بی رحمی کرده بود؟

کنارم میشینه، دستشو میندازه دور کم-رمو، موهامو که از شدت عرق چسبیده به صورتمو میزنه کنار:

_ببخشید، نمیخواستم اینطوری شه.

اون واسه چی عذرخواهی میکنه؟ بایا صابخونه دیگه از نگه داشتن من به تنگ اومده...زوری که نمیتونم خونه مردم بمونم.

_ببین پری، دیگه این حرفو نشنوم، تو هیچ وقت مزاحم من نبود، منم هیچ وقت از حضور تو، تو این خونه ناراحت نشدم، برعکس اومدنت به این خونه یه روح دیگه داده، هیچ وقت به تو شک نکردم، رفتار شهرام خیلی وقته که تغییر کرده، از همون روز که اومدم تو این خونه، فهمیدم که یه جور دیگه داره نگات میکنه، دیگه نگاهش پاک نیس.

وقتی این حرفا رو ازش میشنوم، چقد راحت میشم...اون حرف میزنه، ولی من سبک میشم. چقد خوبه که میتونیم با هم حرف بزنیمو سو-تفاهما رو رفع کنیم، اینجوری هیچ شک و شبهه ای تو دلمون نمیمنه.

سرمو آروم میدارم تکیه میدم به بازوش، قدش خیلی بلند تر از منه، حتی وقتی نشستیم، سرم به شونه هاش نمی‌رسه که بهش تکیه کنم.

_دیگه دلم نمیخواد شهرام بیاد تو این خونه، خودم پاشو به این خونه باز کردم، خودمم پاشو میبرم...فقط تو مطمئن کنه نمیخوای با شهرام باشی؟

سرمو از رو بازوش برمیدارم و چپ چپ بهش نگاه میکنم.

میزنه زیرخنده، با صدای شیطون میگه:

_خیلی خب، حالا میرغضب نشو، من که حرفی نزدم...تسلیم! فهمیدم که نمیخوای بری. اونجوری نگاه نکن دیگه، منم قول میدم پسر خوبی باشم پری جونم.

از لحن شیطونش خنده م میگیره، خوب تونست حالو هوامونو عوض کنه.

_این دفعه اگه بیاد میدونم چطور باهاش رفتار کنم، تا الانم ملاحظه تو رو میکردم.

_پری خانوم، چه محشری میخواد به پا کنه، فقط پری، پسر مردمو نرنی ناکار کنی، هنوز آرزوها داره!

من واقعا حال 10 دقیقه پیشو داشتم؟ چجوری حالم اینقدر سریع عوض شد که خودم نفهمیدم؟

دستمو میگیره و با یه حرکت از رو زمین بلندم میکنه:

_امروز منم اینکده ناهار ماهر تو بساطتون نیس نه؟

وای یادم رفت اصلا برا چی اومده بودم!

_آخ چرا، گوهر منو فرستاد واسه ناهار صداتون کنم.

_خب پس چرا معطلی؟ من که خیلی گشمنه، تو رو نمیدونم. بزن بریم، تا گوهر کفگیر به دست نیومده بالا.

حالا منم اشتها باز شده، این حرفا مگه چقد سنگین بود که اینطوری با گفتنش سبک شدیم؟ بدجور رو دلمون سنگینی میکرد.

شهریار واقعا محشره، خیلی خوب میدونه باید چیکار کنه، مثلا من اومده بودم حرف بزنم و خیال اونو راحت کنم، ولی انگار برعکس شد، اون با من حرف زدو منو راحت کرد.

زندگی یعنی صداقت داشتن!

عشق یعنی به تو عادت داشتن!!

ضرب احساس تو در مجذور عشق!

درک حسّی ناب توی نور عشق!!

یک کیوتر بودن و عاشق شدن!

زندگی یعنی تو را لایق شدن!!

"شهریار"

بعد مدتا ناهار امروز واقعا چسبید، هرچند که اولش که پامو گذاشتم تو خونه، اصلا دلم نیمخواست نفس بکشم، چه برسه به اینکه بخوام چیزیم بخورم. امروز صدق سر اعتراف غیرمستقیم پری دو برابر همیشه غذا خوردم، ناگفته نماند که گوهر غذای مورد علاقه م، قورمه سبزی، رو پخته بود، پری ام پا به پای من خورد. نوش جونش باشه.

ولی درد من که یکی دوتا نیس، دلبستگی، شایدم دلباختگی پری به من تازه اول مصیبت، دیگه بیشتر از قبل دنبال؛ دوا درمون چشماشم، باید هرچور شده راضیش کنم که واسه یه بارم که شده چشماشو بسپره دست تیغ جراحی!

تو اطاقم که میرم، هوا سرد شده، تازه چشمم میفته به پنجره باز اطاق، چارطاق باز گذاشتمش، مندلی هم که اون وسط پهن زمین، چه مصیبتی بود یه ساعت پیش.

بین شهرام، بین بی وجدان داری چه به روز زندگیم میاری؟

کلیدو که تو در چرخوندم، شهرام بی همه چیزو دیدم که دست گذاشته رو صورت پری، پری کوچولوی منم خودشو از ترس جمع کرده؛ از اولم هر کی از درد من خبر دار میشد، نباید میذاشتم که دست کم شهرام بویی بیره، حالا همینو دستاویزی کرده واسه اینکه رو مغز پری کار کنه، با وجود اینکه از پری خاطر جمعم ولی...ولی بازم پری دختر ساده ایه! تو رو خدا مراقب خودت باش پری، مٹ همیشه.

شهریار آروم باش، واقع بین باش، تو حق نداری خودخواه باشی و چیزی رو به پری تحمیل کنی.

آره جون خودت، مفت اینکه همه اعترافات لازم رو از پری شنیدی و الان خیالت راحت که پیش خودت میمونه، میخواد که پیش خودت بمونه، چی بهتر از این؟! جاش رو تخم چشمامه!

البته این سوالو بعدا ازت میپرسم پری خانوم، وقتی که ایشالا چشمتو عمل کردی و خوب شدی، ببینم اون موقع هم با این اطمینان میخوای پیشم بمونی یا نه؟ اگه اون موقع بخوای بمونی، اون وقته که خودم تا ابد نوکرتم. اون وقته که خودت میشی خانوم خونه م، به شرطی که از حق مادر شدنت بگذری، من که حسرت پدر شدن ندارم، با رسیدن به تو اونقدی خوشحال و خوشبخت میشم که بچه میخوام چیکار؟ من حالا ها حالا باید وقت بذارم تا تو رو بزرگ کنم!

صندلی رو از رو زمین بر میدارم، پنجره رو هم میبندم، روی میز، ته سیب گار و فندکمو میبینم، این فندک برام خیلی عزیزه، یادگار مازیاره، یادش بخیر، وقتی فهمید که یواشکی واسه سیب گار دود کردن فندک خودشو بر میدارم اینو برام خرید. چقدم نصیحتم کرد که نکش این کوفتیو. من بهش چی گفتم؟ ((رطب خورده، منع رطب نکند)) تو که خودت اهلش واسه من دم از دود نکردن نزن. وای که دور از چشم آقا جون چه شبایی رو تا صبح پشت پنجره خونه قبلی میشستم، لیک لیک میلرزیدیم و سیب گار دود میکردیم.

کلا مازیار الگوی من بودیا، تو هیچ وقت طرف آبیکی نرفتی، منم نرفتم، چه اون وقت که انگلیس بودمو چشم آقا جون ازم دور بود، چه حتی تموم مدتی که پشت بار پرویز و ایسادم، اون همه آبیکی با درصد الکلای مختلف و مارکای رقم به رقم اومد زیر دستم، ولی هیچ کدوم طرف لایم نرفت. تو همیشه میگفتی من نماز میخونم، دور و بر این یه رقم نمیرم، منم که نماز نمیخونم، هیچ وقت نرفتم طرفش!

خد وکیلی طرف این سیب گارم خیلی وقت بود که نرفته بودم، هر دفعه رفتم، از شدت عصبانیتی بوده که پری مسببش بوده، ولی حالاکه دیدم به چه روز افتاده، دیگه غلط بکنم برم طرف دود و دم، پاکت سیب گارمو تو دستم له میکنم، چندبار هم میپیچونمش تا مطمئن شم چیزی ارزش نمونده، بعدم پرت میکنم تو سطل کنار اطاق! دیگه محاله برم طرفش... واسه چی برم وقتی فراره حال پری مو تا این حد دگرگون کنه؟

امروز تصمیم دارم که به تکونی به این اطاق بدم، تموم کمدا و کنشوها رو میکشم بیرون، ولی اون چیزی که باید و پیدا نکردم، همون چیزی که با تموم الگو برداریام از مازیار زیر بار نرفتم. "سجاده" ای که مادر و آقا جون از سفری که رفته بودن مشهود برام آورده بودن تا به خیال خودشون من سر به راه بشم، ولی...

باز خوبه که نماز خوندن بلدم، عجیبه که تو تموم این سالها هیچ وقت از یادم نرفت. از همون اذان و اقامه بگیر... تا تشهد و سلامش. راه اطاق پری رو میگیرم، حتما تو اطاق اون پیدا میشه، تنها چیزی که پری رو برای من از بقیه دخترای کافه سوا کرد؛ همین بود.

جلوی در اطاقش یه مکت میکنم... یه بار دیگه هم پری رو تو این اطاق با چادر سفیدش سر جانماز دیدم... در میزنم، به امید اون روزی که واسه ورود به اطاق مشترک... سرمو تگون میدم، خجالت بکش شهریار، شدی عین این پسرای تازه به بلوغ رسیده.

_بفرمایین

عین خودم میگه بفرمایین، چه تفاهمی، بزخم به تخته.

_ببخشید پری جان، مزاحم که نیستم؟

_نه، خواهش میکنم، کاری داشتین؟

دستمو میذارم پشت گردنم،

—خب...خب چیزه. پری جانماز داری؟

—جانماز؟

—اوهوم!

—بله دارم، یه جانماز نو دارم، الان براتون میارم.

چه خانومیه که فضولی نمیکنه، هرکی دیگه بود میخواست پیرسه، واسه چی؟ چرا؟ میخوای نماز بخونی؟

—بفرمایین.

جانمازو از دستش میگیرم، چه بوی خوبی میده،

—ممنون... بیخشید مزاحم شدم، به کارت برس.

—خواهش میکنم.

سلام نمازمو که میدم، تازه میفهمم که چه راه میانبری به خدا زدم، تا الانم خدا ولم نکرده بود، اینجوری خیلی نزدیکتر شدم، روی مهر نماز، چهره خندون مادر و میبینم...مادر کمکم کن باشه؟ برام دعا کن، دعا کن که همه چی ختم به خیر شه. دعا کن که دیگه آرامش بهم برگرده، آرامش این نماز، مقدمه ای باشه واسه آرامش بقیه زندگیم، چه با پری چه... چه بدون اون.

آزاد شو از بند خویش، زنجیر را باور نکن

اکنون زمان زندگیست، تاخیر را باور نکن

حرف از هیاهو کم بزن، از آشتی ها دم بزن

از دشمنی پرهیز کن، شمشیر را باور نکن...(*)

"شهریار"

—اینقدر راه نرو شهریار، سرم گیج رفت.

—نمیتونم آقای دکتر، نمیتونم.

—چرا پسر؟ تو که مدتا منتظر این لحظه بودی! مگه نمیخواستی پری رو واسه معالجه ببری خارج؟ خب حالا یکی از بهترین دکترا داره برمیگرده، پروفیسور باکوویی به جرئت یکی از 10 نوبرتر دنیاس!

—میدونم دکتر، میدونم... ولی دست خودم نیس. اگه پروفیسور باکوویی ام ناامیدم کنه پری دیگه نمیتونه ادامه بده.

پری میتونه، همونجور که تا الان تونسته... این تویی که نمیتونی ادامه بدی... چون هنوزم نتونستی با نقص پری کنار بیایی...
...رک بگم شهریار، چون هنوز عقلت تو چشمته.

اصلا از دکتر این انتظار و نداشتیم. یعنی حیف آدمیزاد شهریار که جوری رفتار کردی که به چشم همه، یه مرد ظاهر پسندی. دکتر که دیگه میدونه... اون که سیر تا پیاز قضیه ما رو میدونه، میدونه که پری رو به خاطر جسمش نیست که میخوام، پری با روح بزرگش، با قداستش، با نجابتش که منو اسیر و عبیر خودش کرده. از پری خوشگلتر خیلیا بودن که اومدن تو اون کافه و رفتن. هم خوشگلتر، هم لوند تر، هم سرو زبون دار تر. حالا چرا پری؟ خودمم نمیدونم. قطعا به خاطر 2 رکعت نمازی که میخونه نبوده... اون مقدمه ای بود واسه اینکه پری بین اون همه دختر، تو چشم من بیاد و یه جورایی نظر کرده بشه!

چی شد؟ خودت با پری حرف میزنی یا خودم؟

نه خودم بهش میگم.

پس هرچه زودتر، خودت میدونی که باکویی خیلی ایران نیمونه، تا نرفته معطل نکن. من خودم از طریق یکی از همکارام
براش یه وقت میگیرم، بقیه کارا با تو.

باشه دکتر؛ حواسم هست، با این بلبشویی که تو ایران، خیلی ام شجاعت به خرج داده که اومده اینجا.

منتظرم شهریار، دست بجنبون که اگه این فرستم از دست بره، لااقل من یکی هیچ وقت خودمو نمیبخشم، تا الانم زیادی
دست دست کردیم، خدا رو خوش نیاید، اون بچه داره آب میشه، از خانومیشه که دم نمیزنه وگرنه از ته چشمش معلومه تو
دلش آتشفشانیه!

حواسم هس، از اینجا که برم جریانو بهش میگم... کاری با من ندارین؟

نه.

خدا، خودت بگو چیکار کنم؟ من که دیگه اومدم سمتت، حالا راه میانبرو بهم نشون بده... یعنی من هیچ فرقی با قبلم ندارم؟
واسه تو هیچ فرقی نکردم؟

دستم میره سمت دستگیره در که صدای دکتر میاد،

شهریار، حرف زدن کافی نیس، باید راضیش کنی بیاد واسه دوا درمون.

سرمو آروم تکون میدم، چطور میتونم راضیش کنم و دلم نلرزه؟ چطور راضیش کنم اونم با اطمینان؟ وقتی خودم هنوز دلم
قرص نیس؟ یه چیزی عین خوره داره تو دلم وول میخوره، اگه پری عمل کنه و خوب نشه چی؟ اون وقت دیگه داغون میشه،
امید داشتن تو زندگی خیلی خوبه، اگه این امیدو از دست بده دیگه هیچی ازش نیمونه، هیچی از پری امیدوار و صبور من
نیمونه، اگه عمل کنه و خوب بشه که تازه اول مکافات! اون وقته که اگه تو صورتتم تف بندازه هم حق داره، من کم رذالتی در
حق پری نکردم، از نقمی که داش نهایت سو، استفاده رو کردم تا پیشم بمونه.

شهریار یه فکری به حال خودت بکن، که نه شهرام نه حتی دکتر دیگه از اینجا به بعد با تو نیستن، هر گلی زدی به سر خودت
زدی، تو اینکه پری باید عمل بشه و شانسشو امتحان کنه که شکی نیس، ولی این حق انتخابی که به لطف نقصش تا الان ازش
گرفته بودمو باید بهش برگردونم، اون باید عمل شه و از الان به بعد تصمیم بگیره که پیش من بمونه یا نه؟ البته کسی که باید
بمونه اونو و اونیه که رفتنیه منم... خونه مال پریه!

هرچی بیشتر فکر میکنم به حماقت گذشته هام برمبگردم، میبینم بهترین کاری که تا الان کردم هنوز پشیمون نشدم، زدن سند خونه به اسم پری بوده؛ اینکه آلاخون والاخون نشه.

کی رسیدم دم همون نونوایی که یه روزی پری رو راهی کرده بودم واسه شکم من نون بخره؟ به یاد اونورز 5 تا نون سنگک میخرم، همون اندازه که پری خریده بود...هسی! چه روزی بود اونورز، مُردمو زنده شدم تا پری رفتو برگشت، با اینکه عین سایه دنبالش بودم ولی بازم، خیلی سخت بود.

همیشه نگرانشم، بهتره بگم همیشه نگران خودمم... من بدون پری... اصلا نمیتونم به بدون پری بودن فکر کنم؛ ولی دیگه باید کم کم عادت کنی آقا شهریار، همین روزاس که پری عمل بشه و ...؛ بالاخره ماه واسه همیشه پشت ابر نیمونه.

کلیدو میندازم و میرم تو، همیشه پشت این در که میرسم دلم میخواد در بزمو پری بیاد بازش کنه، هرچند که الان هم هوا سرده، هم اینکه اگه در بزمو هم گوهر میاد دم در، این پسره کفتر بازه خونه بغلی هم که همیشه سر بومه، دلم نمیخواد پری اصلا بیاد تو حیاط! مخصوصا با اون چشمای دریده ش، اون دفعه م پشت پنجره بودم، پری ام تو حیاط، از همون بالا معلوم بود که داره کفترای وامونده شو پر میده ولی خودش دلش داره واسه پری پر میکشه، نسناس!

_سلام آقا اومدین؟ چه زود!

این که تو حیاطه،

_سلام! تو تو حیاط چیکار میکنی؟

_هوا خوب بود، اومدم یه کم رو تاپ بشینم هوا بخورم!

_هوا کجاش خوبه؟ بریم تو سرما میخوری!

_خیلی ام سرد نیست که!

_چرا بیا تو ببینم، اینقد مریض سرماخورده واسم میاد هرروز، اونام همین حرف تو رو میزنن، هوا سرد نیس، مفت مفت سرما میخوری! بیا تو ببینم!

لحنم اونقد قاطع بود که هرچی هوا تا الان خورده بود و به کامش زهر کرد.

از رو پله ها میخواد بیاد بالا، نمیدونم چرا دلم میخواد دستشو بگیرمو کمکش کنم ولی به این میلی که پیدا کردم غلبه کردم و دستامو مشت کردم، هرچی کمتر وابسته شیم به نفع هر دومی! در ورودی رو باز نگه میدارم تا رد بشه!

_برو تو!

سرشو اروم کج میکنه که یعنی "چشم". منم تو دلم میگم چشمت بی بلا! چقد وقتی اینطوری مظلوم میشه از خودم بیشتر بدم میاد، از همه وجودم سر تا به پا... برعکس اونو خواستنی تر میکنه، دست کم برا من که اینجوریه! چقد فضاحتی که یه نفر از خودش تا این اندازه بدش بیاد و همون اندازه یکی دیگه رو بپرسته!

خوش به حال من که می میرم برایت اینهمه

مرگ امکانی به سمت نوشداروهای توست...(*)

وارد سالن که میشیم ، قبل از اینکه بشینه راه آشپزخونه رو میگیره، مٹ همیشه میره تا با یه استکان چایی بیاد.

—پری چایی نمیخوام... بیا یه دقیقه بشین اینجا کارت دارم.

همچین تعجب آمیخته به ترسو نگرانی رو میشه تو چشماش خوند، نمیدونم برا چی اینقد نگرانه؟ تو دیگه واس چی پری؟ خوبه والا، هر دو به خیال هم یه چیزایی واسه مخفی کردن داریم و داریم عین سگ ازش میترسیم.

—یکی از بهترین متخصصای چشم اومده ایران، کارش حرف نداره، هرچی بگه رد خور نداره که همون بشه!

اخم میکنه، خوبه نزد تو دهنم، خودمم یه لحظه بدم اومد، مگه "استغفر ا... " خداس که هرچی گفت همونه بشه؟!

—باید عمل بشی، دکتر ناظمی برات یه وقت میگیره، همین روزا میریم برای آزمایش و عکسا از اینجور چیزا.

_ فکر میکنید افاقه میکنه؟

_ من خیلی امیدوارم... البته باید حتما ویزیت شی! ولی من دلم خیلی روشنه، باید شانستو امتحان کنی پری،

—نه!

—چ—ی؟! چرا نه اونوقت؟

_ میترسم... یه وقت، یه وقت

—خوب نشی؟

سرشو میاره پایین...

—خب بازم چیزی فرق نمیکنه، چزی رو از دست نمیدی، برمیگردی همین جایی که بودی.

_ چرا، امیدمو از دست میدم، اگه خوب نشم دیگه نمیتونم یه عمری با این فکر که دنیاام تاریکه زندگی کنم.

_ اینقد آیه یاس نخون پری... تو باید امیدوار باشی، اگه خوب نشدی دوباره عمل میکنی، حالا نه الان، میذاریم واسه چند سال بعد ، تا اون موقع کلی راه و روش درمون پیدا میکنن.

سرشو میندازه پایینو دیگه هیچی نمیگه! ترجیح میدم با خودش تنها بذارمش! الان باید خودش تصمیم نهایی رو بگیره. سر این دوراهی که مونده، اول و آخر خودش باید راهو پیدا کنه.

از وقتی از مطب دکتر برگشتیم رفته تو اطاقشو بس نشست! تا یه حدی بهش حق میدم، پری میترسه، با همه سختیایی که این مدل زندگی براش داره ولی دیگه بهش خو گرفته، یه تغییر دوباره بهمش میریزه. به خصوص اینکه پروفیسور باکویی بزرگ هم

با اون همه تجربه و سابقه جواب درستو درمونی نداد و تصمیم گیری رو گذاشت به عهده خودمون و شجاعت خودمون. من که هیچی، اولو آخر خود پریه که مهمه!

صدای پروفیسور باکویی عین شماطه همین ساعت داره مغزمو سوراخ میکنه، بدجوری داره اعصابمو به تلاطم درمیاره.

_تتایج اسکنی(*) که ما داشتیم نشون میده که اعصاب بینایی تا حدی در اثر ضربه ای که به سر وارد شده منحرف شده، مریضای مشابه پری زیاد داشتیم، بعضیا کاملا بهبود پیدا کردن؛ بعضیای دیگه هم بهبودی نسبی داشتن و متاسفانه یه دسته دیگه هم هستن که هیچ تغییری نمیکنن... متاسفم که اینو میگم ولی من تو کارم صادقانه حرف میزنم. خوشبختانه اعصاب پریچهر اتروفی کامل نداشته، که اگه داشت دیگه امیدی نبود مگر معجزه! اما چیزی که هست امیدواری خیلی مهمه! پریچهر تو هنوز خیلی جوانی، همین شانس کار ما رو بیشتر میکنه، با وجودی که حدود یه ساله از نابینایی ت میگذره ولی خوشبختانه انحراف اعصاب تغییر آنچنانی نداشته، این نشون میده که پرستارای خوبی داشتنی تو این مدت... دیگه تصمیم با خودتونه، من همه چیزو رک و راست بهتون گفتم.

-جناب پروفیسور، اگه... چچور بگم؟ اگه پری دختر خودتون بود چه تصمیمی درموردش میگرفتنی؟

_من جای شما نیستیم؛ البته منم یه نوه هم سنو سال پریچهر دارم... اگه جای شما بودم این شانسو از خودم نمیگرفتم، اینجوری دیگه هیچ وقت پشیمون نمیشم که چرا هیچ کاری نکردمو دست رو دست گذاشتم و به همین رویه ادامه دادم. ولی بازم خود دانید! این فقط یه توصیه پدرانه بود نه پزشکی!

حالا دکتر با این توصیه پدرانه ش ما رو گذاشته سر دوراهی که نه راه پس داریم نه راه پیش. من حاضرم برای درمان پری حتی تا اون سر دنیا هم برم، هر چند که بزرگ اونور دنیا خودش اومده ایران. اونم که آب پاکی رو ریخت رو دست ما، ((هر جای دنیا هم که برید همینو میگن جانم)).

راه پله ها رو میگیرم میرم بالا؛ ای کاش لااقل گوهر بود، اخه الان چه وقت دیدو باز دیده گوهر؟ من تنهایی چه کاری از دستم برمیداد؟ چجوری میتونم روحیه داغون پری رو ترمیم کنم؟

پشت در اتاقش که میرسم، مٹ همیشه مکت میکنم، همیشه این در به چیزی داشته که عین تله پامو تو خودش گیر میندازه! حالا اون چی هس نمیدونم؟ یه تله نامرئی! از این جلوتر نمیتونم پیش برم؛ دوباره برمگردم که برم تو اطاق خودم، هنوز دک قدم از در اتاقش فاصله نگرفتم که درو باز میکنه؛

_من چیکار کنم؟

برمیگردم سمتش؛ من از کجا بدونم؟

-نمیدونم پری جان، هر جور که خودت میدونی، ولی اینو بدون که هر تصمیمی که بگیری من بهش احترام میدارم، تو چه چشماتو عمل کنی چه نکنی، هیچی از ارج و قربت تو این خونه کم نمیشه، اینو بهت قول میدم،

دیگه واینمیتسم، سریع میرم تو اطاق خودم... دستگیره رو میدم پایینو خودمو پرت میکنم تو اطاق. خدایا چیکار کنم؟ رو تختم میشینمو شقیقه هامو فشار میدم، حس میکنم اینجوری خون بیشتری به مغزم میرسه و فکرمو باز میکنه، امان از این تلقین، با من یکی چه کارها که نمیکنه! خودمو میکشم انتهای تخت و به پشتیش تکیه میدم، پاهامم دراز میکنم، یه جورایی برای تمرکز اینا لازمه! تو کدوم کتاب خونده بودم؟ اصلا کتابی در این مورد خونده بودم یا نه؟

زل میزنم به کتابخونه روبروم؟ تو کدوم یکی از کتابا خونده بودم؟ خاک بر سرت شهریار با این حافظه ت! چشمامو میبرم سمت طبقه بالای کتابخونه... تصمیم میگیرم از همین بالا دنبال یه کتابی باشم که جواب سوالمو بده، دونه دونه شروع میکنم به خوندن، کتابای طبقه بالا اکثرا برای مغز و اعصابه، چون مغز بالاترین و ارزشمندترین عضو بدنه، کتاباشو بالاترین نقطه کتابخونه

دیواریم گذاشتم، چشمم به آخرین کتاب اون ردیف که میفته، ناخود آگاه به احترامش پاهامو جمع میکنم و خیلی رسمی میشینم، "قرآن". خودشه...آره! جواب سوالو میتونم از همین کتاب بگیرم، مٹ آقاجون، هر وقت سر دوراهی بود میرفت سراغ این کتابو ازش جواب میگرفت؛ من که بلد نیستم ولی دکتر ناظمی حتما میتونه! کلا این دکتر همه فن حریفه.

این دفعه شیرجه میزنم سمت در اطاقمو، با آخرین سرعت از راه پله میرم پایین، شماره خونه دکتر ناظمی رو میگیرم، مٹ همیشه که گیر میفتم.

_ الو بفرمایین؛

_ الو سلام آقای دکتر، حالتون خوبه؟ شهریارم!

_ سلام پسر، شناختم، تو چطوری؟

_ خراب؛ حالم اصلا خوب نیس دکتر، حال پری رو که نگم بهتره!

_ چرا؟ همیشه عادت داری از گاه واسه خودت کوه بسازی!

دکترم که همیشه برعکس من از کوه، گاه میسازه، چطور مسئله به این مهمی رو اینقد ساده میگیره؟
_ آقای دکتر یه زحمتی براتون داشتم.

_ بگو جانم!

_ میشه...میشه خواهش کنم یه استخاره بگیرین؟

_ استخاره؟ تو که به این چیزا اعتقاد نداشتی؟ یادمه با آقا جون خدایامرزتم همیشه سر این موضوع بحث داشتین؟

_ این مال اون موقع ها بود؛ الان فرق کرده، همه چی فرق کرده.

_ باشه، دم غروب زنگ بزن، جوابشو بهت میگم.

_ چشم. کاری ندارین؟

_ نه پسر؛ مراقب خودتون باشین. خدافظ.

"پریچهر"

چقد زود همه چی راستو ریس شدن واسه عمل من! دلیل عجله شهریار و دکتر ناظمی رو نمیدونم، خودشون که میگن واسه اینه که پروفیسور زیاد تو ایران نمیمونه، باید هرچی زودتر عمل کنم، حتی ممکنه که خود دکتر باکویی برای دیدن نتیجه عملش ایران نمونه، خودش فقط منو عمل کنه و بره، بقیه کارها رو بسپره به همکاراش.

از وقتی که شهریار اون جور قاطع اومد بهم گفتم که باید عمل کنی، منم دل شیر پیدا کردم واسه اینکه برم تو دهن شیر! اونقد از نتیجه استخاره ای که دکتر واسش گرفته بود مطمئن بود که دیگه شک و تردید منم دود کرد برد هوا!

دقیق اون شب یادمه! نشسته بودیم رو مبلای سالن، من که تو عالم خودم بودم، شهریارم که عین یو یو هی پله ها رو بالا پایین میکرد ؛ اونقد که پاهای من به ذوق ذوق افتاده بودن.

تلفن که زنگ خورد، من از تو عالمو پایین اومدم بیرون، شهریارم پله ها رو ده تا یکی اومد پایین، اینو از صدای گپ گپی که تو پله ها راه انداخته بود فهمیدم،

_ الو آقای دکتر، چی شد؟

..._

_ ببخشید سلام، حالتون خوبه؟ خیلی اضطراب دارم.

..._

_ راست میگین؟

..._

_ خدارو شکر، بله حتما، بله همین امشب بهش میگم.

تلفنو قطع میکنه، یه نفس راحت میکشه، اونقد بلند که منم داغیشو از این فاصله حس کردم.

_ پری دکتر ناظمی گفت که استخاره خوب که نه... عالی اومده، بیشتر از هر وقت دیگه ای توش خیر بوده.

چقد منم آرام شدم، حال الانم با حال 5 دقیقه پیشم زمین تا آسمون فرق کرده، چه همه چی یهویی شد. دیگه جای هیچ شکی نیمونه، یادمه خاله اون موقع ها میگفت اگه رو جواب استخاره شک کنی معصیت داره! حالا ما دیگه شک نمیکنیم، خدایا! هوامونو داری دیگه؟ میدونم که داری... مٹ همیشه. هرچی که صلاح تو ا، من کار خودمو میکنم و چشمامو میسپرم به تیغ جراحی، دیگه باقییش با تو!

10

_ پری حواست کجاس دختر؟ یه ساعته دارم صدات میکنم.

با صدای شهریار از فکر و خیال اون شب میام بیرون.

_ آماده شدی؟

سرمو پایین میارم.

_ میترسی؟

این دفعه سرمو به دو طرف تکون میدم.

_ زبونتو موش خورده.

یه لبخند میزنمو دوباره کله یه منی مو میبرم بالا.

معلومه، بیا بریم. از هیچی ترس پری، من پیشتم، چه سالم از اون اطاق بیای بیرون چه ناسالم، من پیشتم. اینو بهت قول میدم، قول منو که قبول داری؟

بله؛

خدا رو شکر، واقعا فکر کردم از دیشب تا حالا یه بلایی ام سر زبونت اومده و باید اونم بدیم دست دکترا برات عمل کنن.

یه کم دلشوره دارم.

یه کمش طبیعیه، من خودمم که دکترم هر وقت میخوام برم بیمارستان اون یه کم دلشوره رو دارم، تو که جای خود داری. ناسلامتی جای مریض داری میری.

دستمو میگیره و اروم یه فشار بهش میاره، شاید این آخرین باری باشه که دارم با زبون دست حرف میزنم.

سرمو میبرم بالا یه "الهی به امید تو" زیر لب میگم.

از پله ها که میام پایین، صدای صلوات فرستادن زیر لبی گوهر و میشنوم، عجب بوی اسفندی راه انداخته،

پری جان بیا از زیر قرآن رد شو، ایشالا خودش نگهدارته!

شهریار میکشتم سمت راستو اروم هم قدم با من در میشه، موندم اون دیگه واسه چی داره از زیر چتر قرآن رد میشه؟ میدونم که اونم کمتر از من دلواپسو نگران نیس.

پری جان زود زود خوب شو، من واست دعا میکنم، میدونم که خوب میشی، دلم روشنه، عین آفتاب!

خدایا این زن چقد دلش پاکه! اونقد بی شبله پیله هس که مطمئنم راست میگه، ایشالا که همین طور باشه گوهر خانوم، انگار بی قراری اطرافیا از من بیشتره... همه یه جورایی در عین مطمئن بودن به معبود آسمونیشون، بازم یه شک دارن ته دلشون از شیطونک زمینیشون که داره روحشونو قلقلک میده؛ ادمیزاد همینجوریه دیگه، هیچ وقت ایمانش کامل نمیشه. خدایا تو با کمال خودت این نقص ما رو ببخش، تو به دل نگیر.

توی ماشین هیچ کدوم حرفی نمیزنیم، قرار بود که دیشب بستری بشم و امروز صبح زود عمل شم ولی اونقد که بی قراری کردم، قرار شد که تموم مراقبت های قبل از عملو تو خونه به جا بیارن، تنظیم فشار و وصل سرمو چمیدونم از اینجور کارا دیگه، البته من چیزی بروز ندادم ولی از اونجا که شهریار اصولا چشم خوانی خوبی داره، از تو چشمام خوند که از بیمارستان خوشم نیاد، واسه همین با دکتر باکوویی صحبت کرد، اونم که کلا برای شهریار و دکتر ناظمی احترام زیادی قائل بود، برای همین قبول کرد برم خونه. معاینات آخر و هم همین امروز انجام بده.

پپاده شو پری.

اصلا نفهمیدم کی رسیدیم؟ شهریار کمکم میکنه، دستمو میگیره و اروم اروم باهام قدم برمیداره، خدایا ایشالا این دفعه اخیری باشه که اینجوری تاتی تاتی میکنم.

سلام، چقد دیر اومدین من از کی اینجا منتظرم.

—سلام،

شهریار از منم شل تر جواب سلامشو میده.

این اینجا چیکار میکنه؟ یعنی دکتر ناظمی چیزی بهش گفته؟ عجب دهن لقی شده این دکتر ناظمی، میدونه شهریار از این شهرام خوشش نمیداد هی میکارتش دم لونه ش!!

—پری نمیترسی که؟ من که خیلی هیجان دارم.

—هیجان برای چی؟

—برای اینکه زودتر بتونی ببینی و همه چیز واست روشن شه...اون وقت شاید شانس منم بیشتر شد.

—شانس؟! چه شانسی؟

—حالا! عجله نکن ، خودت به زودی همه چیزو میفهمی.

خدایا! چه معمایی بین اینا هس؟ چرا این وسط من شدم نامحرم؟ جالب اینجاس که همه چی باید برای من واضح و روشن بشه. چی رو دارن تو تاریکی چشمای من ازم مخفی میکنن؟

هرچی که هس مطمئنم که شهریار و شهرام سر من یه جریاناتی دارن...از اون مهمتر اینکه شهریار منو میشناسه، حتی خودمم میدونم که میشناسمش، این رو اون حس تیزم که هیچ وقت اشتباه نمیکنه بهم میگه! خیلی وقته که اینا رو فهمیدم، ولی خب...تا با چشم خودم نبینم باورم نمیشه.

الان واقعا به صدا ی اروم بخش دکتر باکوویی نیاز دارم، عجب دکتریه این مرد...بیشتر از اون که به فکر جسم مریضاش باشه به فکر روحشونه، توی روحیه دادن دومی نداره.

—به! پری خانوم اومدی بالاخره؟ عجب دختر بدقولی هستیا...من پیرمردو یه ساعته یه لنگه پا نگه داشتی...بابا شماها جوونید، من دو دقیقه رو پا وایسم به دقیقه سوم نرسیده ، غش میکنم. دیگه خاطرت خیلی برام عزیز بوده که هنوزم رو پام!

—سلام آقای دکتر، ببخشید.

—خدا ببخشه! آماده ای دیگه؟ راستی میخوام ازت یه عکس بگیرم ببرم برای نوه م، ازت واسش تعریف کردم، خیلی مشتاقه بییتت، اسمش مرجانه! هم سن توست، الان تو انگلیس داره میره دانشگاه، بمب انرژیه، هر وقت میاد خونمون به خاطرش حاضر م 6 ساعت رو پا وایسم، عین تو!

—زنده باشه؛ منم دوس دارم ببینمش.

—ایشالا دفعه بعد که اومدم ایران، یه عکسم از اون واست میارم. بریم، بریم که داره دیر میشه. خانوم پرستار کمکش کنید ، زودتر آماده شه.

برای آخرین بار برمیگردم، سمت شهریار، فوری خودشو بهم میرسونه،

دستمو با قدرت فشار میده، چقد یخ کرده، دستای اون که همیشه داغ داغ بود!

دست هایت گرفته دستش را

وسط دست های سر شده ام

نیستی! آنقدر عوض شده ای

هستی و باز منتظر شده ام...

پری زود برگرد، من همینجا میشینم، جُم نمیخورم تا برگردی. منم عین پروفیسور خیلی نمیتونم رو پا وایسم، اونوقت عین این گداهای مادر مرده کف بیمارستان رو زمین میشینم، بهو دیدی تا وقتی برگردی از این گدایی کلی عایدم شده.

خنده م میگیره، شهریارم تو روحیه دادن عین پروفیسور باکوویه، الحق که بعضیا طیب خلق شدن.

—برام دعا کن شهریار.

—حتما... شک نکن. برو تا صدای دکتر درنیومده، برو که زودم برگردی... تا ظهر نشده.

دستشو فشار میدم و بعدم ول میکنم.... چقد خوبه که بدونی یه عده هستن پشت در اطاق عمل که منتظرتن، حتی اگه سالم از اون در بیرون نیای!

—خب پری خانوم؛ پروفیسور باکوویی دیشب با من تلفنی صحبت کرد؛ از گزارشایی که من طبق معایناتم بهش دادم، گفتش که دیگه امروز میتونیم پانسمان چشمتو باز کنیم.

تموم تنم یخ میکنه، روزی که دکتر باکوویی میخواست بره، برای آخرین بار خیالمو راحت کرد، بهم گفت که از عمل خیلی راضیه، راحتتر از اون چیزی که فکر میکرده بوده، وضعیت عصب چشمم خیلی بهتر از اون چیزی که بود که تو عکسا دیده. خودشم تعجب کرده بود از اینکه چرا نابینا شدم، شاید اگه کس دیگه ای بود فقط تا یه حدی دیدشو از دست میداد، نه مٹ من، کور مطلق شه، ولی به قول خودش تو علم پزشکی همه چی امکان داره، خیلیام هستن که شدت ضربه براشون زیاد بود ولی الان سالم، خب، شانس من، یا بهتره بگم بد شانس من، با کوچکتترین ضربه ای کور شده، یه سال عمرم اینجوری طی شد. حتمی حکمتی توش بوده دیگه.

—خب؛ آماده ای پریچهر خانوم؟

—بله.

خدایا خودت به خیر بگذرون، قرآن جیبی که گوهر همیشه میذاشت رو میز کنار تختمو برداشتم، از اون شبی که اومدم بیمارستان، گوهر هر شب پیشم مونده، بعضی شبا از بی قراری من گریه میکرد و برای آروم شدنم، بالاسرم حتی همون قرآن غلط غولوطی که از حفظ برام میخواند بهترین مسکن بود تا خوابم ببره...

حالا آرومتر میشم،

خب پری خانوم، پانسمانو که باز کردم، تا من نگفتم چشمتو باز نکن... باشه؟!

دیگه حتی جون ندارم زبونمو تو دهنم بچرخونم. فقط سرمو آروم میارم پایین.

پانسمان که از رو چشمم برداشته میشه، حس میکنم دو تا قلوه سنگو از رو چشمام برداشتن.

_خب؛ حالا خیلی آروم چشمتو باز کن، آروم آروم.

چشمامو آروم باز میکنم، نه به خاطر حرف دکتر، حس میکنم چشمام یخ بستن...یه کم میسوزه تا پلکام از هم جدا شن.

چشمامو که باز میکنم، یه...یه پرده سفید میبینم...خدایا پرده سیاه چشمام جاشو به پرده سفید داد.

_چشمتو یه بار دیگه ببندو باز کن.

دوباره چشمامو میبندمو باز میکنم...این بار چند تا سایه محو میبینم، که دارن آروم آروم برام پررنگ میشن...حالام دارن برام رنگ میگیرن.

نمیدونم این اشکا برای چی داره میاد پایین؟ به خاطر سوزش چشمامه یا...؟

حالا این اشکای لعنتی نمیرن کنار،

یه نور خیلی شدید میفته تو چشمام، ناخود آگاه چشمامو میبندم.

_پری چشمتو باز کن، سعی کن با چشمت نورو دنبال کنی.

منم خیلی حرف گوش کن، چشمامو باز میکنم، نور خیلی پررنگه، واقعیه واقعی، درست مٹ یه سال پیش.

—من...من دارم

لبام داره میلرزه، حتی دستام.

—من دارم میبینم، میبینم دکتر.

و تکه تکه شدن ...

راز آن وجود متحدی بود

که از حقیرترین ذره هایش

آفتاب به دنیا آمد...

_میدونم پری، به نور واکنش داری، مردمکا طبیعی، حالت چشما هم حفظ شده...تبریک میگم، همه چیز رضایت بخشه، همون طور که پروفیسور حدس میزد.

صدای گوهر از سمت چپم میاد؛

_ الهی شکر، الهی شکر خدا.

گوهر کف زمین بیمارستان به سجده افتاده، تسبیح آبی رنگشم هنوز داره تودستاش میچرخونه. همونطوری که فکر میکردم، تپل میله.

چقد دلم میخواد الان یه دل سیر بغلش کنم گریه کنیم، دوتایی.

دکتر اشک حلقه شده چشمامو که میبینم، پیش دستی میکنه.

_ گریه کردن ممنوع، فعلا حق نداری گریه کنی.

گوهرم اینو که میشنوه میزنه زیر خنده و اشکاشو پاک میکنه، میاد سمتم. دستاشو از هم باز میکنه و منو بینشون جا میده.

_ الهی شکر که خوب شدی پری جون، نمیدونی چقد واست نذر کردم.

- ممنون گوهر خانوم، خوشگل تر و مهربوتر از اون هستی که فکر میکردم.

_ چشمات خوشگل میبینم پری جان.

با صدای دکتر از تو بغل گوهر میام بیرون؛

_ تا یه مدت نور آفتاب نباید بخوره به چشمات، از عینک استفاده کنو گریه هم که اصلا راجع بهش فکر نکن.

- چشم، حواسم هست.

با چشمات تموم در و دیوار اطافو از نظر گذروندم، ولی هیچ کدوم از اینا اون چیزی نبود که من میخواستم ببینم، من الان فقط و فقط میخواستم یه نفرو ببینم؛

_ پری خانوم امشب رو پیش ما هستی، محض اطمینان، از فردا دیگه هر جا دوست داشتی میتونی بری.

با اینکه اصلا دلم نمیخواست تو بیمارستان بمونم، ولی مقاومتی نکردم، چون میدونستم فایده ای نداره، اونیه که حرف چشمامو میخوند الان اینجا نیست که واسه مرخص شدنم چک و چونه بزنه.

فقط یه لحظه ببینمش، دیگه هیچی نمیخوام، اون وقت اگه بازم کور بشم واسم مهم نیس.

پری ارزششو داره که دوباره نابینا شی؟ میبینم که اصلا براش مهم نبوده که بیاد، میدونست که امروز چشمامو باز میکنم ولی بازم نیومد، بازم خودشو از من مخفی کرد... دآخه لعنتی تو چی رو داری از من مخفی میکنی؟ چی بین تو شهرام گذشته؟!

_ صدای سوت میاد،

سرمو برمیکردونم، یه دسته گل صورتی جلوی صورت یه آدم کت شلواری رو گرفته،

_ اجازه هست؟

این صدا رو خوب میشناسم! موشو آتیش زدن انگار، خودشو رسوند.

-سلام، بفرمایین.

بازم به معرفت شهرام.

_ تبریک میگم پری خانوم، من میدونستم که چشمت خوب میشه، مث روز برام روشن بود.

اره جون خودت، هیچ کس مطمئن نبود.

_ الان خبرشو از گوهر گرفتم، تو راهرو چیکار میکرد؟ داشت با پرستارا حرف میزد واسش یه تلفن بزنی؟

حتما رفته شهریار رو خبر کنه پیرزن.

_ شهریار نیومده؟ نه؟ حدس میزد.

ای کاش میگفتی از روی چی این طور دقیق حدس میزنی؟

_ تو بهرش نرو پری جان، دیوونه ت میکنه. خودش میاد، به زودی همه چیزو میفهمی.

دسته گل رز صورتی رو میذاره تو دستام، چه بوی خوبی داره؟ آروم دستامو میکشم رو گلبرگاش، چقد نرم. هنوز عادت نکردم به اینکه با دیدن از چیزی لذت ببرم، نه با بوییدنو لمس کردن.

کار خدا رو میبینی؟ منی که پارسال همین موقع ها، واسه خوردن یه لیوان آب زار میزدم، حالا واسه دیدن همون لیوان آب باید زار بزوم. خدایا شکر، حالا که بینایمو بدست آوردم، دیگه وقتشه چیزای قشنگ ببینم. دست گل شهرامو به فال نیک میگرم، ایشالا فصل جدیدی از زندگی شروع بشه... با اینکه از دست شهریار خیلی دلخورم و اومدن شهرام هم اوقاتمو حسابی تلخ کرده ولی بازم شکر، بازم خوشحالم، من این چشما رو با دنیا عوض کنم. حرفمو پس میگیرم اگه ده بارم شهریار و ببینم، بازم راضی نیستم حتی واسه ده ثانیه دوباره برگردم به دنیای تاریک قبلیم.

اگه خودمو؛ اگه چشمامو، اگه وجودمو دوست نداشته باشم نمیتونم ادعا کنم که میتونم کس دیگه ای هم دوست داشته باشم. آدمیزاد، باید قبل از هر چیز برای خودش ارزش قائل شه، قبل از هر چیز و هرکس خودشو دوست داشته باشه، اگه دوست داشتن خودشو بلد نباشه، دیگه نمیتونه حتی یاد بگیره چجوری باید کسی رو دوست داشته باشه!

این چشما چقد منو فیلسوف کرد... بدون هیچ درس و کتابتی!

_ پری آماده ای؟ دکتر ناظمی تو ماشینش منتظرته ها.

دیگه نمیتونم مسبوری کنم. برای همین سوالی که تا نوک زبونم اومده رو ول میکنم.

-آقا نمیان؟

_ آقا؟ نه اون تو خونه س، این مدت که من اینجا بودم، خونه یه کم بهم ریخته، مونده اونجا رو مرتب کنه. چمیدونم والا، انگار ازت خجالت میکشه!

—خجالت برای چی؟

_نمیدونم پری جان، ولی حق داره، منم بار اولی که تو میخواستی منو ببینی خیلی دل نگرون بودم، حتما آقام همین حالو داره، سخت نگیر بیا بریم...دکتر ناظمی هم اصرار داشت که بار اول تو بیمارستان همدیگه رو نبینن.

با اینکه جواب گوهر قانع م نمیکنه ولی شونه هامو میندازم بالا، منم همین طور بودم... البته الانم خیلی هیجان دارم.

گوهر دستمو میگیره، ولی دستمو از تو دستش در میارم، دیگه میخوام خودم با پاهای خودم، بدون کمک هیچ کس دیگه راه برم، بدون اینکه کسی بهم بگه مراقب باش، اینجا پله اس، بیا سمت راست، برگرد سمت چپ...یه لبخند به گوهر میزنم، اونم انگار میفهمه، چون یه لبخند پررنگ میاد رو لب اش.

حالا که بیجا شدم، انگار که همه خیلی راحتتر میتونن حرفای چشمامو بخونن، حتی گوهر، حالا معلوم نیس که شهریار چه میکند با حرفای ناخونده چشمام.

_زود بیاید که دیر شده، شهریار تو خونه منتظره.

خوبه که شهرام نیس، وگرنه نمیدونستم جواب تحقیری که از چشمامش بهم شلیک میکند رو چجوری بدم؟ این همه دارم سنگ شهریار و به سینه میزنم که چی؟! که آقا حتی قدم رنجه نکنن بیان ملاقاتم. الانم که دارم مرخص میشم باز م تو آویزون اینو اون کرده.

مث این ندید بدیدا، تموم خیابونا رو با دهن باز نگاه میکنم. چقد شبیه همون روزاییه که چشمامو از دست دادم، یادمه اون موقع هم هوا همینقد سرد بود. به بخاری که از دهنم در میاد نگاه میکنم. چه لذتی داره که همه چیزو اینقد واضح میبینم. خدایا چند هزار بار باید شکر کنم؟ اصلا چند هزار بار کم نیست؟ معلومه که کمه!

هنوز هیچ برفی نیموده که روی درختا رو بپوشونه، حیفا! دلم میخواست که امروز برف بیاد، اصلا حرص و ولعم واسه دیدن اطرافم تمومی نداره، انگار که چشمام فرار میکنن و فردا دوباره برمبگردم به همون روزای تاریک قبل.

برمیگردم سمت دکتر ناظمی که رو صندلی جلو، پشت فرمون نشسته موهای جو گندمی داره، اصلا صداش به چهره ش نمیخوره، چهره ش خیلی مهربون تره ولی صداش...هنوزم میگم صداش منو یاد عباس آقا میندازه. برمبگردم طرف راستم، گوهر همینجور مات و محو من شده، انگار که بار اوله داره منو میبینه، شایدم دیدن من سالم براش یه سرگرمیه. منم خیلی دارم جلوی خودمو میگیرم، اگه دست خودم بود همین الان یه جیغ بلند سر میدادمو باهاش میزدم زیر گریه. الان که به یه سال پیش نگاه میکنم بیشتر از همیشه خدا رو شکر میکنم که بهم صبر داد واسه تحمل این همه مصیبت، هنوزم خودمم تو بهت و تعجبم که چجوری تونستم اون دنیای تاریکو تحمل کنم؟ منی که همیشه از تاریکی بیزار بودم.

دکتر ناظمی ماشینو نگه میداره، جلوی یه در سبز بزرگ، معلومه در یه باغه! اینجا خونه باغ شهریاره؟! از همینجام معلومه که چقد بزرگ و خوشگله.

گوهر فوری از ماشین پیاده میشه و با کلیدش در و باز میکنه. دکتر ناظمی هم بوق زنون وارد حیاط میشه. منم دلم میخواست از ماشین پیاده شمو تموم طول حیاطو بدوم. دویدن، کاری که تو این یه سال حتی دیگه وارد رویامم نشده بود.

دکتر ماشینو جلوی عمارت نگه میداره، منم هی سرمو اینور اونور میچرخونم. استخر وسط حیاطو دیدم، الان که روش پر برگه و آت و آشغل. پس این شهریار مونده تو خونه کجا رو تمیز کنه؟ اصلا کجاس؟ حتی نکرد از خونه بیاد بیرون، یه گاوی، گوسفندی جلوی پامون بزنه زمین!!

این گوهر کجا غیبش زد؟ چقد سریع رفت تو ساختمون! پس چجوریه که همیشه از درد زانوهایش میناله؟

_ بترکه چشم حسود... ایشالا همیشه سالم باشی مادر!

با این حرف گوهر کم مونده از خنده بترکم، حالا تو این جمع کی حسوده؟! حتما اون شهریاره که هنوزم نیومده بیرون... نگاه به دود اسفند میفته، البته این دود غلیظی که گوهر راه انداخته، نمیذاره چیزی پشتش معلوم بشه.

بازم خبری از شهریار نیست. گوهر میاد و اسفند دونو دور سرم میچرخونه، اونقد این کارو تکرار میکنه تا به سرفه میفتم.

وقتی خیالش راحت میشه که دیگه کامل دود به خوردم داده و کسی نمیتونه چشمم بزنه، تازه یاد سرمای هوا میفته و منو دکترو به خونه دعوت میکنه.

وارد سالن که میشیم، دیگه سرگیجه میگیرم! این خونه اینقد لوکس بود و ما نمیدونستیم؟ پر جنس عتیقه و قیمتی، پیانو رو اون گوشه میبینم، چه وقتایی رو که باهاش تنهایی سر نکرده بودم، چقد شاهد اشک ریختن من بود این پیانو، سنگ صبورم شده بود.

روی همون اولیم مبل جلوی در میشینم، خیلی بد شده اینجوری! من باید یه کم آبرو داری کنم، مشابه این خونه ها رو که دیده بودم، عین خونه شهرام ایناس. ولی این خیلی بزرگتر و باارزش تره، الان خیلی بد میشه برم تو اطاقم و پشت پنجره دست داشتنیم بشینم. اصلا من بیشتر از هر وقت دیگه ای خلوت و تنهایی میخوام. اونقد به وجد اومدم که همین الان از خوشی ذوق مرگ میشم.

_ گوهر خانوم نهار امروز با من، میخوام از همون کبابای همیشگی مخصوصم درست کنم.

دست دکتر ناظمی درد نکنه، چقد به این تنهایی نیاز داشتم، حتی اگه کوتاه باشه. گوهر و دکتر ناظمی پر سر و صدا رفتن بیرونو یه کم اینجا رو خلوت کردن، خلوت از سر و صدا و... خلوت از حضورشون.

چشمام دیگه خسته شدن، اینقد که من این ور اونورشون کردم، دیگه تو حدقه به دوران دراومدن. سرمو برمیکردونم سمت پیانو، مندللی مخصوصش، افشینو کنار خودم میبینم، نتونست درست بهم دوت یاد بده، دلم میخواد اولین قطعه ای که افشین واسم زد و بزمن، به سلامتی اینکه میتونم ببینم... ببینمو بنوازم.

_ سلام، یه بار دیگه خوش اومدی.

خودشه، صداشو از پشت سرم شنیدم، بالاخره از عزلتش دل کند و اومد بیرون.

بدون اینکه برگردم، رو پا وایمیستم.

نفسم حبس شده! یعنی چه شکلیه؟ یه لحظه تصویر شوهر مستوفی میاد جلوی چشمام. نکنه خودش باشه، اروم رو پاشنه پای راستم برمیکردم، حتی نه کامل! جرئت نمیکنم درست رو بهش باشم. قلبم چند برابر میزنه.

وقتی برمیکردم...

"شهریار"

–ت...ت...تو؟

روی جفت پاهاش میفته رو زمین...چشم ازم بر نمیداره. حالا لابد زبونش بند اومده.

نمیدونم برم سمتش یا نه؟ الان بهترین وقته که همه چیزو بهش بگم یا نه؟ همونجور خشک شده.

_تو...تو

دیه چیزی بگو...

_حق...حق نداشتی! تو چیکار کردی؟

اولین قطره اشک سُر میخوره رو گونه هاش...

_تو کی هستی؟...

انگار زبونش بند نیومده خدا رو شکر. همینجور اشک داره از چشمه چشماش سرریز میشه. لعنتی گریه نکن. مگه دستم بهت نرسه پری.

–گریه نکن.

اصلا به حرفم گوش نمیده، خدایا یعنی اینقد از من بدش میاد؟ مگه من چیکارش کردم؟ فقط به خاطر اینکه تو اون کافه بودم؟ داره منم با چوب پرویز و مستوفی میزنه؟ این دیگه خیلی بی انصافیه پری.

–با تو ام، میگم گریه نکن.

_کی هستی تو؟! از طرف کی اومدی؟ تو به چه حقی این همه مدت، چیز به این مهمی رو از من مخفی کردی؟ به چه حقی؟

جیغ میزنه:

_به چه حقی لعنتی؟

حالا من هی هیچی نمیگم، اونم پيله کرده و این حرفو به بند تکرار میکنه. اصلا حالیش نیست که این گریه ها داره پدر چشماشو در میاره.

_کر شدی پری؟ دارم بهت میگم گریه نکن... حالیت نمیشه؟!

بدون اینکه بفهمم صدام از حد معمول یه کم...یه کم که نه...زیادی میره بالا! ولی انگار این داد لازمه، گاهی واسه آدم لجباز، داد که هیچی تنبیه بدنی هم لازمه!

گریه ش بند اومد. زیر لب یه چیزایی داره برای خودش بلغور میکنه که حتما جدو آباد منو آباد کرده!.

منم بی اعتنا بهش میرم سمت در، بالا سرش وایمیستم... حتی سرشو بالا نمیگیره تا منو ببینه، همین نادیده گرفتنشه که داره آتیشم میزنه، همه جور عکس العملی رو از قبل برای خودم پیش بینی کرده بودم، اینکه بزنه تو گوشم... سرم داد بزنه، حتی؛ حتی تف بندازه تو صورت من ولی اینکه ساکت بمونه و دم نزنه از همه چیز برام بدتره... این یکی دیگه هیچ رقمه تو گتم نمیره.

دم در که میرسم، از صدای فین فینش حرصم میگیره، هرکی ندونه فکر میکنه چه ستمی کشیده تو این مدت،

—پاشو، مٹ مادر مرده ها نشین اونجا آبغوره بگیر!

و از در میرم بیرون، دکتر ناظمی همونجور که داره با سیخای کباب ور میره، زیر چشمی نگام میکنه، میدونم که زمینه رو فراهم کرده که تنها باشیم. خیالش اینجوری راحتتر میتونم به پری حالی کنم که همه چیز واسه خاطر خودش بوده.

بدون اینکه گوهر بفهمه،

با سر ازم میپرسه که چی شده؟ منم با به لطف زبون لالی که تا حالا یاد گرفتم، با سرم بهش اشاره میکنم که هیچ... تونستن حتی یه کلوم باهش حرف بزنم.

همونجور با یه پیرهن نازک از در خونه میزنم بیرون، حتی به غرغرای گوهرم گوش نمیدم که حالا چه وقت بیرون رفتنه؟ میخوایم نهار بخوریم. من الان هیچ کوفتی از گلویم پایین نمیره. حیفه اون همه کباب، فکر کنم الان زهر مار همه بشه.

امروز ناخود آگاه میرم سمت کافه پرویز، از کی نرفتم؟ از همون وقتی که برو بچه های تیمسار اومدن کت بسته منو بردن دیگه.

دیگه اون رونق قبلی نداره، هنوزم آدمای میانو میرن، ولی گمونم دیگه واقعا از این کافه یه عنوان یه کافه و پاتوق استفاده میشه، نه مکانی واسه تشکیل جلسات محرمانه و رسیدن به عیش زمینی. حتی یه مشت آدم گدا گدوله و لات میرن و میان، کجاس اون هیبت و جبروت پرویز خان صلابت؟ ببین با اون همه دبدبه کبکبه، کارش به جایی رسیده که باید جلوی این بچه ريقوها دولا راست شه.

بدون اینکه جلوی در کافه حتی یه لحظه وایسم، از همون راهی که اومدم برمیگردم. چند تا خیابون بالاتر، جلوی همون کیوسک تلفنی که هر وقت میرفتم طرفش، یه دادی سر اون شهرام بدبخت میزد.

شهرام! چیکار داری میکنی با خودت؟ ببین شدی یکی عین افشین! تو که اینقد آدم یله ای نبودی... چطور شده که داری تا این حد خودتو خوار و زبون میکنی؟ تو و تحمیل؟ اونم به کی؟ به دختری که یه روز از نظر تو یکی بود عین بقیه دخترای کافه، دختری که الکی داشتیم به خاطرش خودمونو به دردرس مینداختیم، در حالیکه ارزششو نداشت.

پری کوچیکم نکن، نذار آخرش عین یه شکست خورده تیکه تیکه های شکستمو از وسط شهر جمع کنم. همین الان دارم صدای جیریق جیریق خرده شیشه های غرورمو زیر پا حس میکنم. نذار لااقل شهرام برنده این بازی بشه... آره به خودم گفته بودم که حرف حرف توا. هرچی تو بگی، هرچی تو بخوای... ولی همه ش حرف مفت بود. اینا مال تو قصه هاس، چچور میشه اینقد واسه یه نفر از جون و دل مایه بذاری؛ آخرم با یه لگد همه چی رو زیر پا له کنه، بعدم بره. لااقل کاری کن که آخر آخرش، خودت دلت شاد باشه. پیشمون نشی، شرمند نشی، هم پیش خودت، هم پیش وجدانت، منم که به درک. اونیه که مهمه تویی! اونقد سختی کشیدی که دیگه دلم نمیخواد حتی یه لحظه از روی ناراحتی و غم، اشک بیاد تو چشمت. ولی کی دل من مهم بوده که حالا چیزی رو بخواد یا نخواد؟!

فکر کنم باز منم همیشه باید برای این کارم به دکتر ناظمی رو بزنم. ارزش بخوام که همه چیزو مو به مو به پری بگه، نه واسه تبرعه خودم، واسه اینکه خودش از این بی قراری دریابد... واسه اینکه فکر نکنه تموم این مدت تو این خونه زندانی بوده، یا اینکه من اجیر کرده کسی بودم. من اجیر کرده دل وامونده م شدم، حالام داره پاشو میخورم!

به خودم که میام، سر کوچه ام، به دور شمسی قمری زدم برگشتم سر نقطه اول. کلید میندازم از در میرم تو، همه چی آروم شده، از بساط کباب پزی چهل ستون، چهل پنجره دکترم اثری نمونده، یا همه رو خوردن یا اینکه همه رو بردن (!! از در سالن که میرم تو، گوهر و میبینم که یه سینی برنج گذاشته جلوشو داره دنبال سنگ ریزه میگرده. دیگه چشمش درست نمیبینه پیرزن، یادم باشه ایندفعه که پری خواست بره برای چکاپ، گوهرم چشماشو نشون بده، یه معاینه بشه بد نیست.

پری کجاست؟

ا، اومدین آقا؟ کجا رفتین سر ظهری؟

پری کجاست؟

نمیدونم والا، از اون موقع که شما رفتین اونم رفته تو اطاقشو... بس نشسته. هرچی ام مداخل میکنم جواب نمیده، معلوم نیست چش شده، شما نمیدونی آقا؟ اخه اون که خوب بود، یهو جنی شد دختره، خدا خودش عاقبتمونو...

همینجور که داشت مثلا با من حرف میزد، رامو میکشمو میرم تو اطاقم.

به کتابخونه م تکیه میدم، نه! این اونیه که من میخواستم نبود، خیلی بهش فکر کرده بودم ولی دلم نمیخواست پری اینقد بی انصاف باشه.

چشمم میفته به گوشه چمدون که از زیر تختم زده بیرون، خودشه! تو یه اقدام ناگهانی و پیش بینی نشده، تصمیم عاقلانه ای میگیرم، تو این شرایطی که مغزم از کار افتاده دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط؟ حالا بعدا به عواقبش فکر میکنم، الانم وقت برنامه ریزی نیست، هر دمبیل بودن بهترین راهه! چند روزی رو میرم همون دخمه ای که شاپور شوتی مثلا با ننه ش توش زندگی میکرد. شایدم برای همیشه مجبور شم بمونم اونجا، اگه پری تو خونه رام نده، دیگه اینجا نمیام. هر جام برم اینجا دیگه نه! باهاس بگردم یه خونه دیگه، لااقل نزدیک پری واسه خودم دستو پا کنم.

چمدونو از زیر تخت میکشم بیرون... میرم سمت کمدمو هرچی لباس به دستم میاد میچپونم توش، حالا چه لباس بیرون چه لباس تو خونه ای. خدا رو چه دیدی؟ شاید تو این مدت فراق، مام عزلت نشین شدیمو بس تو خونه نشستیم. این مدت بهتره منم از این خونه دور شم. اینجوری برای پری هم بهتره. میتونه با خودش کنار بیاد که میتونه تنهایی ادامه بده یا نه؟ اگه تونست... نامردم از زندگیش بیرون نرم. اونم بدون هیچ ادعایی.

چمدون به دست از اطاق میزنم بیرون. میرم سمت اطاقش، چه فکر نابجایی اگه درو باز کنه برام دستگیره رو میدم پایین، در کمال ناباوری باز میشه. تو هم با این تحصنت، لااقل در و قفل میکردی دختر (!!)

بازم نشسته پشت همون پنجره کوفتی! چی میخواد پشت اون وامونده که اینجوری بهش دخیل بسته؟!

نمیدونم تا کی میخوای به این بچه بازی ادامه بدی، ولی با همه این لوس بازی بهت حق میدم که چشمت نخواد به ریخت من بیفته. کلا من یاد گرفتم به همه عالمو آدم حق بدم.

معلومه، برای همین به خودت حق دادی که منو تو این مدت زندانی کنی و منم این منگلا همه چیزو از من مخفی کنی... چرا؟ چون کور بودم؟ تو هم که قبل مثلا لال بودی، همه چی جور میشه واسه یه نمایش احمقانه که پری احمقم بشه عروسک خیمه شب بازی، هر جور دلتون خواست برقصونیدش.

منم ترجیح میدم تو این تئاتری که حالا پری خانوم راه انداخته، تماشاچی باشم. الان اونقدی شوکه و عصبانی هست که دفاع کردن از خودم، آب تو هاون کوبیدنه.

_ تو واقعا کی هستی؟ شهریار؟ شاپور؟ یکی از طرف شهرام؟ یا اون از طرف تو اومده بود؟ من چند تا ناجی داشتم؟ همه بسیج شده بودین واسه نجات من؟ اونوقت چرا؟ دیگه به دکتر ناظمی ام اعتماد ندارم، اون دیگه چرا؟ اون که مثلا بزرگتره و ریش سفید، اومد یه مشت قصبه برام سر هم کرد که حتی یه کلمه شم باور نکردم. دیگه حنای هیچ کدومتون برام رنگی نداره، پس سعی نکن واسم داستان سوار کنی.

_ نخیر پری خانوم؛ ما قصد داستان پردازی نداریم، از اولشم نداشتیم، این تویی که نمیتونی چشمتو باز کنیو فرق واقعیتو رویا رو بدونی. اونقد این ماجرا برات رویایی بوده که فکر میکنی همه چی تو خوابو خیاله.

_ حالا کجا به سلامتی؟ شالو کلاه کردین؟

_ با اجازتون داریم رفع زحمت میکنیم از خونه تون.

چشماشو برام باریک میکنه. این یعنی یه بار دیگه بگو ببینم.

_ اونجوری نگاه نکن، این خونه مال شماس... همون موقع که افتادم تو حبس، سپردم که به نامت کنن. الانم پشیمون نیستم. این خونه حق تو بود. فکر کن عوض معذرت خواهی، عوض تاوان به قول خودت سو استفاده و بازی که باهات راه انداختیم، اینم حق الزحمته.

دیگه واینمیستم تو اطاقش، ظاهرا گفتنایا رو دکتر بهش گفته. منم زور الکی نمیزنم، فقط باید میگفتم که این خونه به نامشه، که لااقل از ترس آوارگی و دربدری یه تصمیم عجولانه نگیره و فردا منتشو بذاره سرم، یاد ندارم تو کل عمرم به احدی باج داده باشم، حتی بابام. اونوقت این فسقلی بچه چجوری داره واسه خودش میتازونه.

تو آخر این داستان باید بخندی

پس امتحان کن عاشق بی غم تری را

من می روم، آرام آرام، از همه چیز

هر روز می بینی من مبهم تری را...

"پریچهر"

_ گوهر خانوم تا شب میای دیگه؟

_ نه مادر، معلوم نیس کی برگرده. رفته سفر دیگه، باید بمونم پیش سعید. نمیشه که بچه م، سعید، بمونه پیش مادر شوهرش که اونوقت خودش مادر داره، عین این مادر مرده ها خونه اینو باشه... خوبیت نداره.

از وقتی که شهریار رفته، این گوهرم یه لحظه از کنایه زدن غافل نشده، مدام زمزمه رفتن سر میده. هی دم به دقیقه منتظر بهانه س که راه به راه بره خونه ش. اینم انگار نقطه ضعف من دستش اومده که عین چی از تنهایی میترسم.

سرمو میندازم پایین. پری خانوم صدق سر کوریت ترست از تاریکی ریخت، حالا صدق سر اون شاهکاری که زدی، باید به تنهایی ام عادت کنی. دیگه کور نیستی که گوهر بمونه پیشتو ازت پرستاری کنه. اون موقع شرایطت اضطراری بود ولی الان اون سعید بخت برگشته از تو واجبتره. باید بره به خونه و زندگیش برسه، بعد یه سال یه سرو سامونی هم به زندگی خودش بده. به خصوص اینکه ظاهرا عشق پیری شم داره میجنه، اون رحیم بقال بدجوری پیله کرده و این دفعه تا "بله" رو نگیره، کوتاه نمیداد.

_میخوای تو هم بیا باهم بریم. معلوم نیس تا کی اونجا بمونم. تو هم بیا، اینجوری خیالم راحتتره... پاشو مادر، پاشو اینقد تو خونه نشین غمیرک بز.

-نه مزاحم نمیشم. شما برید خیالتون راحت.

_حرفا میزنیا پری جان. چجوری خیالم راحت باشه مادر. بیا بریم دیگه پاشو برو چند دست لباس برای خودت جمع کن، بیا چند روز پیش من. یه چند روزی ام اونجا بد بگذرون.

_اختیار دارین، نه گوهر خانوم شما برید، یه چند روز پیش سعید باشید، مادر و پسری تنهایی خوش بگذرونین.

_پری تعارف میکنی؟ بیا اونجا دیگه! سعیدم خیلی دوستت داره، بیا اونجا، بذار دل اون بچه ام یه کم باز بشه.

حالا هی از اون اصرار، از من هی انکار.

_فکرکردن نمیخواه دیگه پری، پاشو. خودت میری ساکتو ببیندی یا پیام کمکت؟

-نه خودم میتونم.

خوب شد که یه بار دیگه تعارف کردا، اگه پشیمون میشد اون وقت دلم میسوخت که چرا دعوتشو قبول نکردم. دلم واسه حوض باصفای خونه گوهر تنگ شده، اون دفعه که تتونستن چیزی ببینم، ولی اینبار... خدایا بازم شکرت. اصلا روز بهزار هزار بار شکرت.

فوری میرم سمت اطاقم تا یه وقت گوهر پشیمون نشده. یه مشت از پولایی که شهریا اون روز اخر برام گذاشت جلوی آینه رو بر میدارم. روم همیشه دست خالی برم خونه گوهر. شده یه چیزی برای سعید بخرم این کارو میکنم، هرچند که بازم سر خود و خوراک خیلی بد میشه بشینم سر سفره گوهر که خودشم نیازمنده. باید حواسم باشه که یه جوری منم تو این مدت خرج خورد و خوراکمو بدم، یه جوری که به گوهرم بر نخوره!

در کمدو باز میکنم و هرچی که فکر میکنم این مدت لازم میشه رو میچپونم توش. همه لباسای گرمی که دارم بر میدارم، با اینکه سخته برام پوشیدن لباس گرم ولی بازم خب؛ خونه مردم مریض نشم بهتره.

سر راه یه خورده خرتو پرت و کلی تنقلات برای خودمو سعید میخرم. با گوهر، از تو کوچه شون که رد میشیم... بازم یاد معرکه اون روز اون یارو تو کوچه میفتم. یه دفعه یاد اون دختره میکنم:

-راستی گوهر خانوم، دختر اون همسایه تون که فرار کرده بود چی شد؟ پیدا شد؟

_خودت میگی فرار کرده بود، مگه گم شده که بخواد پیدا بشه؟ نه مادر برنگشت، ننه باباشم جمع کردن از این محل رفتن، دیگه نمیتونستن تو محل سر بالا کنن. ما که ندیدیم ولی میگفتن مٹ اینکه دختره دست از پا درازتر یه روز برمیگرده ولی باباش راش نمیده. میگن یارو حسابی که دخل دختره رو درآورده و عیشو نوش ، ولش کرده. قول و قرار عروسیم پُر!

—واقعا؟ بیچاره دختره!

_من از کجا بدونم مادر؟ هنوزم شبا برایش دعا میکنم. جوون بوده، یه خبطی کرده، حیفه با اون همه خوشگلی و هنر، از دست بره. اون بچه حروم شد، ایشالا که بابا ننه ش قبولش کنن.

گوهر کلید میندازه تو درو منو هل میده تو حیاط.

_پری جون تا اینجا رو یه نگاه بندازی من برم خونه ناهید، سعیدو از مادر شوهرش بگیرم برگردم.

—هه! عجب حوضی داره گوهر، کاش شهریار یه ذره سلیقه رو از گوهر یاد بگیره، دور تادور حوض گلدونای شمعدونی چیده، توشم پر ماهی گلپه! حوض آبیّه آبیّه، زلال زلال. بالا سر حوضش وایمیستم ، عکس خودمو عین آینه نشون میده.

حالا استخر خونه شهریار چی؟ روشو کلی برگ و خزه پوشونده. خونه شهریار؟ خونه خودم! آره دیگه، شهریار گُفت اون خونه حق الزحمه منه. حالا چه زحمتی؟ حتما اینکه یه سال تو خونه ش خوردمو خوابیدمو نفهمیدم دور و برم چه خبره؟ من دارم مُزد بی خبریمو میگیرم.

یه دفعه یه دستی دور کم-رم حلقه میشه، برمیگردم به پشت سر؛

الهی بمیرم. سعیده، از چهره شم معلومه که ... خدایا شکر و واسه اینکه عقل سالم بهم دادی، هرچند که بعضی وقتا خل بازی زیاد درمیارم ولی لاف از قیافم چیزی معلوم نیس (!!)

دولا میشم رو زانو هامو، بغلش میکنم. چقد یخ کرده ، معلومه حسابی شیطونی کرده و سردشه. دستاشو میگیرم تو دستامو میبرم سمت دهنم، روشون یه "ها" میکنم تا گرم شه.

_بباید تو بچه ها، سرما میخورید.

همونجور که دست سعید تو دستامه، باهم دیگه میریم سمت اطاقو کفشامو جلوی در، در میارم. داخل خونه از بیرونشم با سلیقه تر چیده شده. فوری میرم سمت دو تا پشتی سبزی که کنار اطاقه و بهش تکیه میدم. گوهرم رفته تو حیاط چراغو نفت کنه و بیاره تو اطاق. عجیبه که سعید اینقد آرام کنار من نشست. از جاش جُم نمیخوره، رد نگاهشو که میگیرم، میبینم که چشمش به خوراکیای تو دستمه...سریع یه دونه از اون کیکای وانیلی باز میکنم میذارم جلوش. با چنگ و دندون میفته به جونش، منم از اشتهاش به وجد میامو یکی دیگه هم واسه خودم باز میکنم و بدتر از اون تیکه پاره ش میکنم...

"شهریار"

با اینکه به خودم قول دادم، دیگه تا وقتی پری خودش نخواست، سراغی ازش نگیرم ولی بازم ، بازم میزنم زیر قولمو تصمیم میگیرم برم مخابراتو یه زنگ به خونه بزتم. همینکه با گوهرم حرف بزتمو سراغی از خونه بگیرم برام کفایت میکنه.

تو را از یاد خواهم برد کم کم؛ بارها گفتم

به خود کی میرسم اما به کم کم های بعد از تو؟

بیا، برگرد، با هم گاه... با هم راه... با هم... آه

مرا دور از تو خواهد کشت «با هم» های بعد از تو... (*)

_ آقای فخر کسی جواب نمیده.

با صدای نحس یارو مخابراتیه، دستامو مشت میکنم. الان بار چندمه که بهش گفتم تماس بگیره، دیگه داره عصبی میشه، اینو از دندونایی که داره رو هم فشار میده، راحت میشه فهمید.

دیگه روم نمیشه بهش بگم، یه بار دیگه امتحان کن. نیم ساعته اومدم اینجا و هیچ خبری نشده.

_ خیلی ممنون.

اروم رامو میکشم و میزنم بیرون. خدایا یعنی کجا رفتن؟ شاید رفتن خریدی، چیزی بکنن. باید شب دوباره یه زنگ دیگه بزنم. تصمیم میگیرم یه تاکسی بگیرم یه راست برم سراغ دکتر ناظمی، هم یه احوالپرسی میکنم، هم اینکه شاید بتونم بدون اینکه بفهمه از زیر زبانش بکشم پری و گوهر کجا رفتن. شاید اون بدونه.

ولی هنوز چند تا کوچه بالاتر نرفتم که با دیدن کیوسک تلفن، نظرم عوض میشه. چه خوب که این تلفنو اینجا کاشتن. ته جیبام یکی دو تا سکه هست خدا رو شکر.

دوباره زنگ میزنم. ... چند باره میگیرم. دیگه دارم دخل این تلفنم در میارم. هیچ... این دوتا کجا رفتن؟ فقط خدا کنه که رفته باشن بیرون بگردن، چمیدونم خرید کنن. راه نفسم میگیره وقتی حتی فکر میکنم به اینکه پری... سرمو تکون میدم. نه، ایشالا که چیزیش نشده وگرنه گوهر دست تنها بود و حتما یا به من یه به دکتر ناظمی یه زنگ میزد، بالاخره هر جور بود خبردار میشدم. پس اینکه از شون خبری نشده یعنی چیز مهمی نیست.

گوشی رو محکم میکوبم سر جاش... خونه دکتر کجا بود؟! الان باید برم باغ ببینم چه خبره؟ این دوتا کجا گذاشتن رفتن؟ باید برم ببینم دارن چه بلایی سر زندگیم میارن! بسه تا الان هر چی لی لی به لالای پری گذاشتم، کم کم باورش شده. صبر منم حدی داره، واقعا داره از صبوری من سوءاستفاده میکنه، تقصیر اونم نیست، تا وقتی ناز کش داره چرا ناز نکنه؟ خودم اینقد بهش رو دادم که دیگه حریفش نمیشم. مثلا الان داره با خودش خلوت میکنه که با چی کنار بیاد؟ من اونروز یه چیزی گفتم و از اون بدتر یه غلطی کردم که بار و بندیلمو بستمو میدونو خالی کردم. میدونو خالی کردم واسه کی؟ واسه پری؟ که آخرش اینجوری برا من دور برداره و اختیار سر خود شه؟ بی خبر واسه خودش هر جا که دوست داشت بره و بیاد... هر جا!؟

یه دفعه یاد شهرام میفتم، نکنه...؟! الان شهرام چند برابر از من جلو افتاده؟ اون شاپور شوتی نبوده که پادو و قابل اعتماد پرویز باشه، نکنه از ضربه ای که الان به پری وارد شده، نهایت استفاده رو ببره؟ که اعتمادشو جلب کنه و منو از اینی که هستم خاک بر سر تر کنه.

فور میپیرم کنار خیابونو برای اولین تاکسی که رد میشه دست تکون میدم. اصلا نمیگم که کجا؟ حالا بره وسط راه ادرسم بهش میدم. دست میکنم تو جیبام، خدا رو شکر به قد کافی پول توشون دارم، یعنی به اندازه پول یه تاکسی درستی میشه.

تاکسی هنوز کامل و اینستاده که درو باز میکنم میپریم بیرون، صدای "مراقب باش ، آقا" ی راننده میشه بدرقه راه ما.

کلید میندازم تو سوراخ در و میرم تو باغ. از ظاهر حیاط که چیزی معلوم نیس ولی صدای غارغار کلاغای لعنتی که رو درختای لخت خونه م جشن گرفتن، یه دلشوره عجیبی رو به دلم میندازه، چرا اینجا اینقد سوتو کوره؟ انگار دور از جوشون خاک مرده پاشیدن.

کل حیاطو دیگه قدم نمیزنم، میدوم، یه نفس تا خود سالن میدوم. حتی حواسم به این نبود که برای باز کردن در سالنم از کلید استفاده کردم، دور تا دور سالنو از نظر میگذرونم. هیچ، یعنی هیچ خبری نیس. دیگه رفتن به اشپزخونه رو بی نتیجه میدونم و میرم. میرم بالای پله ها و یه راست میرم اطاق پری، بدون اینکه در بزنم، بازش میکنم. من که میدونم تو خونه نیستن نمیدونم این کارا واسه چیه؟ میرم سمت کمد و کشوهایش، حالا هیچ وقت از این غلط نکرده بودما، یعنی هیچ وقت به خودم اجازه نمیدادم تا این حد وارد حریم خصوصیش بشم. ولی اینبار... چاره ای نبود. یه لحظه به نظرم اومد که چند دست از لباساش کم شدن، پفف! نمیدونم شایدم اشتباه میکنم.

صدای ساعت شمایه دار هفت بار تو گوشم زنگ میزنه، چه نخراشیده! یعنی الان 7 شبه؟ این دوتا کجا رفتن؟ لاقل خیالم راحت که هر جا هست تنها نیستو گوهرم باهاشه، بیا... اینم از شانس ما! بین پری رو سپردیم دست کی؟ گوهر که خودش از پری بچه تره، پاشدن نمیدونم بی خبر کجا رفتن! نمیکن یه دسته هونگی ام اینجا هست، ممکنه نگران شه. آخه بی فکری و خودخواهی تا چه حد؟ دکتر ناظمی چرا بهم خبر نداده؟ یعنی اونم بی خبره؟ دیگه این دوتا خیلی روشون زیاد شده و اختیار سر خود. باید تکلیفمو باهاشون روشن کنم، ((یا رومی روم، یا زنگیه زنگ)).

میرم سمت اطاق خودم، تصمیم میگیرم یه کم مطالعه کنم، دیگه باید کم کم برگردم سر کار اصلی خودم، طبابت! بسه هرچی تا الان کافه چی بودمو اسم و مارک یه مشت سیب گار و توتونو ال کلو یاد گرفتم. الان باید برم دنبال درمان مریضایی که واسه همین آت و آشغالاز در و دیوار بیمارستانا بالا میرن.

وسطی ترین کتاب از وسطی ترین طبقه کتابخونه مو برمیدارم، این طبقه مربوط به میانی ترین عضو مهم بدن یعنی قلبه. کتابو باز میکنم... عین این بچه ها میشینم اول عکساشو نگاه میکنم. همیشه عاشق این کار بودم. از همون رگ بزرگ آنورت بالای قلب شروع میکنم دست میکشم روی تموم اجزا، همیشه از اسم اون دریچه میترال خوشم میومد، منو یاد یه جور اسم دخترونه میندازه! حالا هرچی نگاه میکنی هیچ شکل خوشگلی نمیبینی تو این تلمبه گوشتی. یه مشت رگ و پی اومده و رفته.

کتابو محکم میکوبم به هم، آفرین با این مدل مطالعه کردن واقعا چند تا مریضو میتونی نجات بدی؟ خب معلومه، هیچی. اصلا مگه من تخصص قلب دارم؟!

پاشو شهریار اینجوری به هیچ جا نمیرسی. با این ذهن به هم ریخته الان دست چپو راستم از هم نمیتونم تشخیص بدم. خودمو پرت میکنم رو تخت، با همون لباسای بیرون. دستمو میذارم زیر سرمو به سقف زل میزنم. پری الان کجایی؟ من که میدونم خزیدی تو خونه گوهر... که چی رو ثابت کنی؟ اینکه مستقلی؟ اینکه به من احتیاجی نداری؟ آخه بچه جان، من اگه بخوام اذیتت کنم که واسم کاری نداره. دیگه تو این شهر درندشت یه چیکه آب خوشم از گلویت پایین نمیره. حتی همونی که بهت پناه داده هم یه جورایی گیر منه! ولی حیف! حیف که خود من... خودم گیر یه الف بچه ام.

توی ماشین سر کوچه گوهر نشستم از این بیشتر نمیتونستم ماشینو جلوتر ببرم. سر گیجه گرفتم اینقد که رفتو امد ادما رو دیدم. توی فسقلی کوچه، بچه ها گر و گر از در و دیوار بالا میرن. نمیدونم چجوری میتونن فوتبال بازی کنن؟ اینا که یه شوت نکرده، توپشون خورده به در و دیوار یا اینکه از سر دیوارا رد شده و افتاده تو خونه مردم! پیر مرد نمکی نون خشکی رو میبینم که داد میزنه و از مردم میخواند نون خشکاشونو بیارنو با نمکاش معاوضه کنن. اسمش نمکیه، از اینجا که ما نمکی نمیبینیم، یه جور مغازه سیاره، همه چی تو بساط پارو پیدا میشه.

سرمو به پشتی مندلی تکیه میدم، از شدت سر درد دیگه نمیتونم چشممو باز کنم. اونقد از دست پری کفری ام که اگه الان ببینمش تیکه بزرگش گوشه... بالاخره که از در خونه گوهر خانوم بیرون میان؟ یعنی پری برو دعا کن من امروز نیینم، شاید

اگه چند روز بگذره ، به کم آرومتر شم اونوقت تو هم شانس میاری و " مورد اصابت ترکش های خشمم قرار نخواهی گرفت." اینو تو کدوم نمایش نامه خونده بودم!؟

یه دفعه از جام میپریم، این کی بود از کنار ماشین رد شد؟ خودش... پری خانوم بالاخره تشریف فرما شدن، ما رو بگو چشم دوختیم به کوچه گوهر و منتظریم هر لحظه اون در باز بشه و پری بیاد بیرون... نگو پری خانوم بیرون بودن الان دارن برمیگردن داخل خونه. چه خانوم کدبانویی ام شده، کلی خرید کرده. هـی! بین خونه من داشت خانومی میکردا، اون وقت اومده خونه گوهر و داره از ش بیگاری میکشه، اینم که حالیش نیس، تازه کلی ام خوش خوشانشه... وسطای کوچه، از جلوی اون پسره که چمباتمه زده رو زمین رد میشه، منم به حفظ یه فاصله مناسب پشت سرشم، یارو نمیدونم چی به پری میگه که پری پا تند میکنه و دبرو سمت خونه گوهر، چقد قیافه یارو برام آشناس، دلم میخواد همونجور که رو زمین نشسته از موهاش بگیرمو بلندش کنم. وی حیف که دلم نمیخواد الان پری از چنگم دربره.

چه پری خانوم با گوهر خونه یکی ام شده، بهش کلید داده، اونم کلیدو میندازه تو سوراخ قفلو در و باز میکنه، این دفعه نوبت منه که پا تند کنم. قبل از اینکه در و ببینده، پامو میذارم لای در و ...

"پریچهر"

نیاید اینقد خرید میکردم. دارم از کت و کول میفتم. حالا یه تعارف کردیم به گوهر؛ اونم از خدا خواسته نه گذاشت نه برداشت و ما رو راهی کرد. از خم کوچه که میپیچم؛ اون پسره مغنگی الدنگو میبینم، فکر کنم همونه که اون دفعه هم مزاحم شده بود؛ همونکه شهریار میخواست حسابشو برسه. صداش که خیلی برام آشناس، همیشه هم با اون قیافه کریه ش نشسته و ب دیوار کوچه تکیه داده، حالا دوباره یه ماجرا داریم موقع رد شدن از جلوی شازده.

اخمامو میکنم تو همو سرمو میندازم پایین؛ از خدایه که من سرم بالا باشه و اونم یه دل سیر مارو دید بزنه. با اون چشمای هیزش، اصلا درستو حسابی ندیدمش تاجال.

_ به به؛ خانوم خوشگله، مهمون گوهر خانوم، بده کمکت بیارم عزیزجان، دستای خوشگلت خسته میشن.

کثافت عوضی، شیطونه میگه همین جا تف کنم تو صورتشا. عین خیالشم نیست. جالییش به اینه که فقط تعارف میکنه، غیرت نداره که بلند شه بیاد کمکم. لااقل اونجوری دلم نمیسوخت!

خجالت بکش پری، حالا اگه میومد کمکت؛ تو میذاشتی؟ نه که نمیداشتم، دیگه چی؟ مفتو مسلم شرایطو واسه حرفای مفتش فراهم میکردی... پسره بیشعور.

قدمامو بلند تر و سریعتر بر میدارم. نمیدونم چرا از جلوش میخوام رد بشم اینقد میترسم. اگه بلند شه و بخواد یه حرکت نابجا کنه، یا مث اون دفعه دستش هرز بره، من چه خاکی به سرم بریزم؟ اونم وسط این کوچه خلوت که پرنده پر نمیزنه؟

دست میکنم تو جیب ماتتومو کلیدی که گوهر بهم داده رو در میارم و درو باز میکنم.

آخیش! راحت شدم ایندفعه هم بخیر گذش....

یا خدا، هرچی درو فشار میدم، پشت سرم بسته نمیشه. نکنه خود ناخنش باشه. از ترس، آسته آسته درو باز میکنم از لای چارچوب در، قامت بلند... وای! اینکه شهریاره. هرچی زور میزنم در بسته نمیشه. قیافش مٹ شمر شده، چشمش عین دوتا کاسه خونه شده. خدایا چه اخم پررنگی کرده.

با یه فشار کوچیک درو کامل باز میکنه، زورم بهش نمیرسه. خودمو میکشم عقب. یه قدم بزرگ میاد سمتم. لال شدم، اصلا نمیتونم حتی جیغ بکشم نفسم بالا نمباد. من هیچ وقت شاپورو اینجوری ندیده بودم. مٹ اون رو ز آخر پرویز تو کافه شده، یه لحظه یاد اونروز میفتم. پهلوام خودکار درد میگیره. همینکه چیزی نمیگه از همه بیشتر میترسوندم.

_پری خانوم... پارسال دوست، امسال آشنا. سراغی از ما نمیگیری، رفتی حاجی حاجی مکه؟

م... من بخدا

انگشت اشاره شو میداره جلوی دماغش،

_هیش... هیچ حرفی نشنوم.

یه قدم میرم عقب، نزدیکیش داره قل. بگو میاره تو دهنم.

_پاشدی اومدی اینجا که چی؟

داد میزنه:

_عادت کردی به خرمالی؟! آره؟ اگه اینجور بود به خودم میگفتی، جور دیگه ای تو اون خونه باهات تا میکردم.

یه نفس عمیق میکشه. دستشو میبره پشت گردنشو یه کم میمالدش.

_لال شدی؟

حالا که ازش فاصله ایمنی رو گرفتم بهترین فرصته واسه اینکه از دستش در برم.

دو نیمچه قدم دیگه برمیدارم، یه جور نامحسوس که زیاد متوجه نشه... حالا وقتشه، برمیدرم یه پشتو سریع میدوم که هنوز... مچ دستمو انی از زمان میگیره. اونقد محکم که خودم صدای تر قشو میشنوم.

جرئت ندارم برگردم سمتش، دستمو محکم میکشه سمت خودش که پرت میشم به طرفش. دم آخر پامو رو زمین محکم میکنم که یه وقت نخورم بهش. دستشو از پشت میاره و دور گلوام میپیچه، بدون اینکه کف دستش بخوره بهم، دارم خفه میشم. سرشو میاره نزدیکتر:

_فرار میکنی پری خانوم؟ از کی؟ واسه چی؟

...-

_دیه چیزی بگو لعنتی. از این دلم میسوزه که تا حالا نازکتر از گل بهت نگفتمو اینجوری داری ازم میترسی. کی روت دست بلند کردم؟! ...-

...-

دوباره صداش میره بالا:

هــان؟!

سرمو به دو طرف تکون میدم.

_واسه هیچ وقته که داری اینجوری میلرزی؟ دلم میخواد خفت کنم.

راست میگه، عین بید دارم میلرزم.

دستشو از روی گردنم به کم فاصله میده، راه نفسم باز میشه..

_از چی میترسی پری؟ اونجا راحت نبودی؟ اینقد از من بدت میاد که تو اون خونه نموندی؟ خونه خودته پری... اولو آخر جات اونجاس.

دستشو از دور گلووم برمیداره و فاصله شو بیشتر میکنه.

بهتره دست از روزه سکوتی که گرفتم بردارم:

_گوهر میخواست بیاد چندروزی پیش سعید بمونه، خب... خب تنها بودم.

دیگه نگفتم حق داره بیاد پیش بچه هاش... نگفتم دیگه بریده، نمیتونه مراقب من باشه، من سالم، وقتی بچه خودش بیشتر از هرکس دیگه ای بهش احتیاج دارم، خفه شدم و نگفتم من وامونده از تنهایی میترسم. با همه بی کس و کاریم، بازم از تنهایی و سکوت مطلق میترسم.

آه هرگز گمان مبر که دلم

با زبانم رفیق و همراه است

هر چه گفتم دروغ بود... دروغ

کی تورا گفتم آنچه دل خواهست؟؟؟... (*)

_من تو ماشین منتظرم، وسایلتو جمع کن، زود بیا.

خوب شد که پشتم بهش بود و لبخند چشمامو ندید. (!!)

حیف که گوهر نیس، اینجوری نگرانم میشه. ولی تصمیم میگیریم برم به همسایه بغ لیش خیربدم که من دارم برم میگرددم باغ، روزی 10 بار بیشتر همدیگه رو مبینن. خب؛ اینم از رفع این مشکل. دیگه چه بهانه ای داری پری خانوم؟ مگه نمیخواستی برگردی؟ مگه پیش خودت نمیگفتی تا شهریار نیاد و رسماً ازت نخواد برنمیگرددی؟ حالا دیگه چه مرگته؟ خب برو دیگه، تو که وسیله ای با خودت نیاورده بودی،

فوری میرم تو اطاقو ، خرتو پرتامو از گوش کنار خونه جمع میکنم. خریدایی که کردم میذارم سر جای خودشون. الانه که شهریار عصبانی بشه و دوباره بیاد، ایندفعه اگه بیاد دیگه زنده م نمیذاره.

کلیدامو میذارم رو طاچه اطاقو از خونه میزنم بیرون.

شهریار و میبینم که به ماشینش تکیه داده و داره دور و برو نگاه میکنه. چقد شاپورشوتی با اون لباسا تغییر کرده، اونقد که حتی یه بارم اشتباهی شاپور صداش نمیکنم، با این ماشین، با این تیپ و استیل، با این لباسا... اون فقط شهریاره، دکتر شهریار فزار. نه شاپور شوتی کافه چی، پادوی پرویز.

منو که میبینم ، میاد جلو ساکو ازم میگیره، وزنی هم نداره ولی خب این حرکاتو که انجام میده یاد جنتلمنی شهرام میفتم. اینجوری منم میشم یه لیدی امیل. عین اون شب. هرچند که کتو شلوار نپوشیده، یه جین آبی تیره با یه پیرهن سفید پوشیده، یه پولیور سورمه ای هم روش پوشیده، چقد ساده و شکیل.

دوباره دور میزنم و میاد سمت من. تازه میفهمم که یه ساعته بهش زل زدم، از کار خودم خجالت میکشم، سرمو میندازم پایین. در سمت منم باز میکنه، صبر میکنه که کامل بشینم، درو آروم میندازه و میاد سمت مندللی راننده و میشینه روش. چقد زود آروم شد. یعنی با همون یه جمله، تا این حد خشمش فروکش کرد؟ جلال الخالق از این آدمیزاد دوپا.

سرمو برمیگردونم سمتش، آرنجشو گذاشته رو لبه پنجره و انگشتاشو گذاشته رو لبش، معلومه حسابی تو فکره. با این لباسا ، دیگه حتی از هیبتش نمیترسم. راستی پری، تو از شاپور شوتی میترسیدی؟ ...نه والا! اون هیچ وقت آزارش به من نرسید.

_دیگه نیازی نیست گوهر بیاد پیشت، سعید خودش بیشتر از بقیه بهش نیاز داره.

با امروز شده سه روز؛ سه روزه که از شهریار خبر ندارم. خدا بگم چیکارت نکنه گوهر، ببین چه ترسی به جونم انداختی اجدی جدی دیگه نمیتونم از شدت اضطراب حتی یه قلپ اب بخورم.

از همون پریروز که گوهر بهم گفت تو مشهد یه خون و خونریزی درستو حسابی شده، دیگه یه لحظه م فکر و خیال شهریار ولم نکرده. از اون موقع کار منو گوهر شده دعا کردن.

دوباره میرم سمت تلفن، گوشی رو بلند میکنم دستمو میذارم رو شماره 7. ... دوباره میخوای به دکترناظمی زنگ بزنی؟ چه خبره پری؟ مگه قرار نشد به محضی که ازش خبری شد بهت بگه؟ خب حتما خبری نشده دیگه، گاهی فقط دعا میکنم که این تلفن زنگ نزنه، هر بار به حال بعد از به صدا در اومدن این تلفن فکر میکنم مو به تنم سیخ میشه.

بیچاره دکتر ناظمی م انداختیم تو دردسر، این چند روزه از طریق همکارایی که تو بیمارستانای مشهد داشته، جایی نبوده که زنگ نزنه باشه. آخ... آخ شهریار الان چه وقته مشهد رفتن بود آخه؟ الان وقت هیچی نیست، حتی زیارت!

شهریارو میسپارم به صاحب همون شهر، همون شهری که الان مردمش میون توپ و تفنگ گلوله اند. یعنی الان شهریار کجا مونده؟ کجاس؟ حتمی داره به مجروحا کمک میکنه، اون شهریاری که من میشناسم به این راحتیا نمیتونه بی خیال وظیفه بشه.

وقتی یاد این جمله میفتم که اگه عجل آدم برسه، طرفو از این ور دنیا میبره اونور تا برسه به مرگ، مرگو تو یه قدمی خودم میبینم. هیغه که شهریار اینقد زود بره. ای لال بشی پری...هیچیش نشده، من مطمئنم.

حالا چرا دارم اینقد حرص و جوش میخورم، ما که تا وقتی پیش هم بودیم سایه همو با تیر میزدیم. از وقتی از خونه گوهر برگشتم، طبق یه قانون نانوشته، دیگه با هم حرف نمیزدیم، بجز یه سری حرفای ضروری. حتی دیگه واسه خورد و خوراکم همو نمیدیدم، صبر میکردم ببینم صدای در اطاقش کی میاد، هر وقت اون میرفت تو اطاقش، من میومدم بیرون. یا برعکس. از سایه

همدیگه م فرار میکردیم. الان که میخوام پیش خودم اعتراف کنم، میبینم من از خودم فرار میکردم. اگه میدمش وا میدادم... رسوا میشدم... دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم، میترسم هول بشم این وسط این زبون وامونده یه دفعه خطا تو دهنم بچرخه و بهش بگم واسه همیشه پیشم بمون؛ دیگه تنهام نذار، خب این چه مفهومی داره؟!

الان عین چی پشیمونم، ای کاش یه کم باهش نرم تر رفتار میکردم، این همه وقار و متانت همیشه هم خوب نیست، حداقل الان که توش هیچ خبری نبوده؛ بدون اینکه از حرف دلم خبر داشته، جا گذاشتو رفت. از یه طرف دلم میخواد اون نگاه همیشه مو بخونه؛ از یه طرفم دلم نمیخواد خودش خواننده حرف دلم بشه، شایدم اون باید حرفو بخونه؛ ولی با صدای بلند. بخونه ولی از طرف خودش به زبون بیاره.

_پری باز بس نشستی کنار اون تلفن؟ چرا خوابت برده؟

-چی؟ چیزی گفتی مگه گوهر خانوم؟

_آره، یه ساعته دارم صدات میکنم، دارم میرم خرید، چیزی نمیخوای؟

-نه؛ سلامت.

سرشو بی حوصله تکون میده، دیگه حوصله منو نداره،

شهریار مگه نگفتی دیگه لازم نیست که گوهر بیاد پیشم؟ دوباره جا گذاشتی رفتی و منو سر بار بقیه کردی؟ مگه اینجا خونه خودم نیست؟ پس چرا دارن مٹ مهمون باهام رفتار میکنن؟ تو خونه به اصطلاح خودم، شدم سر بار م استخدام. اونم داره واسم پشت چشم نازک میکنه، حقم داره، الان که دیگه دردی ندارم، جز اینکه آقا شهریار هوای سفر زده به سرشو تصمیم گرفته بره استخون سبک کنه؛.

یاد تموم طلبکاریام میفتم. همیشه از شاپور طلبکار بودم... اون هیچ وقت بهم کاری نداشت؟ حالا چرا طلبکار؟ از اینکه شهرامو فرستاد تا از چنگ اون یارو نجاتم بده اونم به خاطر چند هزار تومن پول؟ به خاطر اینکه شهرامو فرستاد تا اون روز آخر از دست افشین نجاتم بده؟ خوبه اون روز نمیومد؛ اونوقت الان کارم به کجا کشیده بود؟ یا اینکه اون شب از زیر دستو پای پرویز کشیدم بیرونو بعدم با اون حال نزار، نعشمو از وسط خیابون به نیش کشید و اوردم خونه ش، دوا درمونم کرد؟ تو این یه سال نداشت آب تو دلم تکون بخوره، مرتب پول به پام میریخت، پول عمل چشمامو تموم و کمال داد و بیه آخ نگفت؟ اونقدی که اون روزا شهریار و دکتر ناظمی خودشونو به در و دیوار زدن واسه عمل من، مطمئنم اگه بابام بود اینجوری نمیکرد...بابام؟ ...شهریار تو حتی جای بابای نداشتمو برام پر کردی. جای پریزاد، جای خاله .

از پشت تلفن نشستن، حالم داره زیر و رو میشه، از جام بلند میشم، برم پشت همون پنجره و زل بزنم به آسمون، من از این پنجره، از آسمونی که اون طرف پنجره س، از اون خدایی که تو آسمون اونور پنجره س، خیلی چیزا دارم، میرم ازش شهریار و میخوام که داشته باشم. وسط راه پله ها، صدای دستگیره در میاد، گوهر چه بی سر و صدا میاد و میره، اونم حسابی دمغه!

در و اروم میبندم، این کار دیگه از گوهر بعیده، اون همیشه در و میکوبید به هم واسه همین یه لولای سالم تو این خونه پیدا نمیشه.

برمیگردم سمت عقب،

دیگه پرواز میکنم؛ پله ها بی رو که داشتم جون میکنم تا برم بالا، وسط راه یه لحظه پام بیچ خورد

_مراقب باش.

ولی اصلا برام مهم نبود؛ چچوری خودمو محکم از اون بالا پرت کردم سمتش! این - لقه دستا باید محکم و سفت، بسته بشه تا دلم قرص و محکم شه!

_پری خوبی؟

همین حرفش کافی بود تا صدای اروم گریه م بشه هق هق...اون لحظه ها از خوشی باید فهقهه میزدم ولی این هق هق که داشتم مداشو خفه میکردم...برام خیلی عجیب بود.

_بازم گریه؟ تو چرا اشکت در مشکته؟

دستام دیگه خسته شده بود،شایدم دیگه جون نداشتم واسه وایسادن،شایدم...دیگه وقتش رسیده خودمو لوس کنم. با اینکه از خستگی دستام داشت از دورش شل میشد،ولی تقلا میکردم که ازش جدا نشم. انگار خودش فهمید،تصمیم گرفت که دست از اذیت کردنم برداره،دستاشو - لقه میکنه. نمیدونم تو گرمی صداش چی هست که همیشه اشکامو بخار میکنه و چشمه شو خشک؟ فقط صدای فین فینم داره اعصابمو خورد میکنه.

چرا ازش نپرسیدم کجا بوده؟ چرا دیر کرده؟ چرا از خودش خبر نداده؟

واقعیت اینکه که الان پیشمه. تو نزدیکترین حالت ممکن. بدون فاصله....

تازه فهمیدم چیکار کردم،ای بمیری پری که نمیتونی جلوی خودتو بگیری. ازش فاصله میگیرم، اونم اجباری واسه نگه داشتن زوری من نداره،دستاشو از هم باز میکنه،که ای کاش تو این مورد مجبورم میکرد همونجور بمونم.

_راهها بسته شده بودن،تلفنا یکی درمیون قطع بود. اوضاع خیلی بهم ریخته بود پری...خیلی. 3 روزه که تو راهم،هر 2 کیلومتر 2 کیلومتر باید ماشین عوض میکردم. هیچ کس مسیرش مستقیم اینورا نبود.

چرا داره توضیح میده؟ مگه من ازش توضیح خواستم؟ مگه دلیل خواستم؟ اصلا مگه بچه مدرسه ایه که داره غیبتشو موجه میکنه؟ آخه این سواله که میپرسم؟ معلومه،اون همه چیزو از چشمام میخونه،حالا که روشن شدن،شفافا تر شدن،حتی از تو چشمای اشکیم میتونه حرفو بخونه.

_گوهر کجاس؟

-رفته خرید.

_به نظرم زیادی داریم بهش زحمت میدیم.

-خب نمیخواه...نمیخواه تنها باشم.

_دیگه لازم نیس تنها باشی.

-یه بار دیگه هم اینو گفته بودی.

چقدپررو شدی پری،بگیر یه فصل بزنش تا خیالت راحت شه،اینجوری حالیش نمیشه.

_اووهوم،یه بار دیگه م میگم. دیگه...دیگه تنهات...نمیذارم.

سرمو میگیرم بالا، تو اینجور وقتا باید سرو انداخت پایین، ولی من چیم به ادمیزاد رفته؟

_ البته اگه تو بخوای تنها نباشی.

سرمو تکون میدم به دو طرف.

_ این یعنی چی؟ یعنی میخوای تنها باشی.

_ آره...، یعنی نه!

وای چرا اینطوری میکنی پری؟!

سرشو منتظر به یه طرف خم میکنه، اون لبخندم از رو لب اش نمیره. تابحال لبخند شاپور و دیده بودم؟ واسه چی باید تو اون کافه میخندید، مگه تظاهر کردنم خنده داره؟!

-یعنی... یعنی نمیخوام تنها بمونم.

_ این یعنی "بله" دیگه؟!

سرمو اروم میارم پایین،

_ نشنیدم، میدونی که گوشام به وقتش کر میشه.

ای رو آب بخندی .

حالا وقتشه که سرمو بندازم پایین.

-بله.

_ خب پس مبارکه!

بچه پررو... خودشو چه تحویلیم میگیره.

صدای گوهر از پشت سر میاد که داره کل میکشه. این کی اومد اینجا؟ عجیب اینجاس که چطوری تونسته خودشو نگه داره و حرف نزنه!

چقدر خواب ببینم که مال من شده ای ؟

و شاه بیت غزل های لال من شده ای ؟

چقدر خواب ببینم که بعد آن همه بغض

جواب حسرت این چند سال من شده ای ؟

چقدر حافظ یلدانشین ورق بخورد ؟

تو ناسروده ترین بیت فال من شده ای...(*)

کلید و میندازه تو در، با اینکه خیلی اصرار کردیم که گوهر و دکتر ناظمی بیان تو، قبول نکردن. وای وقت خدافظی این گوهرم اینقد زیر گوشم ویز ویز کرد که تا همین الانم دارم میترسم.

شهریار چراغا رو روشن میکنه.

_ حیف شد پری، کاش یه جشن کوچولو میگرفتم.

_ جشن برا چی؟ واسه کی؟ جشنم میگرفتی کسی نبود که بیاد که.

واقعا جشن برا چی؟ کل اقوام منو شهریار همین گوهر و دکتر ناظمی بودن که اونم بعد محضر یه رستوران خوب و معروف رفتیم و شام عروسی رو بهشون دادیم. شهرامم نبود حتی، بعد از اینکه به شهریار جواب مثبت دادم، بازم اینجا اومد که من آب پاکی رو ریختم رو دستش، گفتم شهریار حتی اگه بچه دارم نشه، قبولش دارم.

_ پری این حرف آخرته؟

_ حرف اولو آخرم همین بود، صدبار بهتون گفتم شهرام خان، من با شما بهشتم نمیام.

_ ببین پری، تا کی میخوای اینجا تنها و بی کس و کار بمونی؟

_ من تنها نیستم.

_ چیه؟ نکنه گوهر و شهریار و کس و کارت حساب کردی؟ اون روزم بهت گفتم، چند وقت میتونی شهریار و اینجوری قبول کنی؟

_ شهریار هیچی ش نیس، منم به شما اجازه نیمدم در مورد تموم مسائل زندگی من نظر بدینو تصمیم بگیرین.

یه ابروشو میندازه بالا

_ فکر میکردم دلت میخواد با خاله ت زندگی کنی؟

_ خاله؟

_ اوهوم، الان داره شوهر خل و چلشو زیر و رو میکنه، وقتشه که تو هم این همه لطف خالتو جبران کنی.

دلم پر میکشه برای خاله، چرا عباس خل وضع شده؟ من که حالش کرده بودم، همون موقع که منتظر شه‌ریار بودم تا آزادشه، همون موقع عباسو به آزادی شه‌ریار بخشیدم.

—خاله اگه بخواد میتونه برگرده اینجا، هر وقت اومد قدمش سر چشم. ولی اگه برم اونجا تو مملکت غریب، منم میشم بار اضافه رو دوشش.

یه نفس عمیق میکشه و همراهِش یه نگاه عمیق به چشمام میکنه

_ گاهی فکر میکنم افشین با تموم دیوونه بازبازش منو بهتر از خودم شناخت... تو همون روزای اول.

چشمامو ریز میکنم و بهش یه نگاه میندازم.

_ همون موقع فهمیدم که من یه دردی هست، از بهای بیش از حدی که بهت داده بودم، فهمیدم که تو با بقیه برام فرق میکنی. افشین نمیدونستو اولین دلیل اومد به ذهنت؛ علاقه! من خودم دلیلشو میدونستم و هیچ وقت زیر بار نرفتم، تا دم آخر. اونقدی دست دست کردم که شه‌ریار از دستم درت آورد. باید می‌داشتم همون موقع که شاپور شوتی بود و لال، تو همون لالی و بی زبونی خودش دست و پا میزد، اون وقت دیگه دستش به هیچ جا بند نبود.

—مگه من خودم عقل نداشتم؟ فکر کردین باهاتون می‌موندم، من یه چیزی رو مطمئنم، من تا آخر باهات نمی‌موندم، همونجور که مریمو سروناز که با میل خودشون اومده بودن نموندن.

یه آه بلند میکشم:

_ سرنوشت همه ما تو اون کافه مشترکه؛ میامو میریم، با اون مدل زندگی هیچ عاقبتی به خیر نمیشه. حالا شما هرچقد که خوش بین باشی و اگر و مگر کنی. آب از آب تکون نمیخوره.

بعدم واسه اینکه بیشتر از این جلوم کم نیاره، گفت اومدم برای آخرین بار به اومدم بهت بگم که باهام بیا، حالا که نمای بمون تو همین جهالتو واسه خودت لذت ببر. گویا همه برنامه هاشو جور کرده بود که بره اونور، همونجایی که افشینم یه روزی رفتو نامه ش برگشت.

_ کجایی خانوم؟

—همین جا!

_ فکر تو گفتم.

—خب... چیزه، دروغ چرا؟ داشتم به چیزی فکر میکردم.

_ دارم میبینم. امیدوارم برای آخرین بار باشه که بهش فکر میکنی. وقتی قاطع گفتمی "نه" دیگه شک به دلت راه نده.

بازم فکرمو خوند.

—شک نکردم، اینو مطمئنم.

نوک دماغمو با انگشت اشاره و وسطش میگیره و یه فشار کوچیک بهش میاره.

—چایی میخوری؟

—نه، الان چه وقته چایی خوردنه؟ میخوام برم بخوابم.

—راست میگیا! الان فقط وقت خوابه، وقت خوابم که نه... خواب بپونه س.

با مشتتم میکوبم تو سینه ش:.

همونجور دستمو میگیره،

—چقد این لباس بهت میاد... خوب شد لااقل این لباسو خریدیا.

—اوهوم، خیلی دوستش دارم.

—روز خرید که لج کرده بودی نمیخوام نمیخوام واسه ما راه انداخته بودی.

—ا شهریار.

دستمو میکشم از تو دستش دربیارم که همونجور ثابت نگه میداره ... خدایا من جلوش عین یه جوجه م. دستمو ول میکنه و دو دستی کم-رمو میگیره. دستامو دور گردنش حلقه میکنم، بدون هیچ ترسی. میدونم که بیشتر از خودم هوامو داره...میره سمت اطاقی که تموم وسایلشو خودمون دوتایی خریدیم. یه اطاق فیروزه ای و کرم. اطاق خود شهریار و که بزرگتر بود اینطوری درست کردیم.

چشمم که به تخت میفتته، یاد روز خرید میفتم، چقد اونروز خجالت کشیدم، به خصوص اینکه گوهرم بود و هی نظر میداد، یعنی آب شده.

—پری خانوم الان داره دم حجله میکشی دیگه؟ بابا گردنه ها.

دستامو اروم باز میکنم...یه سقوط آزاد به روی تخت.

—من برم چراغای پایینو خاموش کنم.

میدونم که چراغ بپونه س، میخواد راحت باشم، به خودم کنار بیام. فوری میپرمو لباسمو عوض میکنم. خودمو تو آینه میبینم، آرایش سبکی که کردم ازم یه چیز دیگه ساخته، هرچند که با صورت اصلاح شده، دیگه نیازی به این رنگو لعابا نبود. یه تاپو یه دامن صورتی ملایم تنم میکنم. باهاس راحتتم، یعنی راحت بودم، یعنی...اگه تنها بودم راحت بودم!

آروم میرم سمت راست تختو میخزم زیر پتو، چراغو از عصر روشن کردن. واسه همین هوای اطاق گرمای مطبوعی داره. چقد طول کشید، چرا این بچه نیومد؟! حتما نشسته و برای آخرین بار داره با دنیای مجردی ش خدافظی میکنه. چه لوس! این کار و تو باید میکردیا پری خانوم، نه اون. ولی من که میدونم، خلوت کردنش واسه اینه که من مطمئن شم، میدونم که بیشتر از من اونیه که ترسیده، میترسه همون نقصی که به خیال خودش زیر شکنجه ها سرش اومدهف کار دستش بده. دروغ چرا منم میترسم،

آدمه دیگه... شاید تتونم به اون قولی که به خودمو شهریار دادم عمل کنم. من که تابحال از این تجربه ها نداشتم که بخوام با اطمینان راجع بهش حرف بزنم.

صدای در که میاد، چند لحظه طول میکشه. آه! یادم رفت لامپو خاموش کنم، آخه آدم اینقد ناشی عمل میکنه؟! اصلا بلد نیستم به ظاهر سازی. چراغو خاموش میکنه.

تخت بالا پایین میشه، تشکش عمیق فرو میره. ..پتو رو آروم میزنه کنار و میاد زیرش. اونم با فاصله از من. نفسمو حبس میکنم، میترسم از نفسام بفهمه که بیدارم.

_پری؟ خوابی؟

بفرما، نگفتم، فهمید دیگه!

...-

_میدونم بیداری.

بازم چیزی نمیگم.

_نمیخوای چیزی بگی؟

چی بگم آخه؟! آروم چشمامو باز میکنم.

چراغ خوابو روشن میکنه، نور کمی میفته تو صورتش. چشماش از این نزدیکی چه خوشگله، کی این چند تا خط افتاد زیر چشمت که من نفهمیدم. چقد نسبت به پارسال لاغر شده. شاپور شوتی یه هیبت ترسناک داشت که من از ده فرسوخش رد نمیشدم ولی حالا... چقد به نظرم شهریار جذابه. مخصوصا اون بخیه کم رنگی که بالای ابروی سمت راستشه. چقد بهش میاد، گاهی یه بخیه، یه زخمم حتی آدمو قشنگتر میکنه.

_تموم شد پری خانوم؟

با بی حواسی سرمو تکون میدم،

-چی؟

_بالا پایین کردن صورت بنده؟!

وای... پری تا کی میخوای همینجور جلوش گاف بدی؟

سرمو میندازم پایین. انگشتشو میذاره زیر چونمو اروم سرمو میاره بالا. مجبوری نگاش میکنم.

_خجالت میکشی؟

-از چی؟

_باید میگفتی از کی... اینجوری بهتر بود!

ای وای برو بمیر پری. چرا اینقد دستو پا چلفتی بازی در میاری؟

—نه.

—پری مطمئنی؟ ببین من یه لحظه م از اینکه تو رو انتخاب کردم شک نکردم.، اما این وسط نظر تو برام از هر چی مهمتره، حتی نظر خودم.

—برای چی باید شک کنم؟ اینقد بچه ام که نمیتونی رو حرف حساب باز کنی؟

—منظور م این نبود. خب میخواستم...

—میخواستی چی؟

—هیچی... ولش کن.

سرشو آروم میذاره رو بالشتش. همونجور به من زل میزنه. پری حق داره فکر کنه پشیمون شدی. آخه اینقد سرد؟

چشمام بسته میشه و دیگه دلم نمیخواد با چشم ببینم، فقط میخوام بشنومو حس کنم. بشنوم زمزمه های آرام بخش شهریار، ابراز عشقی که هیچ وقت مستقیم نکرده بود، اسمی که هیچ وقت اینجوری به زبون نیورده بود. منم... فقط تقلید میکردم. دلم میخواست، تو اون خلسه ای که بودم حتی اون چراغ خوابم مزاحمم بود، حریم دونفرمونو میشکست. شهریار حتی از پشت پلکای بسته هم حرفمو میخونه، شاید اینبار از روی نبض پوست تنم. چراغو خاموش میکنه و

—

نور آفتاب میفته رو صورتم، چشمامو باز میکنم. اطاق شهریاره که... تازه یاد دیشب میفتم. اطاق شهریار، اطاق خودمون، بدجوری آفتاب گیره، اینجوری دیگه با خواب صبح باید خدافظی کنم. پرده هاش زیادی روشنه. باید پرده های تاریکتر واسش بخرم.

یه غلت میزنم سمت چپم، انتظار داشتم الان شهریار و روبروم ببینم ولی... دوباره باورم نمیشه، هنوز به چشمام اون اعتماد لازم ندارم، دستم میکشم رو جای خالیش، کجا رفته؟

—دنبال من میگردی؟

سرمو برمیگردونم سمت صندلی که جلوی آینه س، این کی بیدار شده؟

—کی بیدار شدی؟ ساعت چنده؟

—خیلی وقته بیدارم، ساعت حول و حوش 11. یه جورایی لنگ ظهره خانوم.

—چرا بیدارم نکردی؟

—انتظار داری بعد اون... خب دلم نیومد، گفتم خسته ای استراحت کنی.

چه جالب میشه وقتی شهریارم خجالت میکشه.

تازه یاد خودم میگفتم، ببین اون خجالت کشید اونوقت من...

بلند میشه میاد طرفم. چشمامو میارم پایین.

میشینه لبه تخت. موهامو میزنه کنار ولی دستشو همونطور میکشه لابلای موهام... چقد این کار و دوس دارم،

_خوبی؟

دوباره چشمامو ازش میدزدم.

_اوهوم.

_مطمئن؟ دکتر نمیخوای؟

خندم میگیره.

_من از همون اولشم میدونستم که دکتر نیستی، کافه چی! مگه خودت دکتر نیستی که میخوای منو ببری دکتر؟

_آره خُـب! گفتم شاید با دکتر خانوم راحتتر باشی، حالا که خودت مشکلی نداری ...

جیغ میزنم، بدجوری حرصمو در میاره.

_شهریار، پاشو برو بیرون اصلا.

_چشم بانوی من، شما امر بفرما.

از روی تخت بلند میشه.

_من میرم پایین یه چیزی سر هم کنم بخوریم، تو هم زود بیا.

درو باز میکنه ولی دم اخر سرشو از لای در میاره تو.

یه چشمک میزنه:

_زودی بیا...

بعدم درو مبینده.

از در حموم که میام بیرون، هنوز همونجور میلرزم. آخرم من از ترس قبض روح میشمو اون جنی که تو حموم این خونه قایم شده رو نمیبینم.

چه بوی جیگری پیچیده، محاله من واسه صبحونه جیگر بخورم. باید حتمی یه چیز شیرین بخورم.

میرم سمت آشپزخونه، یه سوتی میکشم. مٹ اون موقع ها که با پریزاد ذوق مرگ میشدیم.

_ساعت آب گرم، عافیت باشه خانوم فخار.

لبخندی میزنم،

_بزنم به تخته یه پا کدبانویی ها...

_بله، ولی این دلیل نمیشه شما از سفره آماده کردن طفره بریا. امروزم استثناس.

ابرومو میندازم بالا.

_بذار به حساب جایزه، قدردانی تشکر...چمیدونم...تیریک.

_تیریک؟!

_به مناسبت ورودتون به جرگه متاهلین خانوم گل.

دوباره پررو شد. قرمزی صورتمو خودمم حس میکنم.

_بفرما تا سرد نشده.

_سرمو میگیرم بالا:

_چی؟ من مباحونه جیگر بخورم؟

لقمه رو یه دور میبره جلوی چشمش...میچرخوندشو نگاش میکنه.

_آره، مگه چشه؟

_من اینو تو دهنم نمیکنم.

_پری اذیت نکن دیگه، بخور واست خوبه.

ابروهامو میندازم بالا که یعنی نه.

سرشو کج میکنه:

_جون شهریار... فقط همین امروز.

دیگه چه میشه کرد.

_بار آخرت باشه واسه اینجور چیزای بی ارزش جوتو قسم بدیا.

لقمه رو ازش میگیرم و میذارم دهنم.

_ تغذیه شما چیز بی ارزشی نیس خانوم! بخورچونه نزن.

_ من موندم تو که اینقد قشنگ حرف میزنی چطور تونستی اون همه مدت لال بازی دربیاری؟

_ مصلحت پری خانوم، مصلحت. تو ذهنتو درگیر این چیزا نکن خانوم کوچولو.

_ کوچولو خودتی.

یه دفعه خودم از این حرفم پقی میزنم زیر خنده ، اونم خنده ش میگیره

_ خیلی بدجنس سی شهریار... پاشم یه قهوه درست کنم، اونم با شکر فراون.

باز زل زده به من . این نگاهش یعنی دوباره میخواد اذیتم کنه.

_ البته به پای قهوه های کافه چی معروف شهر که نمیرسه، ولی خب؛ شما ببخش به بزرگیتون سرورم.

_ اینقد زبون نریز پری... تو واقعا اینقد شیطونی بودی و رو نمیکردی؟

_ چیه پشیمون شدی آق شهریار؟

_ من؟! معلومه، گولم زدی پری خانوم.

دستامو میزنم به کم رم،

_ چی گفتی؟

_ من؟ مگه چیزی گفتم اصلا؟

_ اوهوم، گفتی.

_ آهان اونو میگی؟ گفتم...

از جاش بلند میشه و میاد طرفم... دستشو دورم حلقه میکنه؛

_ گفتم نوکرتم تا ابد...

مهر ماه 1358 (8 ماه بعد)

"پریچهر"

خدایا از صبح تابحال دیگه دل و روده برام نمونده. دیگه هیچی بالا نمازم، چیزی نمیتونم بخورم که بخواد بالا بیاد. بیحال حوله رو میکشم رو صورت خیسیم که تازه شستم. پوست این صورت رفت بس که شستمش.

در تواتو که میبندمو وارد سالن میشم، از اون ور شهریارم در و باز میکنه و میاد تو. نگامو میچرخونم رو ساعت، دیگه وقته اومدنشه، اونقد حالم آشفته و بد که یادم رفته بود باید بیاد.

_سلام، خسته نباشی.

مث همیشه میرم طرف در و کتشو ازش میگیرم.

_علیک سلام، خانوم خودم، احوالت؟

_خوبم.

سرشو دولا میکنه و تو صورتو نگاه میکنه.

_مطمئن؟

بهش یه لبخند میزنم:

_مطمئن.

همونجور که تو صورتم خم شده، یه چشمک کوچولو میزنه بهم

چه ایرادی داره؟ نباید که همیشه من سرمو تا اونجا که میتونم بالا بگیرم تا ببینمش...گاهی لازمه اون با قد مث چنارش خم بشه، حتی بشکنه تا به من برسه. خودشو هم قد و قواره من کنه تا بهتر ببینتم، بهتر بفهمتم، بهتر درکم کنه.

نگامو میندازم تو دستش،

_این چیه؟

_نمیدونی واقعا؟ بهش میگن روزنامه.

_بی مزه. منظورم اینه توش چی نوشته که با خودت برداشتی آوردی خونه؟

_خب این همه مفهوم توی "این چیه" بود و ما نمیدونستیم؟

مشتمو میزنم تو بازوش...خیلی خوشمزه شدی خبریه؟

دستشو میذاره پشت گردنش:

_نمیدونم، اگه دلت میخواد میتونه خبری هم بشه.

یه چشم غره بهش میرم، گاهی زیادی رک میشه. هنوزم خجالت میکشم. عجیبه که این خجالت فقط تا پشت در اطاق دووم میاره! همیشه همین طور بوده.

_چایی یا شام؟

_شامو بیاری که دیگه ممنونت میشیم پری جونم.

_نگفتی تو روزنامه چی نوشته؟

_راجع به تیمسار مستوفیه، خودت بخون.

سرمو درجا میارم بالا. گردنم درد میگیره... انگار فهمید حوصله خوندن ندارم.

_یکشنبه هفته بعد دادگاه محاکمه شه. توی یه خونه حوالی مرز باکو گرفتنش.

_لب مرز؟ اونجا چیکار میکرده؟

_ظاهرا میخواست از مرز فرار کنه که لوش میدن... حالا میدونی کی لوش داده؟

سرمو تکون میدم.

_سروناز.

_چی؟ از کجا میدونی؟

_گویا فقط به سروناز گفته بوده که یه خونه اون طرفا داره... گذاشته برا روز مبادا.

_الان سروی کجاس؟

شونه هاشو میندازه بالا،

_نمیدونم. گویا فقط لوش داده، از روی نشونه هایی که مامورا دادن فهمیدم سروناز بوده. حالام از پولایی که از تیمسار بلند کرده داره یه جایی زندگی میکنه، حقشه، مفت چنگش. حلال حلالش.

_حالا تو این همه جزئیاتو از کجا میدونی، اون تو نوشته؟

_هان؟ نه دیگه، اینا رو سرهنگ بهم گفت، یادت رفته ما یکی از کله گنده ها رو داریم... خیلی از همدستاشم لو داده، خیلیا فرار کردن ولی خب، بعضیاشونم سر بزنگاه گرفتن.

_بالاخره اون همه سختی که کشیدی جواب داد.

_آره؛ همش تو نظرم چهره خندون مازیار میاد.

پشت میز میشینم... یاد قیافه کریه تیمسار میفتم، یاد زخمای همیشگی بدن سروی، خونابه های بدن خودم که به خاطر تیمسار از دست پرویز خوردم. دوباره این مایع لعنتی از ته معدم هجوم میاره تو دهنم. فوری میدوم سمت دستشویی.

_چی شد پری؟

صدای شهریار و پشت دری که میبندم جا میذارم.

دوباره زرداب...دیگه حتی فکم درد گر فته. مشتامو پر آب میکنم و میپاشم تو صورتم.

شهریارم مرتب دستگیره رو بالا پایین میده و میکوبه به در:

_پری جان چت شد خانومم؛ باز کن این درو.

درو باز میکنم.

_چت شده، حالت خوب نیس؟ چرا رنگت پریده؟

-نمیدونم از صبح بار دهمه بالا میارم.

_چرا؟ مگه چی خوردی؟ شاید مسموم شدی... بیوش بریم دکتر.

-لازم نیس، خوبم.

یه لبخند کم جون میزنم تا خیالشو راحت کنم.

-یادت رفت خودت دکتری؟

_اره. جلوی تو همیشه یادم میره...وقتی تب کنی...منو مرده فرض کن.

-دور از جونت. بریم شام

دستم که ب سمتش دراز کردم محکم فشار میده...چقد میلرزه. این دیگه چشه؟ نکنه اینم حالت تهوع داره؟!

صندلی کنار خودشو برام میکشه کنار...میشینم روش...اونم کنارم. بشقابمو برمیداره و تا اونجا که میتونه پر از غذا میکننش...

_میدونم سختته ولی کم بنیه شدی، باید به خورد و خوراکت برسی پری.

-شهریار اینقد شلوغش نکن.

_من جدی ام پری

حتی اگه نمیگفتم از لحنش معلوم بود که عمبانی شده.

قاشقو که به سمت دهنم نزدیک میکنم... دوباره اون مایع لعنتی. میدوم سمت دستشویی. اینبار شهریارم همپای من میدوه، نمیذاره در و ببندم. دوباره آب میپاشمو تو صورتم، یه مشت، دو مشت، سه مشت، که شهریار مشتمو میگیره تو مشتش.

_پری تو...تو! خودت متوجه چیزی نشدی؟

چطور متوجه نشم؟، بالاخره یه زنم، زن حامله دیدم، از روی عادت ماهیانه هم که حساب کنم. وای...همه چی جوهره. ولی آخه چطوری، مگه دکتر ناظمی نگفته بود که شهریار نمیتونه...؟

سرمو تکون دادم، اون گفت شاید...هیچی معلوم نیس... ممکنه.

شهریار کمکم میکنه بشینم. دستمو میذارم رو شکمم.

_شهریار فکر کنم...

میدونم که اونم داره به همون چیزی که من فکر میکنم، فکر میکنه.

_یعنی میخوای بگی ک...؟

سرمو آروم تکون میدمو لب پایینمو گاز میگیرم.

بی حال از جام بلند میشم و میرم سمت اطاق خوابم...چجوری شد آخه؟ چجوری نداره پری؟ یه جوری میگه که خودتم به خودت شک کردی! احقر جون، چرا نشه؟ دکتر ناظمی هم هیچ اطمینانی نداد که نمیتونید بچه دار شوید، گفت شا یــــد، همه تاکیدشم رو همین "شاید" بود.خودمو پرت میکنم رو تخت.

پــــف! حالا چیکار کنم؟ اصلا میتونم از پس یه بچه بریام؟ من که خودم از همه بچه ترم...دستمو دوباره میکشم رو شکمم، یه لبخند پررنگ میزنم، نازی. مسخره س بگم حسش میکنم، ولی حسش میکنم، دلم میخواد که حسش کنم، عشق مادر و فرزندی فقط به اندازه یه طبقه بالا اومدنو رو تخت خوابیدن در من تولید شد. چه زود!

"شهریار"

رد پری رو اونقد میگیرم تا از پله ها کامل بره بالا و از جلوی چشمام دور بشه.چطوری؟ من که تقریباً مطمئن بودم که نمیشه، نمیتونم.

دکتر ناظمی ام اگه چیزی گفت صرفاً برای دلخوشیم بود، میدونست که اون روزا چقد به امید احتیاج دارم، میدونست که اگه قاطع بهم جواب بده و بگه پدر نمیشم، دیگه داغون میشم. ولی این برا وقتی بود که پری بهم جواب مثبت نداده بود، برا وقتی بود که دلواپس جواب پری بودم، الان دیگه بود و نبود بچه برام فرقی نمیکنه، پری خودش از هر بچه ای سرتق تره، من اونو بزرگ کنم شاهکار کردم.

پدر شدن؟ بچه بزرگ کردن؟ چه حس ناشناخته ای، من هیچ جوهره نمیتونم قبول کنم، بالاخره چار تا چیز تو کتابو خونم، میدونم که...چی میگه شهریار... تو حتی فکر نمیکردی بتونی با پری ازدواج کنی؟ اون موقع هم همینقد تردید داشتی، نگران بودی،

ولی دیدی که شد، از پشش براومدی... پس دیگه چه مرگته، خوشی دلتو زده؟ حالا که خدا بهتون نظر کرده و خواسته خوشبختیتونو کامل کنه، تو داری جفتک میندازی به بخت.

پا میشم میرم تو آشپزخونه، تموم غذاها رو تمام و کمال میریزم دور. نمیدونم چرا؟ پری طفلی خیلی زحمت کشیده براش! ولش کن.

از در آشپزخونه که میام بیرون، نگاهمو میچرخونم طرف طبقه بالا. جایی که الان پری توش خوابیده، میرم سمت راه پله. پام رو همون پله اول میمونه، الان وقتش نیس، من با این شک و تردید و دو دلی نمیتونم برم بالا پیش پری.

از همون راه برمیگردم میرم سمت حیاط. هوای اوایل پاییز خیلی دلچسبه، ولی این وقت شب یه کم سرد میشه. میرم طرف استخر، شهریار خجالت بکش پری الان به تو احتیاج داره، اون وقت نشستی اینجا غمبرک زدی که چی؟ به عکس خودم که افتاده تو آب نگاه میکنم.

یعنی شهریار فخار پدر شده؟ الان بچه من، تو شکم پریه؟ بچه من؟ اون بچه منه؟ من؟ سرمو تکون میدم، وای، خدایا ببخشید، ببخشید پری. نباید حتی یه لحظه، حتی کسری از لحظه به پاکی پری ...

جملمو میخورم، حتی حرامه تو ذهنم بهش فکر کنم. دولا میشم سمت استخر، میله های کنارشو میگیرم و تا خود شونه هام فرو میرم توش... ، همونطور نگه میدارم، بکش شهریار، این یه هزارم جزای شکی که به پری کردی هم نیس، چطور تونستی، چطوری به پری شک کردی؟ تو خجالت نمیکشی؟ ای کاش میشد همینجا خودمو به باد شلاق بگیرم، شلاق؟

ه...ه... سرمو میکشم بیرون، با ولع هوا رو میفرستم تو ریه هام. موهای خیسمو که افتاده رو صورتتم، میزنم کنار پری زیر شلاق پرویز داشت جون میداد ولی حاضر نشد بره پیش تیمسار، تا پای جون جلوی افشین و ایساد، نه شهریار، اگه همه عالمو ادمم به پری شک کردن، تو باید بزنی تو دهنش افکارشون. مٹ الان.

سرمو میگیرم بالا، امیدوارم الان آقا جون خواب باشه و منو تو این حال نبینه، که قهرش میگیره از من. من به زنم، به ناموسم، به عشقم شک کردم. کمتر از یه ثانیه. اونم رو چه حسابی؟ اگر و مگری که خودمم توش شک داشتم.

بلند میشم، الان خودم به پری، به مادر بچه م احتیاج دارم. به جفتشون احتیاج دارم. یه راست پله ها رو دو تا یکی میرم بالا... در اطاقو باز میکنم. پری تو تاریک و روشن اطاق نشسته رو تخت. پاهاشو جمع کرده و سرشو گذاشته رو زانوهایش. شهریار، چطور تونستی، به این پری کوچولو، شک کنی؟ پری، مامان کوچولوی بچه من، کاش دختر شه و عین پری .

میشینم کنارش، سرشو از رو زانوهایش برمیداره.

_شهریار!؟

_جان دلم؟

_تو حیاط بودی؟

_اوهوم، رفتم هوا بخورم.

_موهات خیسه، الان سرما میخوری، برم حوله بیارم برات.

تو جاش نیم خیز میشه.

دستشو میگیرم،

—نمیخواد...

ولی اخه اینجوری...

دستمو حلقه میکنم دور شونه هاش. پیه شونیمو میذارم رو پیه شونیش، چشمامو میبندم... نفساش دلمو گرم میکنه... به این زندگی به ادامه داشتن این خوشبختی به ابدی بودنش تا دم مرگم... تا مطمئن شم این زن، این مادر جزئی لاینفک زندگی من شده... نباید... حق نداره ازم جداشه و ارزش جدا شم.

این پری، کسی بود که راه آسمونو واسم باز کرد. منی که حتی راه دنیا رو هم بلد نبودم، با پری به آسمون رسیدم به خدا... از تو ی همین چشمه که یه روز تاریک بود. از تاریکی این چشمه به روشنا رسیدم، به نور! پری من، پری دریایی نیس، یه پری آسمونیه! یه پری پرنور از دل آسمون....

بیا! بپر! به خدا حجم آسمان کم نیست

برای عشق، اگر عاشقی! زمان کم نیست

دوباره آمده ای تا دوباره گریه کنی!؟

عزیز! ما خودمان دردهایمان کم نیست

در اوج مردن و در اوج مردن و در اوج...

همین دلیل برای پرندگان کم نیست

بیا و نقش بد قصه را به عهده بگیر

در این دیار غم انگیز، قهرمان کم نیست

بیا و فرق بکن، مثل سنگ بی احساس

اگر نگاه کنی قلب مهربان کم نیست...

پایان